



تاریخ طبری

«تاریخ الرّسل والملوک»

تألیف محمد بن جریر طبری

جلد دوم

ترجمہ ابوالقاسم پانڈہ

چاپ اول - ۱۳۵۲

نشر الکترونیک - آذر ماہ ۱۳۸۹

<http://bertrandrussell.mihanblog.com>

E mail:

Farhad_1984@ymail.com

فهرست

مقدمه	۵
سخن از پادشاه پارسی بابل پس از منوچهر	۶
پس از او کیقباد به پادشاهی رسید	۷
سخن از کار بنی اسرائیل	۸
سخن از شموئیل پسر بالی و طالوت و جالوت	۱۴
سخن از حکایت داود	۲۱
سخن از سلیمان بن داود علیه السلام	۲۸
سخن از غزوات سلیمان و غزوه‌ای که در اثنای آن به بلقیس نامه نوشت	۲۹
ذکر پیکار اسکندر با پدر زن خود جراده و حکایت شیطانی که انگشتر وی را گرفت	۳۵
از پس کیقباد، کیکاوس پادشاهی رسید	۴۰
پس از آن کیخسرو پسر سیاوخش به شاهی رسید	۴۳
اکنون بحکایت بنی اسرائیل از پس سلیمان پسر داود علیه السلام باز می‌گردیم	۴۸
سخن از حکایت اسا پسر ابیا و زرج هندی	۴۸
سخن از صاحب قصه شعیا و سخاریب	۵۶
ذکر خبر لهراسب و پسرش بشتاسب و ویرانی بیت المقدس به دست بخت نصر	۶۰
سخن از جنگ بخت نصر با عرب	۷۴
سخن از پادشاهی بشتاسب و حوادث ایام او	۷۶
سخن از شاهان یمن به دوران بشتاسب و بهمن پسر اسفندیار	۷۸
سخن از اردشیر بهمن و دختر وی، خمانی	۷۹
اکنون به قصه بنی اسرائیل باز می‌رویم	۸۱
اکنون از دارای بزرگ و پسر وی دارای کوچک و کیفیت هلاک وی و خبر ذو القرنین و پادشاهی دارا پسر بهمن پسر اسفندیار پسر بشتاسب که لقب چهارآزاد داشت، سخن می‌کنیم	۸۲
سخن از خبر پارسیان پس از مرگ اسکندر که سیاق تاریخ بر پادشاهی آنهاست	۸۷
و اینان شاهان اشکانی بودند که اکنون بعنوان ملوک الطوائف خوانده می‌شوند	۸۸
سخن از حوادثی که به روزگار ملوک الطوائف بود	۹۰
سخن از پادشاهان رومی به سرزمین شام از عروج مسیح تا به روزگار پیمبر ما	۱۰۶
سخن از اقامت عربان در حیره و انبار	۱۰۸

- سخن از اصحاب كهف ۱۲۰
- و از جمله پيمبران يونس بن متى بود ۱۲۴
- و از حوادث ايام ملوك الطوائف اين بود كه خداى سه رسول فرستاد ۱۲۷
- و شمشون نيز در ايام ملوك الطوائف بود ۱۳۰
- سخن از حكايهت جرجيس ۱۳۱
- سخن از ملوك پارسيان ۱۴۱
- اردشير شاه پسر بابك با پارسيان قيام كرد ۱۴۱
- سخن از شاه پارسيان پس از اردشير پسر بابك ۱۴۵
- و پس از شاپور پسرش هرمز پادشاه شد ۱۴۹
- پس از هرمز پسرش بهرام پادشاهى رسيد ۱۵۰
- پس از بهرام پسرش بهرام به پادشاهى رسيد ۱۵۱
- پس از آن بهرام ملقب به شاهنشاه به پادشاهى رسيد ۱۵۱
- پس از آن نرسى به پادشاهى رسيد ۱۵۱
- پس از آن هرمز به پادشاهى رسيد ۱۵۲
- پس از آن شاپور ذو الأكتاف متولد شد ۱۵۲
- پس از شاپور ذو الأكتاف اردشير به شاهى رسيد ۱۵۷
- پس از آن شاپور پسر شاپور به پادشاهى رسيد ۱۵۷
- پس از او برادرش بهرام به پادشاهى رسيد ۱۵۷
- پس از او يزدگرد بدكار پادشاه شد ۱۵۸
- پس از يزدگرد پسرش بهرام گور پادشاه شد ۱۶۲
- پس از او يزدگرد به پادشاهى رسيد ۱۷۰
- آنگاه فيروز به پادشاهى رسيد ۱۷۱
- سخن از عمال يزدگرد بر عربان و مردم يمن ۱۷۵
- پس از فيروز پسرش بلاش به پادشاهى رسيد ۱۷۶
- پس از آن قباد به پادشاهى رسيد ۱۷۶
- سخن از حوادثى كه عربان به روزگار قباد در ملك وى پديد آوردند ۱۷۹
- آنگاه انوشيروان به پادشاهى رسيد ۱۸۱
- سخن از احوال تبع در ايام قباد و انوشيروان و رفتن سپاه پارسيان به يمن براى پيكار حبشيان ۱۸۵
- سخن از تولد رسول خدا صلى الله عليه و سلم ۲۲۱

- ۲۳۲ پس از آن هرمز پسر کسری به پادشاهی رسید
- ۲۳۵ پس از آن خسرو پرویز پسر هرمز به پادشاهی رسید
- سخن از حوادثی که هنگام زوال ملک پارسیان به اراده خدای رخ داد و عربان بر آن چیره شدند که
- ۲۴۳ خدایشان به سبب پیمبر، نبوت و خلافت به پادشاهی و قدرت داده بود
- ۲۵۸ سخن از عاملانی که پس از عمرو بن هند از جانب ملوک پارسیان بر مرز عرب بودند
- ۲۶۲ پس از او شیرویه به پادشاهی رسید
- ۲۶۹ پس از آن اردشیر به پادشاهی رسید
- ۲۷۰ پس از آن شهربراز به پادشاهی رسید
- ۲۷۰ پس از آن پوران به پادشاهی رسید
- ۲۷۰ پس از آن چشنسده به پادشاهی رسید
- ۲۷۱ پس از آن آرمیدخت پادشاه شد

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه ای از این حکایت نسبتاً دراز گفته آید.

اجمال حسب حال آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمه تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته بود که دریغ بود این اثر بزرگ و مفصل و کهن که ورقی وزین از انبوه مآثری که تازان پارسی نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، زی تازی نگذارد و جامه پارسی نگیرد و این دور افتاده قدیم، از پس قرون، به خانه و کاشانه خویش نیاید و کتابخانه پارسی به حاصل کار و شاهکار یکی از فرزندان مخلص و پر کار ایران که به تبعیت از رسم و پندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته اند آراسته نگردد.

سپاس خدا را که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خلعت به من داد، و علاقه اولیای بنیاد، انگیزه هست شد و کاری که در گرو سالیان دراز می نمود با کوشش پیوسته شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما و جلد دوم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل کوتاهتر دنبال آن در آید. ان شاءالله.

ابوالقاسم پاینده

اردیبهشت ماه ۱۳۵۲

سخن از پادشاه پارسی بابل پس از منوچهر

گفته‌ایم که صحت تاریخ را از مدت عمر شاهان ایران توان شناخت.

و چون منوچهر شاه پسر منشخور نر پسر منشخور اربغ درگذشت، فراسیای پسر فشنگ پسر رستم پسر ترک بر خنیاث و مملکت پارسیان تسلط یافت و چنانکه گفته‌اند به بابل آمد و بیشتر ایام در بابل و مهرگان قذق به سر می‌برد، و در مملکت پارسیان تباهی بسیار کرد.

گویند: وقتی بر مملکت پارسیان تسلط یافت گفت: «در هلاکت مردم شتاب کنیم.» و ستم وی بسیار شد و آبادیهای خنارث رو به ویرانی نهاد و نه‌رها و کاریزها کور شد و به سال پنجم پادشاهی وی مردم دچار قحط شدند، تا وقتی که از مملکت پارسیان سوی قلمرو ترکان رفت.

در این سالها آب فرو رفت و درختان مثمر بی بار شد و مردم در بلیه بودند، تا «زو» پسر طهماسب ظهور کرد. و نام «زو» به صورت دیگر نیز آمده و بعضی وی را زاب پسر طهماسفان گفته‌اند. بعضی دیگر زاغ گفته‌اند، و بعضی راسب، پسر طهماسب پسر کانجو، پسر زاب، پسر ارفس پسر هرانسف پسر وندنگ پسر ارنگ، پسر بود خوش پسر مسو پسر نوذر پسر منوچهر دانسته‌اند.

مادر زو پسر مادول دختر وامن پسر واذرگا پسر قود پسر سلم پسر افریذون بود.

گویند طهماسب در ایام پادشاهی منوچهر هنگامی که برای جنگ فراسیاب در حدود ترکان مقیم بود خیانتی کرده بود و شاه بر او خشم آورده بود و آهنگ قتل وی داشت، بزرگان مملکت درباره عفو وی با شاه سخن کردند و دادگری منوچهر چنان بود که وقتی کسی به گناهی سزاوار کیفر می‌شد بزرگ و حقیر و دور و نزدیک را برابر می‌گرفت، و تقاضای آنها را نپذیرفت و گفت: «این مایه سستی دین است ولی اگر اصرار دارید باید دیگر در مملکت من نماند» و او را از قلمرو خویش براند که سوی کشور ترکان رفت و در قلمرو وامن اقامت گرفت.

و چنان بود که دختر وامن در قصر به زندان بود زیرا منجمان گفته بودند که وی پسری بیارد که وامن را بکشد و طهماسب حيله کرد و دختر را که از وی بار گرفته بود و آبستن «زو» بود از قصر برون آورد. پس از آن چون مدت کیفر طهماسب به سر رسید، منوچهر بدو اجازه داد سوی خنارث، مملکت پارسیان، باز گردد و او، مادول دختر وامن را به حيله از کشور ترکان به مملکت پارسیان آورد و همینکه مادول به کشور ایران کرد رسید زو را بیاورد.

گویند: زو، در اثنای پیکارها که با ترکان داشت وامن پدر بزرگ خویش را بکشت و فراسیاب را پس از جنگها که با وی داشت از مملکت پارسیان به دیار ترکان راند و تسلط فراسیاب بر اقلیم بابل و مردم پارسی از هنگام مرگ منوچهر تا وقتی که بوسیله زو پسر طهماسب به ترکستان رانده شد دوازده سال بود.

گویند: زو، در اثنای پیکارها که با ترکان داشت وامن پدر بزرگ خویش را بکشت و فراسیاب را پس از جنگها که با وی داشت از مملکت پارسیان به دیار ترکان راند و تسلط فراسیاب بر اقلیم بابل و مردم پارسی از هنگام مرگ منوچهر تا وقتی که بوسیله زو پسر طهماسب به ترکستان رانده شد دوازده سال بود.

گویند: بیرون راندن فراسیاب از مملکت پارسیان به روز ابان در ماه ابان بود و عجم این روز را عید گرفتند که از شر و ستم فراسیاب رسته بودند، و آنرا پس از نوروز و مهرگان عید سوم کردند.

زو، پادشاهی پسندیده رای و رعیت نواز بود و بفرمود تا همه تباهی‌ها را که فراسیاب در کشور خنارث و قلمرو بابل کرده بود به اصلاح آرند و قلعه‌های ویران را بسازند و نهرها و قناتها را حفر کنند و آبهای رفته را بر آرند و همه چیزها را از آنچه بوده بود بهتر کرد و هفت سال خراج از مردم برداشت و به روزگار وی مملکت پارسیان آباد شد و آب فراوان بود و مردم در رفاه بودند.

وی در عراق نهری بکند و آنرا زاب نام داد و بگفت تا بر دو سوی آن شهری بسازند و همانست که آنرا «شهر کهن» گویند، و آنرا ولایتی کرد و «زواجی» نامید و سه بخش کرد: زاب بالا و زاب میانه و زاب پایین و بفرمود تا تخم گل و درخت از کوهستان به آنجا آرند و بکارند.

وی نخستین کس بود که پختنی‌های گونه‌گون برایش فراهم آوردند و خورشهای جوراجور داشت و سپاهیان را از غنائم و اموال که از پیکار ترکان به دست آمده بود بهره داد.

وقتی زو، به پادشاهی رسید و تاج به سر نهاد گفت: «همه ویرانیهای فراسیاب جادوگر را آباد می‌کنیم.» وی گرشاسب پسر اثرط پسر سهم پسر نریمان پسر طورک پسر شیر اسب پسر اروشسب پسر طوج پسر افریدون شاه را در کار شاهی وزیر و دستیار داشت و بعضی نسب شناسان پارسی گفته‌اند وی گرشاسب پسر اساس پسر طهموس پسر اشک پسر نرس پسر رحر پسر دورسر و پسر منوچهر شاه بود.

گویند: زو، و گرشاسب در پادشاهی انباز بودند، ولی مشهور چنانست که شاهی از آن زو، پسر طهماسب بود و گرشاسب وزیر و دستیار وی بود.

گرشاسب پیش پارسیان بزرگ بود اما پادشاهی نداشت، دوران پادشاهی او تا وقتی در گذشت، چنانکه گفته‌اند، سه سال بود.

پس از او کیقباد به پادشاهی رسید

وی کیقباد پسر زاغ پسر بوحیا پسر مسو، پسر نودر، پسر منوچهر بود و فرنگ دختر بدسا را که از سران و بزرگان ترک بود، به زنی گرفت و کی افنه و کی کاوس و کی ارش و کیبه ارش و کیفاشین و کیسه را آورد که پادشاه و پدر پادشاهان بودند.

گویند: کیقباد وقتی به پادشاهی رسید و تاج به سر نهاد گفت: «ما دیار ترک را ویران کنیم و در اصلاح دیار خویش بکوشیم.»

وی مقدار آب جویها و چشمه‌ها را برای آبخور زمین‌ها معین کرد و نام و حدود ولایتها و ناحیه‌ها را معلوم داشت و مردم را به زمینداری ترغیب کرد، و ده یک از حاصل زمین را برای مخارج سپاه بگرفت. گویند: کیقباد در علاقه به آبادی و حفظ کشور از دشمن و گردن‌فرازی همانند فرعون بود. و نیز گویند که پادشاهان کیانی و اعقابشان از نسل وی بوده‌اند و میان وی و ترکان و اقوام دیگر جنگهای بسیار بود و ما بین مملکت پارسیان و قلمرو ترکان بنزدیک رود بلخ اقامت داشت که ترکان را از دست اندازی به قلمرو پارسیان باز دارد و خدا بهتر داند.

سخن از کار بنی اسرائیل

اینک از بنی اسرائیل و سالارشان از پس یوشع بن نون و حادثه‌ها که به روزگار زو، و کیقباد میان آنها رخ داد سخن می‌کنیم:

مطلعان اخبار گذشتگان و امور اقوام سلف خلاف ندارند که پس از یوشع سالاری بنی اسرائیل با کالب بن یوفنا و پس از وی با حزقیل بن بوذی بود که او را ابن عجوز می‌گفتند.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که حزقیل بن بوذی را ابن عجوز از آن رو گفتند که مادرش به دوران پیری و نازایی از خدا فرزند خواست و خدا حزقیل را به او داد بدین جهت ابن عجوز لقب یافت و این آیه قرآن در باره قوم وی بود که خدا عز و جل فرماید:

«أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ خَرَجُوا مِن دِيَارِهِمْ وَهُمْ أُلُوفٌ حَذَرَ الْمَوْتِ ۚ ۲: ۲۴۳ یعنی: مگر آنها را که از بیم

مرگ از دیار خویش برون شدند و هزاران بودند نشنیدی»

از وهب بن منبه روایت کرده‌اند که گروهی از بنی اسرائیل به بلیه و سختی روزگار دچار شده بودند و از بلیه خویش شکایت کردند و گفتند: «کاش می‌مردیم و راحت می‌شدیم.» و خدا عز و جل به حزقیل وحی کرد که قوم تو از بلیه بنالیدند و آرزو کردند که بمیرند و آسوده شوند، با مردن آسوده نخواهند شد مگر پندارند که من آنها را از پس مرگ زنده نتوانم کرد، اینک به فلان محل برو که آنجا چهار هزار کس مرده‌اند. (وهب گوید: همانها بودند که خداوند آیه الم تر الی الذین خرجوا من دیارهم را در باره آنها نازل فرمود) برو و آنها را ندا کن و چنان بود که پرندگان و درندگان، استخوان مردگان را پراکنده بود، و حزقیل آنها را ندا داد و گفت: «ای استخوانهای پوشیده به فرمان خدا عز و جل فراهم شوید.» و استخوانهای هر کس فراهم آمد. پس از آن ندا داد که ای استخوانها به فرمان خدای گوشت بپوشید و استخوانها گوشت پوشید و پس از گوشت پوست پوشید و جنبید و حزقیل بار دیگر ندا داد که ای جانها به فرمان خدای به جسدهای خویش باز گردید و به فرمان خدا همه برخاستند و یکباره الله اکبر گفتند.

ابن مسعود گوید: قصه قوم حزقیل چنان بود که آنها در دهکده داوردان بودند که پیش از شهر واسط بود و طاعون در آنجا رخ داد و غالب مردم آن بگریختند و در بیرون شهر فرود آمدند و بیشتر باقیماندگان هلاک شدند و بیرون‌شدگان سالم ماندند و تلفاتشان زیاد نبود و چون طاعون برفت سالم بازگشتند و آنها که

در دهکده مانده بودند گفتند: «اینان از ما دور اندیشتر بودند، اگر ما نیز چون آنها بیرون رفته بودیم تلفات نداده بودیم و اگر بار دیگر طاعون بیاید با آنها بیرون شویم.» و بار دیگر طاعون بیامد و آنها فراری شدند و سی و چند هزار کس بودند که به همان مکان فرود آمدند که دره‌ای وسیع بود و فرشته‌ای از پایین دره ندا داد و فرشته دیگر از بالای دره ندا داد که بمیرید. و همگی بمردند و پیکرهاشان بپوسید و حزقیل پیمبر بر آنها گذر کرد و چون پیکرهای پوسیده را بدید بایستاد و در کارشان اندیشه کرد و وحی آمد که ای حزقیل می‌خواهی به تو بنمایانم که چگونه آنها را زنده می‌کنم؟ گفت: آری، و از قدرت خدای در هلاکت آنها به شگفت آمده بود.

آنگاه وحی آمد که ندا بده، و او ندا داد که ای استخوانها به فرمان خدای فراهم شوید، و استخوانها به سوی همدیگر به پرواز آمد و پیکرهای استخوانی شد، سپس خدا وحی کرد که ندا بده ای استخوانها به فرمان خدای گوشت بپوشید، و گوشت و خون و جامه‌ها که به هنگام مرگ داشته بودند، بر آن نمودار شد پس از آن گفته شد ندا بده و او ندا داد: ای پیکرها به فرمان خدا برخیزید و همه برخاستند. از مجاهد روایت کرده‌اند که وقتی مردگان برخاستند گفتند: «سبحانک ربنا و بحمدک لا اله الا انت.» و پیش قوم خویش بازگشتند و آثار مرگ بر چهره آنها نمودار بود و هر جامه که می‌پوشیدند چون کفن خاک آلود می‌شد آنگاه در مدت مقدر بمردند.

سالم نصری گوید: روزی عمر نماز می‌کرد و دو یهودی پشت سر وی بودند و یکیشان به دیگری گفت: «این همانست؟»

و چون عمر نماز بکرد گفت: «این سخن که گفتید این همانست چه بود؟» گفتند: «ما در کتاب موسی یافته‌ایم که کسی بیاید که وی را نیز معجز حزقیل دهند که به اذن خدا مردگان زنده کرد.»

عمر گفت: «ما در کتاب خویش از حزقیل چیزی نمی‌یابیم، و کسی به جز عیسی پسر مریم مرده زنده نکرد.»

گفتند: «مگر در کتاب خدا نیایی که گوید: و پیمبران بودند که قصه آنها نگفتیم.»
عمر گفت: «چرا.»

یهودان گفتند: «قصه زنده کردن مردگان چنان بود که وبایی در بنی اسرائیل رخ داد و جمعی از آنها برون شدند و چون یک میل برفتند خدایشان بمیرانید و دیواری بدور آنها ساختند و چون استخوانهایشان بپوسید خداوند حزقیل را برانگیخت که بر آنها بایستاد و سخنها گفت که خدا فرموده بود و خدا آنها را زنده کرد و آیه أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ خَرَجُوا مِن دِيَارِهِمْ ۚ ۲۴۳ دربارہ آنها نازل شد.»

از وهب بن منبه روایت کرده‌اند که وقتی از پس یوشع بن نون خدا عز و جل کالب بن یوفنا را بمیرانید، حزقیل بن بوذی که لقب ابن عجوز داشت سالار بنی اسرائیل شد و همو بود که برای قومی که خدا در کتاب خویش یاد کرده دعا کرد و فرمود: «أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ خَرَجُوا مِن دِيَارِهِمْ ۖ ۲: ۲۴۳».

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که فرار قوم حزقیل از طاعون یا بیماری دیگر بود که مردم بکشت و آنها از بیم مرگ بگریختند، و هزارها بودند، و به سرزمینی فرود آمدند، و خدا فرمان داد که بمیرید، و همگی بمردند. و مردم آنجا بدور آنها دیواری کشیدند تا از درندگان محفوظ مانند، زیرا بسیار بودند و دفنشان میسر نبود و روزگاری سپری شد و استخوان پوسیده شدند، و حزقیل بن بوذی بر آنها بگذشت و از کارشان شگفتی کرد و بر آنها رحم آورد، و ندا آمد: آیا دوست داری که خدایشان زنده کند؟ گفت: آری. و وحی آمد که آنها را ندا کن که ای استخوانهای پوسیده هر کدام به صاحب خویش باز گردید. و حزقیل ندا داد و استخوانها را بدید که به جهش آمد و فراهم شد.

آنگاه وحی آمد که بگو ای گوشت و عصب و پوست، به اذن خدا استخوانها را بپوشید. گوید: و او نظر کرد و استخوانها عصب گرفت سپس گوشت گرفت و پوست و موی گرفت تا خلقت آن کامل شد اما جان نداشت.»

آنگاه دعا کرد تا جان بگیرند و از خود برفت و چون به خود آمد قوم نشسته بودند و سبحان الله می‌گفتند که خدایشان زنده کرده بود.

و نگفته‌اند که حزقیل چه مدت در بنی اسرائیل بود.

و چون خداوند عز و جل حزقیل را بمیرانید، حادثه‌ها در بنی اسرائیل بسیار شد و پیمان خدا را که در تورات بود ترک کردند و بت پرست شدند و خداوند الیاس پسر یاسین، پسر فنحاص پسر عیزار، پسر هارون پسر عمرتان را بر آنها مبعوث کرد.

محمد بن اسحاق گوید: وقتی خداوند حزقیل را به جوار خویش برد در بنی اسرائیل حوادث بزرگ رخ داد و پیمان خدا را از یاد بردند و بت پرست شدند و خدا الیاس را به پیمبری فرستاد و چنان بود که پیمبران بنی اسرائیل پس از موسی به احیای تورات که فراموش شده بود مبعوث می‌شدند و الیاس به دوران یکی از پادشاهان بنی اسرائیل بود که احاب نام داشت و نام زنش ازبل بود و پادشاه تصدیق الیاس کرده بود و الیاس کار وی را سامان داده بود و دیگر بنی اسرائیل بتی به نام بعل داشتند که آنرا به جای خدا می‌پرستیدند.

گوید: و از بعضی مطلعان شنیده‌ام که بعل زنی بود که وی را به جای خدا پرستش می‌کردند.

و خدا حکایت الیاس را با محمد صلی الله علیه و سلم چنین گوید:

«وَإِنَّ إِلْيَاسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ. إِذْ قَالَ لِقَوْمِهِ أَلَا تَتَّقُونَ. أَ تَدْعُونَ بَعْلًا وَ تَذَرُونَ أَحْسَنَ الْخَالِقِينَ، اللَّهُ رَبُّكُمْ

وَ رَبَّ آبَائِكُمُ الْأُولِينَ ۖ ۳۷: ۱۲۳-۱۲۶».

یعنی: «و الیاس از پیغمبران بود، و چون به قوم خود گفت: چرا نمی ترسید؟ آیا بعل را می خوانید و بهترین آفریدگارتان را می گذارید، خدای یکتا پروردگار شما و پروردگار پدران قدیم شماست.»

الیاس آنها را به سوی خدا عز و جل دعوت همی کرد و به جز پادشاه کسی دعوت وی نپذیرفت. و در شام پادشاهان بودند و هر کدام بر ناحیه ای تسلط داشتند و آن پادشاه که الیاس با وی بود روزی بدو گفت: «بخدا دعوت ترا بیهوده می بینم که فلان و فلان (و جمعی از پادشاهان بنی اسرائیل را که به جای خدا بت می پرستیدند بر شمرد) نیز مانند ما می خورند و می نوشند و در نعمتند و شاهی می کنند و رفتارشان که به پندار تو باطل است در دنیایشان نقصی نیاورده و ما بر آنها برتری نداریم.»

گویند، و خدا بهتر داند، که الیاس انا لله گفت و موی بر سر و تن او راست شد و سخن شاه را رد کرد و از پیش وی برفت و آن شاه نیز مانند شاهان دیگر به پرستش بتان پرداخت و الیاس گفت: «خدایا بنی اسرائیل به کفر و بت پرستی اصرار دارند، نعمت خویش از آنها بگیر.»

ابن اسحاق گوید: و خدا بدو وحی کرد که کار روزی آنها را به دست تو سپردیم که در این باب فرمان دهی.

الیاس گفت: «خدایا باران از آنها بدار.»

و سه سال باران نبارید و حشم و دواب و خزنده و درخت نابود شد و مردم به محنت افتادند. و الیاس وقتی آن نفرین کرد از بنی اسرائیل نهان شد که بر جان خویش بیم داشت و هر جا بود روزی او می رسید، و چون در خانه یا اطافی بوی نان بود می گفتند: «الیاس اینجا آمده.» و به جستجوی او مزاحم اهل خانه می شدند.

و الیاس نبی به خانه زنی از بنی اسرائیل پناه برد که پسری بیمار داشت به نام الیسع بن اخطوب، و زن او را پناه داد و کار وی را نهان داشت و الیاس دعا کرد تا پسر وی از بیماری شفا یافت و پیرو الیاس شد و بدو ایمان آورد و همه جا همراه وی می رفت.

و الیاس پیر شده بود و الیسع جوانی نو سال بود. گویند: خدا به الیاس وحی کرد که باران از بنی اسرائیل برگرفتی و به جز آنها بسیاری خلق بی گناه را از چهار پا و پرنده و خزنده و درخت که قصد هلاکشان نداشتیم به گناه بنی اسرائیل تباه کردی.

الیاس گفت: «خدایا بگذار من برای آنها دعا کنم و از بلائی که بدان دچارند گشایش آرم، شاید باز آیند و از بت پرستی چشم بپوشند.» و خدا پذیرفت. و الیاس سوی بنی اسرائیل رفت و گفت: «شما از محنت به جان آمده اید و حشم و دواب و پرنده و خزنده و درخت به گناه شما نابود شده اند و کار شما باطل و فریب است و اگر خواهید این را بدانید و واقف شوید که خدا بر شما خشمگین است و دعوت من به حق است بتان خویش را که به پندار شما از خدای یگانه بهتر است بیارید، اگر حاجت شما را بر آورد سخن شما درست

باشد و اگر بر نیارود بدانید که کار شما باطل است و از آن دست بردارید و من از خدا می‌خواهم که بلیه از شما بر دارد و در کارتان گشایش آرد.»

قوم گفتند: «انصاف چنین است.» و بتان و بدعتان ناپسند خویش را بیاوردند و بخواندند که اجابت نبود و در گشایش کار اثر نداشت و بدانستند که رفتارشان باطل و ضلالت است و گفتند: «ای الیاس ما به هلاکت می‌رویم، برای ما دعا کن.»

و الیاس خدا را بخواند که بلیه از آنها بر دارد و باران دهد. و ابری چون سپر از دریا برآمد که آنرا بدیدند و ابرهای دیگر با آن فراهم شد و بار گرفت و خدا باران داد و زمین زنده شد و بلیه برفت. اما قوم از بت‌پرستی دست برداشتند و بدتر از پیش شدند.

و چون الیاس کفر آنها را بدید از خدا خواست که جانش را بگیرد تا از دست قوم آسوده شود. و خدا وحی کرد که فلان روز به فلان شهر رو و هر چه پیش تو آمد بر آن نشین و بیم مدار. و الیاس برفت و الیسع نیز با وی بود. و چون به شهر موعود رسیدند اسبی آتشین بیامد و پیش الیاس بایستاد که بر آن جست و برفت و الیسع بانگ زد: الیاس، الیاس، من چکنم؟ و این آخرین ارتباطشان بود، و خدا به الیاس بال داد و جامه نور پوشاند و لذت خوردن و پوشیدن از او بگرفت و با فرشتگان به پرواز در آمد و انسان-فرشته زمینی-آسمانی بود.

بگفته وهب بن منبه پس از الیاس، الیسع پیغمبر بنی اسرائیل شد و چندان که خدا خواست بیود و درگذشت و حادثه‌ها پدید آمد و گناهان بزرگ شد و صندوق عهد به دست بنی اسرائیل بود که نسلها آنرا از یک دیگر به ارث می‌بردند و آرامش در آن بود و باقیمانده میراث آل موسی و آل هرون، و هر وقت با دشمنی رو به رو می‌شدند، صندوق را پیش می‌بردند و خدا دشمن را هزیمت می‌فرمود.

و چنانکه از بعضی عالمان بنی اسرائیل آورده‌اند آرامش، یک سر گربه مرده بود و چون در صندوق صدای گربه می‌کرد از فیروزی اطمینان می‌یافتند و پیروز می‌شدند.

آنگاه پادشاهی به نام ایلاف داشتند و خدا کوهشان را که در ایلیا بود، مبارک کرده بود و دشمن بدانجا داخل نمی‌شد و در آنجا به چیزی حاجت نداشتند و چنانکه گفته‌اند خاک را بر صخره‌ای فراهم می‌کردند و دانه در آن می‌افشاندند و به اندازه قوت سال حاصل بر می‌داشتند و از یک درخت به اندازه مصرف سال روغن می‌گرفتند.

و چون بدعت‌هایشان بزرگ شد و پیمان خدا را رها کردند، دشمنی بیامد و به رسم معهود صندوق را پیش بردند و حمله کردند و جنگ انداختند تا صندوق از دستشان برفت و چون خبر به ایلاف رسید که صندوق از دست بنی اسرائیل برفت، گردنش خم شد و از غم صندوق بمرد و کارشان آشفته شد و اختلاف افتاد و دشمن بر آنها چیره شد و فرزند و زانشان را بگرفت و با آسفتگی و اختلاف بیبودند و گاهی در گمراهی فرو می‌رفتند که خدا یکی را بر آنها تسلط می‌داد تا سرنگونشان کند و گاهی به توبه می‌گراییدند و خدا شر

دشمن را از سرشان بر می داشت تا وقتی که خداوند طالوت را پادشاهشان کرد و صندوق عهد را به آنها باز گردانید.

از وفات یوشع بن نون تا استقرار پادشاهی و بازگشت پیغمبری به شموئیل پسر بالای چهار صد و شصت سال بود که گاهی کار قوم با قاضیان و سالاران بود و زمانی با کسان دیگر بود که بر آنها چیره شده بودند.

نخستین کسی که بر آنها چیره شد مردی از نسل لوط بود کوشان نام که خوار و زبونشان کرد. آنگاه برادر کوچک کالب پسر قنس، بنی اسرائیل را از دست وی برهانید و چنانکه گفته اند چهل سال سالاری قوم داشت.

آنگاه پادشاهی به نام عجلون بر آنها مسلط شد و سپس مردی از سبط بنیامین به نام اهود شل دست پسر جیرا نجاتشان داد و هشتاد سال سلار قوم بود.

آنگاه پادشاهی از کنعانیان بر آنها تسلط یافت که یافین نام داشت و بیست سال ببود و پس از آن یک پیغمبر زن به نام دبورا نجاتشان داد و مردی براق نام مدت چهل سال از طرف وی به تدبیر امور بنی اسرائیل پرداخت.

آنگاه گروهی از اعقاب لوط که مقرشان در حدود حجاز بود بر آنها مسلط شدند و هفت سال ببودند. سپس مردی از اعقاب نفتالی پسر یعقوب به نام جدعون بن بواش نجاتشان داد و چهل سال تدبیر امور بنی اسرائیل با وی بود و از پس جدعون پسرش ابی ملک سه سال سالار قوم بود. پس از ابی ملک تولغ پسر دائی ابی ملک و به قولی پسر عمه وی بیست و سه سال تدبیر امور کرد.

و پس از تولغ، مردی از بنی اسرائیل به نام یائیر بیست و دو سال سالار قوم شد.

آنگاه بنی عمون که گروهی از مردم فلسطین بودند مدت هیجده سال بر آنها تسلط یافتند.

آنگاه یکی از بنی اسرائیل به نام یفتح شش سال سالار قوم شد و پس از او بجشون که وی نیز از بنی اسرائیل بود مدت هفت سال سالاری کرد، پس از او آلون، ده سال، پس از او کیرون که بعضی ها وی را عکرون خوانده اند هشت سال تدبیر امور کردند.

پس از آن مردم و شاهان فلسطین مدت چهل سال بر آنها مسلط شدند، پس از آن شمشون که از بنی اسرائیل بود، مدت بیست سال سالار قوم شد. و پس از شمشون چنانکه گفته اند ده سال بی سالار بودند. پس از آن عالی کاهن به تدبیر امور پرداخت و به دوران وی صندوق عهد به دست مردم غزه و عسقلان افتاد.

و چون چهل سال از روزگار عالی کاهن گذشت، خدا عز و جل شموئیل را به پیغمبری برانگیخت و چنانکه گفته اند مدت ده سال تدبیر امور با وی شد و چون به سبب عصیان خدای به دست دشمنان خوار و زبون شده بودند، از شموئیل خواستند که پادشاهی برایشان نصب کند که با وی در راه خدا پیکار کنند و شموئیل با آنها سخنانی گفت که خداوند در کتاب عزیز خویش آورده است.

سخن از سموئیل پسر بالی و طالوت و جالوت

خبر سموئیل پسر بالی چنان بود که چون دوران بلیه بنی اسرائیل دراز شد که شاهان بیگانه زبونشان کردند و بر دیارشان تسلط یافتند و مردانشان را بکشتند و فرزندانشان را به اسیری بردند و صندوق عهد را که آرامش و بقیه میراث آل موسی و آل هارون در آن بود و به کمک آن بر دشمنان ظفر می‌یافتند، ببرند، از خدای خواستند پیمبری برانگیزد که کارشان را سامان دهد.

سدی گوید: بنی اسرائیل با عمالقه که پادشاهشان جالوت بود پیکار کردند و عمالقه بر بنی اسرائیل تسلط یافتند و جزیه بر آنها نهادند و تورات را بگرفتند و بنی اسرائیل از خدا خواستند که پیمبری برانگیزد تا با وی به پیکار روند و چنان بود که سبط پیمبری نابود شده بود و جز یک زن آبستن نمانده بود که او را بگرفتند و در خانه‌ای بداشتند مبادا دختری بیارد و با پسری عوض کند از آن رو که دلبستگی بنی اسرائیل را به مولود پسر خویش دانسته بود، و زن از خدا خواست که پسری به او عطا کند و پسری آورد و نام او را شمعون کرد، یعنی: خدا دعای مرا شنید. و پسر بزرگ شد و او را در بیت المقدس به فرا گرفتن تورات وا داشت و پیری از علمای قوم سرپرستی او را به عهده گرفت و پسر خویش خواند و چون پسر به بلوغ رسید و وقت پیمبری او رسید جبرئیل بیامد و پسر نزدیک پیر خفته بود که کس را بروی امین نمی‌دانست و به صدای پیر گفت: «ای سموئیل!»

و پسر بیمناک برخاست و به پیر گفت: «پدر مرا خواندی؟»

و پیر نخواست بگوید نه، که پسر بترسد و گفت: «پسرم برو بخواب.»

و پسر بخفت و جبرئیل بار دیگر او را بخواند و پسر پیش پیر آمد که مرا خواندی؟

گفت: «برو بخواب، و اگر بار دیگر ترا خواندم جوابم بده.»

بار سوم جبرئیل علیه السلام بر او ظاهر شد و گفت: «پیش قوم خویش رو و رسالت خدایت را بگزار که

خدا ترا به پیمبری آنها برانگیخت.»

و چون شمعون به سوی قوم رفت، تکذیبش کردند و گفتند: «در کار پیمبری عجله کردی و ترا اعتبار

ننهیم، اگر راست می‌گویی پادشاهی معین کن که در راه خدا پیکار کند و نشان پیمبری تو باشد»

شمعون گفت: «هَلْ عَسَيْتُمْ إِنْ كُتِبَ عَلَيْكُمُ الْقِتَالُ أَلَّا تُقَاتِلُوا قَالُوا وَ مَا لَنَا أَلَّا نُقَاتِلَ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَ قَدْ

أُخْرِجْنَا مِنْ دِيَارِنَا وَ أُبْنَانِنَا ۚ: ۲۴۶»

یعنی: تو اند بود که اگر کارزار بر شما مقرر شود، کارزار نکنید؟ گفتند: ما که از دیار و فرزندان خویش

دور شده‌ایم چگونه کارزار نمی‌کنیم.»

و او خدا را بخواند و عصایی نازل شد که طول آن به اندازه قامت مردی بود که می‌باید پادشاه قوم شود

و به بنی اسرائیل گفت: «طول قامت وی همانند این عصا است.»

و کسان را با آن اندازه کردند و هیچکس چنان نبود مگر مرد سقایی که با خر خود آب می کشید و خر خود را گم کرده بود و به جستجوی آن بود و چون او را بدیدند با عصا اندازه کردند که همانند آن بود و پیمبرشان گفت: «خدا طالوت را به پادشاهی شما برانگیخت»
 قوم گفتند: «هرگز چنین دروغ نگفته بودی ما از سبط پادشاهی هستیم و او نیست و مال ندارد که به سبب مال پیرو او شویم.

پیغمبرشان گفت: «إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَاهُ عَلَيْكُمْ وَ زَادَهُ بَسْطَةً فِي الْعِلْمِ وَالْجِسْمِ» ۲: ۲۴۷.

یعنی: خدا او را از شما برگزید و وی را به دانش و تن بزرگی داد.

گفتند: «اگر راست می گویی نشانه‌ای بر پادشاهی وی بیار.

گفت: «إِنَّ آيَةَ مَلَكِهِ أَنْ يَأْتِيَكُمُ التَّابُوتُ، فِيهِ سَكِينَةٌ مِّن رَّبِّكُمْ وَ بَقِيَّةٌ مِّمَّا تَرَكَ آلُ مُوسَىٰ وَ آلُ هَارُونَ»

۲: ۲۴۸.

یعنی: نشان پادشاهی وی اینست که صندوق (معهود) سوی شما آید که آرامشی از پروردگارتان و باقیمانده‌ای از آنچه خاندان موسی و هارون وا گذاشته‌اند در آنست.

و آرامش طشتی از طلا بود که دل پیمبران را در آن می‌شستند، و خدا آنرا به موسی داده بود و الواح را در آنجا نهاد و الواح چنانکه شنیده‌ایم از در و یاقوت و زمرد بود و بقیه میراث، عصای موسی و خرده‌های الواح بود. و صندوق و آنچه در آن بود در خانه طالوت به دست آمد و به پیغمبری شمعون ایمان آوردند و پادشاهی به طالوت دادند.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که فرشتگان صندوق را میان زمین و آسمان بردند و کسان آنرا میدیدند تا به نزد طالوت نهادند.

از ابن زید روایت کرده‌اند که فرشتگان هنگام روز صندوق را بیاوردند و پیش قوم نهادند و نا بدلخواه معترف شدند و خشمگین برفتند.

سدی گوید: بنی اسرائیل با طالوت برون شدند، و هشتاد هزار کس بودند و جالوت مردی تنومند و دلیر بود و پیش سپاه می‌رفت و یارانش به نزد وی نمی‌شدند مگر وقتی که حریف را هزیمت کرده باشد. و چون برون شدند طالوت گفت:

«إِنَّ اللَّهَ مُبْتَلِيكُمْ بِنَهَرٍ، فَمَنْ شَرِبَ مِنْهُ فَلَيْسَ مِنِّي وَ مَنْ لَمْ يَطْعَمْهُ فَإِنَّهُ مِنِّي ۲: ۲۴۹.»

یعنی: خدا شما را به جوئی امتحان می‌کند، هر که از آن بنوشد از من نیست و هر که از آن نخورد از من است.

و آن نهر فلسطین بود و از بیم جالوت از آن بنوشیدند و چهار هزار کس از نهر گذشتند و هفتاد و شش هزار کس برگشتند، و هر که از آن نوشیده بود تشنه بود و هر که بیش از یک کف نوشیده بود سیراب بود خدا عز و جل گوید:

«فَلَمَّا جَاوَزَهُ هُوَ وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ، قَالُوا لَا طَاقَةَ لَنَا الْيَوْمَ بِجَالُوتَ وَجُنُودِهِ، قَالَ الَّذِينَ يَظُنُّونَ أَنَّهُمْ مُلَاقُوا اللَّهِ كَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللَّهِ وَاللَّهُ مَعَ الصَّابِرِينَ ۚ: ۲۴۹».

یعنی: و همینکه او با کسانی که ایمان داشتند از جوی بگذشت، گفتند: امروز ما را طاقت طالوت و سپاهیان وی نیست، آنها که یقین داشتند به پیشگاه پروردگار خویش می‌روند گفتند: بسیار شده که گروهی اندک بخواست خدا بر گروهی بسیار غلبه یافته و خدا پشتیبان صابران است.
و باز سه هزار و ششصد و هشتاد و چند کس باز گشتند و سیصد و نوزده کس به شمار جنگاوران بدر با وی بماندند.

از وهب بن منبه روایت کرده‌اند که عیلی مربی شموئیل دو پسر جوان داشت که در کار قربان بدعت آوردند، رسم بود که قربان را برای تقسیم به دو قلاب می‌آویختند و هر چه بر آن میماند نصیب کاهن بود و دو پسر وی قلابها نهادند. و نیز وقتی زنان در قدس بنماز بودند متعرض آنها می‌شدند و هنگامی که شموئیل در خانه کاهن خفته بود صدائی شنید که می‌گفت: «شموئیل!»

و او پیش عیلی رفت و گفت: «حاضر، مرا برای چه خواندی؟»

گفت: «نه ترا نخواندم برو بخواب.»

و باز صدایی شنید که می‌گفت: «شموئیل!»

باز پیش کاهن دوید و گفت: «حاضر، مرا برای چه خواندی؟»

گفت: من نخواندم برو بخواب و اگر چیزی شنیدی همانجا که هستی بگو: حاضر فرمان بده تا عمل

کنم.»

و شموئیل برفت و بخت و باز صدائی شنید که می‌گفت: «شموئیل.»

گفت: «حاضر، فرمان بده تا عمل کنم.»

صدا گفت: «پیش عیلی برو و بگو علاقه پدری مانع از آن شد که پسرانت را از بدعت در قدس و قربان

من و از عصیان من باز داری و من کاهنی را از تو و فرزندان میگیرم و ترا با دو پسرت هلاک میکنم.»

و صبحگاهان عیلی بیرسید و شموئیل حکایت را بگفت و عیلی سخت بیمناک شد و دشمنی از اطراف

بیامد و کاهن گفت تا دو پسرش مردم را ببرند و با دشمن پیکار کنند آنها نیز پذیرفتند و صندوق عهد را که

عصای موسی و الواح در آن بود با خویش بردند که به کمک آن فیروز شوند، و چون برای پیکار آماده شدند

عیلی منتظر خبر بود و مردی بیامد و به او که بر کرسی نشسته بود خبر داد که دو پسرت کشته شدند و

جماعت فراری شد.

عیلی گفت: «صندوق چه شد؟»

مرد پاسخ داد: «دشمن آنرا ببرد.»

گوید: و عیلی آهی کشید و از کرسی به پشت افتاد و بمرد و آنها که صندوق را گرفته بودند آنرا به خانه خدایان خویش بردند و زیر بت معبود نهادند که بت روی آن بود و صبحدم بت زیر صندوق بود که باز آنرا روی صندوق نهادند و دو پای بت را به صندوق میخ کردند و روز بعد دست و پای بت قطع شده بود و خود بت زیر صندوق افتاده بود و به همدیگر گفتند: «مگر ندانید که کس با خدای بنی اسرائیل بر نیاید آنرا از خانه خدایان خویش بیرون برید.»

آنگاه صندوق را بیرون بردند و در گوشه‌ای از دهکده نهادند و مردم ناحیه‌ای که صندوق آنجا بود دردی در گردن خویش یافتند و گفتند: «این چیست؟» و دختری از اسیران بنی اسرائیل که آنجا بود گفت: «مادام که این صندوق در دهکده باشد بدی بینید.»

گفتند: «دروغ می‌گویی.»

گفت: «نشان راستی گفتارم اینست که دو گاو گوساله دار بیارید که هرگز یوغ بر آن نهاده باشند و صندوق بر آن نهید و گوساله‌شان را بدارید و گاوان، صندوق را ببرد و چون از سرزمین شما به سرزمین بنی اسرائیل در آید یوغ را بشکنند و به سوی گوسالگان باز گردد.» و چنین کردند و چون گاوان به سرزمین بنی اسرائیل حاصل در آن ریخته بودند افتاد و مردم بنی اسرائیل سوی آن دویدند و هر که نزدیک آن شد جان بداد مگر دو مرد که اجازه یافتند صندوق را به خانه مادرشان ببرند که بیوه بود و صندوق آنجا بود تا طالوت به پادشاهی رسید.

کار بنی اسرائیل با شموئیل سامان یافته بود اما گفتند: «پادشاهی برای ما معین کن که در راه خدا پیکار کند.»

شموئیل گفت: «خدای پیکار از شما برداشت.»

گفتند: «ما از مردم اطراف خویش بیمناکیم و باید پادشاهی داشته باشیم که بدو پناه بریم.» و خداوند به شموئیل وحی کرد که طالوت را به پادشاهی بنی اسرائیل معین کن و روغن مقدس به او بمال و چنان شد که خران پدر طالوت گم شده بود و او را همراه غلامی به جستجوی آن فرستاد و پیش شموئیل آمدند و از خران پرسیدند و شموئیل به طالوت گفت: «خدا ترا پادشاه بنی اسرائیل کرد.»

طالوت گفت: «مرا؟»

شموئیل گفت: «آری.»

گفت: «مگر ندانی که سبط من زبونتین اسباط بنی اسرائیل است.»

گفت: «چرا.»

گفت: «نشانه پادشاهی من چیست؟»

گفت: «وقتی برگردی پدرت خران خویش را یافته باشد و چون به فلان جا رسی وحی به تو رسد.»

آنگاه روغن مقدس بدو مالید و به بنی اسرائیل گفت:

«إِنَّ اللَّهَ قَدْ بَعَثَ لَكُمْ طَالُوتَ مَلِكًا، قَالُوا أَنَّى يَكُونُ لَهُ الْمُلْكُ عَلَيْنَا وَ نَحْنُ أَحَقُّ بِالْمُلْكِ مِنْهُ وَ لَمْ يُؤْتَ سَعَةً مِنَ الْمَالِ، قَالَ: إِنَّ اللَّهَ اصْطَفَاهُ عَلَيْكُمْ وَ زَادَهُ بَسْطَةً فِي الْعِلْمِ وَ الْجِسْمِ ۚ: ۲: ۲۴۷».

یعنی: خدا طالوت را به پادشاهی شما نصب کرد. گفتند: از کجا وی را به ما پادشاهی بود، که ما به شاهی از او سزاوارتریم که او را گشادگی مال نیست، گفت: خدا او را از شما برگزید و وی را به دانش و تن بزرگی افزود.

سدی گوید: وقتی بنی اسرائیل با جالوت و سپاهش روبرو شدند گفتند: «خدایا صبری به ما عطا کن.» در آن روز پدر داود با سیزده پسر خود جزو عابران نهر بود، و داود از همه پسران کوچکتر بود و چنان شده بود که روزی داود پیش پدر آمد و گفت: «با فلاخن خود هر چه را بزنم بیندازم.»

پدر گفت: «ای پسر ترا مژده باد که روزیت را در فلاخن نهاده‌اند.»

و بار دیگر پیش پدر آمد و گفت: «به کوهستان رفتم و شیری بدیدم و بر آن نشستم و گوشه‌هایش را بگرفتم و مرا نینداخت.»

پدر گفت: «پسر! تو را مژده باد که خدایت این برکت داده است.»

و روز دیگر پیش پدر آمد و گفت: «پدر! میان کوهها رفتم و تسبیح گفتم و کوهها با من تسبیح کردند.»

پدر گفت: «پسر! ترا مژده باد که خدایت این برکت داده است.»

و داود چوپان بود و پدر او را به فراهم آوردن خوراکی برای خود و برادران وا گذاشته بود و پیمبر بنی اسرائیل شاخی بیاورد که روغن در آن بود با زره آهنین و به طالوت داد و گفت: «کسی که جالوت را میکشد این شاخ را بر سر نهد و بجوشد تا روغن از آن بریزد اما بر چهره‌اش روان نشود و بر سر وی چون تاج باشد زره را بپوشد و اندازه وی باشد.»

و طالوت بنی اسرائیل را بخواست و با شاخ و زره امتحان کرد و هیچکس چنان نبود که پیمبر گفته بود، و چون کس نماند به پدر داود گفت: «آیا پسری داری که نیامده باشد؟»

گفت: «آری پسر من داود مانده که برای ما خوراکی بیاورد.»

و چون داود بیامد در راه از سه سنگ گذشت که با وی سخن کرد که ای داود ما را بگیر که جالوت را با ما بکشی.

گوید: و داود سنگها را بر گرفت و در توبره خویش نهاد.

طالوت گفته بود: هر که جالوت را بکشد دخترم را به زنی به او دهم و فرمان او را در ملک خویش روان کنم. و چون داود بیامد شاخ را بر سر وی نهادند و روغن روان شد و زره را بپوشید و اندازه وی بود. وی مردی تنومند بود و هر که زره را پوشیده بود برای وی گشاد بود و چون داود بپوشید برای وی تنگ می‌نمود.

آنگاه سوی جالوت رفت و جالوت از همه کسان تنومندتر و دلیرتر بود و چون داود را بدید بیم در دل وی راه یافت و گفت: «ای جوان باز گرد که حیفم آید ترا بکشم».

داود گفت: «نه، من ترا می‌کشم.» و سنگها را بر آورد و در فلاخن نهاد و هر سنگی را که بر آوردی نامی بگفتی که این به نام پدرم ابراهیم، و این دیگر به نام پدرم اسحاق، و این سومی به نام پدرم اسرائیل، آنگاه فلاخن را بچرخانید و هر سه سنگ یکی شد و آنرا رها کرد و میان دو چشم جالوت خورد و سرش را سوراخ کرد و او را بکشت و به هر کس رسید در سرش فرو شد و او را بکشت تا کس در مقابل آن نماند و شکست در سپاه جالوت افتاد و داود که جالوت را بکشت دختر طالوت را به زنی گرفت و مردم به داود متمایل شدند و او را دوست داشتند، و طالوت از این ماجرا خشمگین شد و به داود حسد برد و قصد کشتن وی کرد و داود قصد وی را بدانست و مشک شرابی در بستر خود نهاد و طالوت به خوابگاه وی رفت و مشک را به شمشیر بزد و بدرید و شراب از آن روان شد و یک قطره شراب به دهان وی افتاد و گفت: «خدا داود را بیمارزاد که شرابخواره بود.»

پس از آن داود به خانه طالوت رفت و او خفته بود و در بالای سر و پایین پا و راست و چپ وی هر جا دو تیر نهاد و برفت و چون طالوت بیدار شد و تیرها را بدید و بشناخت گفت: «خدا داود را بیمارزاد، من به او دست یافتم و بکشتمش اما او به من دست یافت و از من دست برداشت.»

پس از آن روزی طالوت سوار شد و طالوت را بدید که با کسان می‌رفت و طالوت بر اسب بود و با خود گفت: «امروز داود را می‌کشم.»

و چنان بود که وقتی داود بترسیدی کس به او نرسیدی. و طالوت به دنبال وی دوید و داود بترسید و بدوید و به غاری در آمد و خدا به عنکبوت وحی کرد و بر در آن خانه‌ای تنید و چون طالوت به غار رسید و تار عنکبوت را بدید گفت: «اگر به غار در آمده بود خانه عنکبوت را دریده بود.» و از آنجا برگشت.

و دانایان بنی اسرائیل، طالوت را در مورد داود ملامت کردند، و هر که می‌خواست طالوت را از داود باز دارد او را می‌کشت و خدا او را به کشتن دانایان قوم بر انگیخت، و در بنی اسرائیل دانائی نماند که او را نکشت تا زنی را بیاورد که اسم اعظم می‌دانست و به جلال فرمان داد او را بکشد ولی جلال او را نکشت و گفت: «شاید به دانایی نیاز افتد.» و او را رها کرد.

پس از آن نیت توبه در دل طالوت افتاد و پشیمان شد و بگریست تا مردم بر او رحم آوردند و هر شب سوی گورها می‌شد و می‌گریست و بانگ می‌زد شما را بخدا هر که داند که مرا توبه هست بگوید، و چون این سخن بسیار گفت یکی از میان گورها ندا داد که ای طالوت همین بس نبود که ما را بکشتی و اینک مردگان ما را آزار می‌دهی! و غم و گریه او فزون شد.

و جلال بر طالوت رحمت آورد و با وی سخن کرد و گفت: «ترا چه می‌شود؟
طالوت گفت: آیا در زمین دانایی هست که با من بگوید آیا مرا توبه هست؟

جلاد گفت: «دانی که مثل تو چون است، چون پادشاهی است که شبانگاه به دهکده‌ای در آمد و خروس بانگ زد و بانگ آنرا به فال بد گرفت و گفت هر چه خروس در دهکده هست بکشند، و چون خواست بخوابد گفت: وقتی خروس بانگ برداشت ما را بیدار کنید، تا به راه افتیم. بدو گفتند: مگر خروسی به جا گذاشتی که بانگ آن شنیده شود؟ تو نیز دانائی در زمین وانگذاشتی!»

و غم و گریه طالوت شدت گرفت، و چون جلاد استواری او را در پشیمانی بدید، گفت: «اگر ترا پیش دانایی برم او را خواهی کشت؟»

طالوت گفت: «نه»

و جلاد از او پیمان گرفت آنگاه گفت که زن دانا نزد اوست.

و طالوت گفت: «مرا نزد وی ببر که بپرسم آیا مرا توبه هست؟»

و چنان بود که اسم اعظم را اهل یک خاندان می‌دانستند و چون مردانشان هلاک می‌شدند زنان می‌آموختند.

و جلاد به طالوت گفت: «اگر او ترا ببیند بترسد و از خود بی‌خود شود.» و چون نزدیک در رسیدند جلاد طالوت را بگذاشت و پیش زن رفت و گفت: «مگر منت من از همه مردم بر تو سنگین‌تر نیست که ترا از کشتن رهاندم و پناه دادم؟»

زن گفت: «چرا.»

گفت: «اکنون حاجتی با تو دارم، اینک طالوت آمده که از تو بپرسد آیا او را توبه هست؟»

و زن از ترس بی‌خود شد و جلاد بدو گفت: «طالوت قصد کشتن تو ندارد و می‌خواهد بپرسد آیا وی را توبه هست؟»

زن گفت: «بخدا ندانم که وی را توبه هست ولی جای قبر پیمبری را می‌دانید؟»

گفت: «بله، قبر یوشع بن نون را می‌دانم.»

و زن با آنها بیامد و دعا کرد و یوشع از قبر در آمد که خاک از سر او می‌ریخت و چون آن سه تن را بدید گفت: «شما را چه می‌شود، مگر رستاخیز شده؟»

زن گفت: «نه ولی طالوت از تو می‌پرسد آیا توبه دارد؟»

یوشع گفت: «او را توبه نیست مگر آنکه از پادشاهی دست بدارد و با فرزندان خود به پیکار رود تا پیش روی وی در راه خدا پیکار کنند و چون آنها کشته شوند وی حمله برد و کشته شود شاید این توبه وی باشد.» آنگاه بمرد و در قبر بیفتاد.

و طالوت غمین‌تر از آنچه بود بازگشت و بیم داشت که فرزندانش به دنبال او نروند و چندان بگریست که مژه‌هایش بریخت و تنش نزار شد و پسرانش که سیزده تن بودند نزد وی آمدند و حالش پرسیدند و او حکایت خویش را با آنها بگفت که توبه وی چگونه تواند بود و از آنها خواست که با وی به پیکار روند و

مجهزشان کرد و با وی برون شدند و پیش روی وی حمله بردند تا کشته شدند و پس از آنها طالوت حمله کرد و کشته شد و داود به پادشاهی رسید و معنی گفتار خدا عز و جل که وی را پادشاهی و حکمت داد همین است که پیمبری شمعون و پادشاهی طالوت داشت.

و نام طالوت به سریانی شاول بود و وی پسر قیس پسر ابیال پسر ضرار پسر بحرت پسر افیح پسر ایش پسر بنیامین پسر یعقوب پسر اسحاق پسر ابراهیم بود. ابن اسحاق گوید: پیمبری که از گور برخاست و به طالوت گفت که توبه وی چگونه باشد، الیسع پسر اخطوب بود.

به پندار اهل تورات مدت پادشاهی طالوت از آغاز تا وقتی که با فرزندان خود در پیکار کشته شد چهل سال بود.

سخن از حکایت داود:

و او پسر ایشی پسر عوبد پسر باعز پسر سلمون پسر نحشون پسر عمی نادب پسر رام پسر حضرون پسر فارص پسر یهودا پسر یعقوب، پسر اسحاق پسر ابراهیم علیه السلام بود.

از وهب بن منبه روایت کرده‌اند که داود کوتاه قد و سرخ‌موی و تنک موی و نیک سیرت و پاکدل بود. از ابن زید درباره آیه: *أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ خَرَجُوا مِن دِيَارِهِمْ ۖ ۲: ۲۴۳*، روایت کرده‌اند که خدا به پیمبر بنی اسرائیل وحی کرد که از جمله فرزندان فلانی مردیست که خدا جالوت را به دست وی بکشد و نشان وی این شاخ است که بر سر نهد و آب از آن بریزد. و پیمبر پیش وی رفت و گفت خدا عز و جل به من وحی کرده که جزو فرزندان تو مردی هست که خدا جالوت را به دست وی بکشد و آن مرد دوازده مرد بیاورد مانند تنه‌های درخت و یکیشان مهارت بسیار داشت و همه را با شاخ تجربه کرد و اثری ندید و آن تنومند ماهر را باز آورد و تجربه را تکرار کرد و خدا به پیمبر وحی کرد که ما مردان را به صورت نگیریم بلکه صلاح دلها را مقیاس کنیم پیمبر گفت: «پروردگارا او گوید که جز اینان فرزندی ندارد».

خدا عز و جل گفت: «سخن راست نگفت».

و پیمبر بدو گفت: «پروردگرم سخن ترا راست نداند و گوید پسری جز اینها داری».

گفت: «ای پیمبر خدای راست گفتمی، پسری کوتاه قد دارم که شرمم آید کسان او را ببینند و او را در گله نهاده‌ام».

پیمبر گفت: «کجاست؟»

گفت: «در فلان دره فلان کوه»

و پیمبر برون شده و دره را بدید که سیل در آن روان بود و حایل استراحتگاه داود شده بود و او گوسفندان را جفت جفت بر دوش از سیل گذر می‌داد و آب به آنها نمی‌رسید و چون داود را بدید گفت: «بی

گفتگو این همانست، او به چهار پا رحم آرد و بی شک با کسان رحیم‌تر است.» و شاخ را بر سر وی نهاد و آب بجوشید.

از وهب بن منبه روایت کرده‌اند که وقتی بنی اسرائیل پادشاهی به طالوت دادند خدا عز و جل به پیمبر بنی اسرائیل وحی کرد که به طالوت بگو به جنگ مردم مدین رود و همه زندگان آنجا را بکشد که من او را بر آنها غلبه دهم و طالوت پادشاه سوی مدین شد و هر که را آنجا بود بکشت به جز پادشاهشان که اسیر شد و مواشی آنها را براند و خدا به شموئیل وحی کرد که کار طالوت را ببین که در فرمان من خلل آورد پادشاه مدین را اسیر گرفت و مواشی را بیاورد به او بگو که پادشاهی از خاندانش بگیرم و تا به رستاخیز باز نیارم که من آن کس را گرامی دارم که مطیع من باشد و هر که کار مرا خوار دارد وی را خوار کنم.

و شموئیل پیش طالوت رفت و گفت: «چه کردی؟ چرا پادشاه مدین را اسیر گرفتی و چرا مواشی را بیاوردی؟»

گفت: «مواشی را آوردم که قربان کنم.»

شموئیل گفت: «خدا عز و جل پادشاهی از خاندان تو برگرفت و تا به روز رستاخیز باز نیارد.»

آنگاه خدا عز و جل به شموئیل وحی کرد که پیش ایشی برو که پسرانش را به تو نشان دهد و آنکه را فرمان دهم روغن مقدس بمال که پادشاه بنی اسرائیل شود و شموئیل سوی ایشی شد و گفت: «پسرانت را به من نشان بده.»

و ایشی بزرگتر پسر خود را بخواند که مردی تنومند و نکو بنظر می‌آمد. و چون شموئیل او را بدید و شگفتی کرد و گفت: «الحمد لله، ان الله بصیر بالعباد.» و خدا بدو وحی کرد که چشم تو ظاهر می‌بیند ولی من به مکنون دلها واقفم مطلوب این نیست.

پیمبر گفت: «مطلوب این نیست، دیگری را بیار.»

و ایشی شش پسر بدو نشان داد که درباره هر کدام گفت: «مطلوب این نیست دیگری را بیار.»

و عاقبت گفت: «آیا جز اینان پسری داری؟»

گفت: «آری پسری سرخ‌روی دارم که چوپان گوسفندان است.»

پیمبر گفت: «بفرست بیاید.»

و چون داود بیامد جوانی سرخ‌روی بود و روغن مقدس بدو مالید و به پدرش گفت: «این را مکتوم دار که اگر طالوت خبر شود او را بکشد.»

و جالوت با قوم خویش سوی بنی اسرائیل آمد و اردو زد و طالوت نیز با بنی اسرائیل برفت و اردو زد و آماده پیکار شدند.

آنگاه جالوت کس پیش طالوت فرستاد که چرا قوم من و قوم تو کشته شوند.

به جنگ من بیا یا هر که را خواهی به جنگ من فرست. اگر ترا کشتم پادشاهی از آن من باشد و اگر تو مرا کشتی پادشاهی از آن تو باشد.

پس از آن طالوت کس فرستاد که در اردوی وی بانگ زد کی به جنگ جالوت می‌رود؟ و دنباله روایت و حکایت طالوت و جالوت و کشته شدن وی به دست داود و رفتار طالوت با داود چنانست که گفته‌ایم. ابو جعفر گوید: از این روایت معلوم توان داشت که خداوند عز و جل پیش از آنکه داود جالوت را بکشد و پیش از آنکه طالوت آهنگ کشتن او کند پادشاهی به او داده بود. ولی روایت‌های دیگر چنان بود که داود پس از کشته شدن طالوت و پسرانش به پادشاهی رسید.

از وهب بن منبه روایت کرده‌اند که وقتی داود جالوت را بکشت و سپاه وی هزیمت شد مردم گفتند: داود قاتل جالوت است. و طالوت خلع شد و مردم به داود اقبال کردند و دیگر نامی از طالوت شنیده نشد. گوید: چون بنی اسرائیل بر داود گرد آمدند خداوند زبور را به وی فرستاد و صنعت آهن آموخت و آهن را برای وی نرم کرد و کوهها و پرندگان را بگفت که وقتی تسبیح کند با وی هماهنگ شوند و چنانکه گفته‌اند خدا عز و جل هیچیک از مخلوق خویش را چنان صوت خوش نداده بود و وقتی زبور می‌خواند وحش مجذوب می‌شد تا آنجا که گردن آن را می‌گرفت و همچنان به صوت داود گوش می‌داد و شیطانها مزمار و بربط و سنج از آهنگ صوت وی ساختند.

داود سخت کوش بود، پیوسته عبادت می‌کرد و بسیار می‌گریست. و خدای وصف داود را با پیمبر خویش محمد صلی الله علیه و سلم بگفت که:

«أَصْبِرْ عَلَىٰ مَا يَقُولُونَ وَ اذْكُرْ عَبْدَنَا دَاوُدَ ذَا الْأَيْدِ إِنَّهُ أَوَّابٌ. إِنَّا سَخَّرْنَا الْجِبَالَ مَعَهُ يُسَبِّحْنَ بِالْعَشِيِّ وَ الْإِشْرَاقِ» ۳۸: ۱۷-۱۸.

یعنی: بر آنچه گویند صبری کن و بنده ما داود را یاد کن که وی بازگشت کننده بود ما کوهها را رام وی کردیم که شبانگاه و هنگام بر آمدن آفتاب تسبیح می‌کردند.

گویند داود علیه السلام به شب نماز می‌کرد و نیمه ایام را روزه می‌داشت و شب و روز چهار هزار کس نگهبانی وی می‌کردند.

گویند: روزی از پروردگار خویش خواست که به منزلت همانند ابراهیم و اسحاق و یعقوب باشد که مانند آنها به معرض امتحان در آید و همه فضیلت‌های آنان را داشته باشد.

از سدی روایت کرده‌اند، داود ایام را به سه قسمت کرده بود: روزی میان مردم داوری می‌کرد و روزی برای عبادت خدا به خلوت می‌نشست و روزی با زنان خویش به سر می‌برد. و او را نود و نه زن بود و در کتابها فضیلت ابراهیم و اسحاق و یعقوب را می‌خواند و یکبار گفت: «پروردگارا نیاکان من همه نیکی‌ها را برده‌اند، مرا نیز از فضایل آنها عطا کن.»

و خدا عز و جل بدو وحی کرد که نیاکان توبه معرض امتحان آمدند و بلیه‌ها تحمل کردند که تو نکرده‌ای. ابراهیم به کشتن فرزند خود مبتلا شد، اسحاق کور شد و یعقوب به غم دوری یوسف دچار شد، ولی توبه اینگونه بلیات نیفتاده‌ای.

داود گفت: «پروردگارا مرا نیز چون بلیات آنها ده و از عطیات آنها بهره‌ور کن.»
خدا عز و جل وحی کرد که به معرض امتحان می‌روی مراقب باش.

گوید: و روزی چند گذشت و شیطان به صورت کبوتر طلانی بیامد و پیش پای داود افتاد و او به نماز ایستاده بود و دست برد که آنرا بگیرد و کبوتر دور شد و داود به دنبال آن رفت و دورتر شد تا به سوراخی افتاد و برفت تا آنرا بگیرد و کبوتر از سوراخ به پرواز آمد و داود بنگریست کجا می‌رود که کس به دنبال آن فرستد.

گوید: و زنی را دید که بر بام خویش شستشو می‌کرد و بسیار زیبا بود و زن او را بدید و موی بیفشاند و خویشتن را بیپوشاند و رفتار وی رغبت و شوق داود را بیفزود و جستجو کرد و گفتند: شوهر وی در فلان اردوگاه است. و کس به فرمانروای اردو فرستاد که اهر یارا سوی فلان دشمن فرست و بفرستاد که پیروز شد و به داود نوشت. باز کس فرستاد که او را سوی فلان دشمن فرست که نیرومندتر بود و بفرستاد و باز فیروز شد.

گوید: فرمانده اردوگاه قضیه را به داود نوشت و پاسخ آمد که او را سوی فلان دشمن فرست و فرستاد و این بار شوهر زن کشته شد و داود زن را بگرفت و اندک مدتی با وی بیود که خدا دو فرشته به صورت انسان فرستاد که خواستند به نزد او شوند و روز عبادت داود بود و نگهبانان مانع شدند و از دیوار به نمازگاه وی در آمدند و داود به نماز بود که آنها را پیش روی خود نشسته دید و بترسید، گفتند: «بیم مدار که ما دو حریفیم که یکیمان از دیگری ستم دیده و به حق میان ما داوری کن.»

گفت: «قصه خویش را بگوئید.»

یکیشان گفت: «این برادر من است که نود و نه گوسفند دارد و من یکی دارم و می‌خواهد گوسفند مرا بگیرد که گوسفندان خویش را کامل کند.»
به دیگری گفت: «تو چه می‌گویی؟»

گفت: «من نود و نه گوسفند دارم و برادرم یکی دارد و می‌خواهم آنرا از وی بگیرم که صد گوسفند داشته باشم و او رضایت نمیدهد.»

داود گفت: «ترا نگذاریم چنین کنی.»

گفت: «نتوانی مرا باز داری.»

داود گفت: «اگر بدین کار دست زنی به اینجا و اینجا می‌زنیم.» و بینی و پیشانی خویش را نشان

داد.

گفت: «ای داود حق این است که به اینجا و اینجا تو بزندی که نود و نه زن داشتی و اهریا یک زن داشت و پیوسته او را به معرض فرستادی تا کشته شد و زنش را بگرفتی».

و داود نظر کرد و کس را ندید و بدانست که به معرض امتحان بوده و در بلیه افتاده است و به سجده افتاد و زاری کرد و چهل روز سجده کرد و گریست و جز به ضرورت سر بر نداشت و باز به سجده رفت و گریست که از اشک وی علف روید.

پس از چهل روز خدا بدو وحی کرد که ای داود سر بردار که ترا بخشیدم.

گفت: «پروردگارا چگونه دانم که مرا بخشیده‌ای تو داور عادل و در قضاوت ستم نکنی، اهریا به روز رستاخیز پیش عرش تو آید و سر خویش را به دست راست با چپ گرفته باشد و خون از رگهای آن بریزد و گوید خدایا از این پیرس چرا مرا کشت».

گوید: و خداوند وحی کرد که اگر چنین شود اهریا را پیش خوانم و از او بخواهم که از تو در گذرد و چون در گذرد وی را بهشت عوض دهم.

داود گفت: «پروردگارا اکنون دانستم که مرا بخشیده‌ای».

گوید: و تا وقتی بمرد از شرم به آسمان ننگریست.

از عطای خراسانی روایت کرده‌اند که داود گناه خویش را به کف دست نوشته بود که از یاد نبرد و چون آنرا می‌دید دستش می‌لرزید.

گویند: سبب بلیه وی آن بود که روزی با خویشتن گفت تواند روزی بگذارند و گناهی از او سر نزنند و روزی که آن ماجرا شد روزی بود که پنداشت بی گناه بسر تواند برد.

ذکر گوینده این سخن:

از حسن روایت کرده‌اند که داود ایام را چهار قسمت کرده بود: روزی برای زنان بود، و روزی برای عبادت، و روزی برای داوری بنی اسرائیل، و روزی خاص بنی اسرائیل بود که با آنها سخن می‌کرد و سخنانشان را می‌شنید.

یکی از آن روزها که خاص بنی اسرائیل بود از این باب سخن رفت که آیا تواند بود که انسان روزی را بی ارتکاب گناه به سر برد، و داود در دل گذرانید که چنین کند و چون روز عبادت وی رسید در بستم و گفت کس پیش وی نشود و به تورات پرداخت و در آن اثنا که قرائت قرآن می‌کرد، کبوتری طلائی که از همه رنگهای نکو چیزی داشت پیش روی وی افتاد و برفت تا آنرا بگیرد و کبوتر پرواز کرد ولی چندان دور نرفت که او را نومید کند و داود به دنبال کبوتر رفت تا زنی را بدید که شستشو می‌کرد و از خلقت و زیبایی وی به شگفت آمد. و چون زن، سایه داود را بر زمین بدید، مو بیفشاند و تن بیپوشاند، و این رفتار فریفتگی داود را بیشتر کرد، و شوهر زن را با سپاهی فرستاده بود و بدو نوشت که به فلان مکان رود و جایی بود که زنده باز نمی‌توانست گشت.

گوید: و شوهر زن برفت و کشته شد و داود از او خواستگاری کرد و به زنی گرفت.

قتاده گوید: شنیده‌ایم که آن زن مادر سلیمان بود.

گوید: هنگامی که داود در محراب بود دو فرشته از دیوار نزد وی آمدند و چنان بود که متخاصمان از در محراب پیش او می‌شدند، و همینکه از دیوار بیامدند داود بیمناک شد و گفتند: «لَا تَخَفْ، خَصْمَانِ بَعْضِي بَعْضُنَا عَلَى بَعْضٍ فَأَحْكُم بَيْنَنَا بِالْحَقِّ وَ لَا تُشْطِطُ وَ أَهْدِنَا إِلَى سَوَاءِ الصِّرَاطِ. إِنَّ هَذَا أَخِي لَهُ تِسْعٌ وَ تِسْعُونَ نَعْجَةً وَ لِي نَعْجَةٌ وَاحِدَةٌ فَقَالَ أَكْفَلْنِيهَا وَ عَزَّنِي فِي الْخِطَابِ. قَالَ لَقَدْ ظَلَمَكَ بِسُؤَالِ نَعَجَتِكَ إِلَى نِعَاجِهِ وَ إِنَّ كَثِيرًا مِنَ الْخُلَطَاءِ لِيَبْغِي بَعْضُهُمْ عَلَى بَعْضٍ إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَ عَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَ قَلِيلٌ مَا هُمْ وَ ظَنَّ دَاوُدُ أَنَّمَا فَتَنَّاهُ فَاسْتَغْفَرَ رَبَّهُ وَ خَرَّ رَاكِعًا وَ أَنَابَ ۚ ۲۸: ۲۲-۲۴» یعنی: بیم مکن، دو صاحب دعواییم که یکی‌مان بدیگری ستم کرده، میان ما به حق حکم کن و جور مکن و ما را به میانه راه رهبری کن. این برادر من است و نود و نه میش دارد و من یک میش دارم، گوید آنرا به من ده و در مکالمه مرا مغلوب کرده است. گفت: «حقا با خواستن میش تو که ضمیمه میشهای خویش کند، با تو ستم کرده است و بسیاری شریکان به همدیگر ستم می‌کنند مگر کسانی که ایمان دارند و کارهای شایسته کنند و آنها کمند.» و داود بدانست که امتحانش کرده‌ایم و از پروردگارش آمرزش خواست و به رکوع افتاد و توبه کرد.

از مجاهد روایت کرده‌اند که وقتی داود مرتکب گناه شد چهل روز خدا را سجده کرد تا آنجا که از اشک چشم وی چندان سبزه رویید که سر وی را بپوشانید، آنگاه بنالید که پروردگارا پیشانی ورم کرد و چشم بخشکید و گناه داود همچنانکه بود هست و ندا آمد: آیا گرسنه‌ای که غذایت دهند یا بیماری که شفایت دهند، یا مظلومی که یاریت کنند؟

گوید: و داود از سوز دل بنالید و خداوند عز و جل او را بیامرزید.

و داود گناه خود را بر کف دست نوشته بود که آنرا پیوسته می‌خواند و وقتی ظرف آب می‌گرفت که بنوشد قسمتی از آنرا می‌نوشید و گناه خود را به یاد می‌آورد و چنان می‌نالید که بیم بود بندهای وی از هم جدا شود و تا وقتی همه آب را می‌نوشید ظرف از اشک وی پر شده بود، گویند اشک داود برابر اشک همه خلائق بود و اشک آدم برابر اشک داود و اشک همه خلائق بود

گوید: روز رستاخیز داود بیاید و گناه وی بر کف دستش نوشته باشد گوید: پروردگارا گناه من! گناه من! مرا پیش ببر. و او را پیش آرند و آرام نگیرد و گوید: پروردگارا مرا وا پس بر. و چون وا پس رود آرام نگیرد.

انس بن مالک گوید: از پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم شنیدم که فرمود: «وقتی داود پیغمبر به زنی نگریست و او را بخواست، گروهی از بنی اسرائیل را به پیکاری فرستاد و به فرمانده گروه گفت وقتی دشمن نزدیک شد فلانی را پیش روی صندوق بدار. در آن روزگار بنی اسرائیل از صندوق فیروزی می‌جستند و هر که پیش روی صندوق بود نباید باز گردد تا کشته شود یا سپاه بشکند و شوهر آن زن کشته شد و دو فرشته

بر داود نازل شدند و قصه او را بگفتند و او بدانست و به سجده رفت و چهل شب به سجده بود تا از اشک وی سبزه رویید و زمین پیشانی وی را بخورد و در سجده خویش می‌گفت: پروردگارا داود گناهی کرده از وسعت مشرق و مغرب بزرگتر، پروردگارا اگر بر ضعف داود رحم نیاری و گناهش نبخشی گناه او قصه آیندگان شود. و پس از چهل شب جبرئیل پیامد و گفت: «ای داود خداوند عز و جل گناه ترا بخشید.»

داود گفت: «دانم که خدای تواند گناه مرا ببخشد اما اگر به روز رستاخیز فلانی بیاید و گوید پروردگارا داود خون مرا ریخته. چه شود؟»

جبرئیل گفت: «از پروردگار تو نپرسیدم و اگر خواهی بپرسم.»

داود گفت: «بپرس.»

گوید: جبرئیل بالا رفت و داود به سجده افتاد و چندان که خدا خواست در سجده بود. آنگاه جبرئیل پیامد و گفت: «ای داود از خدا پرسیدم و گفت به داود بگو خدا روز رستاخیز شما دو تن را فراهم آرد و گوید: خونی را که پیش داود داری به من ببخش، گوید: خدایا خون من از آن تست. خدا گوید: بعوض آن در بهشت هر چه خواهی داری.»

به پندار اهل کتاب، داود از پس طالوت پادشاهی داشت تا قصه زن او ریا رخ داد و داود به گناه افتاد و به توبه مشغول شد و بنی اسرائیل او را خوار داشتند و ابشا پسر وی بر ضد پدر برخاست و منافقان بنی اسرائیل بر او فراهم شدند و چون خدا عز و جل توبه داود را پذیرفت جمعی از کسان به طرفداری او برخاستند و با پسر خود پیکار کرد تا او را بشکست و یکی از سرداران خویش را به تعاقب او فرستاد و گفت: خونس نریزد و اسیرش کند و سردار، او را که فراری بود دنبال کرد و به درختی پناه برد و موی بلند وی به شاخه‌های درخت پیچید و او را بداشت و سردار به او رسید و به خلاف فرمان داود خونس بریخت و داود سخت غمین شد و به سردار تعرض کرد.

و هم به روزگار داود طاعونی سخت در بنی اسرائیل افتاد و آنها به محل بیت المقدس رفتند و دعا کردند که خدا بلیه طاعون را ببرد و دعایشان مستجاب شد و آنجا را مسجد کردند و این به سال یازدهم پادشاهی داود بود و پیش از آنکه بنیان آن به سر رسد داود در گذشت و به سلیمان وصیت کرد که آنرا به سر برد و قاتل برادر را بکشد و چون سلیمان پدر را به خاک سپرد فرمان وی را کار بست و سردار را بکشت و بنای مسجد را به پایان برد.

درباره بنای مسجد روایتی از وهب بن منبه هست که گوید داود خواست شمار مردم بنی اسرائیل را بداند و کسان فرستاد و بگفت تا شمار قوم را به وی خبر دهند و خدا با وی عتاب کرد و گفت: «دانی که من با ابراهیم وعده کرده‌ام که نسل وی را برکت دهم و آنها را چون ستارگان آسمان کنم که بشمار نیایند و تو خواستی شمار چیزی را بدانی که من گفته‌ام شمار ندارد، پس یکی از سه چیز را اختیار کنی: یا سه سال شما را به گرسنگی مبتلا کنم، یا سه ماه دشمن را بر شما مسلط کنم، یا سه روز مرگ بر شما چیره شود.»

داود با بنی اسرائیل مشورت کرد و گفتند: «بر گرسنگی سه سال صبر نداریم و تسلط سه ماهه دشمن کسی را به جای نخواهد گذاشت و اگر ناچار باشیم مرگ را برگزینیم که به دست خداست نه به دست غیر.» وهب گوید: و در یک ساعت از روز هزاران کس از بنی اسرائیل بمردند که شمارشان معلوم نیست و چون داود این بدید کثرت مردگان را تحمل نتوانست کرد و به خدا نالید و دعا کرد و گفت: «خدایا من خطایی کرده‌ام و غرامت آن بنی اسرائیل دهند، من گفتم که بنی اسرائیل را شمار کنند و گناه آن به گردن من است، از بنی اسرائیل در گذر.»

و خدا دعای او را مستجاب کرد و مرگ از بنی اسرائیل برداشت. و داود فرشتگان را دید که شمشیرها در غلاف کردند و بر نردبان طلائی از صخره بر آسمان بالا رفتند و داود گفت: «باید اینجا مسجدی ساخت.» و خواست بنای مسجد آغاز کند و خدا وحی کرد که این خانه‌ای مقدس است و چون دست تو به خون آلوده است، بنیانگذار آن نباشی ولی پسر تو سلیمان که پس از تو پادشاهی بدو دهم و از خونریزی بر کنار دارم این خانه بسازد. و چون سلیمان به پادشاهی رسید خانه را بساخت و حرمت نهاد. عمر داود چنانکه در حدیث پیمبر صلی الله علیه و سلم هست یکصد سال بود، ولی بعضی اهل کتاب گفته‌اند عمر وی هفتاد و هفت سال بود و چهل سال پادشاهی کرد.

سخن از سلیمان بن داود علیه السلام

سلیمان پسر داود پس از پدر پادشاه بنی اسرائیل شد و خدا جن و آتش و پرنده و باد را مسخر وی کرد و پیمبری نیز بدو داد. سلیمان از خدا خواست ملکی بدو دهد که پس از وی کس نداشته باشد و خدا دعای وی را مستجاب کرد و ملکی چنان بدو داد. از وهب بن منبه روایت کرده‌اند که وقتی سلیمان از خانه به بارگاه می‌شد پرندگان بالای سر وی بودند و انس و جن مراقب بودند تا بر تخت نشیند.

گویند: سلیمان سفید پوست و تنومند و نکو منظر و پر موی بود و جامه سفید می‌پوشید. وقتی سلیمان به صف مردان در آمد داود در امور خویش با وی مشورت می‌کرد و حکایت وی و پدرش و داوری درباره گوسفندانی که در کشت چریده بود چنان بود که خدای تعالی در کتاب عزیز خویش آورد و فرمود: «وَ دَاوُدَ وَ سُلَيْمَانَ إِذْ يَخُكِّمَانِ فِي الْحَرْثِ إِذْ نَفَسَتْ فِيهِ غَنَمُ الْقَوْمِ وَ كُنَّا لِيُحْكِمَهُمْ شَاهِدِينَ، فَفَهَّمْنَاهَا سُلَيْمَانَ وَ كَلَّمَا آتَيْنَا حُكْمًا وَ عِلْمًا ۲۱: ۷۸ - ۷۹»

یعنی: و داود و سلیمان را (یاد کن) آن دم که در کار زراعتی که گوسفندان قوم شبانه در آن چریده بود، داوری می‌کردند و ما گواه داوری کردنشان بودیم، و حکم حق را به سلیمان فهماندیم و هر دو را فرزاندگی و دانش داده بودیم.

از ابن مسعود روایت کرده‌اند که درباره این آیه گفت: «موستانی بود که خوشه کرده بود و از چرای گوسفندان تباہ شد و داود گفت که گوسفندان از آن صاحب موستان باشد.»

سلیمان گفت: «ای پیمبر خدا جز این باید.»

داود گفت: «چه باشد؟»

گفت: «مویستان را به صاحب گوسفندان دهی تا به اصلاح آن پردازد و چنان شود که بود و گوسفندان را به صاحب مویستان دهی که از آن بهره گیرد و چون مویستان چنان شود که بود، آنرا به صاحبش دهی و گوسفندان را نیز به صاحبش دهی.» و معنی گفتار خدای که به سلیمان فهماندیم چنین است. «سلیمان مردی پیکار جوی بود و پیوسته به پیکار بود و هر کجای زمین که پادشاهی بود سوی او می‌رفت و مغلوبش می‌کرد.»

گویند وقتی به پیکار می‌خواست رفت می‌گفت تا چوبی بیارند و خیمه بر آن زنند و همه مردم و چهار پا و ابزار جنگ بر آن بار کنند و باد را می‌گفت زیر چوب رود و آنرا بر دارد و صبحگاه یک ماه راه ببرد و شامگاه یک ماه راه بیارد و خدا عز و جل در این باب فرماید: «فَسَخَّرْنَا لَهُ الرِّيحَ تَجْرِي بِأَمْرِهِ رُخَاءً حَيْثُ أَصَابَ» ۳۸: ۳۶.

یعنی: پس باد را رام وی کردیم که هر جا قصد داشت به فرمان وی به نرمی همی رفت.

و هم او تبارک و تعالی فرماید: «وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَرَوَاحُهَا شَهْرٌ ۳۴: ۱۲»

یعنی: «و باد را برای سلیمان رام کردیم که بامداد رفتنش یک ماه و شبانگاه رفتنش یک ماه راه بود» گویند نزدیک دجله خانه‌ای هست که در آنجا بعضی یاران سلیمان از جن یا انس خطی نوشته‌اند بدین مضمون که ما اینجا آمدیم و آنرا نساختیم بلکه ساخته بود، صبحگاه از اصطخر آمدیم و نیمروز اینجا بودیم و آن شاء الله برویم و شب در شام باشیم.

از محمد بن کعب قرظی روایت کرده‌اند که اردوگاه سلیمان یکصد فرسخ بود بیست و پنج فرسخ انس بود و بیست و پنج فرسخ جن و بیست و پنج فرسخ وحوش و بیست و پنج فرسخ پرندگان و هزار خانه از آبگینه داشت بر چوب که سیصد زن معفود و هفتصد زن مملوک در آن بود و باد آنرا می‌برد و هنگامی که میان زمین و آسمان می‌رفت خداوند وحی کرد که این را به پادشاهی تو افزودم که هر یک از خلائق سخنی کند باد برای تو خیر آرد.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که در مجلس سلیمان پسر داود ششصد کرسی بود که اشراف انس مجاور سلیمان می‌نشستند و اشراف جن پهلویشان جای می‌گرفتند آنگاه به پرندگان می‌گفت تا بر آنها سایه افکنند، آنگاه به باد می‌گفت تا آنها را بردارد و به یک روز یک ماه راه ببرد.

سخن از غزوات سلیمان و غزوه‌ای که در اثنای آن به بلقیس نامه نوشت

نام بلقیس چنانکه نسب شناسان گفته‌اند یلمقه دختر الیشرح بود و بعضی گفته‌اند دختر ایلی شرح بود، و به قولی دختر ذی شرح ذی جدن پسر ایلی شرح پسر حارث پسر قیس پسر صیفی، پسر سبأ، پسر یشجب پسر یعرب پسر قحطان بود و بی جنگ و پیکار به نزد سلیمان رفت.

سبب نامه نوشتن سلیمان به بلقیس چنان بود که روزی در راه هدهد را خواست که نیازمند آب بود و آب یافتن نتوانست و حاضران گفتند این کار هدهد داند و هدهد نبود.

گویند: سلیمان هدهد را خواست از آن رو که در نبوت خلل شده بود.

قصه سلیمان و بلقیس چنانست که در روایت ابن عباس آمده که وقتی سلیمان بن داود به سفر بود یا قصد سفر داشت بر تخت می‌نشست و به راست و چپ وی کرسی می‌نهادند و به انس اجازه نشستن می‌داد و پس از انس به جن اجازه می‌داد تا بنشینند، آنگاه به شیطانها اجازه نشستن می‌داد، آنگاه به پرندگان می‌گفت تا بر آنها سایه کنند و به باد می‌گفت که آنها را بر دارد و او همچنان بر تخت بود و کسان بر کرسی‌ها بودند و صبحگاه یک ماه را می‌رفت و شبانگاه یک ماه را بر می‌گشت و بادی ملایم بود نه طوفان و نه نسیم و میانه بود و چنان بود که سلیمان از هر دسته پرندگان یکی را برگزیده بود که سر همه بود و هر وقت می‌خواست چیزی از پرندگان بپرسد از سر آن می‌پرسید و یک روز که سلیمان در راه بود به بیابانی فرود آمد و از عمق آب پرسید و انسیان گفتند: «ندانیم.» و سلیمان خشمگین شد و گفت: «تا ندانم عمق آب چه باشد از اینجا بروم و شیطانها گفتند: «ای پیمبر خدا خشمگین نشو اگر چیزی در این باب توان دانست هدهد داند.» سلیمان گفت: «هدهد را بیارید» و او را نیافتند و سلیمان خشمگین شد و گفت:

«مَا لِي لَا أَرَى الْهَدَّهْدَ أَمْ كَانَ مِنَ الْغَائِبِينَ. لَأَعَذِّبَنَّ عَذَاباً شَدِيداً أَوْ لَأَذْبَحَنَّهُ أَوْ لِيَأْتِيَنِّي بِسُلْطَانٍ مُّبِينٍ

۲۷: ۲۰-۲۱»

یعنی: چرا شانه بسر را نمی‌بینم، مگر او غایب است. وی را عذاب می‌کنم عذابی سخت یا سرش را می‌برم یا دلیل روشن پیش من آورد.

و عقوبت پرندگان چنان بود که بال آن را می‌کند و در آفتاب می‌افکند که پرواز کردن نمی‌توانست و خزنده می‌شد یا او را می‌کشت و این عقوبت پرنده بود.

گوید: هدهد بر قصر بلقیس گذشت و پشت قصر بستانی دید و به سبزه مایل شد و آنجا فرود آمد و

هدهد بلقیس را در بستان دید و گفت: «اینجا چه می‌کنی چرا پیش سلیمان نیائی؟»

هدهد بلقیس گفت: «سلیمان کیست؟» هدهد گفت: «خدا پیمبری فرستاده که سلیمان نام دارد و باد

و جن و انس و پرنده را مسخر او کرده است.»

هدهد بلقیس گفت: «چه می‌گویی؟»

هدهد گفت: «همین است که می‌گویم.»

هدهد بلقیس گفت: «این شگفتی آور است و شگفت‌تر اینکه پادشاه این قوم زنیست که همه چیز دارد

و تختی بزرگ دارد و به جای ستایش خدا سجده آفتاب می‌کند.»

گوید: هدهد، سلیمان را به یاد آورد و از بستان پرواز کرد و چون به اردو رسید پرندگان پیش وی

آمدند و گفتند: «سلیمان ترا تهدید کرد.» و سخنان سلیمان را با وی بگفتند.

هدهد گفت: «پیمبر خدا قیدی نکرد؟»

گفتند: «چرا گفت مگر آنکه عذری آشکار بیارد.»

گوید: و چون هدهد پیش سلیمان آمد بدو گفت: «چرا غایب بودی؟»

گفت: «أَحْطْتُ بِمَا لَمْ تُحِطْ بِهِ وَ جِئْتُكَ مِنْ سَبَا بِنَبِيٍّ يَقِينٍ. إِنِّي وَجَدْتُ امْرَأَةً تَمْلِكُهُمْ وَ أُوتِيَتْ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ وَ لَهَا عَرْشٌ عَظِيمٌ. وَجَدْتُهَا وَ قَوْمَهَا يَسْجُدُونَ لِلشَّمْسِ مِنْ دُونِ اللَّهِ وَ زَيْنَ لَهُمُ الشَّيْطَانُ أَعْمَالَهُمْ فَصَدَّهُمْ عَنِ السَّبِيلِ فَهُمْ لَا يَهْتَدُونَ. أَلَّا يَسْجُدُوا لِلَّهِ الَّذِي يُخْرِجُ الْخَبَاءَ فِي السَّمَاوَاتِ وَ الْأَرْضِ وَ يَعْلَمُ مَا تُخْفُونَ وَ مَا تُغْلِبُونَ اللَّهَ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ رَبُّ الْعَرْشِ الْعَظِيمِ. قَالَ سَنَنْظُرُ أَمْ صَدَقْتَ أَمْ كُنْتَ مِنَ الْكَاذِبِينَ. أَذْهَبَ بِكِتَابِي هَذَا فَأَلْقَاهُ إِلَيْهِمْ ثُمَّ تَوَلَّى عَنْهُمْ فَأَنْظُرْ مَاذَا يَرْجِعُونَ ۲۷: ۲۲- ۲۸»

یعنی: چیزی دیده‌ام که ندیده‌ای و برای تو از سبا خبر درست آورده‌ام زنی دیدم که سلطنت آنها می‌کند و همه چیز دارد و او را تختی بزرگ هست. وی را دیدم که با قومش سوای خدا آفتاب را سجده می‌کردند و شیطان اعمالشان را بر ایشان آراسته و از راه منحرفشان کرده و هدایت نیافته‌اند. تا خدایی را که در آسمانها و زمین نهان را آشکار می‌کند و آنچه را عیان کنند می‌داند سجده کنند. خدای یکتا که خدایی جز او نیست و پروردگار عرش بزرگ است. گفت: خواهیم دید آیا راست می‌گویی یا از دروغگویانی. این نامه را ببر و نزد ایشان بیفکن سپس دور شو ببین چه می‌گویند.

و چون هدهد عذر خویش بنمود و حکایت بلقیس و قوم وی را که از هدهد دیگر شنیده بود بگفت. سلیمان گفت: «عذری نکو آوردی خواهیم دید که راستگویی یا دروغگویی این نامه مرا ببر و پیش آنها بینداز.»

و هدهد برفت و هنگامی که بلقیس در قصر خویش بود نامه را بینداخت که در دامن وی افتاد و بترسید و نامه را برگرفت و به جامه خویش بیوشانید و بگفت تا تخت وی را برون آرند و برون شد و بر تخت نشست و به قوم خویش ندا داد و گفت:

«يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ إِنِّي أُلْقِيَ إِلَيْكَ كِتَابٌ كَرِيمٌ. إِنَّهُ مِنْ سُلَيْمَانَ وَ إِنَّهُ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. أَلَّا تَعْلَمُونَ عَلَيَّ وَ أَتُونِي مُسْلِمِينَ. قَالَتْ يَا أَيُّهَا الْمَلَأُ أَفْتُونِي فِي أَمْرِي مَا كُنْتُ قَاطِعَةً أَمْرًا حَتَّى تَشْهَدُونِ. قَالُوا نَحْنُ أَوْلُوا قُوَّةٍ وَ أَوْلُوا بِأَسِيٍّ شَدِيدٍ. وَ الْأَمْرُ إِلَيْكَ فَانظُرِي مَاذَا تَأْمُرِينَ. قَالَتْ إِنَّ الْمُلُوكَ إِذَا دَخَلُوا قَرْيَةً أَفْسَدُوهَا وَ جَعَلُوا أَعْرَافَ أَهْلِهَا أُذْلًا وَ كَذَلِكَ يَفْعَلُونَ. وَ إِنِّي مُرْسِلَةٌ إِلَيْهِمْ بِهَدِيَّةٍ فَنَاظِرَةٌ بِمِ يَرْجِعُ الْمُرْسَلُونَ. فَلَمَّا جَاءَ سُلَيْمَانَ قَالَ أَ تُمِدُّونَ بِمَالٍ فَمَا آتَانِي اللَّهُ خَيْرٌ مِمَّا آتَاكُمْ بَلْ أَنْتُمْ بِهَدْيَتِكُمْ تَفْرَحُونَ. ارْجِعْ إِلَيْهِمْ فَلَنَأْتِيَنَّهُمْ بِجُنُودٍ لَا قِبَلَ لَهُمْ بِهَا وَ لَنُخْرِجَنَّهُمْ مِنْهَا أُذْلًا وَ هُمْ صَاغِرُونَ ۲۷: ۲۹- ۳۷»

یعنی: گفت ای بزرگان نامه‌ای گرامی به من افکنده‌اند از جانب سلیمان است و به نام خدای رحمان رحیم است که بر من تفوق مجوید و مطیعانه پیش من آید گفت: ای بزرگان مرا در کارم نظر دهید که من بی حضور شما فیصل ده کاری نبوده‌ام. گفتند: ما نیرومندیم و جنگاورانی سخت کوش و کار به اراده تست.

ببین فرمان تو چیست؟ گفت: پادشاهان وقتی به دهکده‌ای در آیند تباهاش کنند و عزیزانش را ذلیل کنند کارشان چنین است. من هدیه‌ای سوی آنها می‌فرستم بینم فرستادگان چه خبر می‌آورند و چون نزد سلیمان شد گفت مرا به مال مدد می‌دهید؟ آنچه خدا به من داده بهتر از آنست که به شما داده است شما باید که به هدیه خویش خوشدل می‌شوید. نزد ایشان باز گرد. سپاه‌یانی به سوی شما آریم که تحمل آن نیارید و از آنجا به ذلت بیرونشان می‌کنیم که حقیر شوند.

گوید: و بلقیس مهره‌ای دست نخورده پیش سلیمان فرستاد که این را سوراخ کن و سلیمان از انسیان پرسید که علم آن ندانستند. آنگاه از شیطانها پرسید گفتند: «موریا نه را بخوان» و چون موریا نه بیامد موئی به دهان گرفت و در مهره رفت و پس از لحظه‌ای آنرا سوراخ کرد. و چون فرستادگان بلقیس باز گشتند وی ترسان شد و صبحگاهان به راه افتاد و قومش نیز با وی بودند.

ابن عباس گوید: بلقیس هزار سالار همراه داشت که هر سالار ده هزار کس داشت و بقولی هر سالار ده هزار هزار کس همراه داشت.

از عبد الله بن شداد روایت کرده‌اند که وقتی بلقیس پیش سلیمان رفت سیصد و دوازده سالار همراه داشت و هر سالار ده هزار کس همراه داشت.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که سلیمان مردی پر مهابت بود و هرگز سخن آغاز نمی‌کرد تا از او چیزی بپرسند و روزی برون آمد و بر تخت نشست و در آن نزدیکی غباری دید و گفت «این چه باشد؟»

گفتند «ای پیمبر خدا بلقیس آمده است.»

سلیمان گفت «در اینجا فرود آمده است؟»

مجاهد گوید: ابن عباس مکان را برای من وصف کرد که آنرا مشخص کردم و یک فرسخ میان کوفه و حیره بود.

گوید: سلیمان رو به سپاهیان خویش کرد و گفت: «أَيُّكُمْ يَأْتِينِي بِعَرُشِهَا قَبْلَ أَنْ يَأْتُونِي مُسْلِمِينَ. قَالَ عَفْرِيَّتٌ مِنَ الْجِنِّ أَنَا آتِيكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ تَقُومَ مِنْ مَقَامِكَ وَإِنِّي عَلَيْهِ لَقَوِيٌّ أَمِينٌ ۚ ۲۷: ۳۸ - ۳۹»

یعنی: ای بزرگان کدامتان پیش از آنکه مطیعانه پیش من آیند تخت وی را برایم می‌آورید. دیوی از جنیان گفت: از آن پیش که از مجلس خویش برخیزی تخت را سوی تو می‌آرم که بر این کار توانا و امینم.

سلیمان گفت: «کی آنرا زودتر آرد؟»

قال الَّذِي عِنْدَهُ عِلْمٌ مِنَ الْكِتَابِ أَنَا آتِيكَ بِهِ قَبْلَ أَنْ يَرْتَدَّ إِلَيْكَ طَرْفُكَ ۚ ۲۷: ۴۰.

یعنی آنکه دانشی از کتاب (نهان) نزد وی بود گفت من آنرا پیش از آنکه چشم به هم زنی پیش تو می‌آرم.

سلیمان بدو نگرست و چون سخنش به سر رسید سلیمان به تخت خویش نظر کرد و تخت بلقیس را بدید که از زیر کرسی وی نمودار شده بود و چون آنرا بدید گفت: «این از کرم پروردگار من است که می خواهد مرا امتحان کند که آیا سپاس وی می گزارم».

گوید: و تخت بلقیس را برای وی نهادند و چون بیامد و با سلیمان بنشست بدو گفت: «آیا تخت تو چنین است؟»

و چون تخت را بدید گفت «گویی همانست».

سپس گفت: «من آنرا در قلعه های خویش به جا نهادم و سپاهم اطراف آن بودند چگونه به اینجا آورده اند؟»

آنگاه با سلیمان گفت: «می خواهم چیزی از تو بپرسم».

سلیمان گفت: «پرس».

گفت: «چه آبیست که زلال است و نه از زمین آید و نه از آسمان؟»

گوید: وقتی سلیمان چیزی را نمی دانست نخست از انسیان می پرسید اگر نمی دانستند از جنیان می پرسید و اگر نمیدانستند از شیطانها می پرسید.

شیطانها گفتند: «ای پیمبر خدا این بسیار آسان است بگوی تا اسبان را بدوانند و ظرفی از عرق آن پر کنند».

و سلیمان به پاسخ بلقیس گفت: «عرق اسبان»

بلقیس گفت «راست گفتم»

آنگاه گفت: «پروردگار چه رنگ دارد؟»

ابن عباس گوید: سلیمان از تخت فرو جست و به سجده رفت. و به گفته حسن از خود برفت و از تخت بیفتاد.

ابن عباس گوید: سلیمان برخاست و سپاهیان پراکنده شدند و فرشته خدا بیامد و گفت: «پروردگارت می گوید تو را چه شد؟»

سلیمان گفت: «سؤالی از من کرد که تکرار آن نیارم».

فرشته گفت: «پروردگارت می گوید که به تخت خویش باز گرد و بنشین و بلقیس را با سپاهیان همراهش بخوان و همه سپاهیان خویش را که حاضر بوده اند بیار و از او و از آنها بپرس که سؤالش چه بود؟»

گوید: سلیمان چنان کرد و چون همگان بیامدند وی علیه السلام به بلقیس گفت: «سؤال تو چه بود؟»

بلقیس گفت: «ترا از آب زلالی پرسیدم که نه از آسمان باشد نه از زمین».

سلیمان گفت: «جواب دادم عرق اسبان. دیگر چه پرسیدی؟»

بلقیس گفت: «سؤال دیگری نکردم».

سلیمان گفت: «پس چرا من از تخت افتادم.»

بلقیس گفت: «ندانم چرا.»

و از سپاه بلقیس پرسید و جوابشان همان بود که وی گفته بود.

و هم از سپاه خویش از انس و جن و پرنده و همه آنها که حضور داشته بودند پرسید و همگی گفتند: «ای پیمبر خدای جز آب زلال چیزی از تو نپرسید» و فرشته خدای به سلیمان گفته بود که خدا میگوید به جای خویش باز گرد که مشکل از پیش برخاست.

گوید: و سلیمان به شیطانها گفت: «قصری بسازید که بلقیس در آن پیش من آید» و شیطانها با همدیگر سخن کردند و گفتند: «خدا چیزها را مسخر سلیمان پیمبر خویش کرده و بلقیس ملکه سباست و او را به زنی گیرد و پسری بیارد و ما هرگز از بردگی آزاد نشویم.»

گوید: بلقیس ساقهای پر موی داشت و سلیمان به شیطانها گفت بنایی بسازند که ساقهای وی را به بیند و آنگاه به زنی بگیرد. و قصری از آبنگینه سبز ساختند و طبقه‌های آبنگینه در آن نهادند که گویی آب بود و در دل طبقه‌ها از همه جور حیوانات دریا از ماهی و دیگر چیزها نهادند و بستند و به سلیمان گفتند: «به قصر در آی.» و برای سلیمان در اقصای قصر کرسی‌ای نهادند و چون در آمد و آنجا را بدید سوی کرسی رفت و بنشست و گفت: «بلقیس را پیش من آرید.»

به بلقیس گفتند: «به قصر در آی.» و چون درون شد ماهی و حیوانات را در آب بدید و پنداشت آنگیر است و ساقهای خویش را عریان کرد که از آب گذر کند و موهایش به ساق پیچیده بود. و چون سلیمان او را بدید چشم از او بر گرفت و ندا داد این بنایی از آبنگینه است و بلقیس جامه فرو افکند و گفت: «رَبِّ اِنِّی ظَلَمْتُ نَفْسِی وَ اَسْلَمْتُ مَعَ سُلَیْمَانَ لِلّٰهِ رَبِّ الْعَالَمِیْنَ ۲۷: ۴۴.»

یعنی: پروردگارا به خویش ستم کرده‌ام اینک چون سلیمان مطیع پروردگار جهانیان می‌شوم.

گوید: سلیمان انسیان را خواست و گفت: «این چه زشت است آنرا با چه توان ستردی؟»

گفتند: «ای پیمبر خدای با تیغ.» گفت: «تیغ ساق زن را ببرد.» آنگاه جنیان را خواست و از آنها

پرسید

گفتند: «ندانیم.»

آنگاه شیطانها را خواست و گفت: «این را با چه توان ستردی؟»

گفتند: «با تیغ» گفت: «تیغ ساق زن را ببرد.»

و جنیان بکوشیدند تا نوره برای او ساختند.

ابن عباس گوید: این نخستین بار بود که نوره بکار رفت.

آنگاه سلیمان بلقیس را به زنی گرفت.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی فرستادگان بلقیس پیش وی باز گشتند و سخنان سلیمان را با وی بگفتند گفت: «بخدا دانم که او پادشاه نباشد و ما را یارای وی نیست و با وی مقابله نتوان کرد.» و کس پیش سلیمان فرستاد که من با شاهان قوم خویش سوی تو می‌آیم که به‌بینم کار تو چیست و دینی که به آن می‌خوانی چگونه است آنگاه بگفت تا تخت وی را که از طلا بود و مرصع به یاقوت و زمرد و مروارید، در خانه‌ای نهادند که هفت در پیایی داشت و درها را قفل زد و چنان بود که زنان خدمت وی می‌کردند و ششصد زن به خدمت داشت و به جانشین خویش گفت: «تخت را حفظ کن که کس نزد آن نرود و آنرا نبیند تا من بیایم و با دوازده هزار سالار از شاهان یمن به راه افتاد که هر سالار هزاران کس همراه داشت و سلیمان جنیان را فرستاده بود که هر روز و شب مسیر بلقیس را بدو خبر دهند و چون نزدیک شد همه جن و انس فرمانبر خویش را فراهم آورد و گفت: «کدامتان پیش از آنکه قوم بلقیس بیایند تخت وی را پیش من توانید آورد؟»

گوید: بلقیس اسلام آورد و اسلام وی نکو شد.

گویند: وقتی بلقیس مسلمان شد و سلیمان از کار وی فراغت یافت گفت: «یکی از مردم قومت را انتخاب کن تا تو را به زنی او دهم.

گفت: «ای پیمبر خدا کسی چون من که چنان شاهی و قدرت داشته‌ام زن مردان شود!»

سلیمان گفت: «آری. رسم اسلام چنین است و سزاوار نیست چیزی را که خدا حلال کرده حرام کنی.»

بلقیس گفت: «اگر ناچار باید چنین کرد مرا به ذو تبع پادشاه غمدان به زنی ده.» و سلیمان وی را به ذی تبع داد و سوی یمن پس فرستاد و شوهرش را فرمانروای یمن کرد و زوبعه امیر جنیان یمن را خواست و گفت: «مادام که ذی تبع ترا برای قوم خویش به کار گیرد برای وی کار کن.» و او نیز برای ذی تبع در یمن کارها کرد و او همچنان پادشاه یمن بود و هر چه می‌خواست می‌کرد.

و چون سلیمان پسر داود صلی الله علیه و سلم بمرد و سالی گذشت و جنیان مرگ وی را ندانستند و یکی از آنها بیامد و از تهامه گذشت و وقتی به دل یمن رسید به بانگ بلند فریاد زد که ای گروه جن! شاه سلیمان بمرد. دست بدارید. و شیطانها به خط مسند بر دو سنگ بزرگ چنین نوشتند: ما سلحین را در هفتاد و هفت پاییز کار داریم بنا کردیم و صروح و مراح و بینون و هند و هنید و تلثوم را بساختیم. و این نام قلعه‌ها بود که شیطانها برای ذی تبع ساخته بودند. پس از آن دست برداشتند و برفتند و پادشاهی ذی تبع و بلقیس با پادشاهی سلیمان پسر داود به سر رسید.

ذکر پیکار اسکندر با پدر زن خود جراده و حکایت شیطانی که انگشتر وی را گرفت

از وهب بن منبه روایت کرده‌اند که سلیمان شنید که در یکی از جزایر دریا بنام صیدون پادشاهی بزرگ هست که کسان سوی او راه ندارند که جای وی به دریا بود و خداوند سلیمان را قدرتی داده بود که

چیزی به خشکی و دریا تاب مقاومت وی نداشت که بر باد سوی آن توانست رفت. و به همین سبب آهنگ آن شهر کرد و باد او را بر آب می‌برد تا با سپاه خود از جن و انس، آنجا فرود آمد و پادشاه را بکشت و خلق آنجا را اسیر گرفت و از جمله اسیران، دختر شاه بود که زنی به زیبایی وی نبود. و او را خاص خویش کرد و به اسلام خواند و او با بی‌میلی اسلام آورد و سلیمان وی را بیشتر از همه زنان خود دوست داشت و دل در او بست. اما با وجود منزلتی که به نزد سلیمان داشت پیوسته غمین و گریان بود و چون سلیمان حال وی بدید غمین شد و گفت: «این غم و گریه دایم از چیست؟»

زن گفت: «چون ماجرای پدرم را به یاد آرم غمین شوم.»

سلیمان گفت: «خدا پادشاهی‌ای بزرگتر از پادشاهی پدر به تو داد و به اسلام هدایت فرمود که از همه چیز بهتر است.»

زن گفت: «چنین است ولی وقتی از او یاد کنم غمم افزون شود اگر گویی که شیطانها صورت پدرم را در خانه نقش کنند که صبح و شب آنرا بینم امیدوارم غم برود و دلم آرام گیرد.» و سلیمان به شیطانها گفت تا صورت پدرش را در خانه وی نقش کنند و بگردند و پدر را چنانکه بود بدید ولی جان نداشت و آنرا لباس پوشانید و چون سلیمان از خانه وی برون میشد با ندیمگان خویش به سجده او بود چنانکه در ایام پادشاهی او می‌کرده بودند و هر شب چنین کرد و سلیمان خبر نداشت تا چهل روز گذشت و خبر به آصف بن برخیا رسید که دوست سلیمان بود و هر وقت میخواست در غیاب یا حضور سلیمان به خانه‌های وی می‌شد و پیش سلیمان آمد و گفت: «ای پیمبر خدا سن من بسیار شده و استخوانم سستی گرفته و عمرم به سر رسیده و وقت رفتنم شده و دوست دارم پیش از مرگ از پیمبران سلف یاد کنم و ستایش آنها کنم و چیزی از امورشان را که مردم ندانند بگویم.»

سلیمان گفت: «چنین کن» و مردم را فراهم آورد و آصف به سخن ایستاد و از انبیای سلف یاد کرد و از فضائل هر یک سخن آورد تا به سلیمان رسید و گفت: «در جوانی بردبار و پارسا و فضیلت پیشه بودی، در جوانی کارت استوار بود، در جوانی از ناروایی دور بودی.»

و سلیمان آزرده شد و به خشم آمد و چون به خانه خویش شد آصف را خواست و گفت: «از همه پیمبران سلف سخن کردی و همه را بی دریغ ستایش گفتی و چون به من رسیدی از فضیلت من در جوانی گفتی و از دوران سالخوردگی خاموش ماندی، مگر در آخر روزگارم چه کرده‌ام؟»

آصف گفت: «از چهل روز پیش غیر خدا را در خانه تو پرستش می‌کنند.» سلیمان گفت: «در خانه من؟»

گفت: «در خانه تو.»

سلیمان انا لله گفت و افزود: «دانستم که چیزی شنیده بودی که چنان سخن کردی.»

آنگاه به خانه رفت و بت را بشکست و زن و ندیمگان وی را عقوبت کرد و بگفت تا لباس طهارت بپارند و آن لباسی بود که دوشیزگان می‌رشتند و دوشیزگان می‌بافتند و دوشیزگان می‌شستند و زنی که خون دیده بود بدان دست نمی‌زد و آنرا بپوشید و تنها به بیابان رفت و بگفت تا خاکستر بپارند و بر آن نشست و بنالید و پشیمانی کرد و به تذلل در خاکستر غلطید و دعا و استغفار کرد و همی گفت «پروردگارا این بلیه آل داود است که جز ترا بپرستند» و بدین گونه تا شب بگریست و تضرع کرد آنگاه به خانه خویش باز گشت. و زنی در خانه سلیمان بود امینه نام که وقتی به آبریز می‌شد یا زنی خواست دید انگشتر بدو می‌داد تا پاکیزه شود و انگشتر را جز با طهارت به دست نمی‌کرد و پادشاهی وی به انگشتر وابسته بود و آن روز به رسم همیشه انگشتر به او داد و به آبریز رفت و شیطان دریا که نامش صخر بود به صورت سلیمان پیش امینه آمد و انگشتر بگرفت و برفت و بر تخت سلیمان نشست و پرنده و جن و انس بر او گرد آمد.

و چون سلیمان بیامد و انگشتر را از امینه خواست گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من سلیمان پسر داوادم.»

امینه گفت: «دروغ گفتی تو سلیمان پسر داود نیستی، سلیمان بیامد و انگشتر بگرفت و اینک بر تخت پادشاهی است.»

سلیمان بدانست که نتیجه گناهِش ظاهر شده و برون شد و بر خانه‌های بنی اسرائیل می‌گذشت و می‌گفت: «من سلیمانم» و خاک بر او می‌ریختند و ناسزا می‌گفتند که این دیوانه را ببینید که پندارد سلیمان پسر داود است. و چون چنین دید به دریا رفت و برای مردم دریا ماهی به بازار می‌برد و هر روز دو ماهی به او می‌دادند و شب یکی را به بهای نان می‌داد و دیگری را بریان می‌کرد و می‌خورد و چهل روز بدین گونه گذشت به شمار ایامی که در خانه وی بت پرستیده بودند. و آصف و بزرگان بنی اسرائیل در آن چهل روز از حکومت دشمن خدا به حیرت بودند و آصف گفت: «ای گروه بنی اسرائیل آیا شما نیز چون من اختلاف حکومت پسر داود را دیده‌اید؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «بگذارید تا پیش زنان وی روم و بیرسم آیا در امور خاص وی نیز چون حکومت عامه ناس تغییری دیده‌اند.» و برفت و با زنان سلیمان گفت: «آیا در رفتار پسر داود تغییری دیده‌اید؟»

گفتند: «بدتر از همه در ایام خون از ما چشم نمی‌پوشد و غسل جنابت نمی‌کند» و آصف انا لله گفت و

افزود که این بلایی بزرگ است. و سوی بنی اسرائیل رفت و گفت: «رفتار وی با خاصه بتراز عامه است.» و چون چهل روز به سر رسید شیطان از تخت بگریخت و به دریا گذشت و انگشتر در آن افکند و ماهی‌ای آنرا بلعید و یکی از صیادان، ماهی را بدید و بگرفت و سلیمان آن روز برای او کار کرده بود و چون شب آمد و دو ماهی او را بداد یکی همان ماهی بود که انگشتر را بلعیده بود و سلیمان دو ماهی خود را ببرد و یکی را که انگشتر در شکم نداشت به بهای نان داد و ماهی دیگر را بگرفت و شکم بشکافت که بریان کند و

انگشتر را از شکم آن به دست آورد و به دست کرد و سجده خدا کرد و پرنده و جن و انس بر او گرد آمد و مردم بیامدند و بدانست که بلیه وی از ماجرای خانه‌اش بود و از گناه خویش توبه کرد و شیطانها را بگفت تا شیطان دریا را بیارند و آنها بگشتند تا وی را یافتند و بیاوردند و سلیمان درون سنگی را تهی کرد و شیطان را در آن کرد و آنرا به سنگی دیگر بست و با آهن و سرب محکم کرد و بگفت تا به دریا افکنند.

سدهی درباره آیه وَ لَقَدْ فَتَنَّا سُلَيْمَانَ ۳۸: ۳۴ گوید: پیکری که بر تخت سلیمان افکنده شد شیطان بود که چهل روز بر تخت وی نشست.

گوید: سلیمان را یکصد زن بود که یکی از آنها جراده نام داشت و از همه زنان محبوبتر بود و بیشتر از همه بدو نزدیک بود و چون ناپاک بودی یا به حاجت رفتی انگشتر خویش را در آوردی و به هیچکس جز وی اطمینان نکردی. روزی جراده پیش سلیمان آمد و گفت: «برادر من با فلانی اختلافی دارد میخواهم که چون پیش تو آیند به سود وی داوری کنی.» سلیمان گفت: «چنین کنم» اما نکرد و چون به بلیه افتاد انگشتر به جراده داد و آبریزگاه شد و شیطان به صورت وی بیامد و گفت: «انگشتر را بده» و انگشتر را بدو داد که برفت و به جای سلیمان نشست پس از آن سلیمان بیامد و انگشتر را خواست و جراده گفت: «مگر نگرفتی؟»

گفت: «نه» و از جای خویش سرگردان برون شد.

گوید: شیطان چهل روز میان مردم داوری کرد و مردم از احکام وی شگفتی کردند و قاریان و علمای بنی اسرائیل فراهم آمدند و پیش زنان سلیمان رفتند و گفتند: «ما از کار این به شگفتیم که اگر سلیمان باشد عقلش رفته و احکام او عجیب است.» و زنان بگریستند، پس از آن قاریان و عالمان بیامدند و خیره در او نگریستند و تورات خواندند. گوید و شیطان از پیش روی آنها به پرواز آمد و به پنجره رسید و انگشتر با وی بود. آنگاه پرواز کرد تا به دریا رسید و انگشتر از دست وی به دریا افتاد و یکی از ماهیان دریا آنرا بلعید.

و سلیمان در حال سرگردانی برفت تا به یکی از صیادان دریا رسید و گرسنه بود و گرسنگی وی سخت شد و از صیاد خوردنی خواست و گفت: «من سلیمانم.» و یکی از صیادان برخاست و او را با عصا بزد و سرش بشکست و او بر ساحل دریا به شستن خون خویش پرداخت و صیادان، همکار خویش را ملامت کردند و گفتند: «بد کردی که او را زدی.»

گفت: «پندارد که سلیمان است.»

گوید: آنگاه دو ماهی بدو دادند و به کنار دریا رفت و شکم آنرا بشکافت و به شستن پرداخت و انگشتر خویش را در شکم ماهی یافت و بگرفت و به دست کرد و خدا شکوه و پادشاهی وی را پس آورد و پرنندگان به دور وی بپرواز آمد و صیادان بدانستند که وی سلیمان است و به عذر خواهی از رفتار خویش آمدند و گفت: «نه عذرتان را میستایم و نه رفتارتان را ملامت می‌کنم که آنچه شد شدنی بود.» و به پادشاهی بازگشت و بفرستاد تا شیطان را بیاوردند و از آن روز باد و شیطانها مسخر وی شدند و از پیش مسخر وی نبودند و خدای عز و جل به حکایت گفتار وی فرمود:

«وَهَبْ لِي مَلَكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ ۳۸: ۳۵».

یعنی: و مرا سلطنتی ده که هیچکس از پس من نداشته باشد که تو بخشنده‌ای.

گوید: و چون شیطان را بیاوردند بگفت تا وی را به صندوقی آهنین کردند و ببستند و قفل زدند و با انگشتر خویش مهر زد و بگفت تا صندوق را به دریا افکنند و همچنان هست تا رستاخیز به پا شود و نام این شیطان حقیق بود.

ابو جعفر گوید: سلیمان در پادشاهی خویش که خدا به او پس داده بود نبود و هر چه می‌خواست از محرابها و مجسمه‌ها و کاسه‌ها و دیگهای بزرگ و دیگر چیزها جنیان برای وی می‌ساختند و از شیطانها هر که را می‌خواست عذاب می‌کرد و هر که را مایل بود رها می‌کرد و چون اجل وی در رسید و خدا اراده فرمود، وی را به جوار خویش برد.

و قصه مرگ سلیمان چنان بود که در روایت ابن عباس از پیامبر صلی الله علیه و سلم آمده که فرمود: «سلیمان پیامبر هر وقت به نماز بود درختی پیش روی خویش می‌دید و از آن می‌پرسید: نام تو چه باشد؟»

و جواب می‌شنید: «فلان و بهمان»

می‌گفت: «برای چه کاری، برای کاشتن که بکارندت یا برای دوا که بنویسندت؟»

یک روز که دعا می‌کرد درختی پیش روی خویش دید و گفت: «نام تو چه باشد؟»

گفت: «خروب.»

گفت: «برای چه باشی؟»

پاسخ داد: «برای ویران کردن این خانه.»

سلیمان گفت: «خدایا مرگ مرا از جنیان مکتوم دار تا انسیان بدانند که جنیان غیب ندانند. و از آن درخت عصایی بتراشید و سالی پس از مرگ بر آن تکیه داشت و جنیان به کار خویش مشغول بودند تا موربانه عصا را بخورد و پیکر سلیمان بیفتاد و انسیان بدانستند که اگر جنیان دانای غیب بودند در عذاب خفت‌انگیز باقی نمی‌ماندند.»

از ابن مسعود روایت کرده‌اند که سلیمان پیامبر یک سال و دو سال و یک ماه و دو ماه یا کمتر و بیشتر در بیت المقدس به خلوت می‌شد و خوردنی و نوشیدنی با خود داشت و وقتی که مرگش نزدیک بود به بیت المقدس در آمد و چنان بود که هر روز درختی در آنجا می‌رویید و سلیمان پیش درخت می‌شد و می‌پرسید: نام تو چیست؟ و درخت پاسخ می‌داد که نامم چنین و چنان است و سلیمان می‌پرسید: برای چه روییده‌ای؟ و درخت پاسخ می‌داد: برای فلان و فلان روییده‌ام و می‌گفت تا آنرا بر آرند و اگر برای کشتن روییده بود بکارند و اگر برای دوا روییده بود برای دوا بکار برند، و درختی برویید که خروبه نام داشت و چون پرسید: برای چه روییده‌ای؟ پاسخ داد: برای خراب کردن این مسجد و سلیمان با خود گفت: خدا این مسجد را در زندگی من خراب نمیکند مرگ من و خراب بیت المقدس از تو است. و آنرا بکند و در باغی که داشت

بکاشت، آنگاه به محراب در آمد و به نماز ایستاد و بر عصایی تکیه داشت و بمرد و شیطانها ندانستند و همچنان برای او کار می‌کردند و بیم داشتند که در آید و عقوبتشان کند.

گوید و چنان بود که شیطانها به دور محراب فراهم شدند و محراب از پیش و پس سوراخها داشت و شیطانی که می‌خواست ممتاز باشد می‌گفت اگر از این سو بروم و از آن سو در آیم چابک باشم و یکی از شیطانها در آمد و بگذشت و اگر شیطانی در محراب سلیمان را می‌دید آتش می‌گرفت و آن شیطان بگذشت و صدایی از سلیمان نشنید و بار دیگر رفت و صدایی نشنید و بار دیگر رفت و در خانه بایستاد و نسوخت و سلیمان را دید که مرده افتاده بود و برون شد و کسان را خبر داد که سلیمان مرده است و در بگشودند و او را برون آوردند و دیدند که عصای او را موربانه خورده بود و ندانستند از کی مرده است و موربانه را بر عصا نهادند که یک روز و یک شب آنرا بخورد و از روی آن حساب کردند و بدانستند که از یک سال پیش مرده است و مردم یقین کردند که جنیان غیب ندانند که اگر غیب می‌دانستند پس از مرگ سلیمان به کار وی نمی‌پرداختند.

گوید پس از آن شیطانها به موربانه گفتند اگر غذا خوردی بهترین غذا برای تو آماده می‌شد و اگر نوشیدنی می‌خواستی بهترین نوشیدنی برای تو فراهم می‌شد ولی برای تو آب و گل آریم. و هر جا باشد آب و گل برای او برند و این گل که در داخل چوب می‌بیند همانست که شیطانها برای سپاس از موربانه آورده‌اند.

همه عمر سلیمان پسر داود پنجاه و چند سال بود و بسال چهارم پادشاهی خود بنای بیت المقدس را آغاز کرد.

ابو جعفر گوید: اکنون از پادشاهی که پس از کیقباد شاهی اقلیم بابل و مشرق داشت سخن می‌کنیم.

از پس کیقباد، کیکاوس پادشاهی رسید

وی پسر کیسه پسر کیقباد بود.

گویند روزی که کیکاوس به پادشاهی رسید گفت: «خدا این زمین و مخلوق آنرا به ما داد که در کار اطاعت وی بکوشیم.»

وی گروهی از بزرگان اطراف قلمرو خویش را بکشت و کشور و رعیت را از دست اندازی دشمنان اطراف مصون داشت.

اقامت کیکاوس به بلخ بود و پسری آورد که به جمال و کمال و خلقت نکو به دوران خود همانند نداشت و نام وی را سیاوخش کرد و به رستم دلیر پسر دستان پسر برامان سپهبد سیستان و توابع سپرد تا به تربیت وی قیام کند. و رستم سیاوخش را به سیستان برد و تربیت کرد و همچنان در کنار رستم بود و تا طفل بود پرستار و دایه برای وی فراهم آورد و چون بزرگ شد معلمان برای تعلیم وی برگزید و چون قدرت

سواری یافت وی را سواری آموخت تا در فنون آداب کامل شد و در سوار کاری سر شد و مردی کامل بود که وی را پیش پدر آورد و کیکاوس پسر را امتحان کرد و او را شایسته و ماهر یافت و بسیار خرسند شد. چنانکه گویند کیکاوس دختر فراسیاب پادشاه ترکان را به زنی گرفته بود و به قولی زن وی دختر شاه یمن بود و سودابه نام داشت و جادوگر بود و در سیاوخش دل بست و او را به خویشتن خواند که نپذیرفت و قصه او و سیاوخش دراز است و سرانجام چنان بود که سودابه چون امتناع سیاوخش را از بدکاری بدید پدر را با وی بد دل کرد و سیاوخش از رستم خواست تا از کیکاوس بخواهد که او را به جنگ فراسیاب فرستد که شاه ترکان وقتی دختر به زنی کیکاوس داده بود به شرایط خویش عمل نکرده بود و منظور سیاوخش این بود که از پدر دور شود و از کید سودابه در امان ماند.

و رستم چنین کرد و از کیکاوس اجازه گرفت و سپاه فراوان همراه سیاوخش کرد که برای جنگ فراسیاب سوی دیار ترکان رفت و چون بدانجا رسید میان وی و فراسیاب صلح شد و سیاوخش قصه صلح را با پدر نوشت.

اما پدر بدو نامه نوشت و فرمان داد که اگر فراسیاب به شرایط خویش وفا نکند با وی جنگ کند و سیاوخش چنان دید که پیکار فراسیاب از پس صلحی که در میان بوده و نقض نشده مایه ننگ و عار است و به فرمان پدر عمل نکرد و بدانست که این همه از کید زن پدر است که دل در او بسته بود و اقبال ندید و از پدر گریزان شد و نامه به فراسیاب نوشت و امان خواست که سوی او رود و پدر را رها کند و فراسیاب پذیرفت و سفیری که در میانه بود یکی از بزرگان ترک بود که فیران پسر ویسغان نام داشت.

و چون سیاوخش چنین کرد سپاهی که همراه داشت وی را رها کرد و پیش کیکاوس رفت و چون سیاوخش به نزد فراسیاب رسید وی را گرمی داشت و دختر خویش و سفافرید را به زنی وی داد و او مادر کیخسرو نه بود. و فراسیاب سیاوخش را گرمی داشت و چون ادب و عقل و کمال و دلیری وی را بدید بر پادشاهی خویش بیمناک شد و دل با او بد کرد و دو پسر فراسیاب و برادرش کیدر پسر فشنکان بد دلی وی را بیفزودند و کار سیاوخش را به تباهی کشانیدند که بر او حسد می بردند و بر ملک خویش بیمناک بودند و فراسیاب اجازه داد او را بکشند. و این قصه دراز است و او را بکشند و اعضا ببریدند و زن سیاوخش دختر فراسیاب آستن کیخسرونه بود و وسیله برانگیختند که حمل وی را بیندازند اما نیفتاد.

و چون فیران که در کار صلح میان فراسیاب و سیاوخش کوشیده بود از قتل وی خبر یافت کار فراسیاب را نپسندید و وی را از عاقبت خیانت بیم داد و از خونخواهی کیکاوس و رستم بترسانید و از فراسیاب خواست که سفافرید دختر خویش را پیش وی گذاشت تا وقتی بار بنهد مولود را بکشد و فراسیاب چنین کرد.

و چون سفافرید بزد فیران بر او و مولود رقت آورد و از کشتن او چشم بپوشید و کار را پوشیده داشت تا مولود بالغ شد و چنانکه گفته اند کیکاوس «بی» پسر گودرز را به دیار ترکان فرستاد و گفت تا مولود زن

سیاوخش را بجوید و با مادر پیش وی برد. و «بی» بیامد و مدتها نهانی به جستجوی مولود بود و کس از او نشان نمی‌داد. آنگاه از مولود خبر یافت و تدبیر کرد و مادر و فرزند را از دیار ترکان پیش کیکاوس برد.

گویند: وقتی کیکاوس از قتل فرزند خبر یافت گروهی از سالاران خویش و از جمله رستم دلیر پسر داستان و طوس پسر نوذران را که شجاع و جنگاور بودند بفرستاد تا از ترکان بسیار کس بکشند و اسیر گرفتند و با فراسیات جنگهای سخت داشتند و رستم، شهر و شهره دو پسر فراسیات را به دست خویش بکشت و طوس نیز کیدر برادر فراسیات را به دست خویش بکشت.

گویند شیطانها مطیع کیکاوس بودند و به پندار مطلعان اخبار سلف، شیطانها به فرمان سلیمان پسر داود اطاعت وی می‌کردند و کیکاوس فرمان داد تا شهری برای وی ساختند و آنرا کیدر و به قولی قیقذور نام کرد و طول شهر چنانکه گفته‌اند هشتصد فرسنگ بود و بگفت تا حصارى از سرب و حصارى از شبه و حصارى از مس و حصارى از سفال و حصارى از نقره و حصارى از طلا به دور شهر بر آرند و شیطانها شهر را با همه چهار پا و خزینه و مال و مردم میان آسمان و زمین می‌بردند.

چنان بود که کیکاوس می‌خورد و می‌نوشید اما به آبریزگاه نمی‌رفت.

آنگاه خدا عز و جل کس برانگیخت که شهر کیکاوس را ویران کند و او به شیطانهای خویش فرمان داد تا کسی را که آهنگ ویران کردن شهر داشت دفع کنند اما نتوانستند و چون کیکاوس دید که شیطانها تاب دفاع ندارند سران آنها را بکشت.

کیکائوس پیوسته فیروز بود و با هر یک از پادشاهان در افتاد ظفر یافت و چنین بود تا از شوکت و ملک و توفیق مداوم به اندیشه افتاد که به آسمان بالا رود.

از هشام بن محمد کلبی روایت کرده‌اند که کیکاوس از خراسان به بابل آمد و گفت بر همه زمین تسلط یافته‌ام و باید کار آسمان و ستارگان و بالای آنها نیز بدانم و خدا نیرویی بدو داد که با کسان خود در هوا بالا رفت تا به ابرها رسیدند آنگاه خداوند نیرو از آنها بگرفت و بیفتادند و هلاک شدند و او جان به در برد و آن روز به آبریز رفت و پادشاهیش تباهی گرفت و زمین پراکنده شد و شاهان، بسیار شدند که با آنها به پیکار بود و گاهی فیروز می‌شد و زمانی مغلوب.

گوید: کیکاوس به پیکار دیار یمن رفت و در آن هنگام پادشاه آنجا ذو الاذعار پسر ابرهه ذو المنار پسر رایش بود و چون به یمن رسید ذو الاذعار به مقابله وی آمد و او فلج بود و پیش از آن برای جنگ برون نمی‌شد و چون کیکاوس با سپاه به سوی بلاد وی آمده بود با گروه حمیر و اعقاب قحطان برون شد و بر او ظفر یافت و اسیرش کرد و اردویش را غارت کرد و کیکاوس را در چاهی کرد و طبقی بر آن نهاد.

گوید: مردی به نام رستم که دلیری نیرومند بود با یاران خود از سیستان در آمد و به پندار پارسیان

دیار یمن را درنوردید و کبوس را که همان کیکاوس بود از زندان رهایی داد.

گوید: به پندار اهل یمن وقتی ذو الاذعار از آمدن رستم خبر یافت با سپاه سوی او رفت و هر دو حریف به دور اردوی خویش خندق زدند که از هلاک سپاهیان نگران بودند و بیم داشتند اگر حمله برند کس نماند و صلح کردند که کیکاوس را به رستم دهند و جنگ برخیزد.

و رستم کیکاوس را به بابل برد و کیکاوس رستم را از بندگی شاه آزاد کرد و سیستان و زابلستان را تیول او کرد و کلاهی زربفت داد و تاج نهاد و گفت تا بر تختی از نقره نشیند که پایه‌های آن طلا باشد و تا مرگ کیکاوس و مدتها بعد آن ولایت به دست رستم بود.

گوید: پادشاهی کیکاوس یکصد و پنجاه سال بود.

به پندار دانشوران پارسی نخستین کس که در عزا سیاه به تن کرد شادوس پسر کودرز بود که در ماتم سیاوخش سیاهپوش شد و این به هنگامی بود که خبر قتل سیاوخش به کیکاوس رسید و شادوس سیاه پوشید و پیش شاه رفت و گفت چنین کرده که روزی تاریک و سیاه است.

حسن بن هانی در شعر خویش گفتار ابن کلبی را در باره اسارت کاوس به دست فرمانروای یمن تأیید کرده آنجا که گوید: کاووس هفت سال در زنجیر ما بود.

پس از آن کیخسرو پسر سیاوخش به شاهی رسید

هنگامی که «بی» پسر گودرز کیخسرو را از دیار ترک آورد کیکاووس شاهی بدو داد و چون شاه شد و تاج بر سر نهاد برای رعیت خطبه‌ای بلیغ خواند و گفت که انتقام خون پدرش سیاوخش را از فراسیات ترک خواهد گرفت. آنگاه به گودرز سپهد اصفهان و نواحی خراسان نوشت که پیش وی آید و چون بیامد قصد خونخواهی پدر را با وی بگفت و فرمان داد تا سپاه خویش را عرضه کند و سی هزار مرد از آنها برگزیند و به طوس پسر نودران ملحق کند تا راهی دیار ترکان شود. گودرز چنان کرد و نخبه سپاه وی به طوس پیوست و از جمله کسان که همراه شد بر زافره پسر کیکاووس عموی کیخسرو و «بی» پسر گودرز و بسیاری از برادران وی بودند و کیخسرو به طوس گفت آهنگ فراسیات و طرخانه‌های وی کند و از آن ناحیه دیار ترکان که برادر وی فروز پسر سیاوخش آنجاست گذر نکند. فروز از زنی به نام برز آفرید، زاده بود که سیاوخش هنگام رفتن سوی فراسیات در یکی از شهرهای ترک داشته بود و به وقت آبستنی او را ترک کرده بود.

گویند: طوس در کار فرود خطا کرد و چون از شهری که وی آنجا بود گذشت به سببی میانشان جنگی رفت که فرود کشته شد و چون کیخسرو خبر یافت به عموی خویش برزآفره نامه‌ای سخت نوشت و خبر طوس پسر نودران و جنگ فرود را بگفت و فرمان داد که طوس را دربند کند و سوی او فرستد و خود او سپاه را سوی مقصد برد و چون نامه به برزآفره رسید سران سپاه را فراهم آورد و نامه را خواند و گفت که طوس را به بند کنند و با فرستادگان امین سوی کیخسرو فرستاد و کار سپاه را به دست گرفت و از رود معروف کاسرود گذشت و خبر به افراسیاب رسید و گروهی از برادران و طرخانه‌های خویش را به جنگ برزآفره فرستاد و در جایی از دیار ترکان به نام واش دو سپاه روبرو شد.

فیران پسر ویسغان و برادرانش و طراسف پسر گودرز داماد فراسیات و هماسف پسر فشنگان نیز جزو سپاه بودند و جنگی سخت کردند و برزافره وقتی شدت جنگ و بسیاری کشتگان را بدید سستی گرفت و پرچم را بالای کوه برد و کار برادران گودرز آشفته شد و به یک روز هفتاد کس از آنها کشته شد و از دو گروه بسیار کس هلاک شد و برزافره با همراهان پیش کیخسرو باز گشت و غم و مصیبتشان چندان بزرگ بود که آرزوی مرگ داشتند که ترسشان از سطوت کیخسرو بیشتر بود.

و چون پیش وی رسیدند برزافره را سخت ملامت کرد و گفت: «این شکست از آن خوردید که سفارش مرا به کار نبستید و مخالفت با فرمان شاهان، حاصل بد دارد و پشیمانی آرد.» و ماجرای آنها در کیخسرو چنان اثر کرد که چهره‌اش غمین شد و خور و خواب نداشت.

و چون روزی چند از آمدنشان گذشت کس فرستاد و گودرز را خواست و چون بیامد با او همدردی کرد و گودرز از برزافره شکایت کرد و گفت که سبب هزیمت او بوده است. کیخسرو گفت: «تو بر پدران ما حق خدمت داری و سپاه و خزینه ما برای خونخواهی در اختیار تو است.» و بفرمود تا آماده پیکار فراسیات و کشتن او و ویران کردن دیار ترکان شود.

و چون گودرز سخن کیخسرو شنید برخاست و دست وی ببوسید و گفت: «ای پادشاه فیروز! ما رعیت و بندگان توایم و آفت و بلیت بر بندگان بهتر که بر شاهان. پسران مقتول من فدای تو باشند و ما از فراسیات انتقام می‌گیریم و از دیار ترک تلافی می‌کنیم. شاه از آنچه رفت غمین نباشد و از تفریح نماند که جنگ را زیر و رو هست.» و گفت که فرمان وی را کار می‌بندد و خرسند از پیش وی برفت.

روز بعد کیخسرو فرمان داد تا سران سپاه و بزرگان مملکت بیایند و چون بیامدند گفت که سر پیکار ترکان دارد و به عاملان خویش در آفاق نوشت که به وقت مقرر در صحرای شاه اسطون بلخ فراهم آیند.

سران سپاه در آنجا گرد شدند و کیخسرو با سپهبدان و یاران آنها و برزافره و خاندان خویش و گودرز و باقیمانده پسرانش آنجا رفت و چون سپاه کامل شد و مرزبانان فراهم آمدند کیخسرو و سپاه را سان دید تا مقدار آن بداند و از حال آن واقف شود. آنگاه گودرز پسر کشوادگان و میلاد پسر گرگین و اغص پسر کنیز سیاوخش را که شوماهان نام داشت خواست و گفت که قصد دارد از چهار سو سپاه فرستد تا از دریا و خشکی ترکان را در میان گیرند و سالاری سپاه به گودرز می‌دهد و بیشتر سپاهیان را همراه وی می‌کند که از ناحیه خراسان در آید و برزافره و «بی» پسر گودرز و بسیاری از سپهبدان را بدو پیوست و پرچم بزرگ را که درفش کابیان نام داشت بدو داد.

گویند: پیش از آن هیچیک از پادشاهان این درفش را به سرداری نداده بود و در کارهای بزرگ آنرا با شاهزادگان می‌فرستادند.

به میلاد گفت که از جانب چین در آید و گروهی از سران را که با گودرز نبودند بدو پیوست. با اغص نیز گروهی همانند گروه میلاد همراه کرد و گفت که از ناحیه خزر در آید. برادران و بنی عمان خویش را نیز با سی هزار سپاهی همراه شومهان کرد و گفت که از محلی ما بین راه گودرز و میلاد در آید. گویند: کیخسرو شومهان را به جنگ فرستاد از آن رو که با سیاوخش نزدیک بود و نذر کرده بود که به خونخواهی وی برخیزد.

همه این سران براه خویش رفتند و گودرز از ناحیه خراسان به دیار ترک در آمد و از فیران پسر ویسغان آغاز کرد و جنگی سخت در میانه رخ داد که در اثنای آن بیژن پسر بی‌خمان پسر ویسغان در جنگ تن به تن کشته شد و گودرز فیران را بکشت. پس از آن گودرز آهنگ فراسیات کرد و سه سپاه هر یک از جهتی بدو پرداختند و کیخسرو از راه گودرز به دنبال سپاه بیامد و هنگامی به سپاه گودرز رسید که بسیار کس از ترکان و از جمله فیران سر سپهبدان فراسیات را که نامزد جانشینی او بود با گروهی از برادران فیران چون خمان و اوستهن و گلباد و سیامک و بهرام و فرشخاد و فرخلاد با پسرش روبن که مقرب فراسیات بود با جمعی از برادران فراسیات چون زیدرای (یا رتدرای) و اندرمان و اسفخرمواخت را کشته بود و بروا پسر فشنگان کشته سیاوخش را باسیری گرفته بود.

گودرز کشتگان و اسیران و غنیمت‌ها را که گرفته بود از اسب و مال شمار کرد. سی هزار استر به دست داشت و پانصد و شصت و چند هزار کس کشته بود و اسب و نقره و مال بی شمار بود و به همه سرانی که همراه وی بودند گفت تا اسیر و مقتول خویش را پیش پرچم خود نهند که چون کیخسرو بیاید آنرا ببیند و چون کیخسرو به اردو رسید مردان صف کشیدند و گودرز و دیگر سپهبدان از او استقبال کردند. و چون وارد اردوگاه شد پرچمها را یکایک بدید و نخستین جثه‌ای که دید جثه فیران بود که به نزدیک پرچم گودرز بود و چون در او نگریست بایستاد و گفت: «ای کوه بلند و قله دست‌نیافتنی! مگر نگفتم به این جنگ نیایی و به جای فراسیات طرفدار ما باشی مگر جان خویش را به تو بذل نکردم و ملک خویش به تو عرضه نکردم اما خوب انتخاب نکردی. مگر تو راستگو و مدافع برادران و راز دار نبودی. مگر ترا از مکر و بی‌وفایی فراسیات خبر دار نکردم، اما به سخنم گوش ندادی و به غفلت بودی تا شیران جنگاور نزدیک تو رسیدند و فراسیات برایت کاری بساخت و از دنیا برفتی و خاندان ویسغان را به فنا دادی. دریغ از عقل و فهم تو. دریغ از وجود و راستگویی تو که اکنون غم تو می‌خوریم».

کیخسرو همچنان رثای فیران گفت تا به پرچم «بی» پسر گودرز رسید و چون بایستاد بروا پسر فشنگان را دید که اسیر «بی» بود و از کار وی پرسید گفتند: وی بروا قاتل سیاوخش است که موقع کشتن اعضای او را بریده است و کیخسرو به او نزدیک شد و به شکرانه پروردگار سر خم کرد و گفت: «بروا، سپاس خدا که به دست من افتادی، تو بودی که سیاوخش را کشتی و اعضای وی را بریدی. تو بودی که زینت از وی گرفتی و از میان ترکان به هلاکت وی پرداختی و با کار زشت خود درخت دشمنی کاشتی و این جنگ

را پدید آوردی و میان دو گروه آتش افروختی، تو بودی که چهره او را دگرگون کردی و قوت از او ببردی. ای ترک چرا از جمال او باک نداشتی و چرا وی را به خاطر نوری که از چهره‌اش تابان بود وانگذاشتی. شجاعت و قوت تو چه شد. چرا برادر جادوگرت ترا یاری نمی‌کند. من ترا نمی‌کشم که چرا او را کشته‌ای بلکه از این جهت می‌کشم که کاری که نباید کرد کرده‌ای و قاتل وی را به سبب خیانت و طغیان می‌کشم.»

آنگاه بفرمود تا اعضای بروا را ببرند پس از آن ویرا بکشند. و «بی» چنین کرد و کیخسرو همچنان از پرچم به پرچم و از اسپهبد به اسپهبد رفت و به نزد هر کدام سخنانی از آنگونه می‌گفت که یاد کردیم تا به جایگاه خویش رسید و چون آرام گرفت برزافره عموی خود را خواست و چون بیامد او را به دست راست نشانید و از اینکه گلباد پسر ویسغان را در جنگ تن به تن کشته بود خرسندی کرد و جایزه نکو داد و فرمانروای کرمان و مکران و اطراف کرد.

آنگاه گودرز را پیش خواند و چون بیامد گفت: «ای سپهبد دلیر این فیروزی بزرگ از خدا عز و جل بود و از تدبیر و قوت ما نبود. تو نیز رعایت حق ما کردی و جان خویش و فرزندان را در راه ما بذل کردی و این را بیاد خواهیم داشت و اینک مقام بزرگفرمذار را که وزارت است به تو ارزانی می‌کنم و اصفهان و گرگان و کوهستان آن را به تو می‌دهیم. مردم آنجا را نیکو مدار.»

گودرز سپاس گفت و خرسند از پیش کیخسرو برفت. آنگاه بفرمود تا اسپهبدان بزرگ که همراه گودرز بودند و سخت کوشیده بودند و در کشتن طرخانه‌های بزرگ و فرزندان فشنگان و ویسغان دست داشتند بیابند چون گرگین پسر میلادان و بی‌شادوک و لخم و گدمیر پسر گودرز و بیژن و برازه پسر بیفغان و فروزه پسر فامدان و زنده پسر شابرغان و بستام پسر کزدهمان و فرته پسر تفارغان. و یکایک پیش وی آمدند که بعضی را فرمانروایی ولایتهای بزرگ داد و بعضی را به خدمات شاهانه منصوب کرد.

و چیزی نگذشت که نامه‌ها از میلاد و اغص و شومهان با خبر کشتار ترکان و شکست سپاههای فراسیات یکی از پس دیگری بیامد و به آنها نوشت که در پیکار ترکان بکوشند و در محلی از دیار ترکان که معین کرده بود بدو ملحق شوند.

گویند: وقتی چهار سپاه فراسیات را در میان گرفتند و کشتار کردند و اسیر گرفتند و ویرانی کردند و کار بر او تنگ شد و از فرزندان وی جز شیده نماند که جادوگر بود او را با سپاه و لوازم نبرد سوی کیخسرو فرستاد و چون به نزدیک وی رسید کیخسرو بدانست که فراسیات وی را برای کید و مکاری فرستاده است اسپهبدان خویش را فراهم آورد و گفت مراقب کار باشند.

گویند کیخسرو از شیده بیمناک شد و بترسید و پنداشت که تاب مقاومت وی ندارد و چهار روز در میانه جنگ بود و یکی از خاصان کیخسرو به نام گرد پسر گر همان کسان کیخسرو را بیاراست و آرایشی نکو بود و کشتار بسیار از دو سوی شد و مردان خنارث به جان کوشیدند و شیده یقین کرد که یارای مقاومت ندارد و فراری شد و کیخسرو و یاران به تعاقب وی برخاستند و گرد بدو رسید و با گرز ضربتی بدو زد که از

پای درآمد که کیخسرو بر جثه وی بایستاد و آنرا خشن و زشت یافت و لوازم اردوی ترکان غنیمت کیخسرو شد.

و فراسیات خبر یافت و با همه طرخانه‌های خود بیامد و چون با کیخسرو روبرو شد جنگی سخت در میانه رفت که مانند آن دیده نشده بود و مردان خنپارث با مردان ترک در آویختند و کار دراز شد و خون همه جا را گرفت و گودرز و پسرانش و گرگین و گرد و بسطام اسیر بسیار گرفتند و فراسیات آنها را بدید که چون شیران خشمگین از کیخسرو دفاع می‌کردند و فراری شد و کشتگان را شمار کردند و بیشتر از یکصد هزار بود.

و کیخسرو و یارانش به تعقیب فراسیات بکوشیدند و او پیوسته از ولایتی به ولایتی گریخت تا به آذربایجان رسید و در برکه‌ای به نام چاه خاسف پنهان شد.

سپس او را بگرفتند و چون پیش کیخسرو آوردند وی را در بند آهنین کرد آنگاه سه روز برای استراحت بماند و پس از آن فراسیات را بخواست و از سبب قتل سیاوخش پرسید که دستاویزی نداشت و بگفت تا او را بکشند. و «بی» پسر گودرز برخاست و وی را سر برید چنانکه وی سیاوخش را سر بریده بود. آنگاه خون وی را پیش کیخسرو آورد که دست خویش را در آن فرو برد و گفت: «این به انتقام سیاوخش و ستمی که به او کردید.» آنگاه با فیروزی و غنیمت و خرسندی از آذربایجان بازگشت.

گویند چند تن از فرزندان کینه جد اعلا کیخسرو و فرزندانشان در جنگ ترکان همراه وی بودند از جمله کی‌ارش پسر کینه شاه خوزستان و نواحی بابل مجاور آن و کی‌به‌ارش شاه کرمان و اطراف و کی‌اوجی پسر کیمنوش پسر کیفاشین پسر کیسه شاه فارس و این کی‌اوجی پدر کی‌لهر است پادشاه بود. گویند یکی از برادران فراسیات به نام کی‌شراسف از آن بس که کیخسرو برادر وی را بکشت سوی دیار ترکان رفت و بر ملک برادر تسلط یافت و پسری به نام خرزاسف داشت که پس از پدر شاهی ترکان یافت و مردی جبار و طغیانگر بود و همین برادرزاده فراسیات بود که با منوچهر و گودرز پیکار کرد و گودرز پسر کشاورگان پسر دسحره پسر فرحین پسر حنر پسر رسود پسر اورب پسر داح پسر ریسک پسر ارس پسر وندنگ پسر رعر پسر بودراحا پسر مسواگ پسر نوذر پسر منوچهر بود.

و چون کیخسرو از خونخواهی سیاوخش فراغت یافت و در ملک خویش آرام گرفت به کار پادشاهی بی رغبت شد و به زهد پرداخت و به سران خاندان و بزرگان مملکت گفت که سر کناره‌گیری دارد که سخت بیمناک شدند و تضرع کردند و خواستند که همچنان شاهی کند. اما در او اثر نکرد و چون نومید شدند گفتند اکنون که اصرار داری یکی را نامزد پادشاهی کن که او را به شاهی برداریم و لهراسف حاضر بود و کیخسرو با دست بدو اشاره کرد و گفت که جانشین وی وصی منست و لهراسف جانشینی کیخسرو را پذیرفت و کسان بدو اقبال کردند و کیخسرو پنهان شد. بعضی‌ها گفته‌اند گوشه گرفت و کس ندانست کجا مرد و مرگش چسان بود و بعضی‌ها سخن دیگر گفته‌اند.

پس از کیخسرو و لهراسف به ترتیبی که وی گفته بود به پادشاهی رسید.

فرزندان کیخسرو کاماس و اسپهر و رمی و رمین بودند و مدت پادشاهی وی شصت سال بود.

اکنون بحکایت بنی اسرائیل از پس سلیمان پسر داود علیه السلام باز می‌گردیم:

پس از سلیمان پسر داود پسر وی رحبعم پادشاه همه بنی اسرائیل شد و مدت پادشاهی وی هفده سال بود. پس از آن ممالک بنی اسرائیل پراکنده شد و ابیا پسر رحبعم پادشاهی سبط یهودا و بنیامین داشت و اسباط دیگر یوربعم پسر نابط غلام سلیمان را به پادشاهی برداشتند و این به سبب قربانی بود که جراحه زن سلیمان در خانه وی برای بتی کرده بود و خدا گفته بود که چیزی از پادشاهی فرزندان وی را ببرد و مدت پادشاهی رحبعم چنانکه گفته‌اند سه سال بود.

پس از آن آسا پسر ابیا نیز چون پدر به پادشاهی سبط یهودا و سبط بنیامین رسید و مدت پادشاهی وی چهل و یک سال بود.

سخن از حکایت اسا پسر ابیا و زرج هندی

از وهب بن منبه روایت کرده‌اند که یکی از شاهان بنی اسرائیل به نام آسا پسر ابیا مردی پارسا بود و پایش لنگ بود و یکی از شاهان هند به نام زرج جباری بدکاره بود و مردم را به پرستش خویش و ابیا بت پرست بود و دو بت داشت که به جای خدا پرستش می‌کرد و مردم را به پرستش آن می‌خواند و مردم بنی اسرائیل را به گمراهی کشید و همچنان بت پرستید تا بمرد.

و پس از وی پسرش اسا به پادشاهی رسید و منادی فرستاد تا ندا دهد که کفر و کافر بمرد و ایمان و مؤمن بماند و بت و بت پرستی بر افتاد و اطاعت خدا برقرار شد و از این پس هر کس از بنی اسرائیل در ملک و روزگار من بکفر سر بر دارد او را بکشم که طوفان و غرقه دنیا و فرو رفتن دهکده‌ها و باریدن سنگ و آتش از آسمان به سبب نافرمانی خدا و عصیان وی بود از این رو از معصیت خدا بداریم و در اطاعت وی بکوشیم تا زمین را از لوٹ گناه پاک کنیم و با مخالفان بجنگیم و از دیار خویش برانیم.

و چون قوم وی این سخنان بشنیدند بنالیدند و نپسندیدند و پیش مادر شاه شدند و از رفتار پسر با خدایان خویش شکوه کردند که می‌خواست آنها را از دینشان دور کند و به عبادت پروردگار بکشاند. و مادر شاه تعهد کرد که با وی سخن کند و او را به پرستش بتان ایام پدر باز برد.

و هنگامی که شاه نشست به او و اشراف و بزرگان قوم پیش وی بودند مادرش بیامد و شاه به احترام مادر از جای برخاست و خواست او را به جای خویش بنشانند ولی مادر نپذیرفت و گفت: «پسر من نیستی اگر خواست مرا نپذیری و هر چه گویم نکنی که اطاعت من مایه رشاد و بهره‌وری است و نافرمانی من موجب خسران. پسر! شنیده‌ام که کاری بزرگ آغازیده‌ای و گفته‌ای که قومت از دین بگردند و به خدایان خویش کافر شوند و رسم پدران بگذارند، رسم نو آورده‌ای و بدعت نهاده‌ای و پنداشته‌ای که شوکت ترا بیفزاید و قدرت ترا استوار کند. پسر! خطا کرده‌ای و گناه آورده‌ای و مردم را به جنگ خویش کشانیده‌ای و

خواستهای آزادگان را بنده خویش کنی و ضعیفان را بر ضد خویش نیرو دهی، رأی دانشوران را خوار کرده‌ای و به خلاف نظر خردوران رفته‌ای و تابع رأی سفیهان شده‌ای و این همه از سبکسری و خردسالی و نادانی کرده‌ای. اگر سخن من نپذیری و حق من نشناسی از نسل پدر نباشی و چون تو کسی سزاوار شاهی نباشد. پسرما قوم خویش را به کجا می‌کشانی؟ شاید کلماتی همانند موسی به تو داده‌اند که با آن فرعون را غرق کرد و قوم خویش را از ظلمات رهایی داد.

شاید نیرویی چون داود به تو داده‌اند که شیر را بکشت و دهان گرگ بدرید و جالوت جبار را بکشت یا ملک و حکمتی برتر از سلیمانان داده‌اند که سر حکیمان بود و حکمت وی سرمشق اخلاف بود. پسرما اگر نیکی سوی تو آید من از همه کس بیشتر بهره برم و اگر جز این شود من از همه سیه روزتر شوم.»

و چون شاه این سخنان بشنید سخت به خشم آمد و دلتنگ شد و گفت:

«مادر! روا نباشد که با دوست و دشمن بر یک سفره نشینم و روا نباشد که جز پروردگار خود را بپرستم. اگر اطاعت من کنی هدایت یابی و اگر نکنی گمراه شوی. باید خدا را بپرستی و منکر همه خدایان جز او شوی و هر که این سخن نپذیرد دشمن خدا باشد و من یاری خدا می‌کنم که بنده اویم.»

مادر شاه گفت: «من از بتان خویش دست ندارم و از دین پدرانم نبرم و رسم خویش به گفتار تو دیگر نکنم و خدایی را که گویی نپرستم.»

شاه گفت: «مادر! این سخن رابطه مرا با تو برید.» و بفرمود تا او را بیرون کردند و به غربت انداختند. آنگاه به حاجب و عسس خویش گفت که اگر در کار خویش اصرار کند او را بکشید. و چون اسباط اطراف وی این بشنیدند از مهابتش بلرزیدند و مطیع او شدند و تدبیر دیگر ندانستند و گفتند: «کسی که با مادر خویش چنین کرد اگر مخالفت کنیم و به دین وی نگریم با ما چه خواهد کرد؟» و حيله‌ها کردند و خدا مکرشان را نابود کرد.

و چون تحمل این کار نداشتند و از دین خویش نتوانستند برید همسخن شدند که از دیار وی بگریزند و در دیار دیگر اقامت گیرند و آهنگ زرج پادشاه هند کردند که وی را به مخالفت آسا و پیروانش وادارند و چون پیش زرج شدند به او سجده بردند و او گفت: «شما کیستید؟»

گفتند: «ما بندگان توایم.»

گفت: «از کدام بندگان منید؟»

گفتند: «ما از سرزمین توایم، سرزمین شام و به پادشاهی تو همی بالیدیم و پادشاهی خردسال و سفیه در میان ما پدید آمد و دین ما را بگردانید و رای ما را خوار شمرد و پدران ما را کافر دانست و از خشم ما باک نداشت و اینک سوی تو آمده‌ایم که قصه با تو بگوییم و تو به پادشاهی ما سزاوارتری. ما سران قوم خودیم سرزمین ما مال بسیار دارد و مردم ضعیف و معاش مرفه و آبادی بسیار و گنج‌ها و سی پادشاه. همین

مردم بودند که یوشع بن نون جانشین موسی آنها را به دریا برد. ما و زمینمان از آن توایم. بلاد ما بلاد تست و هیچکس آنجا مخالف تو نیست و بی پیکار به مال و جان تسلیم تو آند.»

زرج گفت: «دعوت شما را نپذیرم و به پیکار قومی که شاید مطیع تر از شما باشند نیایم تا رسولان امین از قوم خویش بفرستم و اگر کار چنان باشد که گفتید به سود شما باشد و شما را شاهان آن سرزمین کنم و اگر سخنتان دروغ باشد شما را عقوبتی شایسته دروغگویان کنم.»

گفتند: «سخن به انصاف کردی و حکم عادلانه آوردی و بدان رضایت داریم.»

زرج بگفت تا آنها را روزی مقرر دهند و از قوم خویش مردم امین برگزید تا به خبر گیری فرستد و سفارش کرد و تهدید کرد که اگر دروغ گویند عقوبت شوند و اگر راست گویند نکویی ببینند و گفت: «شما را به خاطر امانت و دینداری و نیک اندیشیتان می فرستم تا چیزی از سرزمین مرا ببینید و احوال آن بجوید و از دانش مردم و شاه و سپاه و شمارشان و شمار آبها و درهها و راهها و دربندهای آسان و سخت خبر آرید چنانکه گویی آنجا را عیان دیده باشم و از خزینه چندان یاقوت و مرجان و لباس ببرید که چون ببینند راغب آن شوند و از شما بخرند.» و آنها را به خزانه فرستاد تا از آن بر گرفتند و لوازم خشکی و دریا داد و قومی که سوی وی آمده بودند راهها را وصف کردند و جاها را یاد نمودند و آنها درزی بازرگانان برفتند تا به ساحل دریا فرود آمدند و از آنجا به کشتی نشستند و به ساحل ایلیا رسیدند و برفتند تا وارد آن شدند و بار گشودند و کالای خویش بنمودند و مردم را به خرید دعوت کردند و کس به کالای آنها اقبال نکرد و تجارتشان رواج نیافت و در مقابل چیز کم چیز بسیار دادند که در آنجا بمانند و اخبارشان بدانند و در کارشان تحقیق کنند و آنچه را که شاهشان خواسته بود به دست آرند.

پادشاه آسا مقرر داشته بود که هر یک از زنان بنی اسرائیل که شوهر نداشته باشد اما در زی زنان شوهر دار در آید او را بکشند یا از ولایت سوی جزایر دریا برانند زیرا ابلیس برای اهل دین کیدی بدتر از زنان ندارد و چنان شد که زنان بی شوهر با نقاب و جامه کهنه برون می شدند تا کس آنها را نشناسد و چون امینان شاه هند از کالای خویش چیزی را که صد درم قیمت داشت به یک درم می دادند زنان بنی اسرائیل شبانگاه و نهانی به خرید آمدند که اهل دینشان ندانند و کالای قوم فروخته شد و آنچه می خواستند خریدند و اخبار شهر و قلعهها و شمار آنها را بدانستند و کالای مرغوب خویش را از در و مرجان و یاقوت برای هدیه شاه نگهداشته بودند و از اهل شهر از خبر وی پرسش می کردند که شاه از آنها چیزی نخریده بود و گفتند: «اگر شاه توانگر است چرا چیزی از ما نخرد که کالاهای طرفه داریم و آنچه خواهد و نظیر آن در خزانه ندارد به او دهیم و اگر توانگر نیست چرا کالای ما نبیند که هر چه خواهد بی بها بدو دهیم.» مردم شهر گفتند که وی چندان مکنت و خزینه و کالا دارد که کس نظیر آن نداشته و خزینهها که موسی از مصر آورده و زیورها که بنی اسرائیل از فرعونیان گرفتند و چیزها که یوشع بن نون جانشین موسی فراهم کرد و چیزها که سلیمان سالار خردمندان و شاهان از مکنت و ظروف بی نظیر گرد آورد به نزد اوست.

امینان شاه هند گفتند: «پیکار او چگونه است؟ شوکت وی به چیست و سپاهش چند است و اگر شاهی سوی وی آمد که ملکش را پاره کند چگونه پیکار کند و شمار سپاهش چند است و چقدر مرد و اسب به عرصه جنگ آرد و آیا مهابت وی از کثرت مکنت و خزینه است که دارد؟»

قوم به پاسخ گفتند: «سپاه پادشاه آسا کم است و نیروی وی اندک تر است ولی وی را دوستی هست که اگر او را بخواند و از او کمک بخواهد که کوهها را از پیش بردارد تواند برداشت.»

امینان گفتند: «دوست پادشاه کیست و شمار سپاهش چیست؟ و جنگاوری وی چگونه است و سپاه و کشتی چند دارد و محل و مقر وی کجاست؟»

پاسخ دادند که مقر وی بالای آسمانهاست و بر عرش خویش نشسته و سپاهش شمار ندارد که همه مخلوق بنده اویند. اگر دریا را گوید به خشکی ریزد و اگر رودها را فرماید فرو رود مقر او را دیدن و شناختن نتوان و او دوست و پشتیبان آسا است.»

و امینان همه اخبار آسا را بنوشتند و بعضی از آنها به نزد وی شدند و گفتند: «ای پادشاه از تحفه‌های دیار خویش هدیه‌ای داریم که می‌خواهیم به تو پیشکش کنیم یا از ما بخری که به تو دهیم.»

شاه گفت: «بیارید ببینم» و چون بیاوردند گفت: «آیا این بماند و صاحبانش بمانند؟»

گفتند: «نه فنا شود و صاحبانش فنا شوند.»

اسا گفت: «مرا بدان نیازی نباشد، چیزی خواهم که رونق آن نرود و بماند و صاحبانش بمانند.»

امینان از پیش وی برون شدند و هدیه آنها را پس داد و از بیت المقدس سوی زرج هندی رفتند و چون پیش وی رسیدند دفتر خبر خویش بگشودند و آنچه از کار شاه بنی اسرائیل دانسته بودند بگفتند و از دوست آسا سخن آوردند.

و چون زرج سخنانشان بشنید آنها را به عزت خویش و آفتاب و ماه که معبودشان بود سوگند داد که از آنچه در میان بنی اسرائیل دیده‌اند چیزی مکتوم ندارند و آنها نیز بگفتند زرج گفت: «چون بنی اسرائیل دانسته‌اند که شما به جاسوسی رفته‌اید و از کارشان خبر یافته‌اید از دوست اسا سخن کرده‌اند و دروغ گفته‌اند و خواسته‌اند شما را بترسانند که دوست اسا بیشتر از من سپاه و ابزار ندارد و قوم وی دلیرتر و جسورتر از قوم من نباشند اگر هزار کس به مقابله من آرد من بیشتر آرم.» آنگاه بگفت تا به همه پیروان وی نوشتند تا از هر ولایت سپاه فراهم کنند و از یاجوج و ماجوج و ترک و فارس و اقوام دیگر که مطیع وی بودند کمک خواست و چنین نوشت:

«از زرج، جبار هند و پادشاه زمینها، به هر کس که نامه من بدو رسد مرا زمینی هست که حاصل آن رسیده و می‌خواهم که عاملان فرستید تا هر چه درو کنند غنیمت آنها کنم و این قوم از من دورند و بر قسمتی از سرزمین من چیره شده‌اند و بندگان مرا مقهور کرده‌اند و آنها را به کسانی بخشم که با من بر ضدشان قیام کنند اگر تجهیزات ندارید تجهیزات شما پیش من است که خزاین من بسته نیست.» و کسان

از هر ولایت بر او فراهم آمدند و اسب و سوار و پیاده و لوازم آوردند و چون فراهم شدند از خزاین خویش سلاح و تجهیزات داد و بگفت تا شمارشان کنند و یک هزار هزار و یکصد هزار بودند به جز سپاهی که از بلاد وی آمده بود و بگفت تا یکصد مرکب آماده کنند و استر آن را چهار چهار ببستند و بر هر چهار استر تخت و خیمه‌ای تعبیه کردند و در هر خیمه کنیزی بنشانند و با هر مرکب ده خادم و پنج فیل همراه کردند و هر سپاه وی یکصد هزار شد و یکصد کس از سران آنها را خاصه خویش کرد که با وی سوار شوند و در هر سپاه کسان نهاد و خطبه خواند و به جنگ ترغیب کرد و چون انبوه جماعت را بدید و با آنها برفت شوکت و شکوه وی در دل حاضران بیفزود و بزرگ شد.

آنگاه زرج گفت: «دوست آسا کجاست؟ آیا تواند که وی را از من مصون دارد؟ هیچکس بر من چیره شدن نتواند. اگر آسا و دوست وی مرا و سپاهم را بنگرند جرأت پیکارم نکنند زیرا در قبال هر سپاهی او هزار سپاهی دارم. به زودی آسا اسیر من شود و قوم وی را به اسیری آرم» و همچنان آسا را تحقیر کرد و سخنان ناروا در باره او گفت.

و چون قصه زرج و رفتار وی به آسا رسید پروردگار خویش را بخواند و گفت: «خدایا تو که آسمانها و زمین و مخلوق آنرا به قدرت آفریدی و همه چیز در قبضه تو است، تو که ملایمت داری و سختی نیز داری از تو خواهم که به خطاهای ما ننگری و گناهانمان را کیفر ندهی و رحمت خویش را که خاص خلایق کرده‌ای شامل ما کنی. ضعف ما و قوت دشمن بنگر، قلب ما و کثرت دشمن ببین، غم و تنگنای ما و شادی و آسایش دشمن ببین و زرج و سپاهش را به قدرتی که فرعون و سپاهش را غرق کردی و موسی و قومش را نجات دادی به دریا غرق کن از تو خواهم که ناگهان عذاب خویش را بر زرج و قومش فرود آری.»

در جواب به آسا گفته شد که سخن تو را شنیدم و تضرع تو به من رسید. من بر عرش خویش هستم و اگر زرج هندی و قوم وی را غرق کنم بنی اسرائیل و دیگران ندانند با آنها چه کرده‌ام ولی درباره زرج و قوم وی قدرت نمایی کنم تا زحمت ایشان ببرم و غنیمتشان نصیب تو کنم و سپاهشان را به دست تو دهم تا دشمنان تو بدانند که دوست آسا دوست خود را رها نکند و سپاه وی هزیمت نشود و مطیع وی نومید نگردد من او را مهلت دهم تا از کار خویش فراغت یابد آنگاه وی را به بندگی سوی تو کشانم و سپاهش بندگان تو و قومت شوند.»

و زرج و کسانش بیامدند و بر ساحل ترشیش فرود آمدند و بیک روز جویها را بخشکانیدند و سبزه‌زارها را محو کردند و پرندگان بر آنها فرود آمد و وحش از آنها گریز نتوانست و چون به دو منزلی ایلیا رسیدند زرج از آنجا سپاه خود را در ایلیا پراکند و دشت و کوه از آنها پر شد و دل مردم شام از ترسشان آکنده شد و هلاک خویش را معاینه دیدند.

و آسا قصه بشنید و گروهی از قوم خویش را سوی آنها گسیل داشت و بگفت تا از شمار و کارشان خبر آرند و فرستادگان آسا برفتند و از بالای تپه‌ای قوم را بدیدند و سوی آسا باز گشتند و گفتند: «تا کنون چشم

و گوش بنی آدم چون آنها و فیلان و اسبان و سوارانشان ندیده و نشنیده و باور نداشتیم که بدین شمار و سلاح مردم تواند بود که عقل ما از شمارشان ناتوان شده و یارای جنگشان نداریم و امیدمان ببرید.»
و چون مردم شهر این بشنیدند جامه دریدند و خاک به سر ریختند و در کوچه و بازار ناله سر دادند و از همدیگر وداع کردند.

آنگاه پیش شاه رفتند و گفتند ما همگی سوی این قوم شویم و دست اطاعت دهیم شاید به ما رحم آرند و در دیارمان وا گذارند.

شاه گفت: «خدا نکند که دست در دست کافران نهیم و خانه و کتاب خدا را به بدکاران واگذاریم.»
گفتند: «پس چاره‌ای بساز و از دوست و پروردگارت که ما را به نصرت وی وعده می‌دادی و به ایمان وی می‌خواندی یاری بخواه، اگر این بلیه از ما بر ندارد دست در دست دشمن می‌نهیم شاید از کشته شدن برهیم.»

آسا گفت: «پروردگار مرا جز به تضرع و خواری نرم نتوان کرد.»
گفتند: «سوی وی شو شاید اجابت تو کند و بر ضعف ما رحم آرد که دوست در این حال دوست خود را وانگذارد.»

آسا به نمازگاه رفت و تاج از سر بنهاد و خرقه پوشید و بر خاکستر نشست.
آنگاه دست به دعا برداشت و با دلی غمین و تضرع فراوان و اشک روان خدا را بخواند و گفت: «خدایا! پروردگار هفت آسمان و پروردگار عرش عظیم. خدای ابراهیم و اسماعیل و اسحاق و یعقوب و اسباط، تو که هر جا که خواهی از خلق نمانی و مقرر تو را نتوان دانست و از کنه عظمت تو خبر نتوان یافت. تو آن بیداری که به خواب نرود و آن تازه‌ای که به گذشت شب و روز کهنه نشود، خدایا ترا به آن دعا می‌خوانم که ابراهیم خلیل خواند و آتش بر او خاموش کردی و او را به صف نیکان بردی و دعایی که موسی کلیم تو خواند و بنی اسرائیل را از ظلمت رهانیدی و از عبودیت آزاد کردی و از دریا به خشکی رسانیدی و فرعون و کسانش را غرق کردی و به آن تضرع که بنده تو داود کرد و او را برداشتی و از پس ضعف قوت دادی و بر جالوت جبار فیروز کردی و او را بشکستی و به دعایی که سلیمان کرد و حکمتش دادی و رفعت بخشیدی و پادشاه همه جنبنندگان کردی. تو که مردگان را زنده کنی و جهان را فانی کنی و تنها و جاوید بمانی و فانی نشوی و تازه باشی و کهنگی نگیری، خدایا خواهم که به من رحم آری و دعایم اجابت کنی که مستمندم و از همه بندگان ضعیفتر و بیچاره‌تر و بلیه‌ای بزرگ و مصیبتی سخت پیش آمده که کس جز تو رفع آن نتواند و ما به جز تو قوت و وسیله نداریم بر ضعف ما چنانکه اراده فرمایی رحم کن که هر که را خواهی چنانکه خواهی رحم فرمایی.»

عالمان بنی اسرائیل نیز از بیرون دعا می‌کردند و می‌گفتند: «خدایا بنده خویش را اجابت کن که به تو پناه آورده و او را به دشمن وا مگذار و بباد آر که دوستدار تو است و از مادر و همه مخلوق به جز مطیعان تو جدایی گرفته است.»

خدا آسا را که در نمازگاه به سجده بود به خواب برد آنگاه فرستاده خدا بیامد و گفت: «ای آسا دوست دوست خویش را به دشمن نگذارد، خدا عز و جل گوید که محبت خویش بر تو افکنده‌ام و یاری ترا واجب دادم و دشمن از تو دفع کنم و هر که به من تکیه کند زبون نشود و هر که قوت از من دارد سستی نگیرد. تو، به هنگام گشایش مرا خوانده‌ای و به هنگام سختی ترا وانگذارم. تو به هنگام امان مرا خوانده‌ای و به هنگام ترس ترا رها نکنم. خدای توانا گوید قسم می‌خورم که اگر آسمان و زمین و همه مخلوق آن به خلاف تو باشند برای تو چاره‌ای پدید آرم و چیزی از ربانیت خویش بفرستم که دشمنانم را بکشند. من با توام و دست هیچکس به تو و یارانت نرسد.

و آسا خندان از نمازگاه در آمد و پیام خدا را با آنها بگفت و مؤمنان تصدیق وی کردند و منافقان به تکذیب وی پرداختند و با هم گفتند: «آسا لنگ برفت و لنگ بیامد اگر راست می‌گوید و خدا اجابت او کرده باید پای او را درست کرده باشد. ولی ما را فریب می‌دهد و به امید سرگرم می‌کند تا جنگ شود و نابود شویم.»

در آن اثنای که شاه از کرم خدای سخن می‌کرد فرستادگان زرج بیامدند و وارد ایلیا شدند و نامه‌ها از زرج برای آسا همراه داشتند که در آن به وی و قومش ناسزا گفته بود و منکر خدا شده بود و نوشته بود: دوست خود را که مایه گمراهی قومت شده بخوان تا با سپاه خویش به جنگ من آید و بر من ظاهر شود و دادم که نه او و نه دیگری تاب من ندارد که من زرج شاه هندیم.

و چون آسا نامه‌ها را بخواند اشک از دیدگانش روان شد و به نمازگاه در آمد و نامه‌ها را تو آن بیداری که به خواب نرود و آن تازه‌ای که به گذشت شب و روز کهنه نشود، پیشگاه خدا بگشود و گفت: «خدایا هیچ چیز را از دیدار تو خوشتر ندارم اما بیم دارم این نور که به روزگار من نموده‌ای خاموشی گیرد. شاهد این نامه‌ها بوده‌ای و دانی که در آن چیست اگر هدف آن من بودم مهم نبود اما بنده‌ات زرج سر خلاف تو دارد و ناسزا گوید و به ناروا فخر کند و به ناحق سخن آرد و تو شاهد و حاضر بوده‌ای.»

خدا به آسا وحی کرد که کلمات من تغییر نیابد و وعده من خلاف ندارد و فرمانم دگر نشود از نمازگاه برون شو و سپاهت را بگو تا فراهم شوند و با پیروان خویش بروید و بر زمینی بلند بایستید.

آسا برون شد و پیام خدا را با قوم خویش بگفت و دوازده کس از سران بنی اسرائیل برون شدند و هر یک تنی چند همراه داشتند و چون می‌رفتند به مردم گفتند که به کار دنیا نپردازند و بر تپه کوتاهی در قبال زرج بایستادند و از آنجا او و قومش را بدیدند.

و چون زرج آنها را بدید سر تکان داد و تمسخر کرد و گفت: «برای اینها سپاه آوردم و مال خرج کردم!» و کسانی را که وصف آسا و قوم وی گفته بودند بخواست و گفت: «با من دروغ گفتید که پنداشتید شمار این قوم بسیار است» و بگفت تا آنها را با امینانی که به خبرگیری فرستاده بود بکشتند. در این اثنا آسا تضرع همی کرد و به خدا متوسل بود.

زرج گفت: «ندانم با این قوم چکنم شمارشان در قبال ما چنان اندکست که با آنها جنگ نباید.» و کس پیش آسا فرستاد و پیغام داد که دوست تو که ما را به او تهدید کردی و پنداشتی که شما را از قدرت من مصون می‌دارد کجاست؟ آیا تسلیم من می‌شوید تا حکم خویش درباره شما روان کنم، یا در انتظار پیکار منید؟

آسا جواب داد که ای تیره روز ندانی چه گویی مگر خواهی با ضعف خویش بر پروردگارت چیره شوی یا به اندک خویش با بسیار او بر آیی؟ وی از همه چیزها تواناتر و بزرگتر و قاهرتر است و بندگانش زبونتر و ضعیفتر از آنند که او را آشکار ببینند. اینک او با منست و هر که خدا با وی باشد مغلوب نشود. ای تیره روز هر چه داری بیار تا ببینی چه بر سرت آید.

و چون قوم زرج صف کشیدند و به جای خویش رفتند، زرج تیراندازان خویش را بگفت تا تیر اندازی کنند و خدای از هر آسمان فرشتگان به یاری و پشتیبانی آسا و قوم وی فرستاد و آسا آنها را در جاهایشان توقف داد و چون مشرکان تیر انداختند میان خورشید و زمین حایلی پدید آوردند که گویی ابری بود و فرشتگان تیرها را از آسا و قومش دور کردند. آنگاه فرشتگان تیرها را سوی قوم زرج انداختند و هر که تیری انداخته بود تیرش بدو رسید و همه تیراندازان زرج کشته شدند.

در این اثنا آسا و قومش حمد خدا می‌گفتند و تسبیح او می‌کردند و فرشتگان ظاهر می‌شدند و چون زرج تیره روز آنها را بدید ترس در دلش افتاد و تدبیر ندانست و گفت: «آسا کیدی عظیم و جادویی مؤثر دارد. بنی اسرائیل نیز چنینند و هیچ دانا با مکرشان بر نیاید که آنرا از مصر آموخته‌اند و به کمک آن از دریا گذشته‌اند.»

آنگاه شاه هندی به قوم خویش ندا داد که شمشیرها را بکشید و به یکباره حمله برید و آنها را در هم بکوبید و هندوان شمشیر کشیدند و به فرشتگان حمله بردند و فرشتگان آنها را بکشتند و جز زرج و زنانش و نزدیکانش کس نماند.

و چون زرج این ماجرا بدید با کسان خود فراری شد و همی گفت: «آسا آشکار بود اما دوست وی نهانی مرا تباہ کرد. و او و همراهانش را دیدم که ایستاده بودند و جنگ نمی‌کردند و جنگ در قوم من افتاده بود.»

و چون آسا فرار زرج را بدید گفت: «خدایا زرج فراری شد اما اگر میان ما و او حایل نشوی بار دیگر قوم خویش را به جنگ ما آرد.»

وحی آمد که هندوان را تو نکشتی بلکه من کشتم. به جای خود باش که اگر در میانه نباشم همه شما را هلاک کنند. زرج در چنگال من است و هیچکس از جانب من یاری او نکند و از چنگ من رهایی نیابد. من اردوهای او را با همه نقره و کالا و چهار پا به تو بخشیدم. این پاداش تو است که به من متوسل شدی و برای کمکی که به تو دادم مزد نخواهم.

زرج برفت تا به دریا رسید و خواست از آنجا بگریزد و یکصد هزار کس با او بود و کشتیها آماده کردند و بر آن نشستند و چون به دریا روان شدند خدا از اطراف زمینها و دریاها بادها به آن دریا فرستاد و امواج از هر سو درهم افتاد و کشتیها را به هم زد تا بشکست و هر که با وی بود غرق شد و موج چنان آشفته بود که مردم شهرهای اطراف بترسیدند و زمین بلرزید و آسا کس فرستاد که خبر بگیرد و خدا بدو وحی کرد که تو و قومت و اهل دهکدهها فرود آیدید و غنیمتی را که خدایتان داده به قوت بگیرید و شکر آن بگزارید که هر که از این اردوها چیزی بگیرد بر او حلال باشد.

و قوم آسا فرود آمدند و شکر و تقدیس خدا گفتند و مدت سه ماه اردوها را به دهکدههای خویش می بردند و خدا بهتر داند.

پس از آسا یهوشافاظ پسرش به پادشاهی رسید و بیست و پنج سال پادشاهی کرد و بمرد. آنگاه عتلیا و به قولی غزلیا دختر عمرم مادر اخزیا به پادشاهی رسید و فرزندان ملوک بنی اسرائیل را بکشت و جز یواش پسر اخزیا کس نماند که او نیز نهان مانده بود.

آنگاه یواش و یارانش عتلیا را بکشتند و پادشاهی وی هفت سال بود.

پس از او یواش پسر اخزیا به پادشاهی رسید و عاقبت به دست یاران خویش کشته شد.

پس از آن اموصیا پسر یواش به پادشاهی رسید و بیست و نه سال پادشاهی کرد و عاقبت به دست یاران خویش کشته شد.

پس از آن عوزیا پسر اموصیا به پادشاهی رسید. عوزیا را غوزیا نیز گفته اند و مدت پادشاهی وی پنجاه و دو سال بود تا بمرد.

پس از آن یوتام پسر عوزیا به پادشاهی رسید و شش سال پادشاهی کرد تا بمرد.

پس از آن احاز پسر یوتام به پادشاهی رسید و شانزده سال پادشاهی کرد تا بمرد.

پس از آن حزقیا پسر احاز به پادشاهی رسید. گویند وی دوست شعیا بود که از انقضای عمر او خبر داد و به پیشگاه پروردگار تضرع کرد که عمرش افزوده شد و مهلت یافت و شعیا به او اعلام کرد. ولی به گفته ابن اسحاق دوست شعیا که این حکایت از او بود صدیقه نام داشت.

سخن از صاحب قصه شعیا و سخاریب

از ابن اسحاق روایت کرده اند که خداوند عز و جل موسی را از حوادث بنی اسرائیل خبر داده بود و فرمود: «وَقَضَيْنَا إِلَىٰ بَنِي إِسْرَائِيلَ فِي الْكِتَابِ لَتُفْسِدُنَّ فِي الْأَرْضِ مَرَّتَيْنِ وَ لَتَعْلُنَّ عُلُوًّا كَبِيرًا. فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ

أُولَاهُمَا بَعَثْنَا عَلَيْكُمْ عِبَادًا لَنَا أُولَىٰ بَأْسٍ شَدِيدٍ فَجَاسُوا خِلَالَ الدِّيَارِ وَكَانَ وَعْدًا مَّفْعُولًا. ثُمَّ رَدَدْنَا لَكُمُ الْكَرَّةَ عَلَيْهِمْ وَأَمْدَدْنَاكُمْ بِأَمْوَالٍ وَبَنِينَ وَجَعَلْنَاكُمْ أَكْثَرَ نَفِيرًا إِنْ أَحْسَنْتُمْ أَحْسَنْتُمْ لِأَنْفُسِكُمْ وَإِنْ أَسَأْتُمْ فَلَهَا فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ الْآخِرَةِ لِيَسُوءُوا وُجُوهَكُمْ وَيَلْبِذُوا بِالْمَسْجِدِ كَمَا دَخَلُوهُ أَوَّلَ مَرَّةٍ وَلِيَتَّبِعُوا مَا عَلُوا تُتْبِيرًا عَسَىٰ رَبُّكُمْ أَنْ يَرْحَمَكُمْ وَإِنْ عُدتُمْ عُدْنَا وَجَعَلْنَا جَهَنَّمَ لِلْكَافِرِينَ حَصِيرًا ۱۷: ۴- ۸».

یعنی: و در آن کتاب به پسران اسرائیل اعلام کردیم که دو بار در این سرزمین فساد می‌کنید و سرکشی می‌کنید سرکشی بزرگ. و چون موعد نخستین آن پیامد بندگان داشتیم با صلابت سخت که بر آنها گماشتیم تا در داخل دیارشان کشتار کردند و این وعده‌ای انجام شده بود. آنگاه بر ضد آنها دولت به شما دادیم و به مالها و فرزندان مددتان دادیم وعده شما را فزونتر کردیم. اگر نیکی کنید به خویش نیکی کرده‌اید و اگر بدی کنید برای خودتان است و چون موعد دیگر پیامد (آنها را گماشتیم) تا بزرگانان را حقیر کنند و داخل این مسجد شوند چنانکه بار اول شده بودند و به هر چه تسلط یافتند نابود کنند نابود کردن کامل. ممکن است پروردگارتان رحمتان کند و اگر باز کنید ما نیز کنیم و جهنم را زندان کافران کرده‌ایم.

بنی اسرائیل حادثه‌ها و گناهها داشتند و خدا با آنها مهربان و بخشاینده و نکوکار بود و از جمله ماجراهایشان حکایت صدیقه بود که یکی از پادشاهان بنی اسرائیل بود و چنان بود که چون خدا کسی را پادشاهی بنی اسرائیل می‌داد پیغمبری می‌فرستاد که وی را هدایت کند و میان او و خدای واسطه باشد و در کار قوم با وی سخن کند. این پیمبران کتاب منزل نداشتند و مأمور پیروی از تورات و احکام آن بودند و کسان را از معصیت منع می‌کردند و به اطاعت ترغیب می‌کردند و چون این پادشاه پیامد خداوند شعیا پسر امصیا را با وی برانگیخت و این پیش از بعثت عیسی و زکریا و یحیی بود و شعیا همان بود که ظهور عیسی و محمد را بشارت داد. و این پادشاه مدتی شاهی بنی اسرائیل و بیت المقدس داشت و چون ایام ملک او به آخر رسید و حوادث بزرگ رخ داد و شعیا نیز با او بود خداوند عز و جل سنحاریب پادشاه بابل را بر ضد آنها برانگیخت و او ششصد هزار پرچم داشت و پیامد تا در اطراف بیت المقدس فرود آمد و پادشاه بیمار بود و ساق پای او زخم‌دار بود و شعیای پیمبر به نزد وی آمد و گفت: «ای پادشاه! سنحاریب پادشاه بابل با سپاهش و ششصد هزار پرچم بر تو فرود آمده‌اند و مردم بترسیده‌اند و وحشت کرده‌اند».

و قضیه بر شاه گران بود و گفت: «ای پیمبر خدای آیا درباره این حادثه وحیی آمده که خدا با ما و سنحاریب و سپاهش چه خواهد کرد؟»

پیمبر بدو گفت: «وحیی که در این باب سخن کند به من نیامده است.»

در این اثنا خدا عز و جل به شعیای پیمبر وحی کرد که پیش شاه بنی اسرائیل شو و بگو که وصیت کند و از خاندان خویش هر که را خواهد به جانشینی برگزیند و شعیای پیمبر پیش صدیقه پادشاه بنی اسرائیل آمد و گفت: «پروردگارت به من وحی کرد که بگویم وصیت کنی و از خاندان خویش هر که را خواهی به جانشینی برگزینی که خواهی مرد.»

و چون شعیا این سخن با صدیقه بگفت وی رو به قبله کرد و نماز کرد و تسبیح گفت و دعا کرد و گریست و با گریه و تضرع و اخلاص و توکل و صبر و ظن صادق به خدای، گفت: «ای خدا! ای پروردگار پروردگاران و خدای خدایان! ای قدوس متقدس، ای رحمان، ای رحیم بخشاینده، ای رثوفی که خور و خواب نداری، عمل و رفتار نکوی مرا با بنی اسرائیل به یاد آر که همه از تو بوده و بهتر از من دانی که نهان و آشکار من از تو است».

و خدای رحمان دعای او را اجابت کرد که بنده‌ای پارسا بود و به شعیا وحی کرد و فرمان داد به صدیقه پادشاه بگوید که خدا دعایت را اجابت کرد و پذیرفت و رحم آورد که گریه تو را بدید و مرگت را پانزده سال پس انداخت و ترا از دشمنت سنخاریب پادشاه بابل و سپاهش رهایی داد.

و چون شعیا این سخن با شاه بگفت درد از وی برفت و بدی و غم ببرید و به سجده افتاد و گفت: «ای خدای من و پدرانم! سجده و تسبیح و تکریم و تعظیم تو می‌کنم تویی که پادشاهی به هر که خواهی دهی و از هر که خواهی گیری. هر که را خواهی عزت دهی و هر که را خواهی زبون کنی. دانای غیب و آشکاری اول و آخر و ظاهر و باطن تویی که دعوت من پذیرفتی و به تضرع من رحم آوردی».

و چون شاه سر برداشت خدا به شعیا وحی کرد که به شاه صدیقه بگو به یکی از بندگان خود بگوید تا آب انجیر بیارد و بر زخم نهد که شفا یابد و به شود و شاه چنین کرد و شفا یافت.

و شاه به شعیای پیمبر گفت: «از خدا بخواه به ما بگوید با دشمن ما چه خواهد کرد؟».

خدا عز و جل به شعیای پیمبر گفت: «به شاه بگو شر دشمن را از تو بردارم و ترا از آنها رهایی دهم و صبحگاهان همگی به جز سنخاریب و پنج تن از دبیران وی بمیرند.» و صبحگاهان بانگزی بر در شهر آمد و بانگ زد ای پادشاه بنی اسرائیل خدا شر دشمن از تو برداشت و سنخاریب و کسانش هلاک شدند.

و چون شاه برون آمد سنخاریب را بجست و میان مردگان نیافت و کس به جستجوی او فرستاد که او را با پنج تن از دبیرانش که یکی‌شان بخت نصر بود در غاری یافتند و زنجیر کردند و پیش شاه بنی اسرائیل آوردند که چون آنها را بدید به سجده افتاد و از هنگام طلوع خورشید تا پسینگاه به سجده بود آنگاه به سنخاریب گفت: «کار پروردگار ما را چگونه می‌بینی که ما غافل بودیم و شما را به قدرت خویش بکشت».

سنخاریب گفت: «پیش از آنکه از دیارم در آیم شنیده بودم که پروردگارتان شما را یاری می‌کند اما سخن نشنیدم و از سبکسری به تیره روزی افتادم. اگر شنیده بودم و تعقل داشتم به جنگ شما نمی‌آمدم اما تیره روزی بر من و همراهانم چیره شد.»

پادشاه بنی اسرائیل گفت: «ستایش خدای توانا را که چنانکه خواست شر شما را برداشت. اینکه تو و همراهانت را باقی گذاشت برای حرمت تو نبود بلکه از آن رو بود که بدتر از آن بینید و در دنیا و آخرت تیره روزیتان فرون شود و به قوم خویش خبر دهید که خدای ما با شما چه کرد و عبرت خلف شوید. اگر چنین نبود خدای باقیتان نگذاشته بود که خون تو و همراهانت به نزد خدا از خون بوزینگان ناچیزتر است.»

آنگاه شاه بنی اسرائیل سالار نگهبانان خویش را بگفت تا به زنجیرشان کرد و هفتاد روز به دور بیت المقدس بگردانید و هر روز دو نان جوین به هر کدامشان می داد.

سنحاریب به پادشاه بنی اسرائیل گفت: «کشته شدن از آنچه با ما می کنی بهتر است هر چه را فرمان داری به کار بند.» و شاه آنها را سوی زندان اعدام فرستاد و خدا به شعیای پیمبر وحی کرد که به شاه بنی اسرائیل بگو که سنحاریب و همراهانش را رها کند تا قوم خویش را بیم دهند و آنها را حرمت نهد و مرکب دهد تا به بلاد خویش رسند.

شعیای پیغمبر این پیام با شاه بگفت و او چنین کرد و سنحاریب و همراهان برفتند تا به بابل رسیدند و چون به آنجا رسیدند مردم را فراهم آورد و به آنها گفت که خدا با سپاه وی چه کرد و کاهنان و جادوگران او گفتند: «ای پادشاه بابل ما حکایت پروردگار آنها و پیمبرشان را با آن وحی که به وی فرستاده بود برای تو گفتیم اما اطاعت ما نکردی و کسی با خدای این قوم مقاومت نیارد کرد.»

کار سنحاریب که بنی اسرائیل را ترسانید و آنگاه خدا شر وی را برداشت تذکار و عبرت آموز شد. پس از آن سنحاریب هفت سال زنده بود و بمرد.

بعضی اهل کتاب پنداشته اند که این پادشاه بنی اسرائیل که سنحاریب به سوی او رفت لنگ بود و لنگی وی از عرق النساء بود و سنحاریب به سبب بیماری و وضعی که داشت طمع در ملک وی بست و پیش از سنحاریب یکی از پادشاهان بابل به نام لیفر سوی او رفته بود و بخت نصر پسر عمو و دبیر این شاه بود و خدا بادی فرستاد که سپاه وی را هلاک کرد و او و دبیرش جان به در بردند. و این شاه بابلی به دست پسرش کشته شد و بخت نصر از قتل یار خود خشمگین شد و پسر پدر کش را بکشت پس از آن سنحاریب که در نینوی مقرر داشت با شاه آذربایجان سوی شاه بنی اسرائیل رفت و شاه آذربایجان سلمان چپ دست بود و سنحاریب و سلمان اختلاف کردند و بجنگیدند تا سپاهشان به نابودی رفت و اموالشان غنیمت بنی اسرائیل شد.

بعضی ها پنداشته اند آنکه به جنگ حزقیایار شعیای رفت، سنحاریب پادشاه مرصل بود و چون با سپاه خویش بیت المقدس را محاصر کرد خدا فرشته ای فرستاد و یکصد و هشتاد و پنجهزار کس از سپاه وی را بکشت و مدت پادشاهی این پادشاه بنی اسرائیل بیست و نه سال بود.

پس از آن منشا پسر حزقیایا سی و پنج سال پادشاهی کرد.

پس از او آمون پسر منشا دوازده سال پادشاهی کرد تا به دست یاران خویش کشته شد.

پس از او یوشیا پسر آمون سی و یک سال پادشاهی کرد تا به دست فرعون بینی بریده و عاجز مصر کشته شد.

پس از او یاهواحاز پادشاه شد و فرعون بینی بریده به جنگ وی آمد و او را بگرفت و سوی مصر برد و یویاقیم پسر یاهواحاز را به جای پدر پادشاهی داد و خراجی بر او نهاد و یویاقیم خراج را از بنی اسرائیل

می‌گرفت و پادشاهی وی دوازده سال بود پس از او یویاحین پسر یویاقیم پادشاه بنی اسرائیل شد، و سه ماه پس از آغاز پادشاهی، بخت نصر به جنگ وی آمد و او را بگرفت و به بابل برد و متنیا عموی وی را به جایش نشاند و او را صدیقیا نامید. و صدیقیا به خلاف بخت نصر رفت که به جنگ وی آمد، و او را بگرفت و بند نهاد و میل کشید و فرزندش را پیش رویش سر برید و شهر و هیکل را به ویرانی داد و بنی اسرائیل را اسیر کرد و با شاه اسیر به بابل برد و آنجا ببودند تا کورش پسر جاماسب پسر اسب، به سبب خویشاوندی که با آنها داشت به بیت المقدس بازشان برد، زیرا مادر کورش جاویل و به قولی حاویل اسرائیلی بود. و همه مدت پادشاهی صدیقیا با سه ماه پادشاهی یویاحین ده سال و سه ماه بود.

پس از آن پادشاهی بیت المقدس و شام از اشتاسب پسر لهراسب شد و عامل وی بخت نصر بود. از محمد بن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی صدیقیه پادشاه بنی اسرائیل که حکایت وی را از پیش بگفتیم درگذشت کار بنی اسرائیل آشفته شد و به رقابت برخاستند و همدیگر را بکشتند و شعیای پیمبر مبعوث بود اما به او اعتنا نکردند و اطاعت نیاوردند و چون چنین کردند خدا به شعیا گفت میان قوم به سخن برخیز تا به زبان تو وحی کنم و چون به پا خاست خدا زبانش را به وحی بگردانید و وعظشان کرد و تذکار داد و از حوادث بترسانید و نعمتهای خدا را برشمرد و گفت که به معرض حوادثند. و چون شعیا سخن به سر برد، بر او تاختند که بکشندش و از آنها بگریخت و به درختی رسید که بشکافت و به درون آن شد و شیطان برسد و گوشه لباس او را بگرفت و به قوم نشان داد و اره بر درخت نهادند و ببریدند و او را با درخت به دو نیم کردند.

قصه شعیا را و اینکه قوم وی او را بکشتند از محمد بن سهیل بخاری نیز شنیده‌ام.

ذکر خبر لهراسب و پسرش بشناسب و ویرانی بیت المقدس به دست بخت نصر

پس از کیخسرو لهراسب پسر کیوجی پسر کیمنوش پسر کیفاشین به پادشاهی پارسیان رسید و کیخسرو او را به پادشاهی برگزیده بود. و چون تاج بر سر نهاد گفت: «ما نیکی را بر دیگر چیزها برتری دهیم.» و بر تختی از طلای مرصع به اقسام جواهر نشست و فرمان داد تا به سرزمین خراسان بلخ را بنیاد کردند و آنرا «حسنا» خواند و دیوانها پدید آورد و شاهی وی نیرو گرفت که برای خویش سپاه برگزید و زمین را آباد کرد و خراج گرفت تا مقررری سپاه بدهد و بخت نصر را برگماشت که بقولی نام وی به فارسی بخرشه بود.

از هشام بن محمد روایت کرده‌اند که لهراسب شاه برادرزاده کاوس بود و شهر بلخ را بنیاد کرد و در ایام وی شوکت ترک بالا گرفت و مقر لهراسب به بلخ بود که با ترکان پیکار داشت، گوید و بخت نصر به روزگار لهراسب بود و سپهبد ناحیه غرب دجله ما بین اهواز تا سرزمین روم بود و برفت تا به دمشق رسید و مردم آنجا با وی به صلح آمدند و یکی از سرداران خویش را بفرستاد که سوی بیت المقدس شد و با پادشاه بنی اسرائیل که از فرزندان داود بود صلح کرد و از او گروهانها گرفت و از آنجا بازگشت و چون به طبریه

رسید مردم بنی اسرائیل به پادشاه خویش تاختند و خونش بریختند و گفتند: «به بابلیان گروگان دادی و ما را زبون کردی.» و آماده پیکار شدند و سردار بخت نصر ماجرا را بدو نوشت و پاسخ آمد که گروگانها را گردن بزند و به جای خود باشد تا وی بیاید و بخت نصر برفت تا به بیت المقدس رسید و شهر را به زور بگرفت و جنگاوران را بکشت و زن و فرزند به اسیری گرفت.

گویند: بخت نصر ارمیای پیمبر را در زندان بنی اسرائیل یافت و خدا او را برانگیخته بود که بنی اسرائیل را از ماجرای بخت نصر بیم دهد و اعلام کند که اگر توبه نکنند و از اعمال خویش دست بر ندارند خدا کسی را بر آنها مسلط می کند که جنگاوران را بکشد و زن و فرزند به اسیری برد.

بخت نصر به ارمیا گفت: «قصه چیست؟»

ارمیا گفت که خدایش برانگیخته تا قوم را از سرنوشتشان خبر کند و او را دروغزن دانسته اند و به زندان افکنده اند.

بخت نصر گفت: «چه بد مردمی بوده اند که نافرمانی فرستاده خدا کرده اند.» و آزادش کرد و بنواخت. و ضعیفان بنی اسرائیل که به جا مانده بودند به دور ارمیا فراهم آمد و گفتند: «بد کردیم و ستم آوردیم و اکنون از آنچه کرده ایم به پیشگاه خدا توبه می بریم از خدا بخواه که توبه ما را بپذیرد.» و او پروردگار خویش را بخواند و وحی آمد که چنین نخواهند کرد، اگر راست می گویند با تو در این شهر بمانند. و ارمیا فرمان خدای را به آنها بگفت. گفتند: «چگونه در شهری که ویران شده و خدا بر مردمش خشم آورده بمانیم.» و نخواستند بمانند و بخت نصر به شاه مصر نوشت که گروهی از بندگان من به سوی تو گریخته اند آنها را نزد من باز فرست و گر نه به جنگ تو آیم و دیار تو را پایمال اسبان کنم. و شاه مصر بدو نوشت که اینان بندگان تو نیستند بلکه آزادگانند.

و بخت نصر بدو حمله برد و بکشتش و مردم مصر را اسیر گرفت. آنگاه به سرزمین مغرب رفت و تا اقصای آنجا رسید. از آن پس بسیاری از مردم فلسطین و اردن را اسیر گرفت که دانیال و پیمبران دیگر از آن جمله بودند.

گوید: در آن روزگار بنی اسرائیل پراکنده شدند و بعضی شان به سرزمین حجاز در یثرب و وادی القری و دیگر جاها مقرر گشتند.

گوید: آنگاه خدا عز و جل به ارمیا وحی کرد که من بیت المقدس را آباد می کنم آنجا برو و فرود آی. و ارمیا برفت و آنجا ویرانه بود و با خود گفت: «سبحان الله خدا به من گفته در این شهر فرود آیم که اینجا را آباد می کند، کی اینجا آباد تواند شد و چگونه خداوند آنها را از پس مرگ زنده می کند.» آنگاه سر به زمین نهاد و بخفت و خر خود را با سبدی که خوراکی در آن بود همراه داشت و هفتاد سال در خواب بماند تا بخت نصر و پادشاه بالا دست وی هلاک شدند.

مدت پادشاهی لهراسب یکصد و بیست سال بود و پس از او بشتاسب پسرش به پادشاهی رسید و خبر یافت که دیار شام ویران شده و درندگان به سرزمین فلسطین فراوان شده و از انسیان کس آنجا نمانده و میان اسرائیلیان بابل ندا داد که هر که می‌خواهد به شام باز گردد، و یکی از خاندان داود را پادشاه آنها کرد و فرمان داد که بیت المقدس را آباد کند و مسجد آنرا بسازد و اسرائیلیان بار بستند و بیت المقدس را آباد کردند و خدا چشمان ارمیا را گشود و شهر را نگریست که چگونه آباد می‌شد و بنیان می‌گرفت و همچنان در خواب بود تا یکصد سال گذشت، آنگاه خدا وی را بر انگیخت و پنداشت بیشتر از ساعتی نخفته و شهر را خراب و بی‌سکنه دیده بود و چون بدان نگریست گفت: «دانم که خدا بر همه چیز تواناست.»

گوید: بنی اسرائیل در بیت المقدس مقیم شدند و کارشان سامان گرفت و بسیار شدند تا به دوران ملوک الطوائف، رومیان بر آنها تسلط یافتند و پس از آن هرگز فراهم نشدند.

هشام گوید: ظهور زرادشت که مجوسیان وی را پیمبر خویش پندارند، به روزگار بشتاسب بود و به پندار جمعی از علمای اهل کتاب زرادشت از مردم فلسطین بود و خادم یکی از شاگردان ارمیا بود و مقرب او بود و با وی خیانت کرد و دروغ گفت که نفرینش کرد و لک و پیس گرفت و به دیار آذربایجان رفت و دین مجوس را بنیاد کرد و از آنجا پیش بشتاسب رفت که به بلخ مقرر داشت و چون پیش وی شد و دین خویش را وانمود بشتاسب دل در آن بست و مردم را به قبول آن وادار کرد و بر سر این کار از رعیت خود بسیار کس بکشت تا دین زرادشت را پذیرفتند. و مدت پادشاهی بشتاسب یکصد و دوازده سال بود.

ولی دیگر اهل خبر و مطلعان امور سلف گفته‌اند که کی لهراسب با مردم مملکت خویش روش پسندیده داشت و پادشاهان اطراف ایران‌شهر را به شدت سرکوب کرد و یاران خویش را تفقد بسیار می‌کرد. در حفر نهرها و بنیاد ساختمان و آبادی شهرها همت بلند داشت و اندیشه بسیار، و شاهان روم و مغرب و هند و جاهای دیگر هر سال باج به او می‌دادند و در نامه‌ها حرمت وی می‌داشتند و او را شاه شاهان می‌خواندند که از شوکت وی بیمناک بودند.

گویند: بخت نصر از اورشلیم گنج و مال فراوان برای وی آورد و چون نیروی وی سستی گرفت پسر خویش بشتاسب را پادشاهی داد و گوشه گرفت و کار ملک بدو سپرد. و مدت پادشاهی لهراسب چنانکه گفته‌اند یکصد و بیست سال بود.

گویند بخت نصر که به جنگ بنی اسرائیل رفت بخت‌ترشه نام داشت و مردی از عجم بود و از فرزندان گودرز، و بسیار مدت بزیست و عمرش از سیصد سال بیشتر بود و در خدمت لهراسب شاه پدر بشتاسب بود و لهراسب او را سوی شام و بیت المقدس فرستاد تا یهودان را از آنجا بیرون کند و آنجا رفت و بازگشت و پس از لهراسب در خدمت پسرش بشتاسب بود و پس از او در خدمت بهمن بود و بهمن در شهر بلخ مقرر داشت و بلخ را حسنا گفتند و همو بخت نصر را بفرمود تا به بیت المقدس رود و یهود را بیرون کند و سبب آن بود که فرمانروای بیت المقدس بر فرستادگان بهمن تاخته بود و بعضی از آنها را کشته بود و چون بهمن خبر

یافت بخت‌ترشه را خواست و وی را شاه بابل کرد و گفت تا آنجا رود و از آنجا به شام و بیت المقدس در آید و سوی یهودان رود و مردان را بکشد و زن و فرزند به اسیری گیرد. و گفت هر که را خواهد از اشراف و سران برای همراهی خویش برگزیند و وی از خاندان پادشاهی، داریوش پسر مهتری را که از فرزندان مادی پسر یافت پسر نوح بود برگزید و او خواهرزاده بخت‌ترشه بود.

و هم کورش کیکوان را برگزید که از فرزندان غیلیم پسر سام بود و خزانه دار اموال بهمن بود با اخشویرش پسر کورش پسر جاماسب که لقب عالم داشت با بهرام پسر کورش پسر بشتاسب. و بهمن این چهار کس را که از خاندان وی و خاصان او بودند همراه بخت‌ترشه کرد و سیصد تن از اساوره را با پنجاه هزار سپاه بدو پیوست و اجازه داد که هر چه خواهد مقرر کند. و بخت‌ترشه با آنها برفت تا به بابل رسید و یک سال آنجا بماند تا لوازم و ابزار جنگ آماده کند. و گروهی عظیم بر او فراهم آمد و از آن جمله مردی از فرزندان سنحاریب شاه بود که به جنگ حزقیا پسر احاز پادشاه شام و بیت المقدس و یار شعیای پیمبر رفته بود و نام این مرد بخت نصر بود و پسر نبوزرادان پسر سنحاریب شاه موصل بود و سنحاریب پسر داریوش بود که نسب از نمرود پسر کوش پسر حام پسر نوح داشت.

و این نواده سنحاریب به سبب رفتاری که حزقیا و اسرائیلیان به وقت پیکار سنحاریب با جد وی کرده بودند برای پیکار بنی اسرائیل به بخت‌ترشه پیوست و او را وسیله انتقام کرد و بخت‌ترشه او را با گروهی فراوان از پیش فرستاد و از پی او رفت.

و چون سپاهها به بیت المقدس رسید بخت‌ترشه ظفر یافت که خدا اراده فرموده بود بنی اسرائیل را عقوبت کند و اسیر گرفت و خانه را ویران کرد و به بابل باز گشت و یویاحن پسر یویاقیم پادشاه وقت بنی اسرائیل را که از فرزندان سلیمان بود همراه برد و متینا عم یوحسا را پادشاهی داد او را صدقیا نام کرد. و چون بخت نصر به بابل رسید صدقیا بخلاف وی برخاست و بخت نصر بار دیگر به جنگ وی رفت و ظفر یافت و شهر و هیکل را ویران کرد و صدقیا را بند نهاد و میل کشید و فرزند وی را سر برید. سپس او را همراه خویش به بابل برد و بنی اسرائیل به بابل ماندند تا وقتی که دوباره به بیت المقدس بازگشتند. و غلبه بخت نصر موسوم به بخت‌ترشه بر بیت المقدس مطابق این روایت چهل سال بود. پس از آن فرزند وی اولمردوخ به پا خاست و بیست و سه سال پادشاهی آن ناحیه داشت و چون بمرد پسرش بلتشر یک سال پادشاهی کرد.

و چون بلتشر پادشاهی یافت کار وی آشفته شد. بهمن وقتی به مشرق رفت او را معزول کرد و به جای وی داریوش مادی را که به مادی پسر یافت پسر نوح انتساب داشت پادشاهی بابل و نواحی مجاور چون شام و جاهای دیگر داد و او بلتشر را بکشت و سه سال در بابل و ناحیه شام پادشاهی کرد پس از آن بهمن وی را عزل کرد و کیرش غیلیمی را که از فرزندان غیلیم پسر سام پسر نوح بود به جای وی نصب کرد. و غیلیم همان بود که وقتی جامر با مادی به مشرق می‌رفت همراه وی بود و چون پادشاهی بابل به کیرش

رسید به بهمن نوشت که با بنی اسرائیل مدارا کند و اجازه دهد هر جا بخواهند مقرر گیرند و به سرزمین خویش باز گردند و هر که را برگزینند فرمانروای آنها کند. و اسرائیلیان دانیال پیمبر را برگزیدند که امورشان را به عهده گرفت و کیرش سه سال پادشاهی بابل و اطراف داشت و این سالها از وقت تسلط بخت نصر تا پایان کار وی و فرزندان او و پادشاهی کیرش غیلمی دوران خرابی بیت المقدس به شمار است و هفتاد سال است که همه را به بخت نصر منسوب دارند.

پس از آن یکی از خویشان بهمن به نام اخشوارش پسر کیرش پسر جاماسب که لقب عالم داشت پادشاهی بابل یافت و او یکی از چهار سالار بود که بخت‌رشته هنگام رفتن به شام برگزیده بود. و شاهی بابل از آن یافت که از پیش بخت نصر به وضعی شایسته پیش بهمن بازگشت. و کر اردشیر پسر دشکال که از جانب بهمن فرمانروایی ناحیه سند و هند داشت بخلاف وی برخاسته بود و ششصد هزار کس پیرو او بودند و بهمن امور آن ناحیه را به اخشویرش سپرد و بگفت تا سوی کر اردشیر رود و او چنان کرد و با وی بجنگید و او را با بیشتر یارانش بکشت و بهمن کار وی را بیفزود و چند ولایت بدو داد و او در شوش مقرر گرفت و اشراف را فراهم آورد و گوشت به مردم خوراند و شراب نوشانید و شاهی بابل با ناحیه هند و حبش و مجاور دریا داشت و به یک روز برای صد و بیست سالار پرچم بست و با هر سالار هزار مرد از دلیران سپاه فرستاد که یکیشان در جنگ با صد مرد برابر بود.

مقرر اخشویرش به بابل بود ولی در شوش بسیار می‌ماند و از اسیران بنی اسرائیل زنی به نام اشتر دختر حاویل را به زنی گرفت و اشتر را مردخای که پسر عم و برادر شیری وی بود پرورده بود و مادر مردخای اشتر را شیر داده بود و سبب زناشویی اخشویرش با اشتر آن بود که زن خویش و شتا را که جمیل و زیبا و جلیل بود بکشت از آن رو که شاه گفته بود بی پرده در آید که مردم او را به بینند و جلالت و جمال وی را بشناسند و او نپذیرفت و شاه او را بکشت و از کشتن وی بسیار بنالید و بدو گفتند زنان دنیا را بنگرد و چنان کرد و اشتر را دوست داشت که اسرائیلی بود.

به پندار نصاری اشتر وقتی اخشویرش به بابل رفت اشتر برای وی پسری آورد که او را کیرش نام کرد. پادشاهی اخشویرش چهارده سال بود و مردخای تورات به او آموخته بود و به دین بنی اسرائیل در آمده بود و از دانیال پیمبر صلی الله علیه و سلم و کسانی که با وی بودند چون حننیا و میشایل و عزاریا چیز آموخته بود. و از او خواستند اجازه دهد به بیت المقدس روند و نپذیرفت و گفت اگر هزار پیمبر از شما با من باشند تا زنده‌ام یکیشان از من جدا نشود.

اخشویرش کار قضا را به دانیال داد و همه کار خویش را بدو سپرد و بگفت تا همه چیزها را که در خزینه بود و بخت نصر از بیت المقدس گرفته بود در آرد و باز پس برد، و به بنیان بیت المقدس پرداخت که در ایام کیرش پسر اخشویرش بنیان گرفت و آباد شد.

و مدت پادشاهی کیرش به روزگار بهمن و خمانی بیست و دو سال بود و بهمن به سال سیزدهم پادشاهی کیرش بمرد و مرگ کیرش به سال چهارم پادشاهی خمانی بود. پس همه پادشاهی کیرش پسر اخشویرش بیست و دو سال بود.

چنین است مطالبی که اهل سیرت و خبر درباره بخت نصر و کار وی با بنی اسرائیل آورده‌اند. ولی مطلعان سلف در این باب سخنان دیگر گفته‌اند.

از جمله روایت سعید بن جبیر است که گوید: یکی از مردم بنی اسرائیل وقتی قرائت می‌کرد به این عبارت رسید که بَعَثْنَا عَلَيْنَكُمْ عِبَادًا لَنَا أُولَىٰ بَأْسٍ شَدِيدٍ ۱۷: ۵ یعنی: بندگانی داشتیم با صلابت سخت که بر آنها گماشتیم. و بگریست و دیدگانش پر اشک شد. آنگاه کتاب را بیست و گفت: «این چیزی است که خدا از روزگار خواسته.» آنگاه گفت: «پروردگارا این مرد را که هلاک بنی اسرائیل را به دست او داده‌ای به من بنما.» و مستمندی از اهل بابل را به خواب دید که بخت نصر نام داشت و این اسرائیلی مردی توانگر بود و با مال و غلام آهنگ بابل کرد. گفتند: «کجا خواهی رفت؟» گفت: «سر تجارت دارم.» و در بابل به خانه‌ای فرود آمد و آنجا را به کرایه گرفت و هیچ کس جز او در خانه نبود و مستمندان را می‌خواند و ملاطفت می‌کرد و هر کس بیامد او را عطا داد و گفت: «آیا مستمندی جز شما هست؟»

گفتند: «آری مستمندی از خاندان فلان هست که بیمار است و بخت نصر نام دارد.»

اسرائیلی و به غلامان خویش گفت سوی او رویم. و چون پیش او رسید گفت: «نام تو چیست؟»

گفت: «بخت نصر.»

اسرائیلی به غلامان خویش گفت تا وی را بر دارند و پیش خود برد و پرستاری کرد تا شفا یافت و جامه پوشید و روزی داد. آنگاه اسرائیلی اعلام کرد که قصد رحیل دارد و بخت نصر بگریست و اسرائیلی گفت «گریه تو از چیست؟»

گفت: «از آن می‌گیریم که با من آن همه نیکی کردی و چیزی ندارم که ترا عوض دهم.»

اسرائیلی گفت «چیز ساده‌ای هست که اگر به پادشاهی رسیدی از من دریغ نداری.»

و بخت نصر به دنبال او می‌رفت و می‌گفت «مرا مسخره می‌کنی؟» مانعی نمی‌دید که درخواست او را بپذیرد اما اعتقاد داشت که او را مسخره می‌کند.

اسرائیلی بگریست و گفت: «می‌دانم که چرا از قبول درخواست من سرباز می‌زنی که خدای عز و جل

می‌خواهد قضای خویش را به سر برد که در کتابی ثبت شده و روزگار کار خود را می‌کند.»

و چنان شد که صیحون پادشاه پارسی بابل گفت: چه می‌شد اگر طلوعه‌ای به شام می‌فرستادیم.

گفتند: «چه زیان دارد که بفرستی.»

گفت: «چه کسی را در نظر دارید؟»

گفتند: «فلانی.»

و صیحون آن مرد را بفرستاد و یکصد هزار سکه به او داد و بخت نصر در مطبخ وی بود و فقط برای خوردن به آنجا می‌رفت و چون طلعه‌دار به شام رسید دید که آنجا بیش از همه جا اسب و مرد دلیر دارد و آشفته خاطر شد و چیزی نپرسید. و بخت نصر در مجالس مردم شام همی رفت و می‌گفت: «چرا شما به جنگ بابل نمی‌روید اگر بروید خزانه آن آسان به دست شما افتد».

و بجواب می‌گفتند: «ما جنگ ندانیم و جنگاور نیستیم» و مجلسی نبود که ندید.

آنگاه باز گشتند و طلعه‌دار آنچه را دیده بود با شاه گفت و بخت نصر به سواران شاه می‌گفت: «اگر شاه مرا بخواهد چیزی دیگر بگویم.» و شاه او را بخواست و او خبر خویش بگفت و بیفزود که فلانی چون دید که آنجا بیش از همه جا اسب و مرد دلیر دارد آشفته خاطر شد و چیزی نپرسید. ولی من در مجالس شام با مردم نشستم و چنین و چنان گفتم و چنان و چنین پاسخ دادند. و طلعه‌دار به بخت نصر گفت: «مرا رسوا کردی یکصد هزار سکه بگیر و از این گفتگو دست بردار.»

گفت: «اگر همه خزینه بابل را به من دهی دست بر ندارم.»

و روزگار کار خویش بکرد و شاه گفت چه شود اگر سپاهی به شام فرستیم که اگر فرصتی یافتند ضرب شصتی بنمایند و گرنه باز آیند.

گفتند: «چه زیان دارد؟»

گفت: «با کی نظر دارید؟»

گفتند: «فلانی»

گفت: «نه. مردی را که خبر شام با من بگفت می‌فرستم.» و بخت نصر را بخواست و بفرستاد. و چهار هزار کس از نخبه سواران خویش با وی همراه کرد که برفتند و در ولایت تاختند و چندان که خدا خواست اسیر گرفتند و ویرانی و کشتار کردند. در این اثنا صیحون در گذشت و گفتند: «مردی را جانشین او کنید.» گفتند: «تأمل کنید تا یاران‌تان از شام باز آیند که سواران شما آیند و شاید رای دیگر زنند.»

و تأمل کردند تا بخت نصر با اسیر و مال بیامد و همه را میان مردم پخش کرد و گفتند: «هیچکس

برای شاهی از او سزاوارتر نیست.»

و کسان دیگر گفته‌اند که بخت نصر از آن رو به جنگ بنی اسرائیل رفت که یحیی پسر زکریا را کشته بودند.

ذکر بعضی گویندگان این سخن:

از سدی روایت کرده‌اند که وقتی صیحائین خبر یافت که پادشاه بنی اسرائیل یحیی پسر زکریا علیهما السلام را کشته است بخت نصر را به جنگ بنی اسرائیل فرستاد.

از ابن اسحاق نیز روایت کرده‌اند که خدا عز و جل پس از شعیا مردی از بنی اسرائیل را که یاشیه نام داشت پادشاهی داد و خضر را پیمبر آنها کرد. و بگفته وهب بن منبه نام خضر ارمیا پسر خلقیا بود و از سبط هارون بود.

از وهب بن منبه یمنی روایت کرده‌اند که خدا عز و جل وقتی ارمیا را به پیمبری بنی اسرائیل برانگیخت بدو گفت: «ای ارمیا پیش از آنکه ترا بیافرینم برگزیدمت و پیش از آنکه ترا در شکم مادر نقش بندی کنم پاکیزه‌ات کردم و پیش از آنکه بالغ شوی پیغمبرت کردم و پیش از آنکه به کمال رسی امتحانت کردم و برای کاری بزرگ انتخاب کردم.»

آنگاه خداوند ارمیا را سوی پادشاه بنی اسرائیل فرستاد که او را هدایت کند و از پیش خدا به وی خبر آرد.

گوید: «آنگاه در بنی اسرائیل بدعت‌های بزرگ رخ داد و مرتکب گناهها شدند و محارم را حلال شمردند و نعمتهای خدا را که از سنحاریب و سپاه وی نجاتشان داده بود از یاد بردند و خدا عز و جل به ارمیا وحی کرد که به نزد قوم خویش رو و آنچه را به تو می‌گویم با آنها بگوی و نعمتهای مرا به یادشان آر و از بدعت‌هایشان سخن کن.»

ارمیا گفت: «اگر نیرویم ندهی ضعیفم و اگر هدایتیم نکنی خطا کنم و اگر یاریم نکنی زبون شوم.»

خدا عز و جل گفت: «مگر ندانی که همه کارها به اراده من است و دلها و دستها را به دست دارم و چنانکه خواهم بگردانم. اطاعت من می‌کنی و من خدای بی‌ماندم و آسمانها و زمین و هر چه در آن هست با کلمه من به پا شده است. من با دریاها سخن کردم و فهمید و فرمان دادم و عمل کرد و حد آنرا معین کردم و از آن تجاوز نکند و موجهای چون کوه بیاید و چون به حد مقرر رسید از بیم فرمان من به ذلت اطاعت اوفتد. من با توام و با وجود من بدی به تو نرسد. من ترا به گروهی بزرگ از مخلوق خویش فرستاده‌ام که رسالت مرا ابلاغ کنی و چون همه کسانی که پیرو تو شوند پاداش بری و از پاداش آنها چیزی کم نشود و اگر قصور کنی گناهت همانند آنها باشد که در گمراهیشان وا گذاشته‌ای و چیزی از گناه آنها کم نشود. سوی قوم خویش شو و بگو خداوند پارسایی پدران شما را به یادتان می‌آورد و می‌خواهد شما را به توبه وا دارد و از آنها بپرس که پدران آنها از اطاعت من چه دیده‌اند و از معصیت من چه کشیده‌اند. آیا کسی پیش از آنها اطاعت من کرده که از اطاعت من تیره روز شده باشد یا عصیان من کرده که با عصیان من نیکروز شده باشد؟ چهار پایان که جاهای خوب را به یاد آرند سوی آن روند اما این قوم در مرتع هلاکت به چرا رفته‌اند احبار و راهبان‌شان بندگان مرا بنده خویش کرده‌اند و به عبادت غیر منشان وا داشته‌اند و به خلاف کتاب من در میان‌شان داوری می‌کنند چنانکه کار من فراموششان شده و یاد مرا از خاطر برده‌اند و نسبت به من جسور شده‌اند و امیرانشان و سرانشان کفران نعمت من کرده‌اند و از مکر من ایمن شده‌اند و کتاب مرا به یکسو نهاده‌اند و پیمان مرا فراموش کرده‌اند و بندگان من اطاعتشان کرده‌اند اطاعتی که در خور کسی جز من

نیست و روا نیست که در کار عصیان من اطاعت ایشان کنند و بدعت‌هایشان را که از جسارت و غرور در دین من آورده‌اند و بر رسولان من بسته‌اند پیروی کنند. جلال من والاست و مکانت من بالاست و شأن من بزرگ است و روا نیست که کسی را در کار عصیان من فرمان برند و بندگان مخلوق مرا به جای من خدا شمارند. قاریان و فقیهان‌شان در مسجدها عبادت می‌کنند و به آبادی آن می‌پردازند اما به دین، دنیا می‌جویند و فقه نه به خاطر علم می‌آموزند و علم نه برای عمل فرا می‌گیرند. فرزندان پیمبران بسیارند اما مقهور و مغرور که تابع جماعتند و آرزو دارند که از نصرت و حرمت پدران بهره‌ور شوند و پندارند که بی راستی و تفکر و عبرت آموزی سزاوار آن توانند بود و به یاد نیارند که پدران‌شان چگونه مرا یاری کرده‌اند و در قبال بدعتگران در کار من کوشیده‌اند و جان و خون بذل کرده‌اند و صبور و راستگو بوده‌اند تا کار من بالا گرفته و دین من نفوذ یافته. من با این قوم مدارا کرده‌ام شاید باز آیند و عمرشان را دراز کردم شاید بیندیشند و از آسمان باران‌شان دهم و زمین را برویانم و عافیتشان دهم و بر دشمن فیروزشان کنم ولی پیوسته طغیان‌شان بیفزاید و از من دورتر شوند. تا کی چنین باشد! مگر می‌خواهند مرا فریب دهند یا استهزا کنند! به عزتم قسم فتنه‌ای بیارم که عاقل در آن متحیر ماند و حکمت حکیم و رأی مدبر به گمراهی افتد. جباری، سنگدل و سرکش و مهیب و بی رحم را بر آنها تسلط دهم با پیروانی چون سیاهی شب دیجور و سپاهی چون پاره‌های ابر و کشتی‌ها چون موج که وزش پرچمش چون پرواز بازان باشد و حمله سوارانش چون پرواز عقابان.»

آنگاه خدا عز و جل به ارمیا وحی کرد که من مردم بنی اسرائیل را به یافث هلاک کنم و یافث مردم بابلند که از فرزندان یافث پسر نوح علیه السلامند.

چون ارمیا وحی خدا بشنید بنالید و بگریست و جامه بدرید و خاکستر به سر ریخت و گفت: «روزی که تولد یافتم و روزی که تورات آموختم ملعون باد. بدترین ایام من روزی بود که از مادر بزادم. مرا آخر پیمبران کردند که دچار شر شوم اگر خیری برای من می‌خواست مرا آخر پیمبران بنی اسرائیل نمی‌کرد که به خاطر من تیره روزی و هلاک به آنها رسد.»

چون خدا عز و جل تضرع و زاری و سخن وی را شنید ندا داد که ای ارمیا وحی من سخت بود؟ گفت: «آری پروردگارا. پیش از آنکه بنی اسرائیل را در وضعی ناخوشایند ببینم مرا هلاک فرمای.» خدا عز و جل فرمود: «بعزت و جلالم قسم بیت المقدس و بنی اسرائیل را هلاک نکنم مگر آنکه تو بگویی.»

ارمیا از گفتار پروردگار خرسند و خوشدل شد و گفت: «قسم به آن کس که موسی را به حق برانگیخت هرگز به پروردگارم نگویم که بنی اسرائیل را هلاک کند.»

آنگاه ارمیا پیش پادشاه بنی اسرائیل رفت و وحی خدا را با وی بگفت که خورسند شد.

شاه گفت: «اگر پروردگارمان عذابمان کند به سبب کثرت گناهان ماست و اگر از ما در گذرد از قدرت

اوست.»

از وحی خدا سه سال گذشت و عصیان و بدکاری بنی اسرائیل بیفزود و هلاکشان نزدیک شد و وحی کمتر شد که آخرت را از یاد بردند و وحی خدا از آنها برگرفته شد و به کار دنیا سرگرم شدند و پادشاهشان گفت: «ای بنی اسرائیل پیش از آنکه سطوت خدای برسد و قومی سنگدل را سوی شما فرستد از این رفتار باز آید که خدا توبه‌پذیر است و به نیکی گشاده دست و با توبه گران مهربان.»

اما قوم نخواستند از رفتار خویش دست بدارند و خدا در دل بخت نصر پسر نبوزراذان پسر سنحاریب پسر داریاس پسر نمرود (همان که با ابراهیم درباره پروردگارش محاجه کرد) پسر فالغ پسر عابر افکند که سوی بیت المقدس رود و آن کند که جد وی سنحاریب می‌خواست کرد و با ششصد هزار پرچم در آمد و آهنگ مردم بیت المقدس داشت.

و چون به راه افتاد به پادشاه بیت المقدس خبر دادند که بخت نصر با سپاه قصد شما دارد. شاه ارمیا را پیش خواند و چون پیامد گفت: «آن وحی که خدا کرده بود که می‌گفته بود مردم بیت المقدس را هلاک نکند چه شد؟»

ارمیا گفت: «پروردگار من خلاف وعده نکند و من بدو اطمینان دارم.»

و چون وقت نزدیک شد و هنگام زوال پادشاهی بنی اسرائیل رسید و خدا اراده هلاکشان فرمود فرشته‌ای را فرستاد و گفت: «پیش ارمیا برو و از او فتوی بخواه و موضوع استفتا را با وی بگفت.»

فرشته به صورت مردی از بنی اسرائیل به نزد ارمیا آمد که بدو گفت: «کی هستی؟»

گفت: «من یکی از بنی اسرائیل، آمده‌ام درباره خویشاوندانم از تو فتوی بگیرم که طبق فرمان خدای با آنها نیکی کرده‌ام و حرمت داشته‌ام اما حرمت من دشمنی آنها را بیفزود. ای پیمبر خدا در کار آنها فتوی بده.»

ارمیا گفت: «نکویی کن و با خویشاوندان به فرمان خدا رفتار کن و امید خیر داشته باش.»

گوید: فرشته از پیش وی برفت و چند روز بعد به صورت همان مرد پیامد و به نزد او بنشست و ارمیا

گفت: «کی هستی؟»

گفت: «همان کسم که به استفتاء در کار خویشاوندانم پیش تو آمدم.»

پیمبر خدا با وی گفت: «رفتارشان نکو نشد و با تو بهتر نشدند؟»

گفت: «ای پیمبر خدای قسم به آنکه ترا به حق برانگیخته هر نیکی که کسی با خویشاوندان خود

کرده باشد با آنها کرده‌ام و بیشتر.»

پیمبر گفت: «پیش کسان خود باز گرد و با آنها نیکی کن و از خدایی که بندگان پارسای خود را به

صلاح آرد بخواه که میان شما صلح افکند و به رضای خویش هم سخن کند و از خشم خویش بر کنار دارد.»

فرشته از پیش ارمیا برفت و روزی چند گذشت و بخت نصر و سپاهش که بیشتر از ملخ بودند بیت المقدس را در میان داشتند و بنی اسرائیل سخت بیمناک بودند و شاه بنی اسرائیل که سخت آشفته بود ارمیا را خواست و گفت: «ای پیمبر خدا وعده پروردگارت چه شد؟»

ارمیا گفت: «من به پروردگارم اطمینان دارم.»

هنگامی که ارمیا بر دیوار بیت المقدس نشسته بود و از یاری موعود خدای خوشدل بود فرشته بیامد و پیش او نشست و ارمیا گفت: «کی هستی؟»

گفت: «من همانم که دو بار درباره کار کسانم پیش تو آمدم.»

پیمبر بدو گفت: «هنوز از رفتار خویش باز نیامده‌اند؟»

فرشته گفت: «ای پیمبر خدای بر رفتاری که تا کنون با من می‌کردند صبور بودم و می‌دانستم که جز خشم من بلیه‌ای نخواهند دید و چون امروز پیش آنها رفتم دیدم به کارهای خلاف رضای خدا دست زده‌اند؟»

پیمبر گفت: «کارشان چیست؟»

گفت: «ای پیمبر خدا کاری بزرگ است که مایه خشم خداست اگر رفتارشان مانند پیش بود خشمگین نمی‌شدم و صبور بودم و امید داشتم ولی امروز به خاطر خدای و به خاطر تو خشمگین شدم و آمدم که ترا خبر دهم. ترا بخدایی که به حق مبعوث کرد در حق آنها نفرین کن که خدا هلاکشان کند.»

ارمیا گفت: «ای پادشاه آسمانها و زمین اگر بر حق و صوابند نگاهشان دار و اگر عاصی تواند و از کارشان خشنود نیستی هلاکشان کن.»

چون کلمه از دهان ارمیا در آمد خدا عز و جل صاعقه‌ای از آسمان به بیت المقدس فرستاد که قربانگاه را بسوخت و هفت در آنرا به زمین فرو برد.

و چون ارمیا این را بدید بنالید و جامه درید و خاک بر سر کرد و گفت: «ای پادشاه زمین و ای ارحم الراحمین! وعده‌ای که با من نهادی چه شد؟»

ندا آمد که ای ارمیا این بلیه به فتوای تو که با فرستاده ما گفتی بدانها رسید.

و ارمیا بدانست که مقصود همان فتوی است که سه بار داد و آن مرد فرستاده پروردگار بود و از میان مردم بگریخت و همدم درندگان شد و بخت نصر با سپاه به بیت المقدس در آمد و در شام تاخت و تاز کرد و از بنی اسرائیل چندان بکشت که نابود شدند و بیت المقدس را ویران کرد و به سپاه خویش گفت که هر کدام سپر خویش را از خاک پر کنند و در بیت المقدس بریزند و چندان خاک در آن ریختند که پر شد.

آنگاه به سرزمین بابل باز گشت و اسیران بنی اسرائیل را با خود ببرد و بگفت تا همه مردم بیت المقدس را فراهم آرند و همه بزرگ و کوچک به نزد وی فراهم آمدند و یکصد کودک از آن جمله برگزید و

چون خواست غنیمت سپاه را میانشان تقسیم کند سپاهیان که با وی بودند گفتند: «ای پادشاه همه غنائم ما از آن تو باشد و این کودکان را که از بنی اسرائیل برگزیدی میان ما تقسیم کن.»

بخت نصر چنان کرد و به هر کس چهار غلام رسید و دانیال و حنایا و عزاریا و میشائل از آن جمله بودند.

و هفت هزار کس از خاندان داود بود و یازده هزار کس از سبط یوسف و برادرش بنیامین بود و هشت هزار از سبط اشتر پسر یعقوب بود و چهارده هزار از سبط زبالون و نفتالی پسران یعقوب بود و چهار هزار کس از سبط روبیل و لاوی پسران یعقوب بود و چهار هزار از سبط یهودا پسر یعقوب بود.

بخت نصر باقیمانده بنی اسرائیل را سه گروه کرد: یک سوم را به شام مقر داد و یک سوم را به اسیری برد و یک سوم را بکشت و ظروف بیت المقدس را با هفتاد هزار کودک به بابل برد و این حادثه اول بود که خداوند عز و جل به سبب بدعتها و ستمگریهای بنی اسرائیل به آنها فرستاد.

و چون بخت نصر با سران بنی اسرائیل سوی بابل باز گشت ارمیا با خر خویش بیامد و ظرفی از فشرده انگور با یک سبد انجیر همراه داشت و چون به ایلیا در آمد و ویرانی آن بدید شک در دل او افتاد و گفت: «خدا تا کی این شهر مرده را زنده خواهد کرد؟» و خدا او را با خرش به حال مرگ برد و یکصد سال همچنان ببود. فشرده انگور و سبد انجیر همان جا بود و خدا چشمها را بسته بود که کس او را ندید آنگاه وی را زنده کرد.

«قال کم لبثت. قال لبثت یوماً أو بعضَ یومٍ. قال بل لبثت مائة عامٍ فانظرُ إلى طعامک و شرابک لم یتسنه و انظرُ إلى حمارک و لنجعلک آیهً للناس و انظرُ إلى العظام کیف نُشرها ثم نکسوها لحمًا ۲: ۲۵۹»

یعنی: گفت چه مدت بوده‌ای؟ گفت یک روز یا قسمتی از روز بوده‌ام. گفت (نه) بلکه صد سال بوده‌ای. خوردنی و نوشیدنی خویش بنگر که دگرگون نشده! و دراز گوش خویش را بنگر! ترا برای مردم عبرتی خواهیم کرد. استخوانها را بنگر که چگونه بلندشان کنیم سپس آنرا به گوشت بیوشانیم.

و خر خود را که با وی مرده بود بدید که عروق و عصب آن به هم پیوست و گوشت آورد و کامل شد و روح در آن روان شد و برخاست و بانگ برداشت و فشرده انگور و انجیر را دید که به همان حال مانده بود و دگرگون نشده بود. و چون قدرت خدا را بدید گفت: «دانم که خدا بر همه چیز تواناست.»

پس از آن خدا ارمیا را زنده نگهداشت و هموست که در بیابانها و شهرها دیده می‌شود. بخت نصر چندان که خدا خواست پادشاهی کرد آنگاه خوابی دید و از آنچه می‌دید در شگفت بود و چیزی بدان رسید و آنچه را دیده بود از یاد برد و دانیال و حنایا و عزاریا و میشائل را که از نسل پیمبران بودند بخواند و گفت: «چیزی به خواب دیدم و حادثه‌ای شد و آنرا که مایه شگفتی بود از یاد بردم. به من بگوئید چه بود؟»

گفتند: «به ما بگو چه بود تا تأویل آن با تو بگوییم.»

گفت: «به یاد ندارم و اگر تأویل آنرا نگوئید شانه‌های شما را می‌کنم.»

آنها از پیش بخت نصر برون شدند و خدا را بخواندند و استغاثه کردند و بنالیدند و خواستند که موضوع خواب را به آنها اعلام کند و خدا چنان کرد و پیش بخت نصر رفتند و گفتند: «مجسمه‌ای در خواب دیدی.»
گفت: «راست گفتید.»

گفتند: «پاها و ساقهای آن از سفال بود و زانو و ران آن از مس بود و شکمش از نقره بود و سینه‌اش از طلا بود و سر و گردنش از آهن بود.»
گفت: «راست گفتید.»

گفتند: «در آن اثنا که مجسمه را نگاه می‌کردی و از آن در شگفت بودی سنگی از آسمان بیامد و آنرا بکوفت و این حادثه مجسمه را از یاد تو برد.»
گفت: «راست گفتید، اما تأویل آن چیست؟»

گفتند: «تأویل آن چنین است که تو پادشاهی شاهان را دیده‌ای که بعضی را پادشاهی کمتر و بعضی را بهتر و بعضی را بیشتر است: مرحله اول پادشاهی سفال است که از همه سست‌تر و نرم‌تر است. و بالای آن مس است که بهتر است و استوارتر و بالای مس نقره است که از آن بهتر است. و بالای نقره طلا است که از آن بهتر است. پس از آن آهن است که پادشاهی تو است که از همه شاهان قوی‌تری و از گذشتگان تواناتر. و صخره‌ای که دیدی خدا از آسمان فرستاد و مجسمه را بکوفت پیمبری است که خدا از آسمان برانگیزد و همه این چیزها را بکوبد و کارها با وی شود.»

پس از آن مردم بابل به بخت نصر گفتند: «این غلامان بنی اسرائیل که خواستیم به ما دهی و دادی از وقتی به خانه ما آمده‌اند، زنانمان از ما بریده‌اند و دلبسته آنها شده‌اند و رو سوی آنها دارند، یا بیرونشان کن یا بکش.»

بخت نصر گفت: «کار آنها با شماست، هر که خواهد غلامان خویش را بکشد.» و چون برای کشتن آوردندشان بنالیدند و گفتند: «پروردگارا ما از گناه دیگران بلیه تحمل می‌کنیم.» و خدا بر آنها شفقت و رحم آورد و وعده داد که پس از کشته شدن زنده‌شان کند و همگی کشته شدند و به جز آنها که بخت نصر باقی گذاشت.

دانیال و حنانيا و عزاریا و میشایل از جمله باقیمانندگان بودند.

و چون خدا اراده فرمود بخت نصر را هلاک کند با اسیران بنی اسرائیل گفت: «می‌دانید این خانه که خراب کردم چه بود و این مردمی که بکشتم کیان بودند؟»

گفتند: «این خانه خدا و یکی از مساجد وی بود و اینان از نسل پیمبران بودند و ستم کردند و به تعدی پرداختند و عصیان آوردند و ترا به سبب گناهانشان بر آنها تسلط دادند و پروردگارشان پروردگار

آسمانها و زمین و همه مخلوق است و گرامی و مصون و عزیزشان دارد و چون عصیان او کردند به هلاکتشان داد و بیگانه را بر آنها مسلط کرد.»

گفت: «به من بگویند چگونه بر آسمان بالا توان رفت تا بالا روم و هر که را در آنجا هست بکشم و پادشاهی آنجا بگیرم که از کار زمین و مردم آن فراغت یافته‌ام.»

گفتند: «قدرت این کار نداری و هیچکس از خلاق قادر به آن نیست.»

گفت: «باید بگویند و گرنه همه‌تان را میکشم.»

و آنها بگریستند و به درگاه خدا بنالیدند و خدا قدرت خویش را برانگیخت تا ضعف و زبونی وی را آشکار کند و آن پشه‌ای بود که به سوراخ بینی‌اش رفت و وارد مغزش شد و به اصل مخ نیش زدن گرفت و قرار و آرام نداشت تا سر او را در محل مخ بکوبند. و چون مرگش در رسید به حاجبان خود گفت: «وقتی بمردم سرم را بشکافید و ببینید این که بود که مرا کشت؟» و چون بمرد سر او را شکافتند و پشه را دیدند که به اصل مخ او نیش می‌زند تا خداوند قدرت و توانایی خویش را به بندگان بنماید.

خدا باقیمانده اسیران بنی اسرائیل را رهایی داد و رحمتشان کرد و سوی شام و ایلیا، مسجد مقدس، باز برد و در آنجا بنا ساختند و بسیار شدند و از آنچه بوده بودند بهتر شدند و پندارند که خداوند اسیران مقتول را نیز زنده کرد که به آنها پیوستند. و خدا بهتر داند.

و چون اسرائیلیان به شام در آمدند پیمان خدا را نداشتند که تورات از دست آنها رفته بود و سوخته و فنا شده بود و عزیر که از اسیران بابل بود و به شام باز گشته بود شب و روز بر تورات می‌گریست و از مردم بریده بود و در دل دره‌ها و بیابانها تنها می‌رفت و کارش گریه بود. روزی نشسته بود که مردی سوی وی آمد و گفت: «ای عزیر گریه‌ات از چیست؟»

گفت: «بر کتاب و پیمان خدا می‌گیرم که میان ما بود و خطاهای ما و خشم پروردگاران چنان شد که دشمن را بر ما چیره کرد که مردانمان را کشت و دیارمان را ویران کرد و کتاب خدا را که میان ما بود و دنیا و آخرت ما جز به کمک آن سامان نگیرد، بسوزانید. اگر بر تورات نگریم بر چه چیز بگریم.»

آن شخص گفت: «آیا دوست داری که تورات به تو باز گردد.»

گفت: «آیا چنین چیزی شدنی است؟»

گفت: «آری برگرد و روزه بدار و تطهیر کن و جامه پاکیزه کن و فردا همین جا بیا.»

عزیر باز گشت و روزه گرفت و تطهیر کرد و جامه پاکیزه کرد و بوعده‌گاه رفت و آن مرد که فرشته خدا بود با ظرف آبی پیش وی آمد و آب را بدو نوشانید که تورات در سینه وی نمودار شد و سوی بنی اسرائیل بازگشت و تورات را با حلال و حرام و سنتها و فریضه‌ها و حدود آن برای بنی اسرائیل نوشت که بیشتر از هر چیز دوست داشتند و کارشان به کمک آن سامان یافت و عزیر میان آنها بود و حق خدا را

می گذاشت. آنگاه خدا وی را به جوار خویش برد و بدعتها میان بنی اسرائیل پدید آمد و گفتند که عزیر پسر خدا بود، و خدا پیمبری فرستاد که کارشان را به صلاح آرد و تعلیم دهد و به عمل تورات وادار کند. جمعی دیگر از وهب بن منبه درباره بخت نصر و جنگ وی با بنی اسرائیل سخنان دیگر آورده‌اند که از ذکر آن چشم پوشیدیم تا کتاب دراز نشود.

سخن از جنگ بخت نصر با عرب

از هشام بن محمد روایت کرده‌اند که آغاز منزل گرفتن عربان به سرزمین عراق و استقرار در حیره و انبار چنان بود که خدا عز و جل به برخیا پسر احسا پسر زربابل پسر شلتیل از اعقاب یهودا وحی کرد که پیش بخت نصر برو و بگو به عربان حمله برد که خانه‌هایشان کلون و در ندارد و با سپاه به دیار آنها بتازد و مردان بکشد و اموالشان را غارت کند و بگو که آنها کافر شده‌اند و به جز من خدایان دیگر گرفته‌اند و پیمبران و رسولان مرا تکذیب کرده‌اند.

گوید: برخیا از نجران بیامد تا به بابل به نزد بخت نصر رسید و نام وی نبوخذ بود و عربان نام او را عربی کرده بودند. بیامد و فرمان خدای را با وی بگفت و این به دوران معد بن عدنان بود و بخت نصر به بازرگانان عرب که در دیار وی بودند تاخت. آنها مال و کالا به بابل می‌آوردند و حیوانات و خرما و جامه می‌بردند، و هر که را به دست آورد فراهم کرد و در نجف قلعه‌ای استوار ساخت و همه را در آنجا نهاد و نگهبان گماشت. آنگاه به مردم ندا داد و برای جنگ آماده شدند و خیر در میان عربان مجاور پخش شد و بعضی قبایل آنها به صلح آمدند و امان خواستند. بخت نصر درباره آنها با برخیا مشورت کرد که گفت: «اینکه پیش از قیام تو از دیار خویش بیرون شده‌اند به معنی بازگشت از کارهای پیشین است از آنها بپذیر و نیکویشان بدار.» و بخت نصر آنها را در سرزمین سواد بر ساحل فرات منزل داد که در آنجا اردوگاه ساختند و آنرا انبار نام کردند.

گوید: و مردم قلعه را رها کرد اما تا بخت نصر زنده بود در آنجا بماندند و چون بمرد به مردم انبار پیوستند و قلعه که نام حیره داشت ویران ماند.

ولی یکی دیگر از مطلعان اخبار سلف چنین آورده که وقتی معد بن عدنان تولد یافت بنی اسرائیل به کشتن پیمبران خویش آغاز کردند و آخرین کس که کشته شد یحیی پسر زکریا بود. مردم رس بر پیمبر خود هجوم بردند و او را بکشتند و مردم حضور به پیمبر خویش حمله بردند و خونس بریختند و چون به کشتن پیمبران جری شدند خداوند اجازه داد نسلی که به روزگار معد بن عدنان بود فنا شود و بخت نصر را بر ضد بنی اسرائیل برانگیخت و چون وی از خراب کردن مسجد اقصی و شهرها فراغت یافت و بنی اسرائیل را در هم کوفت و به سرزمین بابل برد به خواب دید یا یکی از پیمبران بدو گفت که به دیار عرب در آید و انسان و چهار پا زنده نگذارد و همه را در هم بکوبد که اثر از آنها نماند و بخت نصر میان ایله و ابله سپاهی فراهم آورد که وارد سرزمین عرب شدند و هر چه جنبنده بود بکشتند و خدای تعالی به ارمیا و یوحنا وحی

کرد که خدا قوم شما را بیم داد و بس نکردند و پس از پادشاهی بندگان شدند و پس از عیش نعیم به گدایی افتادند و مردم عرب را نیز بیم دادم اما لجاجتشان بیفزود و بخت نصر را بر آنها تسلط دادم که انتقام بگیرم. اینک معد بن عدنان را دریابید که محمد صلی الله علیه و سلم از فرزندان اوست که در آخر الزمان وی را برانگیزم و پیمبری را بدو ختم کنم و معد را به وی عزت دهم.

دو پیمبر برون شدند و زمین برای آنها پیچیده شده و از بخت نصر پیش افتادند و عدنان را بدیدند و سوی معد رفتند و وی دوازده ساله بود و برخیا او را بر یراق سوار کرد و پشت سر وی سوار شد و در ساعت به حران رسیدند و زمین برای ارمیا پیچیده شد و او نیز به حران رسید و عدنان و بخت نصر در ذات عرق رو به رو شدند و بخت نصر عدنان را بشکست و به دیار عرب تاخت و عدنان را تعقیب کرد تا به حضور رسید و وقتی آنجا رسید که بیشتر عربان از اطراف عرب در حضور فراهم آمده بودند و دو گروه خندق زدند و بخت نصر کمین نهاد. گویند این نخستین کمین بود. آنگاه منادی از دل آسمان ندا داد که انتقام پیمبران را بگیرید. و از پس و پیش شمشیر در آنها نهادند و از گناهان خویش پشیمان شدند و بنالیدند و عدنان و بخت نصر از یک دیگر باز ماندند و آنها که در حضور نبودند و آنها که پیش از هزیمت جان به در برده بودند دو گروه شدند گروهی به ریسوب شدند که عک آنجا بود و گروهی دیگر آهنگ و بار کردند.

گوید: و خدای از این آیات آنها را منظور دارد که فرمود:

«وَكَمْ قَصَمْنَا مِنْ قَرْيَةٍ كَانَتْ ظَالِمَةً وَأَنْشَأْنَا بَعْدَهَا قَوْمًا آخَرِينَ. فَلَمَّا أَحْسَسُوا بِأَسْنَانِنَا إِذَا هُمْ مِنْهَا يَرْكُضُونَ. لَا تَرْكُضُوا وَارْجِعُوا إِلَى مَا أُتْرِفْتُمْ فِيهِ وَ مَسَاكِنِكُمْ لَعَلَّكُمْ تُسْئَلُونَ. قَالُوا يَا وَيْلَنَا إِنَّا كُنَّا ظَالِمِينَ. فَمَا زَالَتْ تِلْكَ دَعْوَاهُمْ حَتَّى جَعَلْنَاهُمْ حَصِيدًا خَامِدِينَ ۲۱: ۱۱-۱۵»

یعنی: چقدر دهکده‌ها را که ستمگر بودند در هم شکستیم و از پس آنها گروهی دیگر پدید آوردیم. و چون صلابت ما را احساس کردند از آن گریزان شدند نگریزید، به سوی لذتها و مسکنهای خویش باز گردید شاید سراغ شما می‌گیرند. گویند ای وای بر ما که ستمگر بوده‌ایم. ادعایشان پیوسته همین بود تا در و شده و بیجانشان کردیم.

بخت نصر با اسیرانی که از عرب فراهم آورده بود به بابل بازگشت و آنها را در انبار جا داد و آنجا را انبار عرب گفتند و نام انبار یافت. پس از آن نبطیان نیز با آنها بیامیختند و چون بخت نصر از عرب باز آمد عدنان بمرد و دیار عرب در ایام زندگانی بخت نصر ویران بماند.

و چون او بمرد معد پسر عدنان با پیمبران بنی اسرائیل صلوات الله علیهم به مکه رفت و آثار آن را به پا داشت و حج کرد و پیمبران نیز با وی حج کردند. آنگاه معد از مکه به ریسوب رفت و مردم آنجا را فراهم آورد و پرسید از اعقاب حارث پسر مضاخ جرهمی کی به جا مانده است؟ حارث کسی بود که با دوس عبق پیکار کرده بود و بیشتر مردم جرهم را نابود کرده بود. گفتند: «جرهم پسر جلهمه مانده است» و معد معانه دختر وی را به زنی گرفت و نزار پسر معد از او زاد.

سخن از پادشاهی بشتاسب و حوادث ایام او

مطالعان اخبار سلف از عجم و عرب گفته‌اند که وقتی بشتاسب پسر کی لهراسب تاج به سر نهاد در آغاز پادشاهی گفت: «ما اندیشه و عمل و دانش خویش را صرف وصول به نیکی می‌کنیم.»
گویند: وی شهر فسا را در فارس بنیاد کرد و در هند و بلاد دیگر آتشکده‌ها ساخت و هیربدان بر آن گماشت و هفت کس از بزرگان مملکت را مرتبت داد و هر یک از نواحی ملک را به یکی از آنها سپرد.
به سال سی‌ام پادشاهی بشتاسب زرادشت پسر اسفیمان ظهور کرد و دعوی پیمبری داشت و بشتاسب را به دین خویش خواند که در اول نپذیرفت و سپس به دین وی گروید و کتاب وی را که وحی می‌پنداشت پذیرفت.

کتاب زرادشت بر پوست دوازده هزار گاو حک شده بود و به طلا منقش شده بود و بشتاسب آنرا در استخر در جایی به نام دربیشت نهاد و هیربدان بر آن گماشت و تعلیم آنرا به عامه ممنوع داشت.
بشتاسب در این روزگار با خرزاسف پسر کی سواسف برادر فراسیات پادشاه ترک به صلح بود و از جمله شرایط صلح این بود که بشتاسب بر در خرزاسف اسبی داشته باشد مانند اسبان نوبتی که بر در پادشاهان نگهدارند و زرادشت بگفت که با شاه ترکان به دشمنی برخیزد و او پذیرفت و اسب و نگهبان آنرا بخواست و خرزاسف خبر یافت و خشمگین شد، و او جادوگری بی باک بود، و دل به جنگ بشتاسب نهاد و نامه‌ای سخت بدو نوشت و اعلام کرد که کاری بزرگ آورده و گفته زردشت را پذیرفته است و بگفت که زرادشت را سوی او فرستد و قسم خورد که اگر نکند به جنگ وی آید و خون وی و خاندانش را بریزد.
و چون فرستاده با نامه پیش بشتاسب آمد وی سران خاندان و بزرگان مملکت خویش را فراهم آورد که جاماسف عالم و منجم قوم وزیرین پسر لهراسب از آن جمله بودند و به پاسخ شاه ترکان نامه‌ای سخت نوشت و اعلام جنگ کرد و خبر داد که اگر خرزاسف از جنگ بماند او نخواهد ماند و بسوی یک دیگر رفتند و هر یک سپاهی بی شمار همراه داشت و زرین برادر بشتاسب و نسطور پسر زرین و اسفندیار و پشوتن پسران بشتاسب و خاندان لهراسب همراه وی بودند. خرزاسف نیز گوهرمز و اندرمان را که برادران وی بودند با خاندان شاهی و بیدرفش جادوگر همراه داشت. زرین در این جنگها کشته شد و بشتاسب سخت غمگین شد و پسرش اسفندیار جای او را پر کرد و بیدرفش در جنگ تن به تن کشته شد و شکست در ترکان افتاد و بسیار کس از آنها کشته شد و خرزاسف فراری شد و بشتاسب به بلخ بازگشت.

و چون سالی چند از این جنگها بگذشت مردی به نام قرزم بر ضد اسفندیار فتنه‌گری کرد و دل بشتاسب با وی بد شد و او را پیایی به جنگ فرستاد سپس بگفت تا وی را به بند کردند و به دژی فرستاد که زندان زنان بود و بشتاسب سوی کرمان و سیستان رفت و از آنجا به کوهستان طمندر رفت که علم دین آموزد و متنسک شود و لهراسب پدر بشتاسب که پیری فرتوت و از کار افتاده بود با خزاین و اموال و زنان شاه و خطوس بانوی حرم در بلخ بماند و جاسوسان به خرزاسف خبر خرزاسف خبر دادند و چون قضیه را

بدانست، سپاهی بی شمار فراهم آورد و از دیار خویش سوی بلخ راند و امید داشت بر ضد بشتاسب و مملکت وی فرصتی به دست آورد و چون به حدود ملک پارسیان رسید گوهرمز برادر خویش را که نامزد جانشینی وی بود با جمع فراوان از مردان جنگی پیش فرستاد و بگفت تا با شتاب برود و در دل مملکت مردم بکشد و بر دهکده‌ها و شهرها حمله برد. گوهرمز چنین کرد و خون بسیار بریخت و بی حرمتی فراوان کرد و خرزاسف از دنبال وی برفت و دفترها بسوخت و لهراسف و هیربدان بکشت و آتشکده‌ها ویران کرد و بر اموال و گنجها تسلط یافت و دو دختر بشتاسب را که یکی خمانی و دیگری باذافره نام داشت اسیر کرد و پرچم بزرگ را که درفش کابیان نام داشت بگرفت و به تعاقب بشتاسب پرداخت و بشتاسب از او بگریخت و در ناحیه مجاور فارس در کوهستان طمندر حصارى شد و حوادث سخت بر او رخ داد.

گویند: وقتی کار بر او سخت شد جاماسب را پیش اسفندیار فرستاد که او را از زندان در آورد و پیش شاه آورد که او را بناوخت و وعده داد که تاج بر سر او نهد و چنان کند که لهراسب با وی کرده بود و کار سپاه و پیکار با خرزاسف را بدو سپرد و چون اسفندیار سخن پدر بشنید به تعظیم وی خم شد و از پیش او برفت و سپاه راسان دید و شب را به تعبیه سپاه گذرانید و صبحگاهان بگفت تا شیپور زدند و سپاه را فراهم آورد و سوی اردوگاه ترکان روان شد و چون ترکان سپاه وی بدیدند به مقابله آمدند و گوهرمز و اندرمان با آنها بودند و جنگ افتاد و اسفندیار نیزه به دست چون برق جهنده یورش آورد و با ترکان در آویخت و زخمهای بسیار زد و چیزی نگذشت که در سپاه ترک رخنه افتاد و ترکان بدانستند که اسفندیار از زندان در آمده و به هزیمت رفتند و به چیزی نپرداختند و اسفندیار بازگشت و درفش بزرگ را که پس گرفته بود افراشته با خویش ببرد و پیش بشتاسب شد که از ظفر وی خرسند شد و بگفت تا ترکان را دنبال کند و سفارش کرد که اگر به خرزاسف دست یافت او را به انتقام لهراسب بکشد و گوهرمز و اندرمان را به خونخواهی فرزندان وی زنده نگذارد و قلعه‌های ترکان را ویران کند و شهرها بسوزد و مردمش را به انتقام مردان دین بکشد و اسیر بگیرد و از سران و بزرگان هر که را خواسته بود با وی فرستاد.

گویند: اسفندیار از راهی که پیش از او کسی نیامده بود به دیار ترکان در آمد و از مراقبت سپاه و کشتن درندگان و تیراندازی به سیمرغ کارها کرد که پیش از او کس نکرده بود و شهر معتبر ترکان را که دز روئین نام داشت بگرفت و شاه و برادران و سپاهیان وی را بکشت و اموال وی را غارت کرد و زنان وی را به اسیری گرفت و دو خواهر خویش را رها کرد و به پدر فتحنامه نوشت و در این کار به جز اسفندیار، فشوتن برادر وی و آذرنوش و مهرین پسران ابدسه نیز هنر نمایی کردند.

گویند: برای وصول به شهر از رودهای بزرگ چون کاسرود و مهررود و یک رود بزرگ دیگر گذشتند و اسفندیار به یک شهر دیگر فراسیات که و هسکنگ نام داشت در آمد و دیار ترکان را در هم کوفت و به اقصای حدود آن و دیار تبت و دربند صول رسید آنگاه ولایت ترکان را پاره پاره کرد و هر ناحیه را به یکی از

سران ترک داد و امانشان داد و بر هر یک از آنها خراجی نهاد که هر سال سوی بشتاسب فرستد و به بلخ باز گشت.

آنگاه بشتاسب که به کارهای اسفندیار حسد می‌برد او را به سیستان به جنگ رستم فرستاد. از هشام بن محمد کلبی روایت کرده‌اند که بشتاسب اسفندیار را ولیعهد خویش کرد و به پیکار ترکان فرستاد که فیروز شد و پیش پدر بازگشت که بدو گفت: «این رستم چیزی از کشور ما را به دست دارد و پندارد که کابوس وی را از بندگی شاه آزاد کرده و اطاعت نیارد برو و او را پیش من آر.» و اسفندیار سوی رستم شد و رستم او را بکشت.

مدت پادشاهی بشتاسب یکصد و دوازده سال بود و پس از آن بمرد. بعضی‌ها گفته‌اند که یکی از بنی اسرائیل که سمی نام داشت به پیمبری سوی بشتاسب مبعوث شده بود و سوی بلخ رفت و به شهر در آمد و با زرادشت پیمبر مجوس و جاماسب دانا پسر فحد بنشست و سمی به عبرانی سخن می‌کرد و زرادشت این زبان را آموخته بود و گفتار سمی را به فارسی می‌نوشت و جاماسب ناظر آنها بود و از این رو وی را جاماسب دانا گفتند.

بعضی عجمان پنداشته‌اند که جاماسب پسر فحد پسر «هو» پسر حکاو پسر نکاو پسر فرس پسر رج پسر خوراسرو پسر منوچهر شاه بود. و زرادشت پسر یوسف پسر فردواسف پسر اریحد پسر منجدسف پسر جخشنش پسر فنافیل پسر حدی پسر هردان پسر سفمان پسر ویدس پسر ادرا پسر رج پسر خوراسرو پسر منوچهر بود.

گویند که بشتاسب و پدرش لهراسب دین صابیان داشتند تا وقتی که سمی و زرادشت دین خویش را بیاوردند و این به سال سی‌ام پادشاهی بشتاسب بود و نیز گفته‌اند که پادشاهی بشتاسب یکصد و پنجاه سال بود.

از آن هفت کس که بشتاسب مرتبت داد یکی بهکانند بود که در دهستان گرگان مقرر داشت و قارن فهلوی که در ولایت نهاوند مقرر داشت و سورین فهلوی که مقرر وی سیستان بود و اسفندیار فهلوی که مقرر وی ری بود. بعضی‌ها گفته‌اند پادشاهی بشتاسب یکصد و بیست سال بود.

سخن از شاهان یمن به دوران بشتاسب و بهمن پسر اسفندیار

ابو جعفر گوید: از پیش گفتیم که بعضی‌ها پنداشته‌اند کابوس به دوران سلیمان پسر داود علیهما السلام بود و از شاهان یمن که به روزگار سلیمان بودند و هم از بلقیس دختر ایللیشرح سخن آوردیم. از هشام کلبی روایت کرده‌اند که پس از بلقیس پادشاهی یمن به یاسر پسر عمر و پسر یعفر رسید که او را یاسر انعم گفتند و این نام از آن رو یافت که به انعام وی پادشاهی قوم نیرو گرفته بود و کارشان سامان یافته بود.

به پندار اهل یمن، یاسر انعم به پیکار سوی مغرب رفت تا به دره‌ای به نام دره شن رسید که پیش از او کس آنجا نرسیده بود و چون آنجا رسید از بسیاری شن گذر نیافت و در اثنای اقامت وی شن گشوده شد و یکی از خاندان خویش را که عمرو نام داشت بگفت تا با کسان خود عبور کردند و برفتند و باز نگشتند و چون چنین دید گفت تا بتی مسین بساختند و بر سنگی بر کنار دره نصب کردند و به خط مسند بر سینه آن نوشتند که این بت از یاسر انعم حمیری است.

گوید: پس از وی تبع، تبار اسعد به پادشاهی رسید و نام وی ابو کرب بود و به روزگار بشتاسب وارد شیر بهمن پسر اسفندیار بود و از یمن به راهی که رانش رفته بود سوی کوهستان طی رفت و از آنجا آهنگ انبار کرد و چون به جای حیره رسید و شب بود به حیرت افتاد و بماند و آنجا حیره نام یافت.

پس از آن برفت و گروهی از مردم ازد و لخم و جذام و عامله و قضاعه را به جا گذاشت که بنا ساختند و بماندند و بعد گروهی از طی و کلب و سکون و بلحارث بن کعب و ایاد به آنها پیوستند و ابو کرب سوی انبار رفت و از آنجا سوی موصل و آذربایجان رفت و با ترکان رو به رو شد و آنها را شکست داد و مردان بکشت و زن و فرزند اسیر کرد، آنگاه به یمن بازگشت و روزگاری بزیست و شاهان از او بیمناک بودند و تعظیم وی کردند و هدیه فرستادند و فرستاده پادشاه هند با هدیه‌ها و تحفه‌ها از حریر و مشک و عود و دیگر کالای هند پیش وی آمد و ابو کرب چیزها دید که ندیده بود و گفت: «این همه از دیار شما آید؟»

فرستاده گفت: «گزندت مباد از دیار ما کمتر آید و از چین بیشتر آید.» و وصف دیار چین و وسعت و آبادانی و فراوانی تحفه‌های آن بگفت و او قسم خورد که به پیکار چین رود و با مردم حمیر از راه ساحل تا سرزمین کائک و سیه کلاهان برفت و یکی از یاران خویش را که نابت نام داشت با سپاه بسیار سوی چین فرستاد که کشته شد و تبع برفت تا به چین رسید و مردان بکشت و هر چه را بدید در هم کوفت.

گوید: و به پندار یمنیان رفتن و آمدن و اقامت وی به چین هفت سال بود و دوازده هزار سوار از حمیر در تبت به جای نهاد که اهل تبت از آنها بپندیدند و هم اکنون خویشتن را عرب شمارند و خوی و رنگ عرب دارند.

از موسی بن طلحه روایت کرده‌اند که تبع با قوم عرب بیامد تا بیرون کوفه که یکی از منزلهای راه بود به حیرت افتادند و ضعفای قوم آنجا بماندند و حیره نام یافت و تبع برفت و وقتی بازگشت بنا ساخته بودند و از همه قبایل عرب از بنی لحيان و هذیل و تمیم و جعفی و طی و کلب آنجا مقیم بودند.

سخن از اردشیر بهمن و دختر وی، خمانی

پس از بشتاسب نواده وی اردشیر بهمن به پادشاهی رسید. گویند: وی روزی که تاج بر سر نهاد و پادشاه شد گفت: «ما به وفا پابندیم و مدیونیم که با رعیت نیکی کنیم.» و او را اردشیر دراز دست گفتند از آن رو که به همه ممالک مجاور دست انداخت و پادشاه اقلیمها شد.

گویند: وی در سواد عراق شهری بنیاد کرد و آباد اردشیر نام کرد و همان دهکده بهمینیاست که اکنون در زاب بالا هست. در ناحیه دجله نیز شهری بنیاد کرد و بهمن اردشیر نام کرد که همان ابله است. و هم او به خونخواهی پدر به سیستان رفت و رستم و پدرش دستان و برادرش ازواره و پسرش فرمرز را بکشت و برای روزی سپاه و خرج هیربدان و آتشکده‌ها و مصارف دیگر مال بسیار گرفت.

اردشیر بهمن پدر دارای بزرگ و پدر ساسان بود و آخرین ملوک پارسیان اردشیر بابک و فرزندان وی از نسل ساسان بودند.

از هشام کلبی روایت کرده‌اند که پس از بشتاسب، اردشیر بهمن پسر اسفندیار پسر بشتاسب به شاهی رسید و چنانکه گویند متواضع و پسندیده خوی بود و نامه‌های وی به نام اردشیر بنده خدا و خادم خدا و مدبر امور شما صدور می‌یافت. گویند وی با یک هزار هزار سپاه به جنگ روم نزدیک رفت.

و دیگران گفته‌اند که بهمن بمرد و دارا در شکم مادر بود و خمانی را به پاس پدرش بهمن پادشاه کردند و شاهان زمین خراجگزار بهمن بودند و به شوکت و تدبیر از بزرگترین شاهان پارسیان بود و نامه‌ها و مکتوبها داشت که از نامه‌ها و پند نامه اردشیر برتر بود.

مادر بهمن استوریا بود یا استار و او دختر یائیر پسر شمعی پسر قیس پسر منشا پسر طالوت شاه پسر قیس پسر ابل پسر صارور پسر بحرث پسر افیح پسر ایشی پسر بنیامین پسر یعقوب پسر اسحاق پسر ابراهیم خلیل الرحمان علیه السلام بود و مادر فرزندان بهمن، راحب دختر فحس از اولاد رحبعم پسر سلیمان پسر داود علیهما السلام بود. و بهمن زر بابل پسر شلتایل و برادر راحب را فرمانروایی بنی اسرائیل داد و ریاست جالوت را بدو سپرد و سپس به تقاضای خواهرش او را سوی شام پس آورد.

بهمن دو پسر داشت دارای بزرگ و ساسان و دخترانش فرنگ و بهمن دخت بودند و معنی بهمن خوش نیت است و خمانی پس از او به پادشاهی رسید و مدت پادشاهی بهمن هشتاد سال بود.

پس از آن خمانی دختر بهمن به پادشاهی رسید و او را به پاس نیکوییهای پدر و هم به سبب کمال عقل و جمال و سوارکاری و دلیری که داشت به پادشاهی برداشتند و لقب وی شهر آزاد بود.

بعضی اهل خبر گفته‌اند که پادشاهی خمانی از آنجا بود که وقتی دارای بزرگ را از بهمن بار گرفت از او خواست که تاج بر شکمش نهد و پادشاهی به دارا دهد و بهمن چنین کرد و تاج به دارا داد که در شکم خمانی بود و ساسان پسر بهمن رفتار شاهانه گرفته بود و به پادشاهی خود یقین داشت و چون کار پدر بدید سوی استخر رفت و گوشه گرفت و از روش پیشین به در رفت و عابد شد و بالای کوهها رفت و به عبادت پرداخت و گوسفندی چند داشت که به کار آن می‌پرداخت و مردم این کار را زشت و رسوا دانستند و گفتند: «ساسان چوپان شده» و به همین سبب بود که او را به چوپانی منسوب داشتند.

مادر ساسان دختر شالتیال پسر یوحنا پسر اوشیا پسر اقون پسر منشی پسر هازقیا پسر احاز پسر یوئام پسر عوزیا پسر یورام پسر یوشافط پسر ابیا پسر رحبعم پسر سلیمان پسر داود علیهما السلام بود.

گویند: وقتی بهمن بمرد، پسرش دارا در شکم خمانی بود و پس از چند ماه که پادشاهی کرد او را بزاد و نخواست این را علنی کند و او را به صندوقی نهاد و گوهری گرانقدر همراه وی کرد و به رود کر استخر و به قولی به رود بلخ افکند. و تابوت به دست آسیابانی از اهل استخر افتاد که طفل کوچک وی مرده بود و چون دارا را بیافت، او را پیش زن خویش برد و از زیبایی وی و گرانقدری گوهری که همراه داشت خرسندی کرد و پرستاری او کردند و چون رشد کرد و خمانی مقرر شد که بد کرده و پسر را در خطر هلاک انداخته کارش علنی شد و چون به کمال رسید و امتحانش کردند همه صفات شاهزادگان داشت و خمانی تاج بدو داد و کار شاهی را به دست گرفت و خمانی به فارس رفت و شهر استخر را بنیاد کرد و پیایی سپاه به جنگ روم فرستاد و فیروزی یافت و دشمنان را بشکست و از دست اندازی به مملکت خویش باز داشت، و رعیت در ایام پادشاهی او در رفاه و ارزانی بود.

وقتی خمانی سپاه به جنگ روم فرستاد و اسیران بسیار برای وی آوردند بگفت تا بنایان رومی که در انمیان بودند در هر گوشه از حوزه استخر بنایی بلند و شگفت آورد به سبک روم بسازند، یکی از بناها در شهر استخر بود و دیگری در راه دارابگرد در یک فرسخی شهر بود و سومی در چهار فرسخی شهر در راه خراسان بود و خمانی در طلب رضای خدا عز و جل سخت بکوشید و نصرت و ظفر یافت و خراج از رعیت برداشت و مدت پادشاهی وی سی سال بود.

اکنون به قصه بنی اسرائیل باز می‌رویم

و تاریخ ایامشان را تا به وقت انجام با تاریخ شاهان ایران که معاصرشان بوده‌اند، یاد می‌کنیم: از پیش گفتیم که چرا گروهی از اسیران بنی اسرائیل که بخت نصر با خود به بابل برده بود به بیت المقدس باز گشتند و این به روزگار کیرش، پسر اخشویرش بود که از جانب بهمن پسر اسفندیار پادشاهی بابل داشت و چهار سال پس از وی نیز از جانب خمانی شاه آنجا بود و خمانی پس از مرگ کیرش پسر اخشویرش بیست و شش سال پادشاه بود و همه پادشاهی وی سی سال بود و مدت ویرانی بیت المقدس از آن وقت که بخت نصر آنرا ویران کرد تا وقتی آباد شد چنانکه اهل کتب قدیم و عالمان اخبار گفته‌اند هفتاد سال بود که بعضی به روزگار بهمن پسر اسفندیار پسر بشتاسب پسر لهراسب بود و بعضی دیگر به روزگار خمانی بود چنانکه در این کتاب آوردیم.

به پندار بعضی‌ها کیرش همان بشتاسب بود و بعضی دیگر منکر این سخن شده‌اند و گویند کی ارش عموی جد بشتاسب بود، یعنی کی ارش برادر کیکاوس پسر کیسه پسر کیقباد بزرگ بود و بشتاسب شاه پسر کی لهراسب پسر کبوجی پسر کیمنوش پسر کیکاوس پسر کیسه پسر کیقباد بزرگ بود. گویند: کی ارش هرگز از جانب کیکاوس و کی خسرو پسر سیاوخش و از جانب لهراسب پادشاه نبود، بلکه در خوزستان و نواحی مجاور آن از سرزمین بابل فرمانروایی داشت و بسیار بزیست و والا قدر بود.

و چون بیت المقدس را آباد کرد و بنی اسرائیل به آنجا بازگشتند عزیز نیز با آنها بود و از پیش حکایت او و حکایت بنی اسرائیل را آورده‌ام و پیش از آن و بعد از آن پادشاه بنی اسرائیل از جانب شاهان ایران معین می‌شد که با مردی از پارسیان بود یا یکی از اسرائیلیان بود تا وقتی که ناحیه ایشان به یونانیان و رومیان رسید که اسکندر وقتی دارا را بکشت بر این ناحیه تسلط یافت و همه مدت آن چنانکه گفته‌اند هشتاد و هفت سال بود.

اکنون از دارای بزرگ و پسر وی دارای کوچک و کیفیت هلاک وی و خبر ذو القرنین و

پادشاهی دارا پسر بهمن پسر اسفندیار پسر بشتاسب که لقب چهر آزاد داشت، سخن می‌کنیم:

گویند وی مقیم بابل بود و بر پادشاهی تسلط داشت و شاهان اطراف خراجگزار وی بودند و در فارس شهر دارا بگرد را بساخت و اسبان پست را مرتب کرد و به دارا پسر خویش سخت دل بسته بود، از همین رو نام خویش بدو داد و ولیعهد خویش کرد و وزیر دارا که مردی خردمند بود و رسین نام داشت با نو جوانی که با دارای کوچک بزرگ شده بود و ببری نام داشت دشمنی داشت و به نزد شاه فتنه‌گری کرد. و چنانکه گفته‌اند شاه شربتی به ببری داد او را بکشت و دارا کینه رسین و جمعی از سران را که بر ضد ببری همدستی کرده بودند به دل گرفت و مدت پادشاهی دارا دوازده سال بود.

پس از آن پسر وی دارا پسر دارا پسر بهمن به پادشاهی رسید و مادر وی ماهی‌بند دختر هزار مرد پسر بهرامده بود. و چون تاج به سر نهاد گفت: «هیچکس را به ورطه هلاک نیندازیم و هر که در آن افتد برونش نیاریم.»

گویند: وی شهر دارا را به سرزمین جزیره بساخت و برادر ببری را دبیری داد و وزیر خویش کرد که با وی و برادرش انس داشته بود و او شاه را با یارانش بد دل کرد و بعضی از آنها را به کشتن داد و خاص و عام از شاه به وحشت افتادند و بیزاری کردند و او جوانی مغرور و سخت سر و کینه‌توز و جبار بود.

از هشام کلبی روایت کرده‌اند که از پس دارا پسر اردشیر، دارا پسر دارا چهارده سال پادشاهی کرد و رفتار وی با رعیت پسندیده نبود و سران آنها را بکشت و اسکندر بر او تاخت که مردم مملکت از وی به جان آمده بودند و می‌خواستند از او آسوده شوند و بسیاری از سران و بزرگان قوم به اسکندر پیوستند و اسرار دارا را با وی بگفتند و به سرزمین جزیره با هم رو به رو شدند و یک سال جنگ بود آنگاه فرمان داد تنی چند از یاران دارا وی را بکشتند و سرش را پیش اسکندر بردند و فرمان داد تا آنها را بکشتند و گفت: «سزای کسی که بر پادشاه خویش جری شود چنین است.»

اسکندر، روشنگر دختر دارا را بزنی گرفت و به هندوستان و نواحی مشرق تاخت، سپس از آنجا بازگشت و آهنگ اسکندریه کرد و به سرزمین سواد بمرد و او را در تابوتی از طلا به اسکندریه بردند.

مدت پادشاهی اسکندر چهارده سال بود و به روزگار وی ملک روم فراهم آمد و پیش از اسکندر پراکنده بود و ملک پارسیان پراکنده شد و پیش از اسکندر فراهم بود.

دیگری گوید: وقتی دارا پسر دارا به پادشاهی رسید به سرزمین جزیره شهری وسیع بنیاد کرد و دار نو نامید و همانست که اکنون دارا نام دارد و شهر را آباد کرد و هر چه بایسته بود در آن فراهم آورد و فیلقوس پدر اسکندر یونانی از مردم مقدونیه یونان بود و شاه آنجا و ولایتهای دیگر بود و با دارا صلح کرد که هر ساله خراجی سوی او فرستد و چون فیلقوس بمرد اسکندر پسر وی به شاهی رسید و خراج پدر را نفرستاد و دارا خشمگین شد و نامه نوشت و وی را توبیخ کرد که از سر جوانی و نادانی خراج مرسوم پدر را نداده است و چوگان و گویی را با پیمانهای کنجد برای او فرستاد و نوشت که وی کودک است و باید با گوی و چوگان بازی کند و به پادشاهی نپردازد و اگر چنین نکند و تدبیر امور پادشاهی کند کس بفرستد و او را ببرد و شمار سپاهیان وی به اندازه دانه‌های کنجدست که برای او فرستاده است.

و اسکندر به پاسخ نوشت که نامه وی را فهمید و چوگان و گو را مبارک گرفت که چوگان کره را بزند و بکشد و زمین را به کره مانند کرد و گفت که ملک دارا را به ملک خویش پیوست کند و ولایت او را به حوزه خویش برد و کنجد را نیز همانند چوگان داند که روغن دارد و از تلخی و تندی به دور است و کیسه‌ای پر از خردل با نامه سوی دارا فرستاد و نوشت که خردل اندک است ولی تندی و تلخی و قوت بسیار دارد و سپاه وی چنان است.

و چون جواب اسکندر به دارا رسید سپاه خویش را فراهم آورد و آماده پیکار اسکندر شد. اسکندر نیز آماده شد و سوی قلمرو دارا روان شد و دارا خبر یافت و به سوی اسکندر تاخت و چون رو به رو شدند جنگی سخت در انداختند که سپاه دارا بشکست و دو تن از نگهبانان دارا که گویند از مردم همدان بودند دارا را از پشت ضربت زدند و از اسب بینداختند و مقصودشان از این کار تقرب به اسکندر بود.

اسکندر گفته بود که دارا را اسیر بگیرند و نکشند. و چون از کار دارا خبر یافت سوی وی رفت و به وقت جان دادن او رسید و از اسب به زیر آمد و بالای سر وی نشست و گفت که هرگز سر کشتن او نداشته و آنچه رخ داده به خلاف رای وی بوده و گفت: «هر چه خواهی بخواه که به انجام رسانم.»

دارا گفت: «مرا دو حاجت هست، یکی آنکه انتقام مرا از قاتلانم بستانی و دیگر آنکه دخترم روشنگ را به زنی بگیری.»

و اسکندر هر دو را پذیرفت و بگفت تا کشندگان دارا را بیاویزند و روشنگ را زن خویش کرد و قلمرو دارا را گرفت و پادشاهی وی از آن اسکندر شد.

بعضی مطلعان اخبار سلف گفته‌اند این اسکندر که با دارای کوچک پیکار کرد برادر وی بود و دارای بزرگ مادر اسکندر را به زنی گرفته بود و او دختر پادشاه روم بود و هلای نام داشت و او را پیش دارا آوردند و بوی بد داشت و شاه بگفت تا تدبیری کنند. دانایان قوم گفتند وی را با بوته سندر علاج باید کرد و تن به جوشانده سندر بشست و بسیاری از آن بوی بد برفت ولی همه نرفت و شاه از آن بوی که مانده بود از او

بیزار شد و رها کرد و پیش کسانش فرستاد و زن از شاه بار گرفته بود و پسری آورد و او را به نام درختی که بوی از وی برده بود و به نام شاه سندروس نامید و نام اسکندروس از آنجا آمد.

گوید و چون دارای بزرگ بمرد پادشاهی به پسرش دارای کوچک رسید و شاهان روم هر سال به دارای بزرگ خراج می‌دادند و چون پدر هلالی پادشاه روم و جد مادری اسکندر بمرد پادشاهی به دخترزاده وی رسید و دارای کوچک کس فرستاد که خراجی که باید بدهی و اسلاف تو می‌دادند دیر شد، خراج ولایت خویش بفرست و گرنه به جنگ تو آییم. و جواب آمد که من مرغ را بکشتم و گوشت آن بخوردم و از آن جز پر و پای نماند اگر خواهی با تو بصلح باشم، و اگر خواهی پیکار کنیم.

و دارا سپاه بیاراست و آهنگ پیکار کرد و اسکندر به دو حاجب دارا گفت: «او را بکشید به هر چه خواهید» و حاجبان چیزی خواستند اما از بقای خویش سخن نیاوردند و چون دو سپاه آماده پیکار شد حاجبان دارا وی را در میدان پیکار ضربت زدند و اسکندر بیامد و او در خون خود خفته بود در لحظات آخر بود و فرود آمد و خاک از چهره او پاک کرد و سرش به دامن گرفت و گفت: «ای شریف شریفان و آزاده آزادگان و شاه شاهان حاجبان ترا کشتند و من به این کار راضی نبودم هر چه خواهی بگوی.»

دارا وصیت کرد که دخترش روشنک را به زنی بگیرد و آزادگان پارسی را نگهدارد و بیگانه بر آنها نغمارد.

اسکندر گفته او را پذیرفت. و چون قاتلان دارا پیش اسکندر آمدند آنچه را خواسته بودند بداد و گفت: «به شرط شما کار کردم اما بقای خویش نخواست به بودید پس شما را بکشم که قاتل پادشاهان را باقی گذاشتن جز به امان صریح روا نباشد.» و آنها را بکشت.

بعضی‌ها گفته‌اند که به روزگار دارای بزرگ، شاه روم به وی خراج می‌داد و او بمرد و اسکندر شاه روم شد و مردی دوراندیش و توانا و با تدبیر بود و به جنگ یکی از پادشاهان مغرب رفت و ظفر یافت و خویشتن را قوی دید و بر دارای کوچک بشورید و از فرستادن خراج سالانه سر باز زد و دارا خشم آورد و نامه‌های سخت نوشت و میانه تیره شد و سپاه فراهم آوردند و آهنگ یک دیگر کردند و در مرز مقابل شدند و نامه‌ها در میانه رفت و اسکندر از پیکار دارا بترسید و وی را به صلح خواند و دارا در کار وی با یاران خویش رای زد و او را به جنگ ترغیب کردند که دل با وی بد داشتند.

درباره مرز و محل تلاقی دارا و سکندر اختلاف کرده‌اند، بعضی‌ها گفته‌اند مقابله در ناحیه خراسان و مجاور خزر بود که پیکار سخت کردند و سلاحها به کار افتاد و اسکندر بر اسبی عجیب بود که بوکفراسب نام داشت.

گویند آن روز یکی از پارسیان حمله برد و صفها بشکافت و اسکندر را به شمشیر ضربتی زد که جان وی به خطر افتاد و اسکندر از کار وی شگفتی کرد و گفت: «این از سواران فارسی است که از دلیریشان

سخن بود» و کینه یاران دارا بجنبید و دو تن از نگهبانان وی که از مردم همدان بودند با اسکندر نامه نوشتند و فرصتی جستند و به دارا ضربت زدند که سبب مرگ وی شد و بگریختند.

گویند وقتی بانگ برخاست و خبر به اسکندر رسید با یاران خود سوار شد و چون پیش دارا رسید وی جان می‌داد و با او سخن گفت و سرش را به دامن نهاد و بگریست و گفت: «از اما نگاه خویش آسیب دید و معتمدانت با تو خیانت کردند و میان دشمنان تنها ماندی هر چه خواهی از من بخواه که خویشاوندی را رعایت کنم.» گوید: مقصود وی خویشاوندی میان سلم و هیرج دو پسر افریذون بود و از حادثه وی سخت بنالید و خدا را سپاس داشت که دست به خون وی نیالوده بود. و دارا از او خواست که دخترش روشنک را زن خویش کند و انتقام خون وی را بگیرد و اسکندر پذیرفت و آن دو کس که به دارا حمله کرده بودند بیامدند و پاداش خواستند و اسکندر بگفت تا هر دو را گردن بزنند و بیاویزند و ندا دهند که هر که با شاه خود جری شود و با مردم ولایت خود خیانت کند سزایش چنین باشد.

گویند: اسکندر کتب و علوم و نجوم و حکمت از پارسیان گرفت که به سریانی و سپس به رومی بر گردانیده شد.

گویند: پسران دارا اشک و ننودا را و اردشیر بودند و یک دختر داشت که روشنک بود و مدت پادشاهی وی چهارده سال بود.

بعضی‌ها گفته‌اند باجی که پدر اسکندر به شاهان پارسی می‌داد تخمهای طلا بود و چون اسکندر به شاهی رسید دارا کس فرستاد و باج خواست و اسکندر پاسخ داد مرغی را که تخم طلائی میکرد کشتم و خوردم، و آماده جنگ شد.

اسکندر پس از دارا پسر دارا به پادشاهی رسید. از پیش سخن کسی را که گوید وی برادر دارا و پسر دارای بزرگ بود یاد کردم.

رومیان و بسیاری از نسب شناسان گویند که اسکندر پسر فیلقوس بود.

بعضی‌ها گفته‌اند پسر بیلوس پسر مطریوس و به قولی مصریم پسر هرمس پسر هردس پسر مبطون پسر رومی پسر لمطی پسر یونان پسر یافت پسر ثوبه پسر سرحون پسر رومیه پسر مربوط پسر نوفیل پسر رومی پسر اصغر پسر یفز پسر عیص پسر اسحاق پسر ابراهیم خلیل الرحمان صلی الله علیه و سلم بود.

اسکندر پس از مرگ دارا ملک وی را به قلمرو خویش پیوست و پادشاه عراق و روم و مصر و شام شد و سپاه خویش را سان دید و چنانکه گفته‌اند یک هزار و چهار صد هزار بود که هشتصد هزار سپاه وی و ششصد هزار سپاه دارا بود.

گویند: وقتی اسکندر به تخت نشست گفت: «خدا ما را عوض دارا کرد، و به خلاف تهدید وی توفیق

داد.»

وی همه شهرها و دژها و آتشکده‌ها را که در قلمرو پارسیان بود ویران کرد و هیربدان را بکشت و کتابهایشان را با دیوانهای دارا بسوخت و یکی از مردان خویش را به مملکت دارا گماشت و سوی هندوستان رفت و پادشاه آنجا را بکشت و شهر وی را بگشود و از آنجا به چین رفت و چنان کرد که در هندوستان کرده بود و همه جهان مطیع وی شد و تبت و چین را به قلمرو خویش آورد و با چهار صد مرد به جستجوی چشمه زندگانی جاوید به ظلمات رفت که مجاور قطب شمال است و خورشید جنوبی است و هیجده روز در ظلمات راه پیمود و برون آمد و سوی عراق بازگشت و ملوک الطوائف را پادشاهی داد و در اثنای راه در شهر زور بمرد.

به گفته بعضی‌ها هنگام مرگ سی و شش سال داشت و جثه وی را به اسکندریه پیش مادرش بردند. به پندار فارسیان مدت شاهی اسکندر چهارده سال بود.

و به پندار نصاری مدت پادشاهی وی سیزده سال و چند ماه بود و قتل دارا به سال سوم پادشاهی وی بود.

گویند: وی بگفت تا شهرها بسازند و سیزده شهر بنیاد کرد و همه را اسکندریه نام داد: یکی به اصفهان بود که جی نامید و مانند بهشت ساخته بود و سه شهر به خراسان بود که هرات و مرو و سمرقند بود و به سرزمین یونان و دیار هیلاقوس نیز شهری برای پارسیان ساخت با شهرهای دیگر.

و چون اسکندر بمرد پادشاهی را به پسر وی اسکندروس عرضه کردند که نپذیرفت و عبادت و گوشه گیری را برگزید و یونانیان چنانکه گویند بطلمیوس پسر لوگوس را به شاهی برداشتند و پادشاهی وی هشتاد و هشت سال بود.

به روزگار یونانیان، در زندگی اسکندر و پس از او پیش از آنکه پادشاهی به رومیان رسد شاهی از یونانیان بود و بنی اسرائیل در بیت المقدس و اطراف آن دین و ریاست داشتند نه بر طریق پادشاهی، تا وقتی که پس از قتل یحیی پسر زکریا علیهما السلام پارسیان و رومیان آثارشان را ویران کردند و خودشان را از آنجا براندند.

آنگاه از پس بطلمیوس پسر لوگوس بطلمیوس دینانوس چهل سال پادشاهی شام و مصر و نواحی مغرب داشت.

پس از او بطلمیوس اورگاطس بیست و چهار سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس فیلاطر یازده سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس افیفانس بیست و دو سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس اورگاطس بیست و نه سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس ساطر هفده سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس احسندر یازده سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوسی که از پادشاهی گم شد هشت سال پادشاهی داشت.
 پس از او بطلمیوس دونسیوس شانزده سال پادشاهی داشت.
 پس از او بطلمیوس قالبطری هفده سال پادشاهی داشت.
 و همه اینان یونانی بودند و همه شاهان یونانی پس از اسکندر بطلمیوس لقب می‌گرفتند چنانکه شاهان پارسی خسرو لقب می‌گرفتند و یونانیان را مقدونی نیز گفتند.
 پس از قالبطری چنانکه گویند پادشاهی شام از رومیان خالص شد و نخستین کس از آنها که پادشاه شد کایوس یولیوس بود که پنج سال پادشاهی کرد.
 پس از او آگوستوس سی و شش سال پادشاهی شام داشت و به سال چهل و دوم پادشاهی وی عیسی پسر مریم علیه السلام تولد یافت وی سیصد و سه سال پس از قیام اسکندر بود.

سخن از خبر پارسیان پس از مرگ اسکندر که سیاق تاریخ بر پادشاهی آنهاست.

مطالعان اخبار سلف درباره کسی که پس از اسکندر در عراق پادشاهی کرد و در کار ملوک الطوائف که تا هنگام پادشاهی اردشیر بابکان شاهی اقلیم بابل داشتند اختلاف کرده‌اند.
 هشام کلبی گوید: پس از اسکندر بلاکوس سلیکس پادشاه شد و پس از او انتیخس به پادشاهی رسید. گوید و انتیخس شهر انطاکیه را بنیاد کرد و سواد کوفه در تصرف این پادشاهان بود و در ناحیه جبال و اهواز و فارس رفت و آمد داشتند تا مردی به نام اشک ظهور کرد و او پسر دارای بزرگ بود و تولد و رشد وی به ری بوده بود. و گروهی بسیار فراهم آورد و آهنگ انتیخس کرد و بر سواد تسلط یافت و از موصل تا ری و اصفهان به دست وی افتاد و بسبب نسب و شرف که داشت و هم به سبب فیروزی وی دیگر ملوک الطوائف به تعظیم او پرداختند و برتری وی بشناختند و در نامه‌ها نام وی را مقدم داشتند و او نیز وقتی نامه می‌نوشت از نام خویش آغاز می‌کرد و او را شاه نامیدند و هدیه فرستادند ولی عزل و نصب هیچیک از آنها با وی نبود.

گوید: پس از وی گودرز پسر اشکان به پادشاهی رسید و هم او بود که بار دوم به بنی اسرائیل حمله برد و به گفته حطلعان، خدا عز و جل وی را به سبب قتل یحیی پسر زکریا بر بنی اسرائیل مسلط کرد و بسیار کس بکشت که هرگز جماعتشان چون پیش نشد و خدا پیمبری از آنها بگرفت و زبونشان کرد.
 و گوید: رومیان به سالاری پادشاه بزرگشان به خونخواهی انتیخس که اشک پادشاه بابل او را کشته بود به دیار پارسیان حمله بردند و پادشاه بابل بلاش پدر اردوان بود که اردشیر پسر بابکان وی را بکشت و بلاش به ملوک الطوائف نامه نوشت که رومیان برای حمله به دیارشان فراهم آمده‌اند و جمع سپاهشان چندان است که وی تاب مقاومت ندارد و اگر جلوگیری آنها نتواند بر شاهان دیگر نیز ظفر یابند و هر یک از ملوک الطوائف چندان که توانست مرد و سلاح و مال سوی بلاش فرستاد و چهارصد هزار کس بر او فراهم آمد و فرمانروای حضر را که یکی از ملوک الطوائف بود و شاهی وی از مرز سواد تا جزیره بود سالاری داد و او برفت

تا با شاه روم رو به رو شد و او را بکشت و اردویش را غارت کرد و همین قضیه رومیان را به بنیان قسطنطنیه وادار کرد که جای پادشاهی را از رومیه به آنجا بردند و بنیان گزار شهر قسطنطنیه بود و او نخستین پادشاه روم بود که نصرانی شد و هم او بود که باقیمانده بنی اسرائیل را از فلسطین و اردن برون راند که پنداشته بود عیسی پسر مریم را کشته‌اند و چوبی را که پنداشتند مسیح را بر آن آویخته‌اند بگرفت و رومیان آنرا بزرگ شمردند و به خزاین خویش بردند و تا کنون به نزد آنهاست.

گوید: ملک پارسیان پراکنده بود تا اردشیر به پادشاهی رسید. هشام این همه را گفته اما مدت پادشاهی قوم را نگفته است.

یکی دیگر از مطلعان اخبار فارسیان گوید پس از مرگ اسکندر ملک دارا به دست کسانی به جز شاهان پارسی افتاد ولی همگیشان مطیع شاه دیار جبل بودند و اطاعت وی می‌کردند.

و اینان شاهان اشکانی بودند که اکنون بعنوان ملوک الطوائف خوانده می‌شوند:

گوید: مدت پادشاهی ملوک الطوائف، دویست و شصت و شش سال بود.

در این مدت اشک پسر اشکان ده سال پادشاهی کرد.

پس از او شاپور پسر اشکان شصت سال پادشاهی کرد، و به سال چهل و یکم پادشاهی وی، عیسی پسر مریم به سرزمین فلسطین ظهور کرد، و چهل سال پس از عروج عیسی بتوس پسر اسفسیانوس پادشاه رومیه به بیت المقدس حمله برد و همه مردان آنجا را بکشت و زن و فرزندشان را اسیر کرد و بگفت تا شهر را ویران کردند، چنانکه سنگ روی سنگ نماند.

پس از آن، گودرز پسر اشکانان بزرگ، ده سال پادشاهی کرد.

پس از او بیژن اشکانی بیست و یک سال پادشاهی کرد.

پس از او گودرز اشکانی نوزده سال پادشاهی کرد.

پس از او نرسی اشکانی چهل سال پادشاهی کرد.

پس از او هرمز اشکانی هفده سال پادشاهی کرد.

پس از او اردوان اشکانی دوازده سال پادشاهی کرد.

پس از او خسرو اشکانی چهل سال پادشاهی کرد.

پس از او بلاش اشکانی بیست و چهار سال پادشاهی کرد.

پس از او اردوان کوچک اشکانی سیزده سال پادشاهی کرد.

پس از آن اردشیر پسر بابک به پادشاهی رسید.

بعضی‌ها گفته‌اند که ملوک الطوائف که اسکندر مملکت را میانشان تقسیم کرده بود، پس از او پادشاهی کردند و هر ناحیه پادشاهی داشت به جز سواد که تا پنجاه و چهار سال پس از مرگ اسکندر به دست رومیان بود، و یکی از ملوک الطوائف که از نسل شاهان بود، پادشاهی جبال و اصفهان داشت، و پس از

وی فرزندان‌ش بر سواد تسلط یافتند و پادشاهان آنجا و ماهات و جبال و اصفهان شدند و سالاری دیگر ملوک الطوائف یافتند که رسم چنین بود که وی و فرزندان‌ش را تقدم دهند از این رو در کتب سرگذشت شاهان نام ایشان آمد و به همین بس کردند و نام شاهان دیگر نیامد.

گوید: عیسی پسر مریم صلی الله علیه و سلم پنجاه و یک سال پس از آغاز حکومت ملوک الطوائف در اوری شلم بزاد و هم روزگارشان از اسکندر تا قیام اردشیر پسر بابک و قتل اردوان و استقرار شاهی وی دو بیست و شصت و شش سال بود.

گوید: و از جمله شاهانی که بر جبال فرمانروایی داشتند و پس از آنها فرزندان‌شان بر سواد چیره شدند اشک پسر حره پسر رسان پسر ارتشاک پسر هرمز پسر ساهم پسر ران پسر اسفندیار پسر بشتاسب بود. گوید: پارسیان پندارند که اشک پسر دارا بود.

گوید: بعضیشان گفته‌اند که اشک پسر اشکان بزرگ بود و وی از فرزندان کیسه پسر کیقباد بود و ده سال پادشاهی کرد.

پس از وی اشک پسر اشک پسر اشکان بیست و یک سال پادشاهی کرد.

پس از او شاپور پسر اشک پسر اشکان سی سال پادشاهی کرد.

پس از او گودرز بزرگ پسر شاپور پسر اشکان ده سال پادشاهی کرد.

پس از او بیژن پسر گودرز بیست و یک سال پادشاهی کرد.

پس از او گودرز کوچک پسر بیژن نه سال پادشاهی کرد.

پس از او نرسه پسر گودرز کوچک چهل سال پادشاهی کرد.

پس از او هرمز پسر بلاش پسر اشکان هفده سال پادشاهی کرد.

پس از او اردوان بزرگ پسر اشکان دوازده سال پادشاهی کرد.

پس از او خسرو پسر اشکان چهل سال پادشاهی کرد.

پس از او به‌آفرید اشکانی نه سال پادشاهی کرد.

پس از او بلاش اشکانی بیست و چهار سال پادشاهی کرد.

پس از او اردوان کوچک اشکانی به پادشاهی رسید. وی پسر بلاش پسر فیروز پسر هرمز پسر بلاش

پسر شاپور پسر اشک پسر اشکان بزرگ بود و جدش کیسه پسر کیقباد بود که گویند قلمرو وی از همه اشکانیان بیشتر بود و از همه تواناتر و بلند آوازه‌تر شد و بیشتر از همه بر ملوک الطوائف چیره بود.

اردوان ولایت استخر را که به اصفهان پیوسته بود بگرفت و از آنجا بر گور و دیگر نواحی فارس تسلط

یافت و شاهان آنجا اطاعت وی کردند که مهابت ملوک الطوائف داشت و مدت پادشاهی‌ش سیزده سال بود. و پس از وی پادشاهی اردشیر آغاز شد.

بعضی‌ها گفته‌اند پس از اسکندر نود پادشاه در عراق و شام و مصر بر نود قوم پادشاهی داشتند که همگی پادشاهان مداین را که اشکانیان بودند، بزرگ می‌داشتند.

گوید: از اشکانیان افقور شاه پسر بلاش پسر شاپور پسر اشکان پسر اش جبار پسر سیاوش پسر کیکاوس شاه شصت و دو سال پادشاهی کرد.

پس از او شاپور پسر افقور پنجاه و سه سال پادشاهی کرد و مسیح و یحیی علیهما السلام به روزگار وی بودند.

پس از او گودرز پسر شاپور پسر افقور پنجاه و نه سال پادشاهی کرد، و هم او بود که به خونخواهی یحیی پسر زکریا به بنی اسرائیل حمله برد.

پس از او برادرزاده‌اش ایزان پسر بلاش پسر شاپور چهل و هفت سال پادشاهی کرد.

پس از او گودرز پسر ایزان پسر بلاش سی و یک سال پادشاهی کرد.

پس از او برادرش نرسی پسر ایزان سی و چهار سال پادشاهی کرد.

پس از او هرمزان پسر بلاش چهل و هشت سال پادشاهی کرد.

پس از او فیروزان پسر هرمزان پسر بلاش سی و هفت سال پادشاهی کرد.

پس از او خسرو پسر فیروزان چهل و هفت سال پادشاهی کرد.

پس از او اردوان پسر بلاش پنجاه و پنج سال پادشاهی کرد و او آخرین پادشاه اشکانی بود که اردشیر بابکان او را بکشت.

گوید: مدت پادشاهی اسکندر و پادشاهی دیگر ملوک الطوائف در نواحی مختلف پانصد و بیست و سه سال بود.

سخن از حوادثی که به روزگار ملوک الطوائف بود:

به پندار پارسیان شصت و پنج سال پس از تسلط اسکندر بر سرزمین بابل پنجاه و یک سال پس از آغاز شاهی اشکانیان، مریم دختر عمران عیسی پسر مریم علیه السلام را بزاد، ولی به پندار نصاری تولد عیسی سیصد و سه سال پس از تسلط اسکندر بود و نیز پنداشته‌اند که تولد یحیی پسر زکریا شش ماه پیش از تولد عیسی علیه السلام بود.

گویند که مریم سیزده ساله بود که عیسی را بار گرفت و عیسی تا به هنگام عروج سی و دو سال و چند روز بزیست و مریم شش سال پس از عروج وی زنده بود و عمر وی پنجاه و چند سال بود.

بعضی‌ها پنداشته‌اند که عیسی سه ساله بود که بر کنار رود اردن یحیی را بدید و یحیی پیش از عروج عیسی کشته شد، و زکریا پسر برخیا و پدر یحیی با عمران پسر ماثان پدر مریم دو خواهر را به زنی داشتند و آنکه زن زکریا شده بود، مادر یحیی بود و آن دیگر که زن عمران پسر ماثان بود مادر مریم بود، و وقتی عمران پسر ماثان بمرد مادر مریم باردار بود و چون مریم تولد یافت، زکریا از پس مرگ مادر سرپرست وی

شد از آن رو که خاله وی، خواهر مادرش، زن زکریا بود. نام مادر مریم حنه دختر فاقود پسر قبیل بود و نام خواهرش، مادر یحیی، اشباع دختر فاقود بود. وقتی زکریا سرپرست مریم شد، وی نامزد یوسف پسر یعقوب پسر ماثان پسر الیعازار پسر الیوذ پسر احین پسر صادق پسر عازور پسر الیاقیم پسر ابیوذ پسر زربابل پسر شلتیل پسر یوحنیا پسر یوشیا پسر امون پسر منشا پسر حزقیا پسر احاز پسر یوثام پسر عوزیا پسر یورام پسر یهوشافاط پسر اسا پسر ابیا پسر رحبعم پسر سلیمان پسر داود علیهما السلام بود و یوسف پسر عموی مریم بود.

ولی طبق روایت ابن اسحاق نسب مریم چنین بود:

مریم دختر عمران پسر یاشهم پسر امون پسر منشا پسر حزقیا پسر احزیق پسر یوثام پسر عزریا پسر امصیا پسر یاوش پسر احزیهو پسر یارم پسر یهشافاط پسر اسا پسر ابیا پسر رحبعم پسر سلیمان. و یحیی پسر زکریا و پسر خاله عیسی کوچک بود که پیمبر شد و به شام رفت و کسان را بخواند، آنگاه یحیی و عیسی فراهم آمدند و از آن پس که یحیی عیسی را تعمیم داد از هم جدا شدند. گویند یحیی عیسی را با دوازده تن از حواریان فرستاد که کسان را تعلیم دهند و از جمله چیزها که حرام کردند نکاح دختر برادر بود. از ابن عباس نیز روایتی به همین مضمون هست. و پادشاه بنی اسرائیل را برادرزاده‌ای بود که دل در او بسته بود و می‌خواست وی را به زنی بگیرد و هر روز یک حاجت از او روا می‌کرد و چون مادر دختر از قضیه خبر یافت بدو گفت: «وقتی پیش شاه شدی و پرسید چه می‌خواهی بگو می‌خواهم که یحیی پسر زکریا را سر ببری».

و چون دختر برفت شاه پرسید: «چه می‌خواهی؟»

گفت: «می‌خواهم که یحیی پسر زکریا را سر ببری.»

شاه گفت: «جز این چیزی بخواه»

دختر گفت: «جز این چیزی نمی‌خواهم».

و چون دختر اصرار کرد، شاه یحیی را بخواند و طشتی بخواست و یحیی را سر برید و قطره‌ای از خون وی را به زمین ریخت و همچنان بجوشید تا خدا عز و جل بخت نصر را برانگیخت و پیر زنی از بنی اسرائیل پیش وی آمد و خون را بدو بنمود و خدا به دل وی انداخت که از بنی اسرائیل چندان بکشد که خون آرام شود و هفتاد هزار کس از یک نسل بکشت و خون از جوشیدن باز ماند.

از ابن مسعود و جمعی از یاران پیمبر روایت کرده‌اند که یکی از بنی اسرائیل به خواب دید که خرابی بیت المقدس و هلاک بنی اسرائیل به دست پسرکی یتیم است به نام بخت نصر که با مادر بیوه خود به بابل مقرر دارد و رسم بنی اسرائیل چنان بود که صدقه می‌دادند و خوابشان راست می‌شد.

اسرائیلی به جستجو رفت تا به نزد مادر بخت نصر فرود آمد و او به هیزم‌چینی رفته بود و چون بیامد بسته هیزم را که به سر داشت بیفکند و گوشه خانه نشست و اسرائیلی با وی سخن کرد و سه درم بدو داد و

گفت با یک درم گوشت بخر و با درم دیگر نان و به دیگر درم شراب. و بخوردند و بنوشیدند تا روز دوم شد آنگاه به بخت نصر گفت: «می‌خواهم که مرا امان نامه‌ای نویسی شاید روزی شاه شوی.»

بخت نصر گفت: «مرا مسخره کرده‌ای؟»

اسرائیلی گفت: «ترا مسخره نکرده‌ام، چه زیان که با این کار با من کرم کنی.» مادر بخت‌النصر با او گفت: «ترا چه زیان اگر شاه شدی چیزی از کف نداده‌ای.»

و بخت نصر امان‌نامه‌ای برای وی بنوشت و اسرائیلی گفت: «شاید بیایم و کسان اطراف تو باشند و نگذارند پیش تو آییم، نشانه‌ای بگذار که مرا بدان توانی شناخت.»

بخت نصر گفت: «امان نامه خویش را بر نیی بالا ببر که ترا بشناسم.»

و اسرائیلی وی را بیوشانید و عطا داد.

و چنان بود که شاه بنی اسرائیل یحیی پسر زکریا را گرامی می‌داشت و مقرب وی بود و در کارهای خویش با او مشورت می‌کرد و کاری را جز به رأی وی به سر نمی‌برد و شاه بر سر آن بود که دختر زن خویش را به زنی بگیرد و از یحیی پرسید که وی را از نکاح دختر زن منع کرد و مادر دختر خبر یافت و کینه یحیی را به دل گرفت و وقتی دختر به مجلس شراب شاه می‌رفت و جامه‌ای نازک و سرخ بدو پوشانید و خوشبو کرد و زیور آویخت و روی آن پوششی سیاه به تن وی کرد و پیش شاه فرستاد و گفت که شاه را شراب دهد و عشوه کند و اگر او را خواست نگذارد تا هر چه خواهد بدهد و اگر پرسید چه می‌خواهد گوید می‌خواهم که سر یحیی پسر زکریا را در طشتی بیارند.

و دختر چنان کرد و به شاه شراب داد و عشوه کرد و چون شراب او را بگرفت دختر را خواست و گفت:

«نگذارم تا آنچه می‌خواهم بدهی.»

شاه گفت: «چه می‌خواهی؟»

دختر گفت: «می‌خواهم پیش یحیی پسر زکریا فرستی و سر وی را در این طشت پیش من آرند.»

شاه گفت: «وای بر تو چیز دیگر بخواه.»

دختر گفت: «جز این چیزی نمی‌خواهم.»

و چون دختر نپذیرفت، کس فرستاد که سر یحیی را در طشت بیاورد و تا وقتی آنرا پیش شاه نهادند

سخنی می‌کرد و می‌گفت: «به تو حلال نیست.»

چون صبح شد خون یحیی جوشش داشت و شاه بگفت تا خاک بر آن ریختند و خون از خاک بر آمد و

باز خاک ریختند و خون بر آمد، و همچنان خاک ریختند تا به بلندی دیوار شهر رسید و خون از جوشش باز

نماند.

و صیحاتین خبر یافت و مردم را ندا داد و می‌خواست سپاهی سوی بنی اسرائیل فرستد و مردی را سالاری سپاه دهد و بخت نصر پیش وی آمد و گفت: «این مرد را که فرستاده‌ای سست است، من به شهر در آمده‌ام و سخن مردم آنجا شنیده‌ام مرا بفرست.»

و صیحاتین بخت نصر را فرستاد و او برفت تا بدانجا رسید، و بنی اسرائیل در شهرهای خود حصاری شدند و بخت نصر یارای آنها نداشت و چون کار ماندن بر او سخت شد و یارانش گرسنه ماندند و خواستند باز گردند پیرزنی از بنی اسرائیل بیامد و گفت: «سالار سپاه کیست؟»

و چون پیرزن را پیش بخت‌نصر آوردند گفت: «شنیده‌ام که می‌خواهی پیش از گشودن شهر سپاه خویش را ببری؟»

بخت نصر گفت: «آری دراز مانده‌ام و یارانم گرسنه‌اند و بیش از این تاب ماندن ندارم.»

زن گفت: «اگر این شهر را برای تو بگشایم هر چه خواهیم به من می‌دهی و هر که را بگویم می‌کشی و چون بگویم دست بردار دست می‌داری؟»

بخت نصر گفت: «آری»

زن گفت: «چون صبح شود سپاه خویش را چهار گروه کن و هر گروه را بر یک گوشه شهر بدار که دست به آسمان بر دارند و بانگ زنند که خدایا به حق خون یحیی پسر زکریا ما را فیروزی ده و دیوارها فرو ریزد.»

و چنان کردند و شهر فرو ریخت، و از اطراف آن در آمدند.

و زن به بخت نصر گفت: «به انتقام این خون کشتار کن تا آرام گیرد.» و او را به نزد خون یحیی برد که بر خاک بسیار بود.

و بخت نصر چندان کس بکشت که خون آرام گرفت و هفتاد هزار مرد و زن کشته شد.

و چون خون آرام گرفت زن گفت: «دست بدار که وقتی پیمبری کشته شود خدا عز و جل راضی نشود مگر قاتل وی با همه کسانی که به قتل وی رضا داده‌اند کشته شوند.» و صاحب امان‌نامه بیامد و بخت نصر از او و اهل خانه‌اش دست برداشت و بیت المقدس را ویران کرد و بگفت تا لاشه در آن افکنند و هر که لاشه‌یی در آن افکند سرانه این سال را ندهد. رومیان نیز بخت نصر را بر ویرانی یاری دادند از آن رو که بنی اسرائیل یحیی پسر زکریا را کشته بودند.

و چون بخت نصر بیت المقدس را ویران کرد، سران و بزرگان بنی اسرائیل را با دانیال و علیا و عزریا و میثائیل که از نسل پیمبران بودند با رأس الجالوت همراه ببرد و چون به سرزمین بابل رسید صیحاتین مرده بود و به جای او شاه شد و دانیال و یاران وی را بیشتر از همه گرامی داشت و مجوسان حسد بردند و فتنه‌گری کردند و گفتند دانیال و یاران وی خدای ترا نمی‌پرستند و از ذبیحه تو نمی‌خورند.

و بخت نصر آنها را خواست پرسش کرد که پاسخ دادند: «ما را خدایی هست که او را پرستش می‌کنیم و از ذبیحه شما نمی‌خوریم.»

و بخت نصر بگفت تا گودالی بکنند و آنها را که شش کس بودند با شیری درنده به گودال انداختند که آنها را بخورد، و با هم گفتند: «برویم و بخوریم و بیاشامیم.» و چون باز گشتند دیدند که آنها نشسته‌اند و شیر جلوشان دست به زمین نهاده و هیچیک را زخمی نکرده بود و یکی با آنها بود، و چون همه را بر شمردند هفت کس بودند.

بخت نصر گفت: «این هفتمی کیست، آنها شش کس بودند، و هفتمی که یکی از فرشتگان بود نزدیک وی آمد و سیلی زد که جزو وحوش شد و هفت سال چنان بود.»

ابو جعفر گوید: این روایتها که آورده‌ام و روایتها که نیاورده‌ام و گوید که چون بنی اسرائیل یحیی پسر زکریا را کشتند: بخت نصر به جنگ آنها رفت، به نزد اهل سیرت و خبر و اطلاع از اخبار سلف و به نزد سایر ملل خطاست که همه اتفاق دارند که بخت نصر وقتی به جنگ بنی اسرائیل رفت که شعیا پیمبر خویش را به روزگار ارمیا پسر خلقیا کشته بودند و از روزگار ارمیا و ویرانی بیت المقدس تا تولد یحیی پسر زکریا به گفته یهود و نصاری چهار صد و شصت و یک سال بود و این در کتابهایشان مشخص است و از هنگام ویرانی بیت المقدس تا آبادانی آنرا که به روزگار کیرش پسر اخشوریش سپهد بابل از جانب اردشیر بهمن پسر اسفندیار بود، هفتاد سال شمارند و از آبادانی بیت المقدس تا ظهور اسکندر که مملکت بنی اسرائیل را به مملکت خویش پیوست هشتاد و هشت سال دانند و از پس تسلط اسکندر تا تولد یحیی پسر زکریا را سیصد و سه سال دانند.

مجوسان نیز درباره مدت ویرانی بیت المقدس و کار بخت نصر با بنی اسرائیل تا تسلط اسکندر بر بیت المقدس و شام و کشته شدن دارا، با نصاری و یهود موافقند و در فاصله پادشاهی اسکندر و مولد یحیی اختلاف دارند و پندارند که پنجاه و یک سال بوده است و اختلاف میان مجوس و نصاری درباره فاصله پادشاهی اسکندر تا مولد یحیی و عیسی همانست که گفتم.

به پندار نصاری یحیی شش ماه پیش از عیسی تولد یافت و قاتل وی یکی از پادشاهان بنی اسرائیل موسوم به هیردوس بود به سبب زنی هیروذیا نام که زن برادر فیلقوس برادر شاه بود و شاه عاشق وی شده بود و به فجور رضایت داد و دختری داشت به نام دمیی و هیردوس می‌خواست با هیروذیا زن برادر خویش زنا کند و یحیی او را منع کرد و گفت حلال نیست و هیردوس دلباخته دختر وی بود و روزی دختر که او را شیفته خویش کرده بود خواهشی کرد و شاه پذیرفت و به یکی از یاران خود گفت فرمان وی را کار بندد و دختر گفت سر یحیی را بیارند و آوردند و چون هیردوس خبر را بدانست حیران شد و سخت بنالید.

گفتار مطلعان اخبار و امور جاهلیت را در این باب از پیش ضمن روایت هشام کلبی آورده‌ام.

گفتار ابن اسحاق در این باب چنین است که بنی اسرائیل پس از بازگشت از سرزمین بابل بدعتها پدید آوردند و خداوند عز و جل رسولان سوی آنها فرستاد که بعضی را تکذیب کردند و بعضی را بکشتند و آخرین پیمبرانی که خدا فرستاد زکریا و یحیی پسر زکریا و عیسی پسر مریم بودند که همه از خاندان داود علیه السلام بودند و نسب یحیی چنین بود: یحیی پسر زکریا پسر ادی پسر مسلم پسر صدوق پسر نحشیان پسر داود پسر سلیمان پسر مسلم پسر صدیقه پسر برخیه پسر شفاطیه پسر فاحور پسر شلوم پسر یهفاشاط پسر آسا، پسر ابیا پسر رحبعم پسر سلیمان پسر داود.

گوید: و چون خدا عز و جل عیسی علیه السلام را از میان بنی اسرائیل بالا برد و یحیی پسر زکریا صلی الله علیه و سلم را بکشتند و به قولی زکریا را نیز بکشتند، خداوند یکی از پادشاهان بابل را که خردوس نام داشت برانگیخت که با اهل بابل سوی آنها رفت و وارد شام شد و چون بر آنها غلبه یافت با یکی از سالاران سپاه خویش که نبوزرازان فیلدار نام داشت گفت: «من قسم خورده‌ام که اگر بر اهل بیت المقدس غالب شدم چندان از آنها بکشم که خونشان در اردوگاه من روان شود، مگر آنکه کسی برای کشتن نماند.» و فرمان داد از آنها بکشد تا خونشان روان شود و نبوزرازان وارد بیت المقدس شد و در قربانگاه بایستاد و خونی را دید که جوشان بود و گفت: «ای مردم بنی اسرائیل قصه این خون جوشان چیست به من بگویید و چیزی را مکتوم ندارید.»

گفتند: «این خون قربانی است که ما کرده‌ایم و خدا نپذیرفته و چنانکه می‌بینی پیوسته می‌جوشد و از یکصد سال پیش قربان کرده‌ایم و جز این یکی همه پذیرفته شده است»
گفت: «سخن راست بیاورید.»

گفتند: «اگر چون روزگار اول بود پذیرفته می‌شد ولی پادشاهی و پیمبری از ما برفته از این رو پذیرفته نشده است.»

نبوزرازان در مقابل آن خون هفتصد و هفتاد کس از سران آنها را بکشت و خون آرام نشد و بگفت تا هفتصد تن از جوانان آنها را روی خون سر بریدند و از جوشش نیفتاد و چون این بدید گفت: «ای بنی اسرائیل وای بر شما از آن پیش که یکتن از شما را زنده نگذارم و همه را بکشم سخن راست گوئید و به فرمان خدای خویش گردن نهید که دیر روزگاریست در زمین پادشاهی داشته‌اید و هر چه خواسته‌اید کرده‌اید.»

و چون اسرائیلیان سختی کار و شدت کشتار را بدیدند گفتند: «این خون یکی از پیمبران ماست که ما را از بسیاری چیزها که مایه خشم خدا بود منع می‌فرمود و اگر اطاعت وی کرده بودیم هدایت یافته بودیم و ما را از آمدن شما خبر می‌داد اما تصدیق او نکردیم و خونش بریختیم.»

نبوزرازان گفت: «نام وی چه بود؟»

گفتند: «نامش یحیی پسر زکریا بود.»

گفت: «اکنون راست گفتید و خدایتان انتقام خون وی را از شما می‌گیرد.» و چون نبوزرازان دید که آنها سخن راست آوردند سجده شکر کرد، آنگاه به کسان خود گفت: «درهای شهر را ببندید و هر کس از سپاه خردوس را که اینجا هست بیرون برید. و با بنی اسرائیل بماند و گفت: «ای یحیی پسر زکریا خدای من و خدای تو دانند که قومت به سبب تو چه کشیده‌اند و چه مقدار کشته داده‌اند، به اذن خدا پیش از آنکه یکی از قوم ترا زنده نگذارم آرام گیر.» و به اذن خدا خون یحیی آرام گرفت و نبوزرازان دست از کشتن آنها برداشت و گفت: بخدای بنی اسرائیل ایمان دارم و تصدیق او می‌کنم و یقین دارم که پروردگاری جز او نیست و اگر خدایی جز او بود کارها سامان نداشت، اگر شریک داشت آسمانها و زمین به جای نمی‌ماند و اگر فرزند داشت سامان نبود و تبارک و تقدیس و تسبیح و کبریا و تعظیم، ملک الملوکی را رواست که هفت آسمان را به علم و حکمت و جبروت و عزت خویش بدارد و زمین را بگسترده و میخها در آن نهاده که نلرزد و پروردگار مرا چنین باید بود و ملکش چنین باشد.»

و به یکی از پیمبران باقیمانده وحی آمد که نبوزرازان نو ایمانی صادق است. و نبوزرازان به بنی اسرائیل گفت که دشمن خدا خردوس به من گفته چندان از شما بکشم که خونتان در اردوگاه روان شود و من نافرمانی او نتوانم و باید چنین کنم. گفتند: «هر چه را فرمان داری کار بند.»

و بگفت تا خندقی بکنند و از چهارپایان خویش از اسب و استر و خر و گاو و گوسفند و شتر بیاوردند و سر بریدند تا خون در اردوگاه روان شد و بگفت تا کشتگانی را که از پیش کشته بودند بر چهار پایان افکندند که روی آنها بگرفت و خردوس پنداشت هر چه در خندق هست از مردم بنی اسرائیل است و چون خون به اردوگاه وی رسید کس پیش نبوزرازان فرستاد که از کشتن آنها دست بردار که خونشان به نزد من رسید و از آنچه کرده بودند انتقام گرفتم.

آنگاه خردوس سوی بابل باز گشت و بنی اسرائیل هلاک شده بودند یا نزدیک هلاک بودند و این حادثه آخرین بود که خدا عز و جل به بنی اسرائیل نازل فرمود و به پیمبر خویش محمد صلی الله علیه و سلم خبر داد. حادثه اول از بخت نصر و سپاه وی بود، آنگاه خدا حادثه دیگر بیاورد که از خردوس و سپاه وی بود، و این بزرگتر بود که دیارشان ویران شد و مردانشان کشته شدند و زن و فرزندشان اسیر شدند و خدا عز و جل فرماید: «و بهر چه تسلط یافتند نابود کنند، نابود کردن کامل.»

اکنون سخن به حکایت عیسی پسر مریم و مادر او باز می‌بریم: مریم و یوسف بن یعقوب، پسر عم وی، به خدمت کنیسه بودند و چنانکه گفته‌اند وقتی مریم آب نداشت و یوسف آب نداشت کوزه می‌گرفتند و به غاری که آب خوشگوار آنجا بود می‌رفتند و کوزه خویش را پر آب می‌کردند و به کنیسه باز می‌گشتند و آن روز که جبرئیل مریم را بدید و درازترین و گرمترین روز سال بود مریم آب نداشت و به یوسف گفت: «می‌آیی برای آب گرفتن برویم؟»

یوسف گفت «من آنقدر آب دارم که تا فردا بدان بس کنم.»

مریم گفت: «ولی بخدا من آب ندارم.» و کوزه بر گرفت و تنها برفت و به غار در آمد و جبرئیل را آنجا دید که خدا عز و جل وی را به صورت مردی در آورده بود که بدو گفت: «إِنَّمَا أَنَا رَسُولُ رَبِّكِ لِأَهَبَ لَكِ غُلَامًا زَكِيًّا. قَالَتْ أَنَّى يَكُونُ لِي غُلَامٌ وَلَمْ يَمَسِّنِي بَشَرٌ وَلَمْ أَكُ بَغِيًّا. قَالَ كَذَلِكَ قَالَ رَبُّكِ هُوَ عَلَيَّ هَيِّنٌ وَلِنَجْعَلَهُ آيَةً لِلنَّاسِ وَرَحْمَةً مِنَّا وَكَانَ أَمْرًا مَّقْضِيًّا ۱۹: ۱۹-۲۱.»

یعنی: گفت من فرستاده پروردگار توام که ترا پسری پاکیزه دهم. گفت کجا مرا پسری باشد که کسی مرا ندیده و زناکار نبوده‌ام. گفت پروردگارت چنین گفته که این بر من آسان است تا آنرا آیت کسان و رحمت خویش کنم و کاری انجام شده بود.

و چون چنین گفت تسلیم فرمان خدای شد و جبرئیل در گریبان وی دمید و برفت و مریم کوزه خویش را آب کرد.

از وهب بن منبه روایت کرده‌اند که وقتی خدا عز و جل جبرئیل را سوی مریم فرستاد فرشته به صورت مردی درآمد و مریم گفت: «اگر پرهیزکار باشی از تو به رحمان پناه می‌برم» و جبرئیل در گریبان پیراهن وی دمید و دم جبرئیل به رحم رسید و عیسی را بار گرفت.

گوید: خویشاوند مریم یوسف نجار با وی بود و سوی مسجدی که نزدیک کوه صهیون بود می‌رفتند و این مسجد از بزرگترین مسجدهای بنی اسرائیل بود و مریم و یوسف به خدمت مسجد در بودند که خدمت آن فضیلتی بزرگ بود و بدان رغبت داشتند و همه کار آنرا از روشنی و رفتن و پاک کردن به عهده داشتند و هیچکس از مردم روزگار کوشاتر و عابدتر از آنها نبود.

و نخستین کس که بار داری مریم را بدانست یوسف بود که آنرا بزرگ و زشت شمرد و ندانست چه گوید که اگر می‌خواست وی را متهم کند پارسایی او را به یاد می‌آورد و اینکه هرگز از او غایب نبوده است و اگر می‌خواست وی را بی‌گناه داند آبستنی او را می‌دید و چون کار بر او سخت شد با مریم سخن کرد و نخستین سخن وی آن بود که گفت: «درباره تو چیزی در دل دارم که دوست داشتم از یاد ببرم ولی نتوانستم. و پندارم که گفتگو از آن بهتر است.»

مریم گفت: «سخن نیکو بگوی.»

یوسف گفت: «جز سخن نیکو نگویم به من بگو آیا کشت بی‌بذر بروید؟»

مریم گفت: «آری.»

یوسف گفت: «آیا درختی بی‌باران برآید؟»

مریم گفت: «آری.»

یوسف گفت: «آیا فرزندی بی‌مرد آید؟»

مریم گفت: «آری؟»

آنگاه مریم گفت: «مگر ندانی که خدا وقتی کشت را بیافرید آنرا بدون بذر آفرید و بذر از کشتی آمد که خدا آنرا بی بذر رویانده بود. مگر ندانی که خدا درخت را بی باران برویانید و به قوت خویش وقتی درخت را بیافرید باران را مایه زندگی آن کرد. مگر پنداری که خدا نمیتوانست درخت را برویانند و از آب کمک گرفت و اگر آب نبود قدرت رویاندن آن را نداشت.»

یوسف گفت: «چنین نمی‌گویم و می‌دانم که خدا به قدرت خویش هر چه را خواهد گوید بباش و بباشد.»

مریم بدو گفت: «مگر ندانی که خدا عز و جل آدم و همسر او را بی مرد و زن آفرید؟»

گفت: «چرا.»

و چون مریم این سخن بگفت این اندیشه به خاطر یوسف راه یافت که حالت وی از جانب خدا عز و جل است و چون راز پوشی وی را بدید پرسیدن از او نتوانست. و یوسف خدمت مسجد را به عهده گرفت و همه کارهای مریم را انجام می‌داد که تن لاغر و رنگ زرد و تیرگی چهره و برجستگی شکم و ضعف و آشفتگی نگاه وی را می‌دید و مریم از آن پیش چنین نبود.

و چون وقت وضع مریم رسید خدا عز و جل بدو وحی کرد که از سرزمین قوم خویش بیرون شو که اگر به تو دست یابند عیب گیرند و فرزندت را بکشند و او پیش خواهر خویش رفت که در آن هنگام یحیی را آستن بود و چون دیدار کردند و مادر یحیی آستنی وی را بدید به سجده افتاد و به عیسی ایمان آورد.

آنگاه یوسف مریم را بر خر خود نشاند و آهنگ مصر کرد و بر خر به جز جل چیزی نبود و برفتند تا به مرز مصر و انتهای دیار قوم بنی اسرائیل رسیدند و مریم را درد زادن گرفت و به آخور خری در کنار نخلی پناه برد و هنگام زمستان بود و درد زادن سخت شد و به نخل پناه برد و آنرا به بر گرفت و فرشتگان او را در میان گرفتند و به دور او صف کشیدند و چون بزاد غمگین بود و بدو گفته شد *أَلَا تَحْزَنِي قَدْ جَعَلَ رَبُّكِ تَحْتَكِ سَرِيًّا. وَ هُزِّي إِلَيْكِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُسَاقِطُ عَلَيْكَ رَطْبًا حَنِينًا. فَكُلِي وَ اشْرَبِي وَ قَرِّي عَيْنًا فَإِمَّا تَرَيْنَ مِنَ الْبَشَرِ أَحَدًا فَقُولِي إِنَّي نَذَرْتُ لِلرَّحْمَنِ صَوْمًا فَلَنْ أُكَلِّمَ الْيَوْمَ إِنْسِيًّا* ۱۹: ۲۴-۲۶»

یعنی: غم مخور که پروردگارت آقایی پیش تو نهاد. تنه خرما بن را سوی خویش بجنبان که خرما تازه پیش تو افکند. بخور و بنوش و دلت بیاساید، اگر از آدمیان کسی را دیدی بگو برای خدا روزه‌ای نذر کرده‌ام و امروز با کسی سخن نکنم.

و خرما بر او می‌افتاد و این به وقت زمستان بود و بت‌ها که به جای خدا پرستیده می‌شد هر کجا بود وارونه شد و شیطانها بترسیدند و وحشت کردند و سبب آن ندانستند و با شتاب پیش ابلیس شدند که به تقلید عرش خدای که بر آب بود در لجه ای سبز جای داشت و به تقلید پرده‌های تور که پیش روی رحمان آویخته بود پرده داشت و شش ساعت از روز گذشته بود که پیش وی رسیدند و چون ابلیس گروه آنها را

بدید به وحشت افتاد که از آن پس که پراکنده شده بودند هر کر فراهمشان ندیده بود و آنها را دسته به دسته می‌دید و چون حال بپرسید گفتند: «در زمین حادثه ای شده که بتان را وارون کرده. برای هلاک بنی آدم چیزی بهتر از آن نبود که به شکم بتان می‌شدیم و با کسان سخن می‌کردیم و کارشان را سامان می‌دادیم و پنداشتند بت است که سخن می‌کند و از پس این حادثه بتان در چشم آدمیان حقیر و زبون شده و بیم هست که پس از این هرگز پرستش آن نکنند و بدانکه پیش از آنکه پیش تو شویم همه زمین را بگشتیم و دریاها را زیر و رو کردیم و چیزی ندانستیم.»

ابلیس گفت: «این حادثه‌ای بزرگ است و دانم که از من نهان داشته‌اند به جای خود باشید.»

آنگاه به پرواز آمد و سه ساعت بگشت و به محل تولد عیسی علیه السلام گذر کرد و چون فرشتگان را به دور آن دید بدانست که حادثه بزرگ آنجاست و خواست از بالا بدانجا فرود آید اما سرها و بازوهای فرشتگان تا آسمان بود و راه نبود و خواست از زیر زمین به آنجا در شود اما قدمهای فرشتگان پائین‌تر از آنجا که ابلیس می‌خواست گذر کند فرو رفته بود، خواست از میان آنها گذر کند اما او را دور کردند و به ناچار سوی یاران خویش برگشت و گفت: «همه زمین را از مشرق و مغرب و خشکی و دریا و فضای بالا بگشتم و در اثنای سه ساعت به همه جا رسیدم.» و آنها را از تولد مسیح خبر داد و گفت: «آنها از من نهان داشته بودند و پیش از او هیچ مولودی در رحم زنی جا نگرفت که ندانستم و زنی نژاد مگر حاضر بودم و امید هست کسان را خیلی بیشتر از آنچه بدو هدایت می‌شوند به وسیله او به گمراهی بکشانم که هیچ پیمبری برای من و شما سخت‌تر از او نبوده است.»

و همان شب قومی به آهنگ عیسی برون شدند که ستاره‌ای طلوع کرده بود که هرگز ندیده بودند و از پیش گفته می‌شد که طلوع آن ستاره از نشانه‌های مولودیست که در کتاب دانیال از او سخن هست، و به طلب او برون شده بودند و طلا و مرو کندر همراه داشتند و به یکی از پادشاهان شام گذشتند که پرسید کجا می‌روید، و چون حکایت را با وی بگفتند گفت: «چرا از همه چیزها طلا و مرو کندر برای وی هدیه می‌برید؟» گفتند: «این چیزها مثال اوست که طلا سالار همه کالاهاست و این پیمبر نیز سالار مردم روزگار خود است و مر زخمها و شکستگی‌ها را به کند، و این پیمبر نیز هر بیماری را شفا دهد و دود کندر به آسمان رسد و هیچ دود دیگر نرسد و این پیمبر را نیز خدا به آسمان بالا برد و به روزگار وی هیچ کس دیگر بالا نرود.»

و چون این سخنان بگفتند شاه اندیشه کشتن مولود را در دل گرفت و گفت: «بروید و چون جای او را یافتید به من بگویید که من نیز چون شما به کار وی دل‌بسته‌ام.»

آن گروه برفتند و هدیه‌هایی را که همراه داشتند به مریم دادند، و چون خواستند سوی آن پادشاه باز گردند و جای عیسی را با وی بگویند، فرشته‌ای آنها را بدید و گفت: «سوی وی باز نگردید و مکان مولود را به او مگویید که سر کشتن وی دارد.» و آنها از راه دیگر باز گشتند.

و مریم مولود خویش را بر همان خر نهاد و یوسف نیز با او بود و به سرزمین مصر در آمدند و این همان فلاتی بود که خداوند عز و جل فرمود:

«وَ أَوَيْنَاهُمَا إِلَىٰ رَبْوَةٍ ذَاتِ قَرَارٍ وَ مَعِينٍ ۲۳: ۵۰»

یعنی: و بر فلاتی که جایگاهی با آب جاری داشت جایشان دادیم.»

و مریم دوازده سال مولود خویش را از مردم نهان داشت و کس را از او خبر نداد و هیچکس را بر او امین ندانست و به وقت درو به خوشه‌چینی می‌رفت و گهواره به یک شانه داشت و ظرفی که خوشه در آن باید ریخت به شانه دیگر، تا وقتی که عیسی دوازده ساله شد و نخستین آیتی که مردم از او دیدند چنان بود که مادرش به خانه دهقانی از مردم مصر مقرر داشت که گنج وی را دزدیده بودند و جز مستمندان کس در خانه او مقرر نداشت و نمی‌خواست آنها را متهم کند و مریم از بلیه دهقان غمین شد و چون عیسی غم مادر را از بلیه صاحب خانه بدید گفت: «مادر، دوست داری که مال او را بیابم؟»

مریم گفت: «آری پسر.»

عیسی گفت: «به او بگو مستمندان خانه خویش را پیش من فراهم آرد.» و مریم به دهقان بگفت و او همه مستمندان خانه را پیش عیسی فراهم آورد و چون فراهم شدند، عیسی به سوی دو مرد رفت که یکی کور بود و دیگری شل بود و شل را به گردن کور سوار کرد و گفت: «او را بردار.»

کور گفت: «توان این کار ندارم.»

عیسی صلی الله علیه و سلم گفت: «پس چگونه دیشب او را برداشتی!»

و چون این سخن بشنیدند کور را بر انگیختند تا شل را برداشت و چون بایستاد شل به پنجره خزانه رسید و عیسی گفت: «دیشب نیز به همین صورت برای ربودن مال تو حيله کردند که کور از نیروی خویش و شل از چشمان خویش کمک گرفت.»

و کور و شل گفتند: «راست می‌گوید.» و مال دهقان را بدادند که در خزانه نهاد و گفت: «ای مریم نصف آنرا بگیر.»

مریم گفت: «من این کار نخواهم کرد.»

دهقان گفت: «به پسرت بده.»

مریم گفت: «شأن و حرمت وی بیش از من است.»

و دهقان برای پسر خویش عروسی کرد و جشنی بپا کرد و همه مردم مصر را فراهم آورد و چون عروسی به سر رسید جمعی از اهل شام که دهقان دعوتشان نکرده بود بیامدند تا بر او فرود آمدند و دهقان شراب نداشت و چون عیسی بدید که خاطر وی بدین مشغول است به یکی از خانه‌های دهقان درآمد که دو ردیف خمره در آن بود و دست به دهان خمره‌ها کشید که پر از شراب شد و در این هنگام دوازده سال داشت.

و چون عیسی چنین کرد مردم از شأن وی و نیرویی که خدا بدو داده بود حیرت کردند و خدا عز و جل به مریم وحی کرد که او را به شام ببر و او چنان کرد و همچنان در شام نبود تا عیسی سی ساله شد و وحی بدو آمد و مدت پیمبری او سه سال بود. آنگاه خدا وی را سوی خویش بالا برد. و چون ابلیس عیسی را بدید تاب وی نداشت و به صورت مردی سالخورده و نیک منظر در آمد و دو شیطان دیگر همراه داشت که به صورت وی در آمده بودند و میان مردم آمدند. به پندار وهب بن منبه گاه بود که یکبار پنجاه هزار بیمار به نزد عیسی فراهم می‌شد و هر که می‌توانست بدو می‌رسید و هر که نتوانست رسید عیسی صلی الله علیه و سلم سوی او می‌شد و به دعا علاجش می‌کرد و ابلیس به صورتی که مردم از نیکی منظرش به شگفت بودند پیش وی آمد و چون او را بدیدند به دورش فراهم آمدند و برای آنها از عجایب سخن کرد و از جمله گفت: «کار این مرد عجیب است که در گهواره سخن کرد و مرده زنده کرد و از غیب خبر داد و بیمار شفا داد و او خداست.» یکی از دو همراه ابلیس گفت: «ای پیر! نادرست گفتی و بد گفتی که روا نباشد خدا بر بندگان نمایان شود و در رحم جای گیرد و شکم زنان جای وی نباشد، ولی این مرد پسر خداست.» آن دیگر گفت: «نادرست گفتید: هر دو خطا کردید و ندانستید، روان نباشد که خدا فرزند گیرد ولی او نیز خدایی همانند خداست.»

و چون ابلیس و دو همراه وی سخن خویش بگفتند نهان شدند و دیگر کسی آنها را ندید. از ابن مسعود و گروهی از یاران پیمبر روایت کرده‌اند که مریم دچار حیض شد و از محراب به یکسو رفت و پس دیوار نهان شد و خدا عز و جل درباره او فرماید: «إِذِ انْتَبَذَتْ مِنْ أَهْلِهَا مَكَانًا شَرْقِيًّا فَاتَّخَذَتْ مِنْ دُونِهِمْ حِجَابًا فَأَرْسَلْنَا إِلَيْهَا رُوحَنَا فَتَمَثَّلَ لَهَا بَشَرًا سَوِيًّا. قَالَتْ إِنِّي أَعُوذُ بِالرَّحْمَنِ مِنْكَ إِنْ كُنْتَ تَقِيًّا قَالَ إِنَّمَا أَنَا رَسُولُ رَبِّكِ لِأَهَبَ لَكِ غُلَامًا زَكِيًّا ۝ ۱۶ - ۱۹.»

یعنی: آن دم که در جایی رو به آفتاب از کسان خود دوری گرفت در مقابل آنها پرده‌ای آویخت و روح خویش را بدو فرستادیم که انسانی به خلقت تمام بر او نمودار شد گفت اگر پرهیزکاری به خدای رحمان از تو پناه می‌برم. گفت من فرستاده پروردگار توام که ترا پسری پاکیزه دهم.

آنگاه روپوش وی برگرفت و دو آستین او بگرفت و در گریبان پیراهنش دمید که از پیش رو باز بود و دم به سینه وی در آمد و بار گرفت و خواهرش زن زکریا شبی به دیدار وی آمد و چون در بگشود، پیش وی نشست و گفت: «ای مریم می‌دانی که من آبستم»
مریم گفت: «می‌دانی که من نیز آبستم؟»

زن زکریا گفت: «آنچه در شکم من است به آنچه در شکم تو است سجده می‌کند.» و معنی گفتار خدا عز و جل همین است که فرمود: «و کلمه خدا را تصدیق کرد» و زن زکریا یحیی را بیاورد و چون هنگام وضع مریم رسید به جانب شرقی محراب شد و درد زادن او را سوی نخلی کشانید و به حال درد می‌گفت:

«ای کاش از این پیش مرده بودم و فراموش شده بودم» و جبرئیل بدو ندا داد الا تحزنی قد جعل ربک تحتک سریا.»

یعنی: «غم مخور که پروردگارت آقای پیش تو نهاد.»

و چون عیسی را بزاد شیطان برفت و به بنی اسرائیل خبر داد که مریم بزاید و شتابان بیامدند و او را بخواندند و پیش قوم آمد و مولود را به بغل داشت و گفتند: «یا مَرِيْمُ لَقَدْ جِئْتِ شَيْئًا فَرِيًّا يَا أُخْتَ هَارُونَ مَا كَانَ أَبُوكَ امْرَأًا سَوْءًا وَمَا كَانَتْ أُمُّكَ بَعِيًّا ۱۹: ۲۷-۲۸»

یعنی: ای مریم حقا که کاری شگفت‌انگیز کرده‌ای. ای خواهر هرون نه پدرت مرد بدی بود و نه مادرت زنا کار بود.

مریم از اعقاب هارون برادر موسی بود و به سبب قرابت او را خواهر هارون خواندند و چون خواستند بیشتر با او سخن کنند به عیسی اشاره کرد که خشمگین شدند و گفتند: «اینکه ما را تمسخر می‌کند و گوید با این کودک سخن کنیم از زنا کردنش بدتر است.» و به مریم گفتند: «كَيْفَ نُكَلِّمُ مَنْ كَانَ فِي الْمَهْدِ صَبِيًّا ۱۹: ۲۹»

یعنی: چگونه با این که کودک و در گهواره است سخن کنیم؟

و عیسی سخن کرد و گفت: «إِنِّي عَبْدُ اللَّهِ آتَانِيَ الْكِتَابَ وَجَعَلَنِي نَبِيًّا وَجَعَلَنِي مُبَارَكًا أَيْنَ مَا كُنْتُ ۱۹: ۳۰-۳۱»

یعنی: من بنده خدایم که کتابم داده و پیغمبرم کرده و هر کجا باشم فزون مایه‌ام کرده است. بنی اسرائیل گفتند هیچکس جز زکریا وی را آستن نکرده که پیوسته پیش او می‌رفت و به جستجوی او بر آمدند و زکریا از آنها بگریخت و شیطان به صورت چوپانی بر او نمودار شد و گفت: «ای زکریا هم اکنون به تو می‌رسند از خدا بخواه تا این درخت را بشکافد و داخل آن شوی.» او خدا را بخواند و درخت بشکافت و داخل آن شد و گوشه ردای وی بیرون ماند و بنی اسرائیل به شیطان گذشتند و گفتند: «ای چوپان آیا مردی را اینجا ندیدی؟»

شیطان گفت: «چرا این درخت را جادو کرد که بشکافت و وارد آن شد و این رشته ردای اوست.» و قوم بیامدند و درخت را با اره‌ها ببریدند و زکریا در آن بود. و هیچ یهودی را نه‌بینی که این رشته در ردای او نباشد.

و هنگامی که عیسی بزاد همه بتها که به جای خدا می‌پرستیدند به رو در افتاد.

از وهب بن منبه روایت کرده‌اند که وقتی خدا عز و جل به عیسی گفت که از دنیا برون خواهد شد از مرگ بنالید و بر او سخت بود و حواریان را بخواست و غذایی برای آنها درست کرد و گفت: «امشب پیش من باشید که مرا با شما کاری هست.» و چون پیش وی فراهم شدند شامشان داد و به خدمتشان ایستاد و چون

از غذا فراغت یافتند دستهایشان را شست و به دست خود پاکیزه‌شان کرد و دستهایشان را به جامه خویش مالید و این کار را بزرگ شمردند و نپسندیدند.

عیسی گفت: «هر که امشب کار مرا انکار کند از من نباشد و من نیز از او نباشم.» و آنها خاموش ماندند.

و چون عیسی از این کار فراغت یافت گفت: «آنچه امشب کردم و به خدمت شما ایستادم و دستانتان را به دست خویش شستم، سرمشق شما باشد که من از شما بهترم. با یک دیگر تکبر نکنید و خدمت همدیگر کنید چنانکه من خدمت شما کردم و کاری که با شما داشتم و خواستم از شما کمک گیرم این است که دعا کنید و در کار دعا بکوشید که خدا مرگ مرا عقب اندازد.»

و چون خواستند دعا کنند و در کار دعا بکوشند خوابشان گرفت و دعا نتوانستند کرد و عیسی آنها را بیدار کردن گرفت و گفت: «سبحان الله یک شب بر کار من صبر نیارید و با من کمک نکنید.» گفتند: «بخدا ندانیم چه شد به صحبت بودیم و صحبت دراز شد و امشب تاب صحبت نداریم و چون خواهیم دعا کنیم نتوانیم.»

عیسی گفت: «چوپان را ببرند و گوسفندان پراکنده شود.» و سخنانی نظیر این گفت و از مرگ خویش خبر داد. آنگاه گفت: «پیش از آنکه خروس سه بار بانگ زند یکی از شما منکر من شود و مرا به اندکی درهم بفروشد و بهای مرا بخورد.»

و حواریان برون رفتند و پراکنده شدند و یهودان به جستجوی عیسی بودند و شمعون را که یکی از حواریان بود بگرفتند و گفتند این از یاران اوست، و او انکار کرد و گفت: «من از یاران عیسی نیستم.» سپس دیگری او را گرفت و همچنان انکار کرد و بانگ خروس شنید و بگریست، و چون صبح در آمد یکی از حواریان پیش یهودان آمد و گفت: «چه می‌دهید که مسیح را به شما بنمایم؟» و سی درم برای او معین کردند که بگرفت و یکی را به آنها نمود که همانند عیسی بود، و او را بگرفتند و بند کردند و به ریسمان بستند و ریسمان را بکشیدند و گفتند: «تو که مرده زنده کردی و شیطان را براندی و دیوانه را شفا دادی چرا خویشتن را از این ریسمان رها نکنی؟» و آب دهان بر او انداختند و خار بر او افکندند تا پیش داری بردند که می‌خواستند وی را بر آن بیاویزند و خدا او را به آسمان بالا برد و همانند وی را بیاویختند و هفت روز بردار بود و مادر عیسی و زنی که او را علاج کرده بود و از جنون شفا داده بود بیامدند و پیش مصلوب بگریستند و عیسی صلی الله علیه و سلم پیامد و گفت: «گریه شما برای چیست؟» و به او گفتند.

گفت: «خدا مرا به آسمان بالا برد و بدی به من نرسید و همانند مرا گرفتند به حواریان بگویند که در فلان جا مرا به بینند.» و یازده کس از حواریان، وی را در آنجا بدیدند و آن کس که او را فروخته بود و به یهودیان وا نموده بود نبود و از یاران سراغ او را گرفت که گفتند: «از کار خویش پشیمان شد و خود را خفه کرد و بکشت.»

عیسی گفت: «اگر توبه کرده بود خداوند توبه او را می پذیرفت.»
 آنگاه از حال جوانی یحیی نام که به دنبال آنها بود پرسش کرد و گفت: «او نیز با شماست او را ببرید که هر یک از شما به زبان قومی سخن کند و آنها را بیم دهد و دعوت کند.»
 از وهب بن منبه روایت کرده اند که خدا عز و جل مدت سه ساعت عیسی را بی جان کرد آنگاه وی را به آسمان بالا برد.

ولی ابن اسحاق گوید: که به پندار نصاری خداوند هفت ساعت او را بیجان کرد پس از آن زنده کرد و گفت: «فرود آی و در کوه پیش مریم مجدلیه رو که هیچکس چون او بر تو نگریسته و هیچکس مانند وی غم تو نخورده و او حواریان را فراهم آرد و آنها را در زمین پیراکن تا دعوت خدا کنند که تو این کار نکردی.»
 و خدا او را پیش مریم مجدلیه برد و کوه پر نور شد و حواریان به نزد وی آمدند و آنها را پیراکنند و گفت آنچه را خدا بدو فرمان داده از جانب وی با مردم بگویند.

آنگاه خدا عز و جل وی را سوی خویش بالا برد و بال داد و جامه نور به تن کرد و لذت خور و نوش از او ببرد و با فرشتگان به پرواز آمد و با آنها به دور عرش است و انسان - فرشته آسمانی - زمینی است.
 و حواریان سوی آنها که گفته بود پراکنده شدند و شبی که عیسی فرود آمد همان شبی است که نصاری بخور سوزند. از جمله حواریان و پیروانی که عیسی فرستاد پطرس حواری بود که پولس را با وی فرستاد که از پیروان بود و حواری نبود که سوی رومیه فرستاده شد و اندراییس و متی را به سرزمین آدمخوران فرستاد که سرزمین سودان بود و توماس را به سرزمین بابل فرستاد و فیلیس را به قیروان و کارتاژ فرستاد که همان افریقیه باشد و یحنس را به دفسوس فرستاد که دهکده جوانان اصحاب کهف بود و یعقوب را به اوری شلم فرستاد که همان ایلایی بیت المقدس بود و ابن تلمار را به عرابیه فرستاد که سرزمین حجاز بود و سیمن را به سرزمین بربر فرستاد که پیش از افریقیه است و یهودا را که از حواریان نبود سوی اریوبس فرستاد و زکریا یوطا را به جای یودس نهاد که او را فروخته بود.

از زرقی روایت کرده اند که یکی از زنان ما نذر داشت که بالای جماء رود که کوهی است در عقیق و بیرون مدینه و من با وی برافتم و چون به بالای کوه شدیم گوری بزرگ دیدیم که دو سنگ بزرگ بر آن بود یکی به نزدیک سر و دیگری به نزدیک پاها و نوشته ای به خط مسند بر آن بود که من ندانستم چیست و دو سنگ را برداشتم و در سرازیری کوه سنگینی کرد و یکی را بینداختم و دیگری را پایین آوردم و به مردم سریانی زبان نشان دادم و گفتم: آیا نوشته آنها شناسند؟ و شناختند و به زبور نویسان یمن و کسانی که خط مسند می نوشتند نشان دادم و آنها شناختند.

گوید: و چون کسی را نیافتم که خط را بشناسد سنگ را زیر صندوقی انداختم و سالها بماند، آنگاه کسانی از دیار پارسیان بیامدند که به طلب خزران می رفتند و به آنها گفتم: «آیا شما خط دارید؟»
 گفتند: «آری.»

سنگ را به آنها نشان دادم که بخواندند و به خط آنها بود و چنین بود: «این قبر پیمبر خدا عیسی پسر مریم است» و خطاب به مردم این دیار بود که در آن روزگار عیسی میان آنها مرده بود و بر سر کوه به گورش کرده بودند.

ابن اسحاق گوید: آنگاه به باقیمانده حواریان تاختند و در آفتابشان انداختند و عذابشان دادند و میان کسان بگردانیدند و شاه روم که یهودان زیر تسلط وی بودند و بت پرست بود این قضیه بشنید و بدو گفتند: «یکی در میان این قوم بنی اسرائیل بود که بر او تاختند و وی را بکشتند و می گفت که پیمبر خداست و عجایب نموده بود و مرده زنده کرده بود و بیمار شفا داده بود و از گل شکل مرغی ساخته بود و در آن دمیده بود که به اذن خدا مرغی شده بود و از غیب خبر داده بود.»

شاه روم گفت: «وای بر شما چرا حکایت وی و آنها را با من نگفته بودید که اگر خبر داشتیم وی را به دست یهودان رها نمی کردم.» آنگاه کس فرستاد و حواریان را از چنگ آنها در آورد و از دین و کار عیسی پرسید و خبر وی را با شاه بگفتند که پیرو دین آنها شد و سرجس را بجست و بیافت و داری را که بر آن آویخته شده بود بر گرفت و گرمی داشت و نگهداشت که به تن وی خورده بود و به بنی اسرائیل تاخت و بسیار کس از آنها بکشت و ریشه نصرانیگری روم از آنجا بود.

بعضی اهل خبر گفته اند که مولود عیسی علیه السلام به سال چهل و دوم پادشاهی اوگوستوس بود و اوگوستوس پس از آن مدتها پادشاهی کرد و همه مدت پادشاهی وی پنجاه و شش سال بود و به قولی چند روز بیشتر بود.

گوید: هنگامی که یهودان بر ضد مسیح برخاستند ریاست بیت المقدس با قیصر بود و پادشاه بیت المقدس از جانب قیصر هیردوس بزرگ بود که رسولان شاه پارسیان که سوی مسیح فرستاده بود به خطا پیش وی شدند و گفتند که شاه پارسیان آنها را فرستاده تا تحفه طلا و مرو کندر را که همراه دارند به مسیح پیشکش کنند که طلوع ستاره وی را دیده بودند و از روی نجوم تولد وی را دانسته بود و تحفه ها را در بیت لحم فلسطین به مسیح دادند و چون هیردوس خبر آنها را بدانست به جستجوی مسیح بر آمد که او را بکشد و خدا به فرشته فرمان داد تا قصد شاه را به یوسف که با مریم به کیسه بود بگوید و فرمان داد که کودک را با مادر وی به مصر برد.

و چون هیردوس بمرد فرشته به یوسف که در مصر بود خبر داد که هیردوس بمرد و ارکلاوس پسرش به جایش نشست و آنکه قصد جان کودک داشت برفت و او مسیح را به ناصره فلسطین برد تا سخن شعیای پیغمبر محقق شود که گفت: «دعوت تو از مصر باشد.»

و چون ارکلاوس بمرد هیردوس کوچک پادشاه شد و همو بود که همانند مسیح را در ولایت خویش بر صلیب کرد و در آن وقت ریاست از آن شاهان یونانی و رومی بود و هیردوس و فرزندانش از جانب آنها بودند ولی لقب شاه داشتند و شاهان بزرگ لقب قیصر داشتند. شاه بیت المقدس به وقت صلیب کردن

مسیح هیردوس کوچک بود که شاهی از جانب طیباریوس پسر اکوستوس داشت اما منصب قضا نداشت و یک مرد رومی بنام فیلاطوس از جانب قیصر منصب قضا داشت و لئونن پسر نهرین ریاست جالوت داشت. گویند کسی که همانند عیسی بود و به جای او آویخته شد یک مرد اسرائیلی بود که ایشوع پسر فندیرا نام داشت.

پادشاهی طیباریوس بیست و سه سال و چند روز بود که هیجده سال و چند روز تا به وقت عروج مسیح بود و پنج سال پس از آن بود.

سخن از پادشاهان رومی به سرزمین شام از عروج مسیح تا به روزگار پیمبر ما

ابو جعفر گوید: به پندار نصاری از پس طیباریوس پادشاهی شام از فلسطین و غیره به گایوس پسر طیباریوس رسید و مدت پادشاهی وی چهار سال بود.

پس از او پسر دیگر طیباریوس به نام کلودیوس چهارده سال پادشاهی کرد.

پس از او نیرون چهارده سال پادشاهی کرد و همو بود که فطرس و پولس را بکشت و وارونه بیاویخت. پس از او بوطلایوس چهار ماه پادشاهی کرد.

پس از او اسفسیانوس پدر تتوس ده سال پادشاهی کرد و به سال سوم پادشاهی خویش را سال چهارم عروج عیسی علیه السلام تتوس پسر خود را سوی بیت المقدس فرستاد که آنجا را ویران کرد و به خونخواهی مسیح بسیار کس از بنی اسرائیل بکشت.

پس از او تتوس پسر اسفسیانوس دو سال پادشاهی کرد.

پس از او دومطیانوس شانزده سال پادشاهی کرد.

پس از او نارواس شش سال پادشاهی کرد.

پس از او طرایانوس نوزده سال پادشاهی کرد.

پس از او هدریانوس بیست و یک سال پادشاهی کرد.

پس از او تتورس پسر بطیاتوس بیست و دو سال پادشاهی کرد.

پس از او مرکوس و پسرانش نوزده سال پادشاهی کردند.

پس از او کوذوموس سیزده سال پادشاهی کرد.

پس از او فرطناجوس شش ماه پادشاهی کرد.

پس از او سبروس چهارده سال پادشاهی کرد.

پس از او انطنیاوس هفت سال پادشاهی کرد.

پس از او مرقیانوس شش سال پادشاهی کرد.

پس از او انطینانوس چهار سال پادشاهی کرد.

پس از او الحسندروس سیزده سال پادشاهی کرد.

- پس از او کسمیانوس سه سال پادشاهی کرد.
- پس از او جوردیانوس شش سال پادشاهی کرد.
- پس از او فلیفوس هفت سال پادشاهی کرد.
- پس از او داقیوس شش سال پادشاهی کرد.
- پس از او گالوس شش سال پادشاهی کرد.
- پس از او والرینوس و کالیونس پانزده سال پادشاهی کردند.
- پس از آنها کلودیوس یک سال پادشاهی کرد.
- پس از او کریطالیوس دو ماه پادشاهی کرد.
- پس از او اورلیانوس پنج سال پادشاهی کرد.
- پس از او تیقتوس شش ماه پادشاهی کرد.
- پس از او فولوریوس بیست و پنج روز پادشاهی کرد.
- پس از او فرابوس شش سال پادشاهی کرد.
- پس از او کوروس و دو پسرش دو سال پادشاهی کردند.
- پس از آنها دوقلطیانوس شش سال پادشاهی کرد.
- پس از او محسمیانوس بیست سال پادشاهی کرد.
- پس از او قسطنطینوس سی سال پادشاهی کرد.
- پس از او قسطنطین بیست سال پادشاهی کرد.
- پس از او الیانوس منافق دو سال پادشاهی کرد.
- پس از او یویانوس یک سال پادشاهی کرد.
- پس از او والمطیانوس و گرطیانوس ده سال پادشاهی کردند.
- پس از آنها خرطانوس و والنطیانوس کوچک یک سال پادشاهی کردند.
- پس از آنها تیاداسیس بزرگ هفده سال پادشاهی کرد.
- پس از او ارکادیوس و انوریوس بیست سال پادشاهی کردند.
- پس از آنها تیاداسیس کوچک و والنطیانوس شانزده سال پادشاهی کردند.
- پس از آنها مرکیانوس هفت سال پادشاهی کرد.
- پس از او اولاون شانزده سال پادشاهی کرد.
- پس از او زانون هیجده سال پادشاهی کرد.
- پس از او انسطاس بیست و هفت سال پادشاهی کرد.
- پس از او اویوسطنیانوس هفت سال پادشاهی کرد.

پس از او او یوسطنیانوس پیر بیست سال پادشاهی کرد.
 پس از او یوسطنیس دوازده سال پادشاهی کرد.
 پس از او طیباریوس شش سال پادشاهی کرد.
 پس از او مریقیس و تاداسیس پسرش بیست سال پادشاهی کردند.
 پس از آنها فوقاً هفت سال و شش ماه پادشاهی کرد و کشته شد.
 پس از او هرقل سی سال پادشاهی کرد و همو بود که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به او نامه نوشت.

طبق گفته اینان از هنگام آبادی بیت المقدس از پس ویرانی بخت نصر تا به وقت هجرت هزار و بیست و چند سال بود و از پادشاهی اسکندر تا به وقت هجرت نهصد و بیست و چند سال بود که از وقت ظهور اسکندر تا تولد عیسی سیصد و سه سال بود و از تولد تا عروج عیسی سی و دو سال بود و از عروج عیسی تا به وقت هجرت پانصد و هشتاد و پنج سال و چند ماه بود.
 بعضی اهل خبر گفته‌اند که قتل یحیی پسر زکریا به دست مردم بنی اسرائیل به روزگار اردشیر پسر بابک و سال هشتم پادشاهی وی بود و بخت نصر از جانب شاپور شاه پسر اردشیر بابک برای پیکار یهودیان سوی شام رفت.

سخن از اقامت عربان در حیره و انبار

از جمله حوادث ایام ملوک الطوائف اقامت بعضی قبایل عرب در حیره و انبار بود و این قبایل از روستاهای عراق آمده بودند.

از هشام بن محمد روایت کرده‌اند که وقتی بخت نصر بمرد عربانی که در حیره مقرشان داده بود به مردم انبار پیوستند و حیره بی سکنه ماند و مدتی بدینسان سر کردند و کسی از دیار عرب نیامد و در انبار فقط مردم آن بودند و کسانی که از حیره آمده بودند از قبایل عرب و اعقاب اسماعیل و نسل معد پسر عدنان بودند.

و چون فرزندان معد پسر عدنان و دیگر قبایل عرب که با آنها بودند بسیار شدند و سرزمین تهامه و نواحی مجاور آنرا پر کردند جنگها میانشان رخ داد و حادثه‌ها بود و به طلب جای وسیع و بیلاق سوی دیار یمن و مرتفعات شام برون شدند و بعضی قبایل نیز برفتند تا به ناحیه بحرین فرود آمدند و جماعتی از ازد آنجا مقرر داشتند که به روزگار عمران پسر عمرو آنجا آمده بودند و از باقیمانده بنی عامر بودند و عامر ماء السماء لقب داشت و پسر حارثه غطریف پسر ثعلبه پسر امرؤ القیس پسر مازن پسر ازد بود.
 و عربانی که از تهامه آمدند مالک و عمر دو پسر فهم پسر تیمم الله پسر اسد پسر وبره پسر تغلب پسر حلوان پسر عمران پسر الحاف پسر قضاعه بودند.

و مالک پسر زهیر پسر عمر و پسر فهم پسر تیمم الله پسر اسد پسر وبره با جمعی از قومشان.

و حیقار پسر حیق پسر عمیر پسر قنص پسر معد پسر عدنان با همه بنی قنص.
و این کسان نیز به آنها پیوستند:

غطفان پسر عمرو پسر طمئان پسر عوذ مناه پسر یقدم پسر افضی پسر دعی پسر ایاد پسر فزار پسر
معد پسر عدنان.

و زهره پسر حارث پسر شلل پسر زهر پسر ایاد.

و صبح پسر صبح پسر حارث پسر دعی پسر ایاد.

و جمعی از قبایل عرب که در بحرین فراهم آمدند پیمان تنوخ بستند، یعنی اقامت، و تعهد کردند که
یار و پشتیبان همدیگر باشند و نام تنوخ بر آنها بماند و چنان شد که گویی قبیله‌ای بودند.
گوید و قبایلی از نماره بن لخم نیز با آنها مقیم شدند.

و مالک پسر زهیر، جذیمه الابرش پسر مالک ازدی را دعوت کرد که با وی مقیم شود و لمیس خواهر
خویش و دختر زهیر را زن او کرد و جذیمه با گروهی از قوم ازد آنجا مقیم شدند و از قبایل مقیم، مالک و
عمرو پسران فهم و ازد هم پیمان شدند و یک سخن بودند.

فراهم آمدن این قبایل در بحرین و هم پیمان شدنشان به دوران ملوک الطوائف بود که اسکندر پس از
کشتن دارا پسر شاه پارسیان پادشاهیشان داده بود و ولایتها را بر آنها تقسیم کرده بود و وقتی اردشیر پسر
بابک شاه پارسیان بر ملوک الطوائف ظفر یافت و مغلوبشان کرد همه مردم مطیع وی شدند و پادشاهی بر
وی استوار شد.

گوید: و ملوک الطوائف از آن رو نام یافتند که قلمرو هر یکیشان زمینی اندک بود، چند قصر و خانه
بود و اطراف آن خندقی بود و دشمن نزدیک وی بود و مانند وی زمینی اندک داشت و یکیشان چون برق به
دیگری حمله می‌برد و باز می‌گشت و عربانی که در ناحیه بحرین مقرر داشتند دل در روستای عراق بسته
بودند و می‌خواستند عجمان را از دیار عرب مجاور آن برانند یا با آنها شریک شوند و اختلافات ملوک الطوائف
را فرصتی دانستند و سرانشان همسخن شدند که سوی عراق روند و جماعتشان با این کار همداستانی
کردند. حیقار بن حیق و قوم وی و جمعی دیگر نخستین گروهی بودند که بدانجا رسیدند و ارمانیان که به
سرزمین بابل و نواحی مجاور آن تا موصل مقرر داشتند با اردوانیان یعنی ملوک الطوائف به جنگ بودند و
قلمرو ملوک الطوائف دهکده نفر در سواد عراق تا ابله و حدود بادیه بود و عربان را به دیار خویش راه ندادند.
گوید: و عاد را ارم گفتند و چون عاد فنا شد ثمود را ارم گفتند، و ارمانیان یعنی نبطیان سواد باقیمانده
ارم بودند که دمشق را نیز ارم گفتند.

گوید: و این قوم که از بحرین آمده بودند از سواد عراق دوری گرفتند و میان عربان انبار و عربان حیره
پراکنده شدند که باقیمانندگان قنص بن معد از آنها هستند و تیره عمرو بن عدی بن نصر بن ربیع بن عمرو
بن حارث بن مسعود بن مالک بن عمم بن نماره بن لخم به آنها انتساب دارند.

گوید: این گفته مضر و حمادراویه است که درست نیست و درباره قنص بن معد چیزی درستتر از سخن جبیر بن مطعم نیست که گوید نعمان از اعقاب وی بود.

گوید و انبار را از آن رو انبار گفتند که ذخیره آذوقه در آن بود و کسری روزی کسان خویش را از آنجا می‌داد.

پس از آن مالک و عمر و پسران فهم بن تیم الله و مالک بن زهیر بن فهم بن تیم الله و غطفان بن عمرو بن طمشان و زهر بن حارث و صبح بن صبح و عشایر مقیم با آنها به انبار پیش شاه ارمنیان رفتند و نماره بن قیس بن نماره با نجده که قبیله‌ای از عمالیق بودند و به کنده و ملکان بن کنده انتساب داشتند با مالک و عمرو پسران فهم با هم پیمانان خویش به نفر پیش شاه اردوانیان رفتند که آنها را در قلعه‌ای که بخت نصر برای تجار عرب بنا کرده بود جای داد و مقیمان نفر و مقیمان انبار همچنان ببودند و از عجمان بر کنار بودند تا تبع اسعد ابو کرب پسر ملیکرب با سپاه خویش آنجا رسید و ضعیفان سپاه را که یارای رفتن و بازگشتن نداشتند آنجا گذاشت که به این قلعه‌نشینان ملحق شدند و با آنها در آمیختند.

کعب بن جعیل تغلبی شعری دارد باین مضمون: تبع در سفری که با قوم حمیر به جنگ می‌رفت به حیره مردم عدن فرود آمد.

و تبع برفت و بازگشت و آنها را که مقیم شده بودند به حال خویش باز گذاشت و سوی یمن باز گشت. و از همه قبایل بنی لحيان که باقیمانده جرهمیان بودند از جعفی و طی و کلب و تمیم کس میان آنها بود و باقیمانندگان جرهم جز به حیره نباشند.

ابن کلبی گوید: لحيان باقیمانده جرهمیانند.

و بسیاری از مقیمان انبار و حیره و اطراف حیره به ساحل فرات و مغرب آن تا حدود انبار در سایبانها و خیمه‌ها مقرر گرفتند و به خانه‌های ساخته در نیامدند و با مردم شهری آمیزش نکردند و جماعتشان میان انبار و حیره پیوسته بود و عربان بیرونی نام گرفتند.

و نخستین کس از آنها که در ایام ملوک الطوائف به شاهی رسید مالک بن فهم بود و مقر وی در حدود انبار بود و چون مالک بمرد برادرش عمرو بن فهم شاه شد و چون عمرو بمرد جذیمه الابرش بن مالک بن فهم بن غانم بن دوس ازدی شاهی یافت.

ابن کلبی گوید دنباله نسب وی چنین بود: دوس بن عدنان بن عبد الله بن نصر بن زهران بن کعب بن حارث بن کعب بن عبد الله بن مالک بن نصر بن ازد بن غوث بن مالک بن زید بن کهلان بن سبا.

گوید بقولی جذیمه الابرش از عربان عاربه قدیم، از بنی و بار بن امیم بن لوذ بن سام بن نوح بود و جذیمه به رای و تدبیر و دلیری و دور اندیشی از همه شاهان عرب سر بود و نخستین کس بود که شاهی سرزمین عراق داشت و عرب را به خویشتن پیوست و با سپاه به جنگ رفت. وی برص داشت و عربان

نخواستند بصراحت از برص وی سخن آرند و او را جذیمه روشن یا جذیمه ابرش گفتند و ابرش یعنی دو رنگ.

قلمرو جذیمه ما بین حیره و انبار و بقه و هیت و اطراف آن و عین التمر و حدود دشت تا غمیر و قطقطانه و خفیه و مجاور آن بود و خراج به وی می‌رسید و کسان به نزد وی می‌شدند. وی در ناحیه جو و اطراف آن به قوم طسم و جدیس حمله برد و به حسان بن تبع اسعد بن ابی کرب بر خورد که در یمامه به طسم و جدیس حمله برده بود و جذیمه با سپاه خود بازگشت و سپاه تبع به دسته‌ای از فرستادگان جذیمه دست یافتند و نابودشان کردند و جذیمه در این باب شعری سوزناک گفت.

شاعر جاهلی درباره پیکارهای وی با اقوام کهن و عربان عاربه و غارتها که کرد گوید:

«جذیمه در یرین مقر دارد.»

«و همه چیزها را که عاد به روزگار خود داشت.»

«تصرف کرده است.»

جذیمه به کاهنی و پیشگویی پرداخت و دو بت داشت که آنرا ضیزنان گفتند و جایی ضیزنان در حیره معروف است و به وسیله آن باران می‌خواست و بر دشمن ظفر می‌جست و قوم ایاد در عین اباغ بود و اباغ یکی از عمالیک بود که بر این چشمه مقر داشته بود و جذیمه با ایاد به پیکار بود از آن رو که جوانی صاحب جمال از قوم لخم بنام عدی پسر نصر پیش خالگان ایادی خویش بود و با جذیمه از وی سخن کرده بودند و جذیمه به پیکار ایادیان رفت.

و ایادیان کسان فرستادند که جذیمه را مست کردند و دو بت را بر بودند و بردند و به جذیمه پیام دادند که بتانت از تو بیزار بودند و به ما راغب بودند که پیش ما شدند اگر پیمان کنی که به جنگ ما نیایی بتان را به تو باز دهیم.

جذیمه گفت: «عدی پسر نصر را نیز به من دهید.» و عدی را با بتان بدو دادند و ایادیان را وا گذاشت و عدی را به خویشتن پیوست و شرابدار خویش کرد.

و چنان شد که رقاش دختر مالک و خواهر جذیمه، عدی را بدید و عاشق او شد و نامه نوشت و گفت:

«مرا از شاه خواستگاری کن که نسب و مقام داری.»

عدی پاسخ داد: «جرئت نیارم که با وی در این باب سخن آرم و امید ندارم که ترا زن من کند.»

رقاش گفت: «وقتی به شراب نشست و ندیمانش حضور داشتند وی را شراب خالص بده و شراب

دیگران را با آب بیامیز و چون شراب او را گرفت مرا از او خواستگاری کن که رد نکند و دریغ نیارد و چون

مرا به زنی تو داد قوم را شاهد گفتار وی گیر.»

و جوان لخمی چنان کرد که رقاش گفته بود و چون شراب جذیمه را گرفت رقاش را از او خواستگاری کرد و جذیمه خواهر را به زنی او داد و عدی برفت و همان شب با وی عروسی کرد و صبحگاهان جذیمه او را دید که زعفران خوشبوی مالیده بود و سبب ندانست و گفت: «ای عدی این چیست؟»

گفت: «آثار عروسی است.»

گفت: «عروسی با کی؟»

گفت: «با رقاش.»

گفت: «وای بر تو، کی او را زن تو کرد؟»

گفت: «شاه او را زن من کرد.»

و جذیمه به پیشانی خویش زد و از پشیمانی بر زمین غلطید و عدی بگریخت.

و کس یاد او نکرد و جذیمه کس پیش خواهر فرستاد و شعری به این مضمون پیام داد:

«به من بگو و دروغ نخواهی گفت.»

«آیا با آزاده‌ای زنا کردی یا با مرد دو رگه.»

«یا با غلامی که تو سزاوار غلامی.»

«یا با سفله‌ای که شایسته آنی.»

رقاش پاسخ داد: «تو مرا زن مردی عرب معروف و والا نژاد کردی و با من مشورت نکردی و من اختیار

خویش نداشتم.»

و جذیمه از او دست برداشت و عذرش را پذیرفت.

و عدی سوی ایاد رفت و با آنها بیود و روزی با تنی چند از جوانان به شکار شد و یکیشان تیری بزد که

عدی بیفتاد و بمرد.

و رقاش آبستن بود و پسری بزاد و نام وی را عمرو کرد و پیرورد و چون بزرگ شد او را عطر زد و

لباس فاخر پوشید و بیاراست و پیش جذیمه آورد که چون او را بدید محبتش را به دل گرفت و به فرزندان

خویش پیوست و با آنها بیود.

اتفاقاً در سالی پر علف که قارچ فراوان بود شاه برون شد و در باغی برای او فرش گستردند عمرو نیز با

کودکان به چیدن قارچ مشغول شد، وقتی کودکان قارچ خوبی به دست می‌آوردند می‌خوردند و چون عمرو به

دست می‌آورد نگه می‌داشت. آنگاه کودکان دوان آمدند و عمرو پیشاپیش آنها بود و شعری می‌گفت بدین

مضمون:

«من این را چیده‌ام و اختیار آنرا دارم، وقتی چیدم که هر که چیزی می‌چید به دهان می‌نهد.»

و جذیمه او را به حضور خواند و جایزه داد.

آنگاه جن عمرو را برپود و جذیمه مدتی به جستجوی او در آفاق بگشت و خبری از او نشنید و دست از جستجو برداشت، اتفاقاً دو مرد یکی بنام مالک و دیگری عقیل که هر دو پسر فارح بودند به قصد آنکه چیزی به شاه هدیه کنند سفر کردند و بر لب آبی فرود آمدند و کنیزی به نام ام عمر همراه داشتند که دیگری برای آنها بار گذاشت و غذایی آماده کرد و در آن اثنا که غذا می‌خوردند مردی خاک آلود ژولیده موی که ناخنهای دراز و حالی تباه داشت بیامد و به کناری نشست و دست دراز کرد. کنیز استخوان پاچه‌ای بدو داد که بخورد و کفافش نداد و باز دست دراز کرد کنیز گفت «اگر استخوان ساق به بنده بدهی استخوان بازو می‌خواهد.» و این برای مردم زیاده طلب مثال شد، آنگاه به آن دو شخص شراب داد و دهان مشک را بست. عمرو بن عدی گفت:

«ای ام عمر، جام را به ما ندادی در صورتی که گردش جام به طرف راست است ولی ای ام عمر، این یار جام نگرفته بدتر از آن دیگران نیست.»

آن دو مرد گفتند: «تو کیستی؟»

گفت: «اگر مرا شناسید نسیم را می‌شناسید، من عمرو بن عدی هستم.»

آنها برخاستند و او را ببوسیدند و سرش را بشستند و ناخن بگرفتند و مویش کوتاه کردند و از لباسهای خوب خودشان بدو پوشانیدند و گفتند: «برای پادشاه گرانقدرتر و مرغوبتر از خواهرزاده او که خدایش پسر فرستاد هدیه‌ای نیست.»

آنگاه برفتند تا به در جذیمه رسیدند و او را به وجود عمرو مژده دادند که بسیار خرسند شد و او را به نزد مادرش فرستاد و به آنها گفت: «شما چه می‌خواهید؟»

گفتند: «می‌خواهیم مادام که تو هستی و ما هستیم ندیم تو باشیم.»

گفت: «ندیمی از شما باشد.» و ندیمان معروف جذیمه همانها بودند، و متمم بن نویره یربوعی در رثای برادر خویش که به وسیله خالد بن ولید در جنگ بطاح کشته شده بود هم ایشان را منظور دارد که گوید: «به روزگاران دراز ما چون ندیمان جذیمه بودیم تا آنجا که گفتند از هم جدا نخواهند شد و چون پراکنده شدیم گویی من و مالک با آن انس دراز یک شب با هم نبوده‌ایم.» و ابو خراش هذلی گوید:

«مگر ندانی که پیش از ما مالک و عقیل، دوستان جانی جدا شده‌اند.»

مادر عمرو بدو پرداخت و خدمه را بفرستاد تا در حمام کار وی را سامان دهد و چون برون شد جامه‌های خوب شاهانه بدو پوشانید و مطابق نذری که داشت یک طوق طلا به گردن او کرد و گفت به حضور دایی خود رود. چون داییش ریش او را با طوق گردنش بدید گفت: «عمرو از سن طوق گذشته است» عمرو با جذیمه دایی خود نبود و همه کارهای او را به عهده گرفت.

و پادشاه عرب به سرزمین جزیره و مرتفعات شام، عمرو بن ظرب بن حسان بن اذینه بن سمیدع بن هویر عملقی و به قولی عملیقی بود.

و جذیمه سپاهی از عربان فراهم آورد و سوی او شد و آهنگ پیکار او داشت و عمرو بن ظرب با سپاه خویش از شام بیامد و رو به رو شدند و پیکاری سخت کردند و عمرو بن ظرب کشته شد و سپاهش پراکنده شد و جذیمه با سپاه خود با سلامت و غنیمت بازگشت.

و پس از عمرو دخترش زبا به پادشاهی رسید و نام وی نائله بود.

و سپاه زبا از باقیمانده عمالیق و عربان عاربه و قبایل قضاعه بود و خواهری داشت زبیه نام و بر کناره غربی فرات قصری استوار برای وی بساخت و زمستان را پیش وی به سر می کرد بهار را در بطن النجار می گذرانید و به تدمر می رفت.

و چون کار زبا استقرار یافت به خونخواهی پدر آهنگ جنگ جذیمه الابرش داشت و خواهر وی زبیه که زنی هوشیار و صاحب رای بود گفت: «اگر به پیکار جذیمه روی و فیروز شوی انتقام خویش گرفته باشی اما اگر کشته شوی ملکت برود که جنگ به یک حال نیست و خطای آن تلافی ناپذیر است و توفیق و سختی و حادث ندیده‌ای و ندانی سرانجام کار چه باشد و بخت از که برگردد.»

زبا گفت: «رای تو صوابست» و نیت بگردانید و راه مکر و فریب گرفت و به جذیمه نوشت که پادشاهی زنان خوش نباشد و کسی را جز تو همشان خویش ندانم، پیش من آی و شاهی خویش با شاهی من فراهم کن و دیار من به دیار خویش ملحق کن و کار مرا با کار خویش عهده کن.»

و چون نامه زبا به جذیمه رسید و فرستادگان وی بیامدند طمع وی بجنبید و به قبول دعوت وی راغب شد و یاران قدیمی و خردمند خویش را فراهم آورد و مشورت کرد و همسخن بودند که برود و شاهی او را به کف آرد مگر قصیر و او قصیر بن سعد لخمی بود و پدرش سعد یکی از کنیزکان جذیمه را به زنی گرفته بود و قصیر را آورده بود. وی که مردی خردمند و دوراندیش بود و به نزد جذیمه مقامی داشت رای موافق نداد و گفت: «رای سست است و خیانت عیان» و این مثل شد و به جذیمه گفت: «بدو بنویس اگر راست گوید پیش تو آید و گرنه در دام وی نیفتاده‌ای که پدر او را کشته‌ای.»

ولی جذیمه رای قصیر را نپذیرفت و خواهرزاده خویش عمرو بن عدی را بخواست او از او رای خواست و عمرو او را به رفتن ترغیب کرد و گفت: «مردم نماره که قوم منند به صف زبار رفته‌اند و اگر می توانستند به تو می پیوستند.» و جذیمه رای او را کار بست و خلاف رای قصیر کرد و قصیر گفت: «رای قصیر را اطاعت نکنند» و این مثل شد.

و نهشل بن حری بن ضمیره بن جابر تمیمی در این باب گوید:

«مولایی که خلاف من کرد و رای خویش را به کار بست.»

«چنانکه در بقیه کس اطاعت قصیر نکرد.»

«و چون سرانجام کار عیان شد.»

«آرزو کرد که اطاعت من کرده بود.» و عربان گفتند

«در بقیه کار تمام شد» و این مثل شد.

و جذیمه، عمرو بن عدی را جانشین خود کرد و عمرو بن عبد الحی را سالاری سپاه داد.

آنگاه با سران قوم خویش برفت و از کناره غربی فرات رهسپار شد و چون به فرضه رسید قصیر را پیش

خواند و گفت: «رای تو چیست؟»

قصیر گفت: «در بقیه از رای چشم پوشیدی.» و این مثل شد.

آنگاه فرستادگان زبا با هدیه‌ها و تحفه‌ها به استقبال جذیمه آمدند و به قصیر گفت: «چه می‌بینی؟»

قصیر گفت: «چیزی اندک در حادثه‌ای بزرگ» و این مثل شد.

سپس گفت: «سپاه به تو می‌رسد اگر پیش روی تو شدند این زن راست می‌گوید.»

و اگر به دو سوی شدند و ترا از پس احاطه کردند سر خیانت دارند و بر عصا نشین که من بر عصا به

دنبال تو می‌آیم و عصا اسب جذیمه بود که مانند نداشت و سپاه بیامد و میان وی و عصا حایل شد و قصیر

سوار آن بود و چون جذیمه وی را بدید که بر عصا می‌رود گفت: «دور اندیشی بر پشت عصا است» و این

مثل شد. و نیز گفت: «هر که بر عصا باشد گمراه نشود.» و این نیز مثل شد. و قصیر تا غروب آفتاب بر عصا

برفت و اسب سقط شد که راهی دراز رفته بود و برجی آنجا بساختند که برج عصا نام گرفت و عرب گفت:

«بهترین چیزی که عصا آورد» و این مثل شد.

و جذیمه برفت تا بر زبا در آمد و چون زبا وی را بدید پایین تنه خود را برهنه کرد و موهای آنرا بافته

بود و گفت: «رسم عروس چنین است.» و این مثل شد.

جذیمه گفت: «کار به نهایت رسید و زمین بخشکید و خیانت نمایان شد.»

زبا گفت: «این بسبب کمیابی تیغ یا تنگدستی نیست، رسم بعضی‌ها چنین است» و این مثل شد.

آنگاه گفت: «شنیده‌ام که خون پادشاهان هاری را علاج کند.» سپس او را بر سفره چرمین نشانید و

بگفت تا طشتی از طلا بیاوردند و بنهادند و چندان شراب بدو داد که مست شد و بگفت تا رگهای ویرا بزنند

و طشت را پیش برد بدو گفته بودند اگر چیزی از خون جذیمه برون طشت بریزد، به خونخواهی او برخیزند.

و رسم نبود که پادشاهان را گردن بزنند جز در پیکار و این از حرمت پادشاهی بود و چون دستش سست شد

بیفتاد و چیزی از خون وی بیرون طشت ریخت.

زبا گفت: «خون شاه را هدر مکنید.»

جذیمه گفت: «به خونی که صاحبش هدر داده اهمیت مدهید» و این مثل شد.

و جذیمه بمرد و زبا خون وی را بجوشانید و به پنبه پیچید و در جعبه‌ای نهاد.

قصیر از آنجا که عصا سقط شده بود پیش عمرو بن عدی رفت که در حیره بود و میان کسان وفاق آورد که گروهی با عبد الجن جرمی بودند و گروهی با عمرو بن عدی بودند و در میانه برفت و بیامد تا صلح کردند و عمرو بن عبد الجن مطیع عمرو بن عدی شد و مردم نیز بدو روی آوردند.

آنگاه قصیر به عمر بن عدی گفت: «آماده شو و خون داییت را وا مگذار.» عمرو گفت: «با زبا که چون عقاب از دسترس من به دور است چه توانم کرد؟»

و این مثل شد.

زبا از کاهنه خویش پرسیده بود که سرانجام کار و پادشاهی وی چیست؟

و کاهنه گفته بود: «هلاک تو به دست غلامی زبون و غیر امین باشد که عمرو بن عدی نام دارد، به دست وی نمیری، به دست خویش بمیری، اما به سبب او باشد.»

و زبا از عمرو بیمناک شد و از جایی که بود به قلعه‌ای داخل شهر بود نقبی زد و گفت اگر حادثه‌ای رخ دهد از نقب به قلعه خویش روم و مرد مصوری را که در دیار وی بهتر از او کس نبود پیش خواند و گفت: «ناشناس پیش عمرو بن عدی رو و با کسان وی بیامیز و هنر خویش بنمای و تصویر عمرو را نشسته و ایستاده با لباس عادی و با سلاح آماده کن و پیش من آر.» و مصور برفت تا پیش عمرو رسید و فرمان زبا را انجام داد و پیش وی باز گشت که زبا می‌خواست عمرو بن عدی را به هر حال ببیند بشناسد و از او حذر کند.

گوید: و قصیر به عمرو بن عدی گفت: «بینی مرا ببر و پشت مرا زخم‌دار کن.»

عمرو گفت: «چنین نکنم که سزاوار این کار نیستی.»

قصیر گفت: «پس مرا بخودم واگذار و کس ملامت تو نکند.»

ابن کلبی گوید: پدر زبا نقب را برای او و خواهرش آماده کرده بود و قلعه داخل شهر از خواهر وی بود. گوید: و عمرو بدو گفت: «تو بهتر دانی» و قصیر بینی خود برید و پشت خود را زخم‌دار کرد و عرب گفت: «قصیر بینی خویش را برای حقه‌ای برید.» و این مثل شد.

و چون قصیر بینی خویش برید و پشت خویش را زخم‌دار کرد برون شد گویی فراری بود و چنین وانمود که عمرو این کارها را با وی کرده بود و از آن روز که پنداشته بود قصیر در کار زبا دایی وی را فریب داده است و برفت تا پیش زبا رسید و بدو گفتند: «قصیر بر در است.» و او را پیش زبا بردند که بینیش بریده بود و پشتش زخم‌دار بود.

گفت: «این چیست که می‌بینم.»

قصیر گفت: «عمرو بن عدی پنداشت که من دایی او را فریب داده‌ام و وی را به آمدن پیش تو ترغیب کرده‌ام و با او خیانت کرده‌ام و با تو همدست بوده‌ام و چنین کرد که می‌بینی. و اینک پیش تو آمده‌ام و دانم که به نزد هیچکس خوارتر از تو نیستم.»

زبا با وی ملاطفت آورد و حرمت کرد و وی را مردی دوراندیش و در کار پادشاهان مجرب و دانا یافت. و چون قصیر بدانست که زبا بدو اعتماد کرده با وی گفت: «مرا در عراق مال بسیار هست و آنجا تحفه و جامه و عطر هست مرا سوی عراق فرست تا مال خویش بیارم و از جامه‌های نکو و کالا و بوی خوش آنجا برای تو بیارم که سود فراوان بری و شاهان را بدان نیاز باشد که تحفه‌ای چون تحفه‌های عراق نیست.» و همچنان زبا را ترغیب کرد تا وی را رها کرد و کاروانی بدو داد و گفت: «سوی عراق رو و کالایی را که به تو داده‌ام بفروش و از تحفه‌های آنجا از جامه و چیزهای دیگر برای ما بخر.»

قصیر با آنچه زبا داده بود سوی عراق شد و ناشناس به حیره آمد و پیش عمرو بن عدی شد و حکایت با او بگفت و افزود: «پارچه و تحفه و کالا به من ده شاید خدا ترا به زبا دسترس دهد و انتقام خویش بگیری و دشمن را بکشی.»

عمرو بن عدی آنچه را بایسته بود بدو داد و به اقسام جامه و چیزهای دیگر مجهز کرد که همه را پیش زبا برد و بدو بنمود که شگفتی کرد و خرسند شد و اعتمادش بدو فزونی گرفت و بیشتر از بار اول کالا بدو داد و برفت تا به عراق رسید و عمرو بن عدی را بدید و از پیش وی چیزها که پنداشت زبا می‌پسندد بار کرد و از هیچ کوششی و نماند و تحفه و کالاهای خوب هر چه توانست برداشت. و بار سوم به عراق آمد و حکایت با عمرو باز گفت و افزود که یاران و سربازان معتمد خویش را فراهم آر و جوالها آماده کن.

ابن کلبی گوید قصیر اول کس بود که جوال ساخت.

و گفت: «بر هر شتر دو مرد در دو جوال بار کن و گره در جوالها را به درون نه که چون بشهر زبا در آیند ترا بر در نقب او واگذارم و مردان از جوالها در آیند و بر مردم شهر بانگ زنند و هر که به چنگشان آید با او جنگ کنند و اگر زبا به آهنک نقب آمد او را با شمشیر بزنی.»

و عمر چنان کرد که قصیر گفته بود و مردان را در جوالها بار کرد و شتران را که مرد و اسلحه بار داشت سوی زبا برد، و چون به نزدیک شهر وی رسیدند، قصیر جلوتر رفت و مژده داد و خبر داد که جامه و تحفه بسیار آورده و از او خواست که بیاید و قطارهای شتر را با بارهای آن ببیند.

ابن کلبی گوید: قصیر روز کمین می‌کرد و شب راه می‌سپرد و او نخستین کس بود که به روز کمین کرد و به شب راه سپرد.

و چون زبا بیامد، شتران را دید که از سنگینی بار گویی پاهای آن در زمین فرو می‌شد و به قصیر گفت: «چرا شتران کند می‌رود، مگر سنگ یا آهن بار دارد؟»

و شتران وارد شهر شد و چون شتر آخر رسید دروازه‌بان بی‌حوصله شده بود و سیخی را که به دست داشت به جوالی فرود کرد که به کفل مردی که در آن بود فرو رفت و بادی از او رها شد و دروازه‌بان گفت: «بشتا بسقا.» و این به زبان نبطی یعنی در جوالها شری هست، و این مثل شد.

و چون شتران به وسط شهر رسید بخت و قصیر عمرو را به در نقب برد و آنجا را بدو بنمود و مردان از جوالها در آمدند و به مردم شهر بانگ زدند و شمشیر در ایشان نهادند و عمرو بن عدی بر در نقب ایستاد و زبا فراری بیامد که به نقب در آید و عمرو را ایستاده دید و از روی صورتی که مصور وی کرده بود او را بشناخت و انگشتر خویش را بمکید که زهر در آن بود و گفت: «به دست خودم نه به دست عمرو» و این مثل شد آنگاه عمرو پیش آمد و با شمشیر بزد و او را بکشت و از شهر غنیمت گرفت و به عراق بازگشت.

پس از جذیمه، پادشاهی به خواهرزاده‌اش عمرو بن عدی رسید و او نخستین کس بود که حیره را مقر شاهان عرب کرد و نخستین کس از شاهان عربی عراق بود که مردم حیره در کتب خویش از او به بزرگی یاد کردند، و شاهان بنی نصر نسب از او دارند.

عمرو بن عدی پادشاهی کرد تا عمرش به یکصد و بیست سال رسید و در این روزگار دراز پادشاهی مستقل و مستبد بود، جنگها کرد و غنیمتها گرفت و کسان پیش وی آمدند و با ملوک الطوائف سر و کاری نداشت، آنها نیز کاری با او نداشتند تا اردشیر پسر بابک با پارسیان بیامد.

این سخن درباره جذیمه و خواهرزاده‌اش عمرو بن عدی بگفتیم از آن رو که پیش از این درباره شاهان یمن گفته‌ایم که ملکشان نظام نداشت و هر که سالاری یافت بر ولایت خویش بود و از آن بیش نبود و اگر کسی از آنها سر برداشت و از محل خویش تجاوز کرد و از ولایت خویش دورتر رفت اگر چه مسافتی دراز پیمود نه از این رو بود که او یا پدران او در آنجا پادشاهی مستقر داشته بودند بلکه چون بعضی رهنمان سرگردان بودند که به غافلگیری مردم از ناحیه‌ای به ناحیه‌ای هجوم می‌بردند و چون تعقیب می‌شدند ثبات نداشتند، کار پادشاهان یمن چنین بود و گاه و بیگاه یکیشان از ولایت خویش برون می‌شد و غنیمت می‌گرفت و چون بیم تعاقب می‌رفت به جای خویش باز می‌شد و هیچکس به جز مردم ولایت وی مطعیش نبود و خراج نمی‌داد تا به روزگار عمرو بن عدی خواهر زاده جذیمه که از او سخن آوردیم و او و فرزندانش چنانکه گفتیم در نواحی عراق و صحرای حجاز عرب از جانب شاهان پارسی پادشاهی داشتند و کار عربان قلمرو خویش را سامان می‌دادند تا پرویز پسر خسرو، نعمان بن منذر را بکشت و شاهان پارسی پادشاهی آنها را به کسان دیگر دادند و این سخنان درباره جذیمه و عمرو بن عدی از این رو گفتیم که می‌خواهیم همه تاریخ را بر سیاق شاهان پارسی یاد کنیم و بر صحت حکایتها که درباره آنها آورده‌اند شاهد بیاریم. کار خاندان نصر بن ربیع و دیگر عاملان ملوک پارسی بر مرز عربان صحرای عراق به نزد مردم حیره روشن بود و در کنیسه‌ها و کتابهایشان مشخص بود.

هشام کلبی گوید: من اخبار عرب و انساب آل نصر بن ربیع و مدت عمر آنها را که عامل خسروان بودند و تاریخ پادشاهی‌شان را از دیرهای حیره در آوردم که پادشاهی و همه کارشان آنجاست.

ولی ابن اسحاق گوید که ربیع بن نصر لخمی خوابی دید که پسر از ذکر تسلط حبشه بر یمن، خواب وی را با تعبیر شق و سطح درباره آن بیاریم و چون ربیع بن نصر از سؤال شق و سطح فراغت یافت این

اندیشه در دلش افتاد که پیشگویی آنها درباره کار حبشه بناچار رخ می‌دهد و برای فرزندان و خاندان خویش لوازم سفر عراق فراهم آورد و به شاپور پسر خرزاد نامه نوشت که آنها را در حیره مقرر داد.

نعمان بن منذر پادشاه حیره از باقیمانده بنی نصر بود. وی نعمان پسر منذر پسر نعمان پسر منذر پسر عمرو پسر عدی پسر ربیعہ پسر نصر بود.

ابو جعفر گوید: اکنون از کار طسم و جدیس سخن می‌کنیم که حکایت آنها نیز به روزگار ملوک الطوائف بود.

و فنای جدیس به دست حسان پسر تبع بود و سابقا از تبعان حمیر که به روزگار ملوک پارسیان بوده‌اند سخن کرده‌ایم.

از ابن اسحاق و دیگر مطلعان عرب روایت کرده‌اند که طسم و جدیس از ساکنان یمامه بودند که در آن روزگار از همه جا سر سبزتر و آبادتر و حاصلخیزتر بود و از همه جور میوه و باغهای شگفت‌انگیز و قصور بلند داشت و پادشاهی از طسم داشتند که ستمگر و جبار بود و چیزی مانع هوس او نتوانست شد و نام وی عملیق بود و این پادشاه مردم جدیس را زبون کرده بود و خسارت زده بود و از جمله ستمهای وی آن بود که فرمان داده بود هیچ دوشیزه‌ای از مردم جدیس را پیش شوهر نبرند مگر او را پیش شاه برند و دوشیزگی او بر دارد.

و یکی از مردم جدیس که اسود بن غفار نام داشت با سران قوم خویش گفت: «این ننگ و زبونی را می‌بینید که بر سگ روا نیست اطاعت من کنید که مایه عزت روزگاران و رفع مذلت است.»

گفتند: «فرمان تو چیست؟»

گفت: «من برای شاه و کسان وی از قوم طسم غذایی آماده می‌کنم و چون بیامدند با شمشیر به آنها حمله می‌بریم و من شاه را می‌کشم و هر یک از شما یکی از آنها را بکشد.»

و جدیسیان رای او را پذیرفتند و با وی همسخن شدند، آنگاه اسود غذایی آماده کرد و قوم خویش را بگفت تا شمشیرها را از غلاف در آوردند و در ریگ نهان کردند و به آنها گفت: «وقتی قوم با زیورشان دامن کشان بیامدند شمشیر بر گیرید و پیش از آنکه بنشینند به آنها حمله برید و بزرگان قوم را بکشید که وقتی آنها را کشتید فرو مایگان چیزی نباشند.»

و شاه بیامد و کشته شد، سران قوم را نیز بکشتند و به سفلگان هجوم بردند و نابودشان کردند. و یکی از مردم طسم به نام ریاح بن مره بگریخت و به نزد حسان بن تبع رفت و از او کمک خواست و حسان با قوم حمیر برون شد و چون به سه منزلی یمامه رسیدند ریاح به حسان گفت: «گزندت مباد مرا خواهی هست که شوهر از جدیس دارد و هیچکس در جهان دوربین تر از او نیست و سوار را از سه شب راه ببیند و بیم دارم که قوم را از تو خبردار کند. به هر یک از یاران خود فرمان بده تا درختی از زمین بکند و

آنها جلو خود گیرد و راه رود.» و حسان چنان فرمان داد و بکردند و راه پیمود و یمامه نظر کرد و آنها را بدید و به قوم جدیس گفت: «حمیر به راه افتاده است.»

گفتند: «چه می بینی؟»

گفت: «مردی می بینم میان درختی که استخوان کتی را گاز می زند یا پاپوشی را می دوزد.»
و قوم سخن او را باور نداشتند و کار همچنان بود که او گفته بود و حسان صبحگاهان بر آنها تاخت و نابودشان کرد و دیارشان را ویران کرد و قصرها و دژهایشان را در هم کوفت. در آن روزگار ناحیه یمامه را جو و دهکده می گفتند.

و یمامه دختر مره را پیش حسان آوردند و بگفت تا چشم وی را در آرند و رگهای سیاه در آن بود. بدو گفت: «این رگهای سیاه چیست؟»

گفت: از سنگ سیاهی است که ائمه نام دارد و از آن سرمه می کشیدم و حسان بگفت تا ناحیه جو را یمامه نام کنند.

و حسان بن تبع که جدیس را نابود کرد ذو معاهر بود و پسر تبع تبان اسعد ابو کرب پسر ملیکرب بود و پدر تبع بن حسان بود که به پندار اهل یمن سوی مکه رفت و کعبه را جامه پوشانید و دره مطابخ این نام از آن یافت که مطبخها در آن بنا کرد و مردم را غذا داد و اجیاد از آن رو اجیاد نام گرفت که اسبان وی آنجا بود و اجیاد بمعنی اسبان است.

گویند وی به یثرب آمد و به جایی که هم اکنون منزل شاه نام دارد فرود آمد و بسیار کس از یهودان بکشت از آن رو که مردم اوس و خزرج از آنها شکایت کرده بودند که حسن جوار ندارند و هم او پسر خویش حسان را به سوی سند فرستاد و شمر ذو الجناح را به سمرقند فرستاد و بگفت تا برای وصول به چین سبقت جو شوند و شمر به سمرقند گذشت و آنجا بیود تا شهر را بگشود و مردان بکشت و اسیر و غنیمت گرفت و سوی چین رفت و در آنجا به حسان رسید و بعضی اهل یمن پندارند که آنها در چین بمردند و بعضی دیگر با مال و غنیمت سوی تبع باز گشتند.

و از جمله حوادث ایام ملوک الطوائف حکایت جوانانی بود که به غار پناه بردند.

سخن از اصحاب کهف:

اصحاب کهف جوانانی بودند که به پروردگارشان ایمان داشتند چنانکه خدای عز و جل وصف ایشان را در قرآن مجید آورده و به پیمبر خویش محمد صلی الله علیه و سلم فرموده: «أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا ۱۸: ۹»

یعنی: مگر پنداشته ای از جمله آیه های ما اهل غار و رقیم شگفت انگیز بوده اند.

و رقیم مکتوبی بود که قوم اصحاب کهف در لوحی نوشتند و خبر و حکایت آنها را باز نمودند و بر در غار پناهگاهشان آویختند یا بر کوهی که سوی آن رفته بودند حک کردند یا بر لوحی نوشتند و در صندوقی نهادند و آنرا پیش جوانان پناهنده غار نهادند.

جوانان غار، چنانکه ابن عباس گفته هفت کس بودند و هشتمیشان سگشان بود.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که گفت خدا عز و جل فرموده: «و جز اندکی آنها را ندانند» و من از آن اندکم، هفت کس بودند.

گوید: نام یکیشان که غذا می‌خرید یمنیح بود و خدا عز و جل درباره او فرموده که وقتی از خواب دراز بیدار شدند گفتند: «فَابْعَثُوا أَحَدَكُمْ بِوَرِقِكُمْ هَذِهِ إِلَى الْمَدِينَةِ فَلْيَنْظُرُوا أَيُّهَا أَزْكَى طَعَاماً فَلْيَأْتِكُمْ بِرِزْقٍ مِنْهُ ۗ ۱۸:»

۱۹.

یعنی: یکیتان را با این پولتان به شهر بفرستید تا بنگرد طعام کدام یکیشان پاکیزه‌تر است و خوردنی‌ای از آنجا برای شما بیارد.

ولی در روایت ابن اسحاق هست که نام وی یملیخا بود.

و هم ابن اسحاق گوید که شمار جوانان هشت بود و مطابق گفته او سگشان نهمینشان بود و هم او درباره نام جوانان گوید: بزرگترشان که پادشاه از جانب همه سخن کرد مکسملینا نام داشت و دیگری محسملینا و سومی یملیخا و چهارمی مرطوس و پنجمی کسوطولش و ششمی بیرونس و هفتمی رسمونس و هشتمی بطونس و نهمی قالوس بود و همه جوان بودند.

از مجاهد روایت کرده‌اند که بعضیشان چندان جوان بودند که دندانهایشان چون نقره سپید بود و از جمله رومیانی بودند که پرستش بتان می‌کردند و خدا به اسلام هدایتشان فرمود و به قول جمعی از علمای سلف شریعتشان شریعت عیسی علیه السلام بود.

از ابن قیس ملائی روایت کرده‌اند که اصحاب کهف و رقیم بر دین عیسی بن مریم صلی الله علیه و سلم بودند و پیرو اسلام بودند و پادشاهشان کافر بود.

بعضیها پنداشته‌اند که کار و حکایت آنها و رفتنشان به غار پیش از مسیح علیه السلام بود و مسیح حکایت آنها را با قوم خویش بگفت و خدا عز و جل پس از عروج مسیح در فاصله میان وی و محمد صلی الله علیه و سلم آنها را از خواب برانگیخت.

ولی علمای اسلام بر آنند که قصه آنها از پس مسیح بود و هیچیک از مطلعان اخبار مردم سلف خلاف ندارند که قصه در ایام ملوک الطوائف بود.

و در آن روزگار پادشاهی داشتند که دقینوس نام داشت و بت‌پرست بود و خبر یافت که جوانان به خلاف دین ویند و به طلبشان بر آمد که برای حفظ دین خویش از او بگریختند تا به کوهی رسیدند که طبق روایت مجاهد نیخلوس نام داشت.

و هب بن منبه درباره سبب ایمان جوانان و مخالفتشان با قوم گوید که یکی از حواریان عیسی پسر مریم سوی شهر اصحاب کهف رفت و خواست در آید گفتند: «بر در شهر بتی هست که هر که خواهد در آید باید آنرا سجده کند و او به شهر نیامد و نزدیک شهر به حمامی در آمد و در آنجا کار می کرد و مزدور صاحب حمام بود و حمام پر برکت شد و روزی او فراخ شد و گروهی از جوانان شهر دلبسته او شدند که از آسمان و زمین و آخرت به آنها خبر می داد و سرانجام به او ایمان آوردند و تصدیقش کردند و مانند وی شدند و حواری با صاحب حمام شرط کرده بود که شب آزاد باشم و مانع من از نماز خواندن نشوی و چنین بود تا پسر شاه با زنی بیامد و او را به حمام در آورد و حواری او را ملامت کرد و گفت: «تو پسر شاهی و با این زن به حمام در می شوی.» و پسر شاه شرمگین شد و برفت و بار دیگر بیامد و به حمام در آمد و آن زن نیز با وی بود و حواری چنان گفت که بار اول گفته بود و ناسزا گفت و سخت ملامت کرد، اما پسر شاه اعتنا نکرد تا به حمام شد و زن نیز با وی بشد و هر دو در حمام بمردند و به شاه خبر دادند که حمامی پسرت را کشت و شاه به طلب حواری بر آمد که گریخته بود و بدو دست نیافت. و از مصاحبان وی پرسید و نام جوانان را گفتند که به طلب ایشان بر آمد و جوانان از شهر برون شدند و به یکی از دوستان بر خوردند که در مزرعه خویش بود و دین آنها داشت و با او گفتند که در جستجوی ما هستید و او نیز با آنها برفت و سگش نیز همراه بود و شبانگاه به غار پناه بردند و گفتند شب اینجا میمانیم و چون صبح شود ببینید چه باید کرد.

و به خواب رفتند و شاه و یارانش به تعاقب آنها برخاستند و آنها را بیافتند که وارد غار شده بودند و چون یکیشان می خواست به غار در آید ترسان می شد و هیچکس نتوانست در آید و یکیشان به شاه گفت:

«اگر بر آنها دست یابی می خواهی آنها را بکشی؟»

شاه گفت: «آری.»

گفت: «در غار را بگیر و بگذار از گرسنگی و تشنگی بمیرند.»

شاه چنین کرد. و از آن پس که در غار را گرفتند روزگارا گذشت و چنان شد که چوپانی به نزدیک غار در باران گیر افتاد و گفت: «چه میشد اگر در غار را می گشودم و گوسفندان خویش را به درون آن می بردم.» و همچنان بکوشید تا روزنی گشود و به درون رفت و صبحگاه روز بعد خدا خفتگان را جان داد و یکی را با پول فرستادند که غذایی برایشان بخرد و چون به در شهر رسید چیزهای شگفت دید، و سرانجام پیش مردی رفت و گفت: «این درهمها را بگیر و خوردنی به من ده.»

مرد گفت: «این درهمها را از کجا آورده ای؟»

گفت: «من و یارانم شب برون شدیم و شب بخفتیم و صبحگاه مرا فرستاده اند.»

گفت: «این درهمها به روزگار فلان شاه بود چگونه به دست تو رسیده.»

و او را پیش شاه برد که مردی پارسا بود و پرسید: «این درهمها را از کجا آورده ای؟»

گفت: «دیروز من و یارانم بیرون شدیم و شب درآمد به فلان غار رفتیم آنگاه به من گفتند که غذایی
برایشان بخرم.»

شاه گفت: «یاران تو کجا هستند؟»

گفت: «در غار.»

گوید: و با وی برفتند تا به در غار رسیدند و او گفت: «بگذارید پیش‌تر از شما به نزد یارانم شوم.»
و او را بدیدند که چون نزدیک آنها شد به خواب رفت و آنها نیز به خواب شدند و هر که می‌خواست
وارد غار شود ترسان می‌شد و نتوانستند نزدیک آنها شوند و کلیسایی به نزدیک آنها ساختند که در آن نماز
می‌کردند.

از عکرمه روایت کرده‌اند که اصحاب کهف فرزندان پادشاه روم بودند و خدا اسلام را نصیب آنها کرد و
با دین خویش سر خوش بودند و از قوم خود گوشه گرفتند و به غار شدند و خدا به خوابشان برد و روزگاری
دراز بماندند تا قومشان هلاک شدند و قومی مسلمان به جای آنها آمد که شاهشان مسلمان بود و درباره روح
و جسم اختلاف داشتند یکی می‌گفت: «روح و جسم با هم برانگیخته شود.» دیگری می‌گفت روح برانگیخته
شود و جسم را زمین بخورد و چیزی نماند.» و شاه از اختلافشان ناخشنود بود و خرقة پوشید و بر خاکستر
نشست و خدا عز و جل را بخواند و گفت: «پروردگارا اختلاف اینان را می‌نگری کسی را برانگیز که برای آنها
بیان کند.» و خدا اصحاب کهف را برانگیخت و یکیشان را فرستادند که غذایی برایشان بخرد و او به بازار
رفت و کسان را شناخت اما راهها را میدانست و ایمان را در شهر رایج دید و نهانی برفت تا پیش مردی
رسید که خواست از او غذایی بخرد و چون پول را بدید شگفتی کرد و گفت: «پنداشتم بچه شتر است.»

جوان گفت: «مگر فلان پادشاه شما نیست؟»

گفت: «نه پادشاه ما فلان است؟» و همچنان سخن کردند تا او را به نزد شاه برد که از او پرسش کرد و
جوان حکایت یاران خویش را بگفت و شاه کس فرستاد و مردم را فراهم آورد و گفت: «شما در کار روح و
جسم اختلاف کردید و خدا عز و جل شما را نشانی فرستاد، اینک مردی از قوم فلان.» یعنی شاهی که
گذشته بود.

و جوان گفت: «مرا پیش یارانم ببرید.»

و شاه سوار شد و کسان نیز با وی سوار شدند و چون به در غار رسیدند جوان گفت: «بگذارید پیش
یاران خود شوم.» و چون آنها را بدید خدا او را بخواب برد و آنها را نیز به خواب برد و چون دیری شد و باز
نیامد شاه در آمد و مردم در آمدند و پیکرها را بدیدند که جان نداشت و شاه گفت: «این آیتی است که
خدای سوی شما فرستاده است.»

قتاده گوید: ابن عباس با حبیب بن مسلمه به غزا رفته بودند و به غار گذشتند که در آن استخوان بود
و یکی گفت این استخوان اصحاب کهف است. ابن عباس گفت: «سیصد سال پیش استخوانشان نابود شد.»

ابو جعفر گوید:

و از جمله پیمبران یونس بن متی بود

چنانکه گفته‌اند یونس از دهکده‌های موصل بود که آنرا نینوی می‌گفتند. و قوم وی بت‌پرست بودند و خدا یونس را برانگیخت تا از بت‌پرستی منعشان کند و وادارشان کند تا از کفر توبه کنند و به توحید گرایند. و حکایت وی و قومش چنان بود که خدا عز و جل در کتاب خویش آورده و فرموده: «فَلَوْلَا كَانَتْ قَرْيَةً آمَنْتُ فَنَفَعْتَهَا إِيْمَانُهَا إِلاَّ قَوْمٌ يُونُسَ لَمَّا آمَنُوا كَشَفْنَا عَنْهُمْ غَذَابَ الْخِزْيِ فِي الْحَيَاةِ الدُّنْيَا وَ مَتَّعْنَاهُمْ إِلَىٰ حِينٍ ۱۰: ۹۸»

یعنی: هیچ دهکده‌ای نبود که (پس از عذاب) ایمان بیارد و ایمانش سودش دهد مگر قوم یونس که ایمان آوردند و در زندگی دنیا عذاب خفت را از آنها برداشتیم و تا مدتی بهره‌ورشان کردیم. و نیز فرمود: «وَ ذَا التَّوْنِ إِذْ ذَهَبَ مُغَاضِبًا فَظَنَّ أَنْ لَنْ نَقْدِرَ عَلَيْهِ فَنَادَىٰ فِي الظُّلُمَاتِ ۲۱: ۸۷ أَنْ لا إِلَهَ إِلاَّ أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ، فَاسْتَجَبْنَا لَهُ وَ نَجَّيْنَاهُ مِنَ الْغَمِّ وَ كَذَلِكَ نُنْجِي الْمُؤْمِنِينَ ۲۱: ۸۷- ۸۸»

یعنی: و ذوالنون را یاد کن آن دم که خشمناک برفت و گمان داشت بر او سخت نخواهیم گرفت. پس، از ظلمات ندا داد که خدایی جز تو نیست تسبیح تو گویم که من از ستمگران بوده‌ام، پس اجابتش کردیم و از تنگنا نجاتش دادیم و مؤمنان را نیز چنین نجات می‌دهیم. علمای سلف امت پیمبر ما محمد صلی الله علیه و سلم درباره خشمگین رفتن یونس که پنداشته بود با وی سخت نخواهند گرفت و اینکه چه وقت بود اختلاف کرده‌اند بعضی‌ها گفته‌اند قصه پیش از دعوت قوم و ابلاغ رسالت بود زیرا وقتی عذاب خدا به قوم وی نزدیک شد فرمان یافت پیش آنها رود و از قوت عذاب خبرشان دهد تا سوی خدا باز آیند و او مهلت خواست و خدا مهلت نداد و از شتاب خدا خشمگین شد.

ذکر گوینده این سخن:

از شهر بن حوشب روایت کرده‌اند که جبرئیل علیه السلام پیش یونس آمد و گفت: «سوی مردم نینوی رو و بیمشان ده که عذاب نزدیک است» یونس گفت: «تا چهارپایی بجویم.»

جبرئیل گفت: «کار عاجل‌تر از این است.»

یونس گفت: «پاپوشی بجویم.»

و جبرئیل گفت: «کار عاجل‌تر از این است.»

و یونس خشمگین شد و سوی کشتی رفت و بر آن نشست و کشتی بماند و پیش و پس نرفت. گوید: و قرعه زدند و به نام او شد و ماهی بیامد و دم تکان می‌داد و ندا آمد که ای ماهی ما یونس را روزی تو نکرديم بلکه ترا حرز و نمازگاه وی کردیم.

و ماهی او را ببلعید و از آنجا ببرد تا از ابله گذشت سپس او را ببرد تا از دجله گذشت و باز او را ببرد تا در نینوی انداخت.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که رسالت یونس پس از آن بود که ماهی او را بینداخت. بعضی دیگر گفته‌اند حادثه پس از آن بود که قوم خویش را دعوت کرد و رسالت خویش بگذاشت ولی نزول عذاب را به وقتی معین وعده داد و چون توبه آوردند و به اطاعت خدای بازگشتند از آنها جدا شد و چون عذاب خدا بیامد و آنها را احاطه کرد و چنانکه خدا عز و جل در تنزیل عزیز آورده عذاب از آنها برداشت و یونس از سلامت قوم و رفع عذابی که وعده داده بود خبر یافت خشمگین شد و گفت: «وعده‌ای که به قوم دادم دروغ شد.» و خشمگین از پروردگار برفت و نخواست سوی قوم باز گردد که دروغ وی را دیده بودند.

ذکر گوینده این سخن:

از ابن عباس روایت کرده‌اند که خدای تبارک و تعالی یونس را به اهل دهکده‌اش برانگیخت و دعوت وی را رد کردند و ایمان نیاوردند. و خدا بدو وحی کرد که به روز فلان و فلان عذاب فرستم از میان قوم برون شو و او قضیه را به قوم خویش خبر داد.

گفتند: مراقب او باشید اگر از میان شما برون شد عذاب آمدنی است. و چون شبی که وعده عذاب به صبحگاه آن بود بیامد، قوم از دنبال وی به راه افتادند و از شهر در آمدند و بر تپه‌ای رفتند و چهارپایان را از فرزند جدا کردند و به پیشگاه خدا تضرع کردند و بخشش طلبیدند و یونس در انتظار خبر دهکده و مردم آنجا بود که یکی بر او گذر کرد و از او پرسید: «مردم شهر چه کردند؟»

گفت: «وقتی پیمبرشان برفت صدق وعده وی بدانستند و از شهر سوی تپه‌ای رفتند و همه فرزندان را از مادر جدا کردند و تضرع کردند و سوی خدا باز گشتند و توبه آنها پذیرفته شد و عذاب نیامد.» گوید: یونس خشمگین شد و گفت: «بخدا هرگز سوی آنها باز نروم که دروغگو شده‌ام، من به آنها وعده عذاب دادم و نیامد.» و خشمگین از پروردگار به راه خویش رفت و شیطان وی را بلغزانید.

از ربیع روایت کرده‌اند که به روزگار عمر بن خطاب، یکی که قرآن را از بر داشت، از قوم یونس سخن آورد که یونس بیمشان داد و تکذیب وی کردند و به آنها خبر داد که عذاب به آنها می‌رسد و از آنها جدا شد و چون قوم این بدیدند و عذاب آنها را احاطه کرد از مساکن خویش برون شدند و به جایی بلند رفتند و تضرع کردند و خدا را از روی اخلاص بخواندند که عذاب از آنها بر دارد و پیمبرشان را باز آرد و خدای عذاب از آنها برداشت.

تنها قوم یونس بودند که عذاب آنها را احاطه کرد و سپس برداشته شد، و چون یونس این بدید با خدا عتاب کرد و خشمگین برفت و پنداشت که با او سخت نخواهند گرفت و به کشتی نشست و طوفان بدان رسید و گفتند این از گناه یکی از کشتی نشینان است.

یونس بدانست که گناهکار اوست و گفت: «این از گناه من است، مرا به دریا افکنید.» اما نپذیرفتند و قرعه کردند و او گناهکار در آمد و گفت: «به شما گفتم که این از گناه من است.» و نخواستند او را به دریا افکنند تا بار دیگر قرعه کردند و او گناهکار در آمد و گفت: «به شما گفتم که این از گناه من است.» و نخواستند او را به دریا افکنند تا بار سوم قرعه کردند و او گناهکار در آمد و چون این بدید خویشتن را به دریا افکند و این به هنگام شب بود و ماهی او را بلعید.

و یونس که گناه خویش را دانسته بود و در تاریکی ندا داد: خدایی جز تو نیست تسبیح تو گویم که من از ستمگران بوده‌ام و از پیش عمل نکو داشته بود و خدا درباره وی فرمود:

«فَلَوْ لَا أَنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُسَبِّحِينَ لَلَبِثَ فِي بَطْنِهِ إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ فَنَبَذْنَاهُ بِالْعَرَاءِ وَهُوَ سَقِيمٌ ۝ ۳۷: ۱۴۳-

۱۴۵.»

یعنی: اگر از جمله تسبیح گویان نبود، در شکم نهنگ تا روزی که مردمان زنده شوند می‌ماند، پس او را به صحرا افکندیم و بیمار بود.

و چون به ساحل افکنده شد خدا درخت کدوئی بر او برویانید و چنانکه گفته‌اند درخت کدو بر او شیر افشاند تا نیروی وی بازگشت و روزی نزدیک درخت رفت و آنرا خشکیده یافت و غمین شد و بگریست و ملامت شنید و به او گفته شد: «برای درختی غمین شدی و بگریستی و بر یکصد هزار کس یا بیشتر غمین نشدی و خواستی همه را هلاک کنی.»

آنگاه خدا وی را از گمرهی بر کنار کرد و به صف پارسایان برد و فرمان داد تا سوی قوم خویش رود و بگوید که خدا توبه آنها را پذیرفت و او سوی قوم روان شد و به چوپانی رسید و از قوم یونس و حال آنها پرسید و چوپان گفت: «نیکند و انتظار بازگشت پیمبر خویش دارند.»

یونس گفت: «به آنها بگو که من یونس را دیده‌ام.»

گفت: «این سخن بی شاهد نتوانم گفت.»

یونس، بزی از گله او را نشان داد و گفت: «این شهادت دهد که یونس را دیده‌ای.»

گفت: «دیگر چه؟»

گفت: «این مکان شهادت دهد که تو یونس را دیده‌ای.»

گفت: «دیگر چه؟» گفت: «و این درخت شهادت دهد که تو یونس را دیده‌ای.»

چوپان به نزد قوم رفت و گفت که یونس را دیده و تکذیب او کردند و خواستند آزارش کنند و چوپان گفت: «شتاب میارید تا صبح در آید.» و چون صبح در آمد آنها را به مکانی برد که یونس را آنجا دیده بود و

از آن سخن خواست و مکان به قوم خبر داد که وی یونس را دیده و از بز پرسید و آن نیز خبر داد که یونس را دیده و از درخت سخن خواستند و به آنها خبر داد که یونس را دیده پس از آن یونس پیش قوم آمد و خدا عز و جل در این باب فرمود:

﴿وَأَرْسَلْنَاهُ إِلَىٰ مِائَةِ أَلْفٍ أَوْ يَزِيدُونَ فَآمَنُوا فَمَتَّعْنَاهُمْ إِلَىٰ حِينٍ ۝٣٧: ١٤٧-١٤٨﴾

یعنی: و او را به صد هزار یا بیشتر فرستادیم، پس ایمان آوردند و تا مدتی برخوردارشان کردیم. از ابن مسعود روایت کرده‌اند و این روایت در بیت المال گفت که یونس به قوم خویش وعده عذاب داد و گفت: «تا سه روز عذاب بیاید» و قوم مادر از فرزند ببریدند و برون شدند و به درگاه خدا بنالیدند و استغفار کردند، و یونس در انتظار عذاب بود و چیزی ندید و دروغگو در آمد که سخنش راست نشده بود و خشمگین برفت و در ظلمات ندا داد، و این ظلمت شکم ماهی و ظلمت شب و ظلمت دریا بود.

از ابو هریره روایت کرده‌اند که پیمبر صلی الله علیه و سلم فرمود وقتی خدا خواست یونس را در شکم ماهی به زندان کند به ماهی وحی کرد که او را بگیر اما گوشت وی را مخراش و استخوانش را مشکن. و ماهی یونس را بگرفت و در دریا به مکان خویش برد و چون به عمق دریا رفت یونس صدایی شنید و با خویش گفت: «این چیست؟»

و خدا به او که در شکم ماهی بود وحی کرد که این تسبیح جنبنندگان دریاست گوید و او نیز در شکم ماهی تسبیح گفت و چون فرشتگان تسبیح او بشنیدند. گفتند: «خدایا صدایی ضعیف از زمینی غریب می‌شنویم.»

خدا عز و جل فرمود:

«این بنده من یونس است که نافرمانی من کرده و او را به دریا در شکم ماهی به زندان کرده‌ام.»

گفتند: «همان بنده پارساست که هر شب و روز، کار نیکی از او سوی تو بالا می‌آمد؟»

خدا عز و جل فرمود «آری.»

و فرشتگان شفاعت وی کردند و خدا بفرمود تا ماهی او را به ساحل افکند و چنانکه خدای فرمود بیمار بود و بیماری وی آن بود که ماهی وی را چون طفل نوزاد افکنده بود و گوشت و استخوانش نرم بود. از ابن عباس روایت کرده‌اند که ماهی وی را ببرد و به ساحل دریا افکند که چون طفل نوزاد بود و چیزی از او کم نشده بود.

از ابو هریره روایت کرده‌اند که ماهی یونس را به ساحل افکند و خدا درخت کدویی بر او برویانید که هر روز صبح او را شیر داد تا قوت گرفت.

و از حوادث ایام ملوک الطوائف این بود که خدای سه رسول فرستاد

و خدا عز و جل در تنزیل از آنها سخن آورد و فرمود:

«وَ اضْرِبْ لَهُمْ مَثَلًا أَصْحَابَ الْقَرْيَةِ إِذْ جَاءَهَا الْمُرْسَلُونَ إِذْ أَرْسَلْنَا إِلَيْهِمُ اثْنَيْنِ فَكَذَّبُوهُمَا فَعَزَّزْنَا بِثَالِثٍ فَقَالُوا إِنَّا إِلَيْكُم مَّرْسَلُونَ ۝۳۶: ۱۳-۱۴.»

یعنی: برای ایشان مردم آن دهکده را مثل بزن، وقتی فرستادگان سوبشان آمدند وقتی دو تن سوبشان فرستادیم و تکذیبشان کردند و به سومی نیرویشان دادیم و گفتند: ما پیغام آوران شمائیم. گذشتگان درباره ایشان اختلاف کرده‌اند بعضی‌ها گفته‌اند سه کسی که خدای در این آیه یادشان کرده و حکایتشان را آورده پیمبران و رسولانی بودند که سوی یکی از شاهان روم فرستاده شدند و او انطیخس بود و شهری که شاه در آن بود و خدا رسولان را بدانجا فرستاد انطاکیه بود.

ذکر گوینده این سخن

از وهب بن منبه یمنی و هم از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که مردی در انطاکیه بود که حبیب نام داشت و حریر می‌بافت و مردی بیمار بود که جذام در او افتاده بود و بر یکی از درهای دور افتاده شهر جا داشت و مؤمنی بخشنده بود و چنانکه گفته‌اند شبانگاه حاصل کسب خویش را دو نیمه می‌کرد یک نیمه را برای روزی عیال خویش می‌گرفت و نیم دیگر را صدقه می‌داد و چون دل پاک و فطرت استوار داشت بیماری و ضعف و کار را به چیزی نمی‌شمرد.

و در شهر فرعون‌ی بود به نام انطیخس پسر انطیخس که بت‌پرست بود و مشرک بود و خدا رسولان سه‌گانه را برانگیخت که صادق و صدوق و شلوم نام داشتند، دو تن از آنها را سوی فرعون و مردم شهر فرستاد که تکذیبشان کردند و سومی را فرستاد.

بعضی دیگر گفته‌اند از حواریان عیسی پسر مریم بودند و رسولان خدا نبودند بلکه رسولان عیسی پسر مریم بودند ولی چون عیسی به فرمان خدا آنها را فرستاده بود رسولان خدا نیز بودند که فرمود چون دو تن را فرستادیم و تکذیبشان کردند و به سومی تأییدشان کردیم.

ذکر گوینده این سخن

از قتاده روایت کرده‌اند که عیسی پسر مریم دو تن از حواریان را سوی انطاکیه فرستاد که از شهرهای روم بود و آنها را تکذیب کردند و سومی را فرستاد و گفتند ما را سوی شما فرستاده‌اند تا آخر آیه ..

ابن اسحاق گوید: چون رسولان، شاه را دعوت کردند و فرمان خدا را اعلام کردند و رسالت خویش وانمودند و از دین قوم عیب گرفتند قالوا: «إِنَّا تَطَيَّرْنَا بِكُمْ لَئِن لَّمْ تَنْتَهُوا لَنَرْجُمَنَّكُمْ وَ لَيَمَسَّنَّكُم مِّنَّا عَذَابٌ أَلِيمٌ، قَالُوا طَائِرُكُمْ مَعَكُمْ أَلِإِنْ ذُكِّرْتُمْ بَلْ أَنْتُمْ قَوْمٌ مُّسْرِفُونَ ۝۳۶: ۱۸-۱۹.»

یعنی: گفتند ما به شما شکون بد زده‌ایم اگر بس نکنید سنگسارتان می‌کنیم و عذابی اله‌انگیز از ما به شما می‌رسد. گفتند هر جا نامتان به میان آید بخت بدتان همراهتان است که شما گروهی افراط‌کارید.

و چون شاه و قوم وی بر کشتن رسولان هم سخن شدند و حبیب که بر در دور افتاده شهر بود خبر یافت بیامد و خدا را به یادشان آورد و به پیروی رسولان دعوتشان کرد و گفت: «يَا قَوْمِ اتَّبِعُوا الْمُرْسَلِينَ. اتَّبِعُوا مَنْ لَا يَسْئَلُكُمْ أَجْرًا وَهُمْ مُهْتَدُونَ ۳۶: ۲۰-۲۱».

یعنی: ای قوم پیرو این رسولان شوید کسانی را که مزدی از شما نمی‌خواهند و خودشان هدایت یافته‌اند پیروی کنید.

از قتاده روایت کرده‌اند که چون حبیب به نزد رسولان رسید گفت: «آیا برای این کار مزدی می‌خواهید؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «ای قوم پیرو رسولان شوید، پیرو کسانی شوید که هدایت یافته‌اند و از شما مزد هدایت نمی‌خواهند.»

ابن اسحاق گوید: آنگاه حبیب با بت‌پرستی قوم مخالفت آورد و دین خویش و عبادت پروردگار را عیان کرد و اعلام کرد که فقط خدا سود و زیان تواند رساند و گفت: «وَمَا لِي لَا أَعْبُدُ الَّذِي فَطَرَنِي وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ. أَأَتَّخِذُ مِنْ دُونِهِ آلِهَةً إِنْ يُرِدْنِ الرَّحْمَنُ بِضُرٍّ لَا تُغْنِي عَنِّي شَفَاعَتُهُمْ شَيْئًا وَلَا يُنْقِذُونِ. إِنِّي إِذَا لَفِيَ ضَلَالٍ مُّبِينٍ، إِنِّي آمَنْتُ بِرَبِّكُمْ فَاسْمِعُونِ ۳۶: ۲۲-۲۵».

یعنی: مرا چه شده که خدایی را که ایجاد کرده و به سوی وی باز می‌روید عبادت نکنم، آیا جز او خدایانی بگیرم که اگر خدای رحمان گزندی برای من خواهد شفاعتشان کاری برایم نسازد و خلاصم نکنند، که در این صورت من در ضلالتی آشکارم، (ای پیغمبران) من به پروردگارتان ایمان دارم (ایمان آوردن) مرا بشنوید.»

یعنی به پروردگار شما که کافر او شده‌اند ایمان دارم و سخن من بشنوید. پس همگی همدل بر او تاختند و او را بکشتند که زبون و بیمار بود و کسی نبود که از او دفاع کند.

ابن مسعود گوید: وی را چندان لگدمال کردند که نایش از دبر در آمد و خدای عز و جل گفت: «بیهشت در آی» و زنده به بهشت در آمد که آنجا روزی خورد و خدا بیماری و غم و رنج دنیا از وی ببرد و چون به رحمت و بهشت و کرم خدا رسید گفت: «يَا لَيْتَ قَوْمِي يَعْلَمُونَ بِمَا غَفَرَ لِي رَبِّي وَ جَعَلَنِي مِنَ الْمُكْرَمِينَ ۳۶: ۲۶-۲۷».

یعنی: ای کاش قوم من بدانند، که پروردگار مرا آمرزیده و از نواختگانم کرده است. و خدا به خاطر وی چنان خشم آورد و قوم را عذاب کرد که چیزی از آنها به جای نماند. او عز و جل فرماید: «وَمَا أَنْزَلْنَا عَلَى قَوْمِهِ مِنْ بَعْدِهِ مِنْ جُنْدٍ مِنَ السَّمَاءِ وَ مَا كُنَّا مُنْزِلِينَ إِنْ كَانَتْ إِلَّا صَيْحَةً وَاحِدَةً فَإِذَا هُمْ خَامِدُونَ ۳۶: ۲۸-۲۹».

یعنی: از پی آن سپاهی از آسمان سوی ایشان نازل نکردیم که ما (سپاه) نازل کن نبودیم، بجز یک صیحه نبود و آن وقت همگیشان بی‌حرکت شدند.

و خدا، شاه و مردم انطاکیه را هلاک کرد و نابود شدند و کس از ایشان نماند. از ابن عباس روایت کرده‌اند که رسولی که قصه او به یس هست حبیب نام داشت و خوره در او افتاده بود.

و هم از ابو مخلد روایت کرده‌اند که نام وی حبیب پسر مزی بود.

و شمشون نیز در ایام ملوک الطوائف بود

وی در یکی از شهرهای روم بود، و خدا وی را هدایت کرده بود؛ و قوم وی بت پرست بودند. و حکایت وی با قوم چنان بود که در روایت وهب بن منبه یمنی آمده که شمشون مردی مسلم بود، و مادرش او را نذر کرده بود، و از شهری بود که مردمش کافر و بت پرست بودند و مقر وی در چند میلی شهر بود، و به تنهایی به غزای قوم می‌رفت و در راه خدا با آنها جهاد می‌کرد و حوائج خویش بر می‌گرفت و می‌کشت و اسیر و مال می‌برد و نیروی بسیار داشت و به آهن و بند بسته نمی‌شد و قوم تاب وی نداشتند و عاقبت گفتند به کمک زنش به او دست توانیم یافت و پیش زن وی رفتند و مزدی برای او نهادند.

زن گفت: «من او را برای شما می‌بندم.»

و ریسمانی محکم بدو دادند و گفتند: «وقتی بخت دست وی را به گردن ببند تا بیاییم و او را

بگیریم.»

و چون شمشون بخت زن دست وی را با ریسمان به گردن بست و چون بیدار شد ریسمان را با دست خویش بکشید که از گردنش بیفتاد و به زن گفت: «چرا چنین کردی؟» زن گفت: «خواستم قوت تو را بیازمایم که هرگز چون تو ندیده‌ام.» و کس پیش قوم فرستاد و گفت: «وی را با ریسمان بستم اما سودی نداشت.» و غلی آهنین فرستادند و گفتند: «وقتی بخت غل را به گردن او بده.» و چون شمشون بخت زن غل آهنین را به گردن وی نهاد و محکم کرد.

و چون شمشون بیدار شد غل را بکشید و از دست وی بیفتاد و به زن گفت: «چرا چنین کردی؟» زن گفت: «خواستم قوت تو را بیابم که هرگز چون تو در دنیا ندیده‌ام، آیا در جهان چیزی نیست که بر تو چیره شود.»

گفت: «فقط یک چیز هست.»

گفت: «و آن چیست؟»

گفت: «با تو نگویم.»

و زن همچنان اصرار کرد. و شمشون که موی بسیار داشت به وی گفت: «مادرم مرا نذر کرده و چیزی بجز مویم مرا نبندد و بر من چیره نشود.»

و چون شمشون بخت زن دست او را با موی سرش به گردن بست که بسته ماند و کس پیش قوم فرستاد که بیامدند و او را بگرفتند و بینی‌اش ببریدند و چشمانش را کور کردند و برای دیدن مردم پیش مناره‌ای گذاشتند و مناره‌ای ستوندار بود و شاه بالای آن رفته بود که رفتار قوم را با شمشون ببیند. و چون اعضای شمشون را ناقص کردند و او را بپا داشتند، از خدا خواست که وی را بر آنها تسلط دهد و فرمان یافت که دو ستون از مناره را که شاه و همراهان بر آن بودند بگیرد و سوی خود بکشد و ستونها را بکشد و خداوند چشم او را باز داد و زخم از تن وی ببرد و مناره با شاه و هر که بر آن بود بیفتاد و همگی هلاک شدند.

سخن از حکایت جرجیس

جرجیس چنانکه گفته‌اند بنده‌ای پارسا بود از مردم فلسطین و باقیمانده حواریان مسیح را دیده بود و تجارتی داشت و با حاصل تجارت خویش به مردم محتاج نبود و مازاد آنرا به مستمندان بذل می‌کرد و یکبار سوی پادشاه موصل رفت.

ابن اسحاق گوید دادانه به موصل بود و پادشاهی همه شام داشت و جباری گردنکش بود و جز خدای تعالی کس تاب وی نداشت و جرجیس مردی پارسا و مؤمن از مردم فلسطین بود و ایمان خویش نهان داشته بود و از آن جمله مردم پارسا بود که ایمان خویش نهان می‌داشتند و باقیمانده حواریان عیسی را دیده بودند و از آنها تعلیم گرفته بودند.

و جرجیس مال و تجارت بسیار داشت و صدقه فراوان می‌داد و گاه می‌شد که همه مال خویش را به صدقه می‌داد و چیزی نمی‌ماند و بینوا می‌شد، آنگاه می‌کوشید و چند برابر مال رفته به دست می‌آورد، و کار وی با مال چنین بود که کسب مال برای صدقه می‌کرد، و گر نه بینوایی را از توانگری دوستتر داشت و از فرمانروایی مشرکان آشفته دل بود و بیم داشت وی را به سبب دینش بیازارند یا از دینش بگردانند و به آهنگ شاه موصل برون شد و مالی همراه برد که بدون هدیه کند تا شاهان دیگر را بر او تسلط ندهد.

وقتی به نزد شاه رسید وی در انجمن بود و بزرگان و شاهان قومش پیش وی بودند و آتشی افروخته بود و لوازم شکنجه برای مخالفان فراهم بود، و گفته بود تا بت وی را که افلوق نام داشت بپا دارند و مردم بر آن بگذرند و هر که بر آن سجده نبرد در آتشش افکنند و شکنجه بیند. و چون جرجیس این بدید خدا بغض شاه را در دل وی افکند و اندیشید که با وی جهاد کند، و مالی را که همراه داشت به مردم بخش کرد و چیزی از آن نماند که نمی‌خواست به کمک مال جهاد کرده باشد، و دوست داشت این کار را به جان کرده باشد، و خشمگین پیش شاه آمد و گفت: «بدان که تو بنده مملوکی و کاری برای خویشتن یا برای دیگری نتوانی و بالای تو پروردگاری هست که ترا آفریده و روزی داده و اوست که ترا بمیراند و زنده کند و زیان دهد و سود رساند و تو یکی از مخلوق کر و گنگ او را که سخن نکند و نبیند و سود و زیان ندارد و در قبال خدا کاری برای تو نتواند با طلا و نقره آراسته‌ای که فتنه مردم کنی و به جای خدا پرستش کرده‌ای و مردم

را به عبادت آن وادار کرده‌ای و آنرا پروردگار نامیده‌ای.» و از اینگونه سخنان در تعظیم خدای و بیان حال بت که در خور پرستش نیست با شاه گفت.

شاه پرسید که او کیست و از کجاست؟

جرجیس پاسخ داد که من بنده خدا و فرزند بنده او و فرزند کنیز اویم و به پیشگاه وی از همه بندگان زبونتر و فقیرترم، از خاکم آفریده‌اند و به خاک باز خواهم رفت.

شاه گفت که برای چه آمده و خیال او چیست؟

و او شاه را به عبادت خدا عز و جل و ترک بت‌پرستی خواند.

شاه نیز جرجیس را به بت‌پرستی خواند و گفت: «اگر پروردگار تو که پنداری شاه شاهان است چنان بود که گویی می‌باید اثر وی بر تو دیده شود چنانکه اثر من بر شاهان قوم دیده می‌شود.

جرجیس به پاسخ وی به تعظیم خدا پرداخت و گفت: «طرقبلینا را که بزرگ قوم تست و نعمت از تو یافته با الیاس و آن نعمت که از خدا یافته قیاس نتوانی کرد، الیاس در آغاز انسانی بود که غذا می‌خواست و به بازار می‌رفت و از کرم خدای بال در آورد و نور پوشید و انسان - فرشته آسمانی - زمینی شد که با فرشتگان پرواز می‌کند. و مجلیطیس را با آن نعمت که از تو یافته و بزرگ قوم تو شده با مسیح پسر مریم و نعمتی که خدای بدو داده چگونه برابر توانی کرد که او را بر همه جهانیان برتری داد، و او و مادرش را آیت عبرت آموزان کرد.»

آنگاه از کار مسیح و آن کرامت که خدا به وی داده سخن آورد و گفت: «چگونه مادری را که خدای برای کلمه خویش برگزید و درون وی را برای روح خویش پاکیزه کرد و سالار کنیزان خویش کرد، با ازبیل که از تو نعمت یافته، قیاس توانی کرد که ازبیل از پیروان تو بود و بر دین تو بود و خدا وی را به خود وا گذاشت تا سگان به خانه او هجوم برد و گوشت و خونش بخورد و شغالان و گرگان اعضایش را بدرید.»

شاه گفت: «تو از چیزهایی سخن می‌کنیم که ما ندانیم، این دو مرد را که از آنها سخن آوردی به نزد ما بیار تا ببینیم و از کارشان عبرت گیریم که چیزی چنین در بشر نباشد.»

جرجیس گفت: «انکار تو از آنجاست که خدا را شناسی و این دو مرد را نتوانی دید و پیش تو نیابند مگر به عمل آنها گرای و منزلت ایشان یابی.»

شاه گفت: «اینک دروغگویی تو عیان شد که چیزها گفتی که اثبات کردن نتوانستی.»

آنگاه شاه جرجیس را مخیر کرد که یا شکنجه شود یا بر افلوق سجده برد و پاداش ببیند.

جرجیس گفت: «اگر اقلون آسمان را بر افراشته (و چیزها از قدرت خدای بر شمرد) سخن صواب

آورده‌ای و نیکخواهی کرده‌ای و گرنه نجس و ملعونی و گم باش.»

و چون شاه شنید که جرجیس ناسزای او و خدایان او می‌گویند، از گفتار وی سخت خشمگین شد و بگفت تا داری بیاورند و برای شکنجه وی نصب کردند و شانه‌های آهنین بر آن نهادند که پیکر وی را بدرید و گوشت و پوست و عروقتش پاره پاره شد و سرکه و خردل بر آن ریختند.

و چون دید که جرجیس با این شکنجه نمرد بگفت تا شش میخ آهنین بیاوردند و سرخ کردند که مانند آتش شد و در سر او فرو بردند که مخش روان شد.

و چون دید که از این شکنجه نمرد بگفت تا حوضی مسین آوردند و زیر آن آتش افروختند تا سرخ شد و بگفت تا جرجیس را در آن نهند و ببندند و همچنان ببود تا خنک شد.

و چون دید که از این شکنجه نمرد وی را پیش خواند و گفت: «مگر از این شکنجه صدمه ندیدی؟»

جرجیس گفت: «مگر نگفتم که ترا خدایی هست که از تو، به تو نزدیکتر است.» شاه گفت: «چرا به من گفتی.»

جرجیس گفت: «همو بود که مرا بر تحمل شکنجه تو صبوری داد که حجت بر تو تمام کند.»

و چون شاه این سخن بشنید وحشت کرد و بر پادشاهی و جان خویش بیمناک شد و عزم کرد وی را برای همیشه به زندان کند. کسان شاه گفتند اگر او را در زندان رها کنی که با مردم سخن کند بیم هست که آنها را بخلاف تو بکشاند بگو در زندان شکنجه‌اش کنند که از سخن با کسان باز ماند.

شاه بگفت تا وی را در زندان به رو در انداختند و چهار میخ آهنین بر چهار دست و پایش کوفتند که به هر دست و هر پا میخی بود، آنگاه بگفت تا ستونی از مرمر بیاورند و بر پشت وی نهند. هفت کس ستون را حمل می‌کردند و نتوانستند، چهارده کس به حمل آن پرداختند و نتوانستند و سرانجام هیجده کس آنرا بیاوردند و تمام روز جرجیس میخکوب و زیر ستون بود و چون عرق کرد فرشته‌ای سوی وی آمد (و نخستین بار بود که از فرشته کمک دید و وحی سوی وی آمد) و سنگ از او برداشت و میخها را از دست و پایش در آورد و غذا و آب خورانید و مژده رساند و دل داد و صبحگاهان وی را از زندان در آورد و گفت پیش دشمن خود رو و چنانکه باید در راه خدا با وی جهاد کن که خدا به تو می‌گوید: «خوشدل و صبور باش که هفت سال ترا بیلای این دشمن دهم که شکنجه دهد و چهار بار بکشد و ترا جان دهم و چون بار چهارم شود جان ترا بپذیرم و پاداش کامل دهم.»

و ناگهان کسان جرجیس را بدیدند که بر سرشان ایستاده و آنها را سوی خدا می‌خواند.

شاه گفت: «تو جرجیسی؟»

گفت: «آری.»

پرسید: «کی ترا از زندان در آورد؟»

گفت: «آنکه قدرت وی بالای قدرت تو است.»

و چون شاه این سخن بشنید، از خشم لبریز شد و بگفت تا اقسام شکنجه بیارند و چیزی وانگذارند. و چون جرجیس آن همه ابزار شکنجه را که برای او فراهم کرده بودند بدید، بترسید و بنالید آنگاه خویشتن را به صدای بلند به ملامت گرفت چنانکه دیگران توانستند شنید. و چون از ملامت خویش فراغت یافت وی را میان دو دار کشیدند و شمشیری بر سرش نهادند و فشار دادند تا میان دو پایش رسید و دو نیمه شد آنگاه هر نیمه را بگرفتند و پاره پاره کردند. شاه هفت شیر درنده داشت که در چاهی بود و از وسایل شکنجه بود و پیکر جرجیس را پیش شیران افکندند که سوی آن شد تا بخورد، اما خدای عز و جل به شیران فرمان داد و سر فرود آورد و به خضوع آمد و بر پنجه ایستاد و از رنج باک نداشت. و جرجیس یک روز مرده بود، و این نخستین مرگ وی بود. و چون شب در آمد خدا پاره‌های تن وی را فراهم آورد و پیکر کامل شد، آنگاه جان وی را باز داد و فرشته‌ای بفرستاد که وی را از چاه در آورد و غذا و آب خورانید و مژده رسانید و دل داد.

و صبحگاهان فرشته ندا داد: «ای جرجیس.»

جرجیس گفت: «اینک حاضرم.»

فرشته گفت: «بدان که قدرت خالق آدم از خاک، ترا از قعر چاه در آورد سوی دشمن خویش شو و چنانکه باید در راه خدا با وی جهاد کن و چون صابران بمیر.

و قوم در اطراف بت خویش عیدی داشتند و خوشدل بودند و جرجیس را مرده پنداشتند که ناگهان

جرجیس سر رسید و چون او را بدیدند گفتند: «این همانند جرجیس است.»

و بعضی دیگر گفتند: «گویی خود اوست.»

شاه گفت: «جرجیس نهان نماند، خود جرجیس است، آرامش و نترسی او را ببینید.»

جرجیس گفت: «براستی خودم هستم، چه مردم بدی بودید که مرا کشتید و پاره پاره کردید و خدا که همه نیکی است و از شما مهربانتر است مرا زنده کرد و جانم را باز داد، سوی این پروردگار بزرگ آید که این آیتها را به شما نمود.»

و چون این سخنان بگفت، گفتند: «جادوگری است که دستان و چشمان شما در برابر وی جادو شده.» و همه جادوگران دیار خویش را فراهم آوردند و چون بیامدند شاه به سالارشان گفت: «از جادوهای بزرگ خویش چیزی به من بنما که خوشدل شوم.»

سالار جادوگران گفت: «بگو گاو نری بیارند.» و چون بیاوردند در یک گوش آن دمید که دو نیمه شد، آنگاه در گوش دیگر دمید که دو گاو شد، آنگاه بگفت تا بذری بیاوردند و بیفشاند و برویید و برسید و درو کرد و بکوفت و باد داد و آرد کرد و خمیر کرد و نان کرد و بخورد، و این همه به یک ساعت بود.

شاه بدو گفت: «آیا توانی که جرجیس را جانوری کنی.»

سالار جادوگران گفت: «چه جانوری کنم؟»

شاه گفت: «سگش کن.»

جادوگر گفت: «بگو ظرف آبی بیارند.»

و چون آب را بیاوردند در آن دمید و گفت بدو بگو که این آب را بنوشد.

جرجیس آب را تا به آخر بنوشید و چون فراغت یافت جادوگر بدو گفت: «چونی؟»

جرجیس گفت: «بسیار نیک، تشنه بودم و خدا لطف کرد و مرا بدین نوشیدنی بر ضد شما قوت داد.»

و چون جادوگر این سخن بشنید گفت: «ای پادشاه، اگر با مردی چون خویشتن روبرو بودم بر او چیره

می‌شدم، اما با جبار آسمان و زمین روبرویی، پادشاهی که کسی تاب وی نیارد.»

و چنان بود که زنی مستمند از جرجیس و عجایب اعمال وی خبر یافت و بیامد و جرجیس در کمال

بلیه بود و بدو گفت: «ای جرجیس من زنی مستمندم و مال و معاشی نداشتم بجز گاوی که با آن کشت

می‌کردم و بمرد. آمدم که بر من رحم آری و از خدا بخواهی که گاو مرا زنده کند.»

جرجیس عصایی بدو داد و گفت: «برو و گاو را با این عصا بزنی و بگو به اذن خدا زنده شو.»

زن گفت: «ای جرجیس گاو من روزها پیش مرده و درندگانش پراکنده کرده و از جای من تا نزد تو

روزها راه است.»

جرجیس گفت: «اگر یک دندان گاو را بیابی و با عصا بزنی به اذن خدا از جای برخیزد.»

زن به جای مردن گاو رفت و یک دندان و موی دم آنرا بیافت و چنانکه جرجیس گفته بود با هم به

یکجا نهاد و با عصایی که بدو داده بود بزد و کلماتی را که جرجیس باو یاد داده بود بگفت و گاو زنده شد و

زن آنرا به کار گرفت و خبر به قوم رسید.

و چون ساحر آن سخنان با شاه بگفت یکی از بزرگان قوم که پس از شاه از همه والاتر بود گفت: «ای

قوم بشنوید چه می‌گوییم.»

گفتند: «بگو.»

گفت: «شما این مرد را جادوگر گرفته‌اید و پنداشته‌اید که دست و چشم شما را جادو کرده و به شما

وانمود کرده که شکنجه‌اش می‌دهید اما آزار شما بدو نمی‌رسد و به شما وانموده که وی را کشته‌اید اما

نمرده، آیا هرگز جادوگری دیده‌اید که بتواند مرگ را از خویش براند یا مرده‌ای را زنده کند!» آنگاه کار

جرجیس را درباره گاو بگفت و بر ضد آنها سخن آورد.

گفتند: «از سخن تو چنان می‌نماید که گوش بدو داده‌ای.»

گفت: «از وقتی که اعمال وی را دیده‌ام پیوسته از کار او بشگفتم.»

گفتند: «در دل تو اثر کرده.»

گفت: «بدو ایمان آورده‌ام و از بتان شما بیزارم.»

و شاه و یارانش با خنجرها بدو حمله بردند و زبانش ببریدند و چیزی نگذشت که بمرد و گفتند طاعون

گرفته بود و پیش از آنکه سخن کند در گذشت و چون مردم از مرگ وی خبر یافتند وحشت کردند و کار

وی را نهان داشتند و چون جرجیس چنین دید پیش مردم رفت و کار وی را علنی کرد و سخنان وی را باز گفت و چهار هزار کس پیرو سخنان او شدند و او خود مرده بود، می‌گفتند راست گفت و خودش گفت خدایش بیامرزد.

و شاه آنها را بگرفت و به بند کرد و شکنجه‌های گونه‌گون داد و بکشت و اعضاء برید تا همه را نابود کرد و چون از کارشان فراغت یافت روی به جرجیس کرد و گفت: «چرا خدای خویش را نخوانی که یاران تو را زنده کند که اینان به گفته تو کشته شدند.»

جرجیس گفت: «وقتی آنها را به تو واگذاشتند پاداششان دادند.»

یکی از بزرگان قوم بنام مجلیطیس گفت: «ای جرجیس پنداشته‌ای که خدای تو مخلوق را آفریده و دوباره آنها را زنده خواهد کرد، من از تو چیزی می‌خواهم که اگر خدایت انجام دهد به تو ایمان آرم و تصدیقت کنم و زحمت قوم را از تو بر دارم، اینک چنانکه می‌بینی، چهارده کرسی زیر پای داریم و خوانی در میان داریم که کاسه‌ها و قابها بر آن هست که همه را از چوب خشک ساخته‌اند که از درختان گونه‌گون آمده، از پروردگارت بخواه که این ظرفها و کرسی‌ها و این خوان را به صورتی که اول آفرید باز برد تا سبز شود و هر یک از چوبها را به رنگ برگ و گل و میوه بشناسیم.»

جرجیس گفت: «کاری خواستی که برای من و تو گران است اما برای خدا آسان است.»

و خدای خویش را بخواند و از جای برنخاسته بودند که همه کرسیها و ظرفها سبز شد، چوب نهان شد و پوست آورد و شاخه‌ها نمودار شد و چون این بدیدند مجلیطیس را که آن تقاضا کرده بود بر جرجیس گماشتند و او گفت: «این جادوگر را چنان شکنجه کنم که حيله او ناچیز شود.» و پیکر گاوی بزرگ و تو خالی از مس بساخت و آن را از نفت و سرب و گوگرد و زرنیخ پر کرد و جرجیس را به درون آن جای داد و زیر پیکر آتش کرد تا سرخ شد و هر چه در آن بود ذوب شد و در هم آمیخت و جرجیس در آن میان بمرد و چون جان بداد خدا عز و جل بادی سخت فرستاد که آسمان را از ابری سیاه و ظلمانی پر کرد که رعد و برق و صاعقه پیاپی داشت و توفانی فرستاد که دیارشان را پر از دود و ظلمت کرد که ما بین آسمان و زمین سیاه و ظلمانی شد و روزها با حیرت و ظلمت بسر کردند و شب از روز ندانستند.

و خدا عز و جل میکائیل را فرستاد و پیکری را که جرجیس در آن بود برداشت و چنان بزمین کوفت که از شدت آن مردم شام به وحشت افتادند و همگی در یک لحظه آن را بشنیدند و از شدت هول بر وی در افتادند و پیکر درهم شکست و جرجیس زنده از آن در آمد و چون بایستاد و با قوم سخن گفت ظلمت برخاست و ما بین آسمان و زمین روشن شد و قوم به خود آمدند و یکی‌شان که طرقلینا نام داشت گفت: «ای جرجیس میدانم که این عجایب از عمل تو یا از عمل پروردگار تو است.» اگر عمل پروردگار تو است از او بخواه تا مردگان ما را زنده کند که در این قبرها که می‌بینی مردگان داریم که بعضی‌شان را می‌شناسیم و

بعضی از آنها پیش از روزگار ما مرده‌اند، خدایت را بخوان تا زنده‌شان کند و چنان شوند که بوده‌اند و آنها را که می‌شناخته‌ایم به‌بینیم و آنها را که نمی‌شناسیم قصه خویش با ما بگویند.»

جرجیس بدو گفت: «میدانی که خدا با شما چنین مدارا کند و این همه عجایب و امید تا حجت خویش کامل کند و مستحق خشم وی شوید.»

آنگاه بگفت تا قبرها را بکنند که استخوان و خاک در آن بود. سپس بدعا پرداخت و هنوز کسان از جای نرفته بودند که هفده کس، نه مرد و پنج زن و سه کودک را بدیدند و یکیشان پیری فرتوت بود و جرجیس بدو گفت: «ای پیر نام تو چیست.»

گفت: «نام من یوبیل است.»

گفت: «کی مرده‌ای.»

گفت: «در فلان و فلان وقت» و بدانستند که چهار صد سال پیش مرده بود و چون شاه و یاران وی این بدیدند گفتند: «همه اقسام شکنجه به او داده‌اید مگر گرسنگی و تشنگی.»

و این شکنجه را نیز به او دادند و وی را به خانه پیرزنی فرتوت و فقیر بردند و پیر زن پسری کور و شل داشت و وی را در خانه بداشتند که غذا و آب از جایی به او نمی‌رسید.

و چون جرجیس گرسنه شد به پیر زن گفت: «غذا و آب پیش تو یافت می‌شود؟»

زن گفت: «نه، به حق کسی که بدو قسم می‌خورید از فلان و فلان وقت خوردنی نداشته‌ایم اینک

بیرون شوم و چیزی برای تو بجویم.»

جرجیس بدو گفت: «خدا را می‌شناسی؟»

زن گفت: «نه.»

و جرجیس وی را سوی خدا خواند و زن تصدیق او کرد و برفت تا چیزی بجوید و ستونی از چوب خشک در خانه بود که چوبهای خانه بر آن تکیه داشت و جرجیس به دعا پرداخت و چیزی نگذشت که ستون خشک سبز شد و همه بارهای خوردنی بیاورد حتی لوبیا و لبا.

ابو جعفر گوید لبا گیاهی است که در شام روید و دانه آن را بخوردند.

و از ستون شاخی برآمد و بر خانه و اطراف سایه انداخت. جرجیس هر چه خواست به فراوانی بخورد و چون زن بیامد و دید که پس از رفتن او در خانه‌اش چه رخ داده گفت: «به کسی که در خانه گرسنگی خوردنی به تو داد ایمان دارم، از این پروردگار بزرگ بخواه که پسر مرا شفا دهد.»

جرجیس گفت: «پسر را نزدیک من آر.»

و چون پسر را نزدیک آورد آب دهان به چشم وی انداخت که بینا شد و در گوش وی دمید که شنوا

شد.

پیر زن گفت: «خدایت رحمت کند زبان و پای او را نیز بگشای.»

جرجیس گفت: «بگذار بماند که روزی بزرگ دارد.»

و شاه بگردش شهر برون آمده بود و چون درخت را بدید به یاران خویش گفت: «درختی این جا می بینم که نبود.»

گفتند: «این درخت از عمل جادوگری روییده که می خواستی شکنجه گرسنگی به او دهی و اینک از آن سیر بخورده و زن فقیر را سیر کرده و پسر او را شفا داده است.»

شاه بگفت تا خانه را ویران کنند و درخت را ببرند و چون خواستند درخت را ببرند خدا آن را چنان که بوده بود بخشکانید و آن را بگذاشتند و بگفت تا جرجیس را برو در افکندند و چهار میخ بر او کوفتند و چرخ بیوردند و بار سنگین زدند و زیر چرخ خنجرها و کاردها نهادند و چهل گاو به چرخ بستند که به یک حرکت آن را بکشید و جرجیس زیر آن سه پاره شد. آنگاه بگفت تا یک پاره را به آتش بسوختند و چون خاکستر شد کسان فرستاد تا خاکستر را به دریا ریختند و از جای خویش نرفته بودند که صدایی از آسمان شنیدند که ای دریا خدایت فرمان می دهد که هر چه از این پیکر پاک در تو هست محفوظ داری که می خواهم آن را چنان که بود باز پس آرم.

آنگاه خدا بادها را بفرستاد که خاکستر را از دریا بر آورد و فراهم کرد و چنان شد که پیش از پراکندن به دریا بوده بود و خاکسترپراکنان از جای خود نرفته بودند که خاکستر به جنبش آمد و جرجیس غبار آلود از آن در آمد که سر خویش را می تکانید.

خاکسترپراکنان باز گشتند و جرجیس نیز با آنها بازگشت و چون به نزد شاه رسیدند حکایت صدایی را که سبب احیای جرجیس شده بود و بادی که او را فراهم آورده بود با وی بگفتند.

شاه گفت: «ای جرجیس به کاری که مایه خیر من و تو باشد رضا می دهی؟ اگر مردم نگویند که تو مرا مغلوب کرده ای به تو ایمان می آرم و پیرو تو می شوم. یکبار به افلون سجده کن یا گوسفندی برای آن قربان کن و من آن کنم که خرسند شوی.»

چون جرجیس این سخن از وی بشنید چنین اندیشید که وقتی شاه او را پیش بت می فرستد آن را نابود کند باین امید که چون بت نابود شود و شاه از آن امید ببرد ایمان بیارد و با شاه خدعه کرد و گفت: «چنین باشد اگر خواهی مرا پیش بت خویش بفرست تا او را سجده کنم یا گوسفندی قربان کنم.»

شاه از سخن وی خرسند شد و برخاست و دست و پای وی ببوسید و گفت: «از تو می خواهم که این روز را در خانه من بسربری و این شب را در خانه من به صبح رسانی و بر بستر من بخوابی و استراحت کنی و رنج شکنجه از تو برود و مردم حرمت تو را پیش من ببینند.»

شاه خانه خویش را برای جرجیس خالی کرد و همه ساکنان آن را برون برد و جرجیس در آن بماند تا شب در رسید و بپا خاست و نماز کرد و زبور خواند و صوتی خوش داشت. و چون زن شاه صوت وی بشنید سوی وی شد و ناگهان جرجیس او را دید که پشت سرش بود و با وی میگریست و جرجیس او را به ایمان

خواند که ایمان آورد و بفرمود با ایمان خویش را نهان دارد و چون صبح شد وی را سوی بتخانه بردند که سجده بتان کند و به پیرزنی که جرجیس در خانه وی زندانی شده بود گفتند: «می‌دانی که پس از تو جرجیس فریفته شد و به دنیا گرایید و شاه او را به طمع پادشاهی انداخت و وی را به بتخانه خویش روان کرده که سجده بتان کند.»

پیر زن با جمع برون شد و پسر خویش را بر دوش داشت و جرجیس را به ملامت گرفت و مردم از او مشغول بودند.

وقتی جرجیس به بتخانه در آمد و مردم نیز با وی در آمدند پیر زن را دید که پسر خویش را به دوش داشت و از همه به او نزدیک‌تر بود و پسر پیر زن را به نام خواند که زبان گشود و پاسخ وی بداد و از آن پیش هرگز سخن نکرده بود. آنگاه از دوش مادر به زیر آمد و بر پاهای خویش که سالم شده بود راه رفتن گرفت و پیش از آن هرگز به پای خویش راه نرفته بود.

و چون پیش روی جرجیس ایستاد بدو گفت: «برو و این بتان را بنزد من بخوان.»
در آن هنگام بتان بر کرسی‌های طلا بود و هفتاد و یک بت بود که قوم، خورشید و ماه را نیز با نان پرستش می‌کردند.

پسر گفت: «به بتان چه گویم؟»

جرجیس گفت: «به آنان بگو که جرجیس به حق خالقتان قسمتان می‌دهد که پیش وی شوید.»
و چون پسر این سخن با بتان بگفت همگی روان شدند و سوی جرجیس غلتیدند و چون پیش وی رسیدند زمین را بیای بکوفت و بتان با کرسی‌ها به زمین فرو شد و ابلیس از شکم یکی از بتان در آمد و بگریخت که بیم داشت به زمین فرود شود.

و چون از پیش جرجیس گذشت موی پیشانی وی را بگرفت که به سر و گردن مطیع شد و جرجیس بدو گفت: «ای جان ناپاک و ای مخلوق ملعون چرا خویشتن را هلاک می‌کنی و مردم را با خویشتن به هلاکت می‌دهی و نیک می‌دانی که سرانجام تو و سپاهت جهنم است.»

ابلیس گفت: «اگر مخیرم کنند که همه چیزها را که زیر خورشید هست و ظلمت و شب بر آن در آید بر گیرم یا یکی از بنی آدم را حتی یک لحظه به ضلالت افکنم آن لحظه ضلالت را اختیار کنم که لذت من از آن همسنگ لذتهای همه مخلوق باشد. ای جرجیس مگر ندانی که خداوند همه فرشتگان را به سجده پدر تو آدم وا داشت و جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و همه فرشتگان مقرب و همه ساکنان سموات سجده او کردند اما من نکردم و گفتم این مخلوق را سجده نکنم که من از او بهترم.»

و چون شیطان این سخن بگفت جرجیس او را رها کرد و از آن روز ابلیس به شکم بتی نرفته و پس از آن نیز نرود مبادا به زمین فرو شود.

شاه گفت: «ای جرجیس مرا فریب دادی و خدایان مرا هلاک کردی.»

جرجیس گفت: «این کار را از روی قصد کردم تا عبرت گیری و بدانی که اگر بتان چنان که تو می‌گویی خدا بود خویش را از من محفوظ توانست داشت. چگونه به خدایانی تکیه داری که خویش را از من که مخلوقی ضعیفم و وابسته خدای خویشم محفوظ نتوانست داشت.»

گوید: و چون جرجیس این سخنان بگفت زن شاه با قوم سخن کرد و ایمان خویش عیان کرد و از دین آنها جدایی گرفت و اعمال جرجیس را با عبرت‌ها که آورده بود بر شمرد و گفت: «جز این چیزی نمانده که این مرد دعا کند و زمین شما را فرو برد و همگی هلاک شوید، چنانکه بتان شما هلاک شد. ای قوم از خدا بترسید و جانهای خویش را به خطر مدهید.»

شاه بدو گفت: «وای بر تو. اسکندره چه زود این جادوگر ترا به یک شب گمراه کرد و من هفت سال از او برحمت بودم و با من بر نیامد.»

زن گفت: «مگر نبینی که چسان خدا وی را بر تو ظفر می‌دهد و در همه جا حجت و فیروزی وی آشکار می‌شود.»

شاه بگفت تا وی را برداری که جرجیس را آویخته بودند بیاویزند و شانه‌های آهنین را بر تن او بکار اندازند و چون رنج شکنجه بدو رسید گفت: «ای جرجیس از خدایت بخواه که رنج مرا سبک کند که از شکنجه برنجم.»

جرجیس گفت: «بالای سر خویش بنگر.» و چون بنگریست بخندید.

جرجیس گفت: «خنده تو از چیست؟»

گفت: «دو فرشته بالای سر خویش می‌بینم که تاجی از زیور بهشت همراه دارند و منتظر جان منند که در آید و او را به این تاج بیاریند و سوی بهشت برند.»

و چون خدا جان وی را بگرفت جرجیس به دعا پرداخت و گفت: «خدایا تو مرا به این بلیه کرامت بخشیدی تا فضیلت شهیدانم دهی. خدایا روزهای آخر من رسیده که وعده داده‌ای از بلیه دنیا آسوده‌ام کنی، خدایا از تو می‌خواهم که جان من بگیری و از اینجا بروم تا سطوت و عذاب خویش بر این قوم گردنکش فرود آری و دل مرا خنک کنی و دیده‌ام روشن کنی که بمن ستم کردند و شکنجه‌ام دادند و از تو می‌خواهم که پس از من هر دعوتگری ببلا و شکنجه مبتلا شود و مرا یاد کند و ترا بنام من بخواند بلیه از او برداری و رحمش آری و اجابت کنی و مرا شفیع وی کنی.»

و چون جرجیس این دعا بسر برد، خداوند بر آن قوم آتش بارید و چون بسوختند سوی وی حمله بردند و با شمشیر بزدند که از شدت سوزش، خشمگین بودند و چنین شد تا خدای مرگ چهارم را به او عطا کند. و چون شهر با هر چه در آن بود بسوخت و خاکستر شد خدا آن را از روی زمین برداشت و بالا برد و وارونه کرد که زیر و زبر شد و روزگاری دراز چنان بود که از زیر آن دودی عفن برون می‌شد که هر که آن را می‌بوید بیمار می‌شد و بیماری‌های گونه‌گون بود و با هم مانند نبود.

و همه کسان که مؤمن جرجیس شدند و با وی کشته شدند و سی و چهار هزار کس بودند و زن شاه که خدایش بیامرزاد از آن جمله بود.

سخن از ملوک پارسیان

اکنون که حوادث معتبری را که از دوران ملوک الطوائف تا به روزگار اردشیر میان پارسیان و بنی اسرائیل و روم و عرب بود یاد کردیم بر سر سخن از ملوک پارسیان و سالهای پادشاهیشان باز می‌رویم که سیاق تاریخ را به کمال بریم.

و چون از هنگام پادشاهی اسکندر به سرزمین بابل به قول نصاری و اهل کتب قدیم پانصد و بیست و سه سال و به قول مجوس دویست و شصت و شش سال گذشت.

اردشیر شاه پسر بابک با پارسیان قیام کرد

و نسب وی چنین بود: اردشیر پسر بابک پسر ملک خیر پسر ساسان کوچک پسر بابک پسر ساسان پسر بابک پسر مهومن پسر ساسان پسر بهمن شاه پسر اسفندیار پسر بشتاسب پسر کیوجی پسر کیمنش. و بقولی اردشیر پسر بابک پسر ساسان پسر بابک پسر زرار پسر بهافرید پسر ساسان بزرگ پسر بهمن پسر اسفندیار پسر بشتاسب پسر لهراسب بود.

اردشیر می‌خواست انتقام خون دارا پسر دارا پسر بهمن پسر اسفندیار را بگیرد که با اسکندر به پیکار بود و حاجانش او را بکشتند و پادشاهی را به اهلش باز برد و رسم و نیاکان سلف خویش را که پیش از او ملوک الطوائف بوده بودند پس آرد و شاهی از آن یک سالار و یک شاه شود.

گویند که اردشیر در یکی از دهکده‌های اصطخر تولد یافت به نام طیروده که از روستای خیر از ولایت اصطخر بود و جد ساسان مردی دلیر و جنگاور بود و دلیری و جنگاوری او چنان بود که یکتنه با هشتاد کس از دلیران و پیکارجویان اصطخر بجنگید و مغلوبشان کرد و زن وی از نژاد گروهی از شاهان فارس بود که آنها را بازرنگیان می‌گفتند و نامش را مبهشت بود و جمال و کمال داشت. ساسان سرپرست آتشکده اصطخر بود که آن را آتشکده آن‌امید می‌گفتند و به شکار و سوار کاری دلبسته بود و چون رامبهشت بابک را بی‌آورد موی وی بیش از یک وجب دراز بود و چون به کمال رسید پس از پدر به کار مردم پرداخت و اردشیر را بی‌آورد و شاهی اصطخر با یکی از بازرنگیان بود که به گفته هشام بن محمد جوزهر نام داشت و بگفته دیگری نام وی جزهر بود و خواجه‌ای داشت تیری نام که او را ارکید دارابگرد کرده بود و چون اردشیر هفتساله شد پدر، او را به بیضا به نزد جزهر برد و پیش وی بداشت و از او خواست که اردشیر را به تیری بسپارد که مربی وی باشد و پس از وی ارکید شود و جزهر پذیرفت و فرمانی نوشت و او را سوی تیری فرستاد که به خوشدلی پذیرفت و پسرخوانده خویش کرد.

و چون تیری بمرد کار به اردشیر رسید و از عهده بر آمد و جمعی از منجمان و پیش‌گویان از زایچه خوب وی خبر دادند و گفتند که پادشاه ولایت‌ها می‌شود و اردشیر فروتنی میکرد و پیوسته خبر شایع‌تر

می‌شد و شبی به خواب دید که فرشته‌ای بالای سرش نشسته بود و گفت که خدا پادشاهی ولایت‌ها بدو خواهد داد و آماده این کار باشد. و چون بیدار شد خوشدلی کرد و خویشتن را نیرومندتر و دلیرتر از پیش یافت و نخستین کار وی این بود که سوی چوپانان رفت که محلی بود در ولایت دارابگرد و شاهی را که آنجا بود و فاسین نام داشت بکشت.

آنگاه سوی محلی دیگر به نام کونس رفت و شاهی را که آنجا بود و منوچهر نام داشت بکشت سپس سوی محلی به نام لرویر رفت و دارا شاه آنجا را بکشت و بر این جاها پادشاهانی از جانب خویش گماشت و حکایت و کار خویش را با پدر بنوشت و بدو گفت به جز هر که در بیضا بود حمله برد. و بابک چنین کرد و جز هر را بکشت و تاج وی بگرفت و به اردوان پهلوی پادشاه جبال و نواحی مجاور نامه نوشت و تضرع کرد و اجازه خواست تاج جز هر را بر سر شاپور پسر خویش نهد و اردوان پاسخی سخت داد و اعلام کرد که او و اردشیر پسرش در کشتن شاهان خطا کرده‌اند.

و بابک اعتنا نکرد و شاپور پسر بابک تاج بر سر نهاد و به جای پدر شاه شد و به اردشیر نوشت که سوی وی آید.

اما اردشیر نپذیرفت و شاپور از رفتار وی به خشم آمد و سپاهی فراهم آورد و سوی وی رفت تا پیکار کند.

چون اردشیر خبر وی بشنید سوی اصطخر شد و در آنجا تعدادی از برادران خویش را بدید که بعضی‌شان به سال بزرگتر از او بودند و برادران فراهم شدند و تاج و تخت پادشاهی را بیاوردند و همه مطیع اردشیر شدند که تاج بر سر نهاد و بر تخت نشست و کار خویش را با قدرت آغاز کرد و کسان را به مرتبت‌ها نهاد و یکی را به نام ابرسام پسر رحفر وزیر کرد و اختیار داد و کارها را به دست او سپرد و یکی را به نام فاهر موبدان موبد کرد و خبر یافت که برادرانش با گروهی از کسانش سر کشتن وی دارند و بسیار کس از آنها بکشت.

پس از آن مردم دارا بگرد بشوریدند و سوی آنجا بازگشت و شهر با بگشود و گروهی از مردم آنجا بکشت.

آنگاه سوی کرمان شد که پادشاهی به نام بلاش آنجا بود و با او جنگی سخت کرد و اردشیر خود بجنگید و بلاش را بکشت و شهر را به تصرف آورد و پسر خویش را که او نیز اردشیر نام داشت به شاهی آنجا گماشت.

بر کناره دریای فارس شاهی بود به نام ایتنبود که کسان تعظیم و پرستش او می‌کردند و اردشیر به سوی او رفت و او را بکشت و با شمشیر خویش دو نیمه کرد و اطرافیان وی را بکشت و از سردابه‌های آنجا گنج‌ها بدست آورد.

آنگاه از اردشیر خره به مهرک پادشاه ابرساس و جمعی شاهان امثال وی نوشت که به اطاعت وی آیند که نپذیرفتند و سوی آنها شد و مهرک را بکشت آنگاه سوی محل گور شد و به بنیاد آن پرداخت و قصر طربال و آتشکده آنجا را بنیاد کرد و همچنان نبود تا فرستاده اردوان بیامد و نامه‌ای بیاورد.

اردشیر کسان را فراهم آورد و نامه را بخواند و مضمون آن چنین بود که ای کرد تربیت شده در خیمه کردان، از حد خود برون رفته‌ای و مرگ خویش را پیش خوانده‌ای. کی بتو اجازه داد که تاج بر سر نهی و ولایت بگیری و پادشاهان و کسان باطاعت آری؟ کی بتو گفت که در بیابان شهری بنیاد کنی مقصود - گور بود - اگر اجازه بنیان شهر بتو دهیم باید در بیابانی بسازی که ده فرسخ دراز باشد و نام آن را رام اردشیر کنی. و هم بدو نوشته بود که شاه اهواز را سوی او فرستاده که بند نهد و همراه ببرد.

اردشیر پیاسخ نوشت تاجی را که بسر نهادم و ولایت‌ها که بگشودم خدای به من عطا کرد و کمک کرد تا جباران و شاهان را بکشم. اما شهری که باید بسازم و رام اردشیر نام کنم امیدوارم که تو را دستگیر کنم و سرت را با گنجینه‌هایت را بآتشکده اردشیر خره فرستم.

آنگاه اردشیر آهنگ استخر کرد و ابرسام را در اردشیر خره نهاد و چیزی نگذشت که نامه ابرسام رسید که شاه اهواز آمده و مغلوب برفته. سپس سوی اصفهان شد و شاذشاپور شاه آنجا را اسیر گرفت و بکشت.

آنگاه سوی فارس باز شد و آهنگ پیکار نیروفرشاه اهواز کرد و از رامهرمز سوی ارگان و سار و طاشان شد سپس به سرق رفت و از آنجا با جمعی از یاران خویش بر نشست و بر کنار دجیل فرود آمد و شهر را بگرفت و شهر سوق الاهواز را بنیاد کرد و با غنیمت فراوان سوی فارس بازگشت.

و بار دیگر از فارس از راه جره و کازرون عزیمت اهواز کرد و از اهواز سوی میسان شد و پادشاه آنجا را که بندو نام داشت بکشت و کرخ نیشان را بنیاد کرد.

و باز به فارس برگشت و نامه به اردوان نوشت که جایی برای پیکار معین کند و اردوان پاسخ داد که در آخر مهر ماه در صحرای هرمزگان با تو روبرو شوم.

و اردشیر پیش از او برفت و در صحرا جا گرفت و خندق زد و چشمه‌ای را که آنجا بود به تصرف آورد و اردوان بیامد و قوم برای پیکار صف کشیدند و شاپور پسر اردشیر به مقابله اردوان رفت و در میانه پیکار شد و در بنداز دبیر اردوان بدست شاپور کشته شد و اردشیر سوی اردوان شد و او را بکشت و بسیار کس از کسان وی کشته شد و باقیمانده گریزان شدند. گویند اردشیر پیاده شد و سر اردوان را لگدمال کرد و آن روز اردشیر را شاهنشاه نام دادند.

آنگاه اردشیر از محل خویش سوی همدان رفت و آنجا را بگشود و جبل و آذربایجان و ارمینیه و موصل را نیز به جنگ تصرف کرد. سپس از موصل سوی سورستان رفت که همان سواد بود و آنرا به تصرف آورد و بر کنار دجله روبروی شهر طیسبون که در شرق مداین بود در جهت غرب شهری بساخت و آنرا «به

اردشیر» نام کرد و آنرا ولایتی کرد و بهر سیر و رومقان و نهر درقبط و کوئی و نهر جوهر را بدان پیوست و عاملان بر آن گماشت.

آنگاه از سواد سوی اصطخر رفت و از آنجا سوی سیستان و گرگان رفت و از آنجا آهنگ ابر شهر و مرو کرد و از آنجا سوی بلخ و خوارزم رفت که مجاور خراسان بود و از آنجا سوی مرو بازگشت و جمعی را بکشت و سرشان را به آتشکده آناهید فرستاد آنگاه از مرو سوی فارس رفت و در شهر گور مقرر گرفت و فرستادگان شاه کوشان و شاه طوران و شاه مکران به اطاعت پیش وی آمدند.

آنگاه اردشیر از گور سوی بحرین رفت و سنطرق شاه آنجا را محاصره کرد و او به ناچار خویشان را از حصار شهر بیفکند و ساحل جان بداد. آنگاه سوی مداین رفت و آنجا بماند و تاج به پسر خویش شاپور داد. گوید به دهکده لار از روستای کوجران، از روستاهای ساحل اردشیر خره ملکه‌ای بود که تعظیم و پرستش او می‌کردند و مال و گنجینه و سپاه فراوان داشت و اردشیر شهر وی را محاصره کرد و او را بکشت و مال و گنجینه بسیار به دست آورد.

گویند: اردشیر هشت شهر بنیان کرد که از جمله شهر: رام اردشیر و شهر ریو اردشیر و شهر اردشیر خره که همان گور باشد به فارس بود و هرمز اردشیر که همان سوق الاهواز باشد به اهواز بود و شهر به اردشیر در غرب مداین و استاباذ اردشیر که همان کرخ میسان باشد به سواد بود و فسا اردشیر که همان شهر خط باشد به بحرین بود و بوذاردشیر که همان حزه باشد به موصل بود.

گویند: اردشیر هنگام ظهور به ملوک الطوائف نامه‌های بلیغ نوشت و با آنها سخن کرد و به اطاعت خواند و در اواخر روزگار خویش بجانشین خویش وصیت کرد و همچنان پسندیده روش و پیروز بود و هرگز سپاه وی نشکست و پرچم او و نماد، ولایتها پدید آورد و شهرها بنیان کرد و مراتب نهاد و آبادی بسیار کرد. و مدت پادشاهی وی از وقتی که اردوان را بکشت تا وقتی بمرد چهارده سال بود. و به قولی مدت پادشاهی وی چهارده سال و ده ماه بود.

از هشام کلبی روایت کرده‌اند که اردشیر با سپاه پارسیان به عراق آمد که پادشاهی آنجا را بگیرد و بابا پادشاه ارمنیان بود و اردوان پادشاه اردوانیان بود.

هشام گوید: ارمنیان نبطیان سواد بودند و اردوانیان نبطیان شام بودند.

گوید: این دو شاه که بر سر پادشاهی با همدیگر به پیکار بودند بر پیکار اردشیر همدل شدند، یک روز این و یک روز آن پیکار می‌کرد و روزی که نوبت بابا بود اردشیر پیکار نمی‌کرد و روزی که نوبت اردوان بود او به پیکار نمی‌آمد و چون اردشیر این بدید با بابا صلح کرد که از جنگ دست بدارد و او را با اردوان واگذارد و اردشیر بابا را با ملکش واگذارد، و اردشیر برای جنگ اردوان فراغت بال یافت و چیزی نگذشت که او را بکشت و بر ملک وی تسلط یافت و بابا نیز مطیع وی شد، و اردشیر پادشاهی عراق را به چنگ آورد و شاهان آنجا به اطاعت وی آمدند و همه مخالفان را مقهور کرد و همه را به پیروزی از اراده خویش وا داشت.

و چون اردشیر پادشاهی عراق را به چنگ آورد، بسیاری از تنوخیان نخواستند در قلمرو وی بمانند و اطاعت وی کنند و آنها که از قبایل قضاعه بودند و با مالک و عمرو پسران فهم و مالک بن زهیر و دیگران آمده بودند سوی شام رفتند و به قبایل قضاعه که آنجا بودند ملحق شدند.

و چنان بود که عربانی که در قوم خویش حادثه‌ای می‌آوردند یا به تنگی معاش دچار می‌شدند سوی عراق می‌شدند و به حیره مقرر می‌گرفتند و اینان سه گروه بودند: گروهی تنوخیان بودند که در غرب فرات ما بین حیره و انبار در سایبانها و خیمه‌های موبین و پشمین جای می‌گرفتند، گروه دیگر عبادیان بودند که در حیره ماندند و در آنجا بنا ساختند و گروه سوم اخلاف بودند که به مردم حیره پیوستند و با آنها اقامت گرفتند و از تنوخیان و عبادیان نبودند و مطیع اردشیر شدند و حیره و انبار به روزگار بخت نصر بنیان شده بود، اما حیره بی سکنه شد که پس از مرگ بخت نصر مردمش از آنجا سوی انبار رفتند و انبار پانصد و پنجاه و چند سال آباد بود تا وقتی که به روزگار عمرو بن عدی حیره آبادی گرفت که عمرو در آنجا مقرر کرده بود و حیره پانصد و سی و چند سال آباد بود تا کوفه بنیاد شد و مسلمانان آنجا مقرر گرفتند و همه پادشاهی عمرو بن عدی یکصد و هشت سال بود: پنجاه و نه سال به روزگار اردوان و ملوک الطوائف و بیست و سه سال به روزگار ملوک پارسیان، که چهارده سال و چند ماه در ایام اردشیر پسر بابک بود و هشت سال و دو ماه در ایام شاپور پسر اردشیر بود.

سخن از شاه پارسیان پس از اردشیر پسر بابک

و چون اردشیر پسر بابک بمرد، پسرش شاپور به پادشاهی رسید و چنان بود که وقتی اردشیر پسر بابک پادشاهی یافت از اشکانیان که ملوک الطوائف از آنها بودند بسیار بکشت و نابودشان کرد، و این به سبب سوگند ساسان بزرگ پسر اردشیر پسر بهمن پسر اسفندیار جد اردشیر بابک بود که اگر روزی به پادشاهی رسید از نسل اشک پسر خره یکی را باقی نگذارد و این را بر اعقاب خویش نیز مقرر داشت، و وصیت کرد که اگر به پادشاهی رسیدند یک تن از آنها را باقی نگذارند، و نخستین کس که از فرزندان وی پادشاهی یافت اردشیر بابک بود که به سبب وصیت جد خویش ساسان همه را از زن و مرد بکشت چنانکه گویند یکی از آنها نماند.

و چنان شد که اردشیر در دارالملک دختری یافت و فریفته جمال وی شد و از نسب وی پرسید و او دختر شاه مقتول بود اما گفت خادم یکی از زنان شاه بوده و اردشیر از او پرسد که دوشیزه‌ای یا زن؟

دختر پاسخ داد: «دوشیزه‌ام.»

اردشیر با وی در آمیخت و او را خاص خویش کرد که از اردشیر بار گرفت و چون به سبب بار داری، خویشتن را در امان دانست بدو گفت که از نسل اشک است و اردشیر از او بیزار شد و هر چند پسر سام را بخواست که پیری فرتوت بود و بدو گفت که زن مقرر شده که از نسل اشک است و ما باید به نذر پدرمان ساسان وفا کنیم، اگر چه جای وی، در دل ما چنانست که دانسته‌ای او را ببر و بکش.

پیر او را برای کشتن برد و زن گفت که بار دارد و قابلگان بیاورد و گفتند که بار دارد و او را در سردابی نهاد و مردی خویش ببرید و در حقه‌ای نهاد و مهر زد و پیش شاه بازگشت و شاه پرسید: «چه کردی؟» هر چند پاسخ داد که او را در شکم زمین جای دادم، و حقه را به شاه داد و گفت که به انگشتر خویش مهر بر نهاد و به خزینه سپارد.

شاه چنان کرد و زن پیش پیر بیود تا بار نهاد و پیر نخواست پسر شاه را خود سرانه نام گذارد و نخواست به هنگام کودکی شاه را از او خبردار کند تا به بلوغ رسد و ادب آموزد.

پیر به هنگام ولادت زایچه کودک بگرفت و طالع وی بشناخت و بدانست که به شاهی می‌رسد و نامی عام بر او نهاد که صفت و نام باشد و چون شاه از فرزند خبر یابد برگزیدن تواند و نامش شاهپور کرد و نخستین کس بود که این نام یافت و عرب او را شاپور سپاه خواند.

بعضی‌ها گفته‌اند وی را اشه‌پور نام کرد و اشه شاهی بود که مادر کودک از نسل وی بود.

اردشیر روزگاری دراز به سر برد و فرزند نیاورد، و روزی پیر امین که کودک به نزد وی بود بر شاه درآمد و وی را غمین یافت و گفت: «غم شاه از چه باشد؟»

اردشیر گفت: «چگونه غمین نباشم که به مشرق و مغرب شمشیر زده‌ام تا مقصد خویش یافته‌ام و پادشاهی پدرانم بر من راست شده و بی فرزند باشم و بی دنباله بمیرم.»

پیر گفت: «ای پادشاه خدایت خرسند بدارد و عمر دراز دهد که ترا پیش من فرزندی نکو و گرانقدر هست، اینک حقه‌ای را که به تو سپردم و به انگشتر خویش مهر نهادی بخواه تا نشان آن به تو وا نمایم.»

اردشیر حقه را بخواست و نقش انگشتر خویش بدید و آنرا بگشود و مردانگی پیر را در آن دید با نامه‌ای که چون دختر اشک را بیازمودیم که از شاه شاهان اردشیر باردار بود و ما را به کشتن وی فرمان داده بود و نابود کردن کشت شاه را روا ندیدیم و دختر اشک را به شکم زمین سپردیم چنانکه شاه فرموده بود و خویشتن را به مقام برأت آوردیم تا بد اندیشی بد گفتن نیارد و نگهبانان کشت شایسته شدیم تا به ساعت فلان از سال فلان به اهل خویش پیوست.

آنگاه اردشیر بدو فرمان داد که پسر را با یکصد و به قولی یک هزار پسر به قامت و ادب و پوشش وی بیارد و پیر چنان کرد و چون اردشیر بنگریست از آن میان پسر خویش را خوش داشت و به دل پذیرفت بی آنکه اشارتی یا سخنی رفته باشد.

آنگاه بگفت تا همگی به صحن مجاور ایوان روند و چوگانها بگیرند و با گوی بازی کنند و اردشیر در ایوان بر تخت بود و گوی به ایوان افتاد و پسران جرئت نکردند به ایوان شوند بجز شاپور که بشد و اردشیر اقدام و جرئت وی را با آن مهر و پذیرفتن دل که به هنگام نخستین دیدار یافته بود نشانه فرزندی او گرفت.

آنگاه اردشیر بدو گفت: «نام تو چیست؟»

پسر گفت: «شاه‌پور نام دارم.»

و اردشیر کلمه شاه‌پور را بر زبان راند.

و چون فرزندی وی را معلوم داشت کار وی را آشکار کرد و تاج بدو داد و جانشین خویش کرد. و چنان شد که پارسیان از آن پیش که شاپور پادشاه شود در زندگی پدر، عقل و فضل و دانش و دلیری و بلاغت و رأفت و نیکدلی وی را بیامودند.

وقتی شاپور تاج به سر نهاد بزرگان پیش وی فراهم شدند و برای وی عمر دراز خواستند و از فضایل پدرش بسیار سخن کردند و شاپور بآنها گفت که به نزد وی چیزی خوشتر از یاد پدر نیست و وعده‌های نکو داد.

آنگاه بفرمود تا از مال خزینه‌ها به سران و سپاهیان و حاجتمندان دادند و به عاملان ولایتها نوشت تا آنها نیز چنین کنند و کرم و احسان وی به نزدیک و دور و شریف و حقیر و خاص و عام رسید و معاششان به شد.

آنگاه عاملان برگزید و بر کار آنها و کار رعیت، نظارت دقیق داشت و روش نیک وی عیان شد و آوازه‌اش بلندی گرفت و از همه شاهان برتر شد.

گویند: شاپور به سال یازدهم پادشاهی خویش سوی نصیبین رفت که سپاه روم آنجا بود و مدتی شهر را محاصره کرد. آنگاه از سوی خراسان خبرها آمد که باید آنجا می‌شد و آهنگ خراسان کرد و کار آنجا را سامان داد، آنگاه سوی نصیبین بازگشت.

گویند: حصار شهر فرو ریخت و شکافی پدید آمد که شاپور از آنجا درآمد و بکشت و اسیر گرفت و مال بسیار که از قیصر آنجا بود به دست آورد.

سپس از نصیبین سوی شام و دیار روم رفت و بسیاری از شهرهای آنجا را بگشود. گویند: از جمله شهرها که گشود قالوقیه و قدوقیه (کیلکیه و پادوکیه) بود و در انطاکیه الریانوس پادشاه روم را محاصره کرد و به اسیری گرفت و با گروهی بسیار ببرد و به جندی‌شاپور مقر داد.

گویند: وی الریانوس را به ساختن بند شوشتر وا داشت و بگفت تا پهنای آنرا هزار ذراع کند و رومی، بند را به کمک جماعتی که از روم آورد بساخت و پس از فراغت از بنا آزادی خویش را از شاپور بخواست.

گویند: مال بسیار از او گرفت و بینیش را ببرید و آزادش کرد و به قولی او را بکشت.

در مقابل تکریت، ما بین دجله و فرات شهری به نام حضر بود و یکی از جرمقیان به نام ساطرون آنجا بود و همو بود که ابو داود ایادی درباره وی گوید: «مرگ را بینم که از حضر بر ساطرون، خداوندگار مردم آنجا فرود آمده.» و عرب وی را ضیزن نام دادند.

گویند: ضیزن از مردم با جرمی بود و به گفته هشام کلبی از عرب بود و نسب وی چنین بود: ضیزن پسر معاویه پسر عبید پسر اجرام پسر عمرو پسر نخع پسر سلیح پسر حلوان، پسر عمران، پسر الحاف، پسر قضاعه. و مادر ضیزن از قوم تزید بن حلوان بود و جیهله نام داشت و ضیزن به نام مادر شهره بود.

به پندار ابن کلبی ضیزن پادشاه سرزمین جزیره بود و از بنی عبید بن اجرام و قبایل قضاعه مردم بی‌شمار با وی بود و پادشاهی وی تا شام گسترده بود.

و چنان شد که ضیزن به هنگامی که شاپور پسر اردشیر سوی خراسان رفته بود به گوشه‌ای از سواد دست اندازی کرد و چون شاپور بیامد و از ماجرا خبر یافت سوی وی رفت و بر قلعه وی اردو زد و ضیزن حصاری شد.

به پندار ابن کلبی شاپور چهار سال محاصره وی را ادامه داد و قلعه را ویران نتوانست کرد و به ضیزن دست نیافت، اما چنانکه در شعر اعشی هست محاصره دو سال بود.

و چنان شد که دختر ضیزن که نضیره نام داشت، و از زیباترین زنان روزگار خویش بود، آزار زنانه داشت و بیرون شهر فرستاده شد و رسم بود که زنان را به هنگام آزار برون می‌کردند. و شاپور چنانکه گفته‌اند سخت نکو روی بود و همدیگر را بدیدند و عشق در میانه آمد و دختر به شاپور نوشت: چه پاداشم دهی اگر راهی بنمایم که حصار شهر را ویران کنی و پدرم را بکشی؟

شاپور پاسخ داد: «هر چه خواهی، و ترا بانوی حرم کنم و خاص خویش کنم.» دختر گفت: «کبوتری سبز و طوقدار بگیر و پای آنرا با خون ماهانه دوشیزه‌ای کبود چشم بنویس و رها کن که بر دیوار شهر نشیند و فرو ریزد.» و این طلسم شهر بود که جز با آن ویران نمی‌شد.

شاپور چنان کرد و آماده شد و دختر گفت: «من نگهبانان را شراب می‌دهم، و چون مست افتادند آنها را بکش و به شهر در آی، و چون حصار فرو ریخت شهر را به جنگ بگشود و ضیزن را بکشت و قبایل قضاعه که با وی بودند نابود شدند و کسی از آنها نماند که نام توان برد و بعضی قبایل بنی حلوان نیز نابود شدند و نماندند.»

شاپور شهر را به ویرانی داد و نضیره دختر ضیزن را ببرد و در عین التمر عروس خود کرد. گویند: نضیره همه شب از خشونت بستر بنالید و بستر وی حریر پر شده از ابریشم بود. و شاپور بنگریست که بی آرامی وی از چیست و برگ موردی دید که به شکم وی چسبیده بود و آنرا خراشیده بود. گوید: و پوست وی چندان نرم بود که مخش از زیر آن نمایان بود، و شاپور بدو گفت: «پدرت ترا از چه غذا داد؟» گفت: «از کره و مغز و شیره نخل نرس و شراب صافی.» شاپور گفت: «با پدرت که چنین غذایت داد چه کردی که با من کنی؟» و بگفت تا یکی بر اسبی سرکش نشست و گیسوان زن را به دم آن بست و اسب را بتاخت و پیکر وی پاره پاره شد.

شاعران در گفته‌های خویش از ضیزن بسیار یاد کردند و عدی بن زید در اشعار خویش وی را منظور دارد که مضمون آن چنین است:

«و صاحب حضر که آنرا بنیان کرد»

«و دجله و خابور خراجگزار وی بود.»

«حضر را از مرمر بساخت و با گچ بیاراست»

«و پرندگان در اوج آن آشیان گرفت»

«حوادث روزگار او را وانگذاشت»

«و ملک وی فنا شد و بر در او کس نماند.»

گویند: شاپور در میسان، شاد شاپور را بنیان نهاد که آنرا به نبطی دیما گویند.

و ظهور مانی، زندیق به روزگار شاپور بود.

گویند: وقتی شاپور به محل جندی شاپور رفت که بنیان نهاد پیری بیل نام را آنجا یافت و از او پرسید:

«آیا روا باشد که اینجا شهری بنیان شود؟»

بیل بدو گفت: «اگر در این سن که دارم نوشتن توانم آموخت روا باشد که در اینجا شهری بنیان

شود.»

شاپور گفت: «هر دو کار که پنداری نشود، بشود» و شهر را رسم کرد و بیل را به آموزگاری سپرد و

مقرر کرد که به یک سال وی را نوشتن و حساب کردن آموزد و معلم با وی بماند و سر و ریش او را بتراشید

که خاطرش بدان مشغول نباشد و در تعلیم وی بکوشید، و پس از مدتی او را پیش شاپور آورد که تعلیم

یافته بود و ماهر بود و شاپور شمار و ثبت مخارج شهر را به وی سپرد و آن ناحیه را ولایت کرد و بها

زندیشاپور نامید که معنی آن «به از انطاکیه» باشد، و شهر شاپور نیز نام یافت و همانست که جندی شاپور

خوانند و مردم اهواز آنجا را به نام سرپرست بنا، بیل گویند.

و چون مرگ شاپور در رسید پادشاهی به پسر خویش هرمز داد و پیمانی نهاد و بگفت تا بدان کار کند.

در مدت پادشاهی شاپور اختلاف کرده اند: بعضی ها گفته اند سی سال و پانزده روز بود، و بعضی دیگر

گفته اند مدت پادشاهی وی سی و یک سال و شش ماه و نوزده روز بود.

و پس از شاپور پسرش هرمز پادشاه شد

هرمز را جسور لقب دادند، به تن و خلقت و صورت چون اردشیر بود اما به رأی و تدبیر چون او نبود و

به دلیری و جسارت و پایمردی مانند نداشت.

گویند: مادرش از دختران مهرک شاه بود که اردشیر او را در اردشیر خره بکشت و منجمان به اردشیر

گفته بودند که یکی از نسل وی پادشاه خواهد شد و اردشیر باقیمانندگان وی را دنبال کرد و همه را بکشت و

مادر هرمز از میانه جست و دارای عقل و جمال و کمال و ثبات بود و سوی بادیه رفت و به چوپانی پناه برد.

روزی شاپور به آهنگ شکار برون شد و به جستجوی شکار مسافت بسیار برفت و تشنه شد و خیمه‌هایی را

که مادر هرمز آنجا بود بدید و سوی آن شد و چوپانان غایب بودند و آب خواست و آن زمان آب بدو داد و

جمالی بی‌مانند و اندامی شگفت‌انگیز و چهره‌ای زیبا دید و چیزی نگذشت که چوپانان بیامدند و شاپور

درباره آن زن پرسید و یکیشان وی را دختر خویش خواند و شاپور خواست که او را زن خویش کند و

چوپان پذیرفت و شاپور او را به مقر خویش برد و بگفت تا پاکیزه کنند و لباس بپوشانند و بیارایند و خواست با وی در آمیزد و چون با وی به خلوت شد و آنچه مرد از زن خواهند از او خواست امتناع کرد و در کشاکش بر هرمز چیره شد و وی را از نیروی خویش به شگفت آورد و چون این کار دراز شد شاپور حیرت کرد و کنجکاو شد و زن بگفت که دختر مهرک است و چنان کرد که از آسیب اردشیر در امان ماند و شاپور با او پیمان کرد که کارش را نهان دارد و با او بیامیخت و هرمز را بیاورد و کارش همچنان نهان ماند و سالها سپری شد.

و چنان شد که روزی اردشیر بر نشست و سوی خانه شاپور شد که می خواست چیزی با او بگوید و ناگهانی در آمد و چون آرام گرفت هرمز درآمد و بزرگ شده بود و چوگانی به دست داشت و با آن بازی می کرد و به دنبال گوی بانگ می زد و چون اردشیر او را بدید حیرت کرد و نشانه های او را بدید و کیانیان در خاندان اردشیر مشخص بودند که از خوبی صورت و درستی اندام و دیگر خصایص تن، نشانه ها داشتند. و اردشیر او را پیش خواند و از شاپور درباره وی پرسید و او به رسم اقرار به گناه به رو افتاد و پدر را از حقیقت کار آگاه کرد، و اردشیر خرسند شد و بدو گفت: «پیشگویی منجمان درباره نسل مهرک که یکی از آنها به پادشاهی میرسد محقق شد که نظر به هرمز داشته اند که از نسل مهرک بود.» و دلش آرام گرفت و نگرانی از خاطر وی برفت.

و چون اردشیر درگذشت و پادشاهی به شاپور رسید هرمز را ولایت خراسان داد و وی را آنجا فرستاد که در کار خویش استقلال نشان داد و شاهان مجاور را سرکوب کرد و سخت جباری کرد. و فتنه گران برای شاپور خبر آوردند و او را به این توهم انداختند که اگر هرمز را بخواند نیاید و سر پادشاهی دارد و این خبرها به هرمز رسید.

گویند: وی به خلوت شد و دست خود ببرید و چیزی بر آن افکند که محفوظ ماند و آنرا در پوششی گرانقدر پیچید و در حقه ای نهاد و سوی شاپور فرستاد و شنیده های خویش را بدو نوشت و اعلام کرد که دست خویش را از آن سبب برید که تهمت از خود بردارد که رسم چنان بود که ناقص پادشاهی نکند و چون نامه و حقه به شاپور رسید دلش از حسرت پاره شد و غمگینی خویش را به او نوشت و اعلام کرد که اگر اعضای تن خود را یکایک ببرد هیچکس را برای شاهی بر او نگزیند و شاهی بدو داد.

گویند: وقتی تاج بر سر نهاد بزرگان بر او درآمدند و برای وی دعا کردند که پاسخ نکو داد و صدق گفتار وی بدانستند و با آنها سیرت نکو داشت و با رعیت عدالت می کرد و روش نیاکان داشت و ولایت رامهرمز را بدید آورد و مدت پادشاهی یک سال و ده روز بود.

پس از هرمز پسرش بهرام پادشاهی رسید

و او پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر پسر بابک بود.

و چنان بود که از پس مرگ عمرو بن عدی بن نصر بن ربیعہ، عامل شاپور و عامل هرمز و بهرام بر مرز عرب و قبایل ربیعہ و مضر و قبایل صحرای عراق و حجاز و جزیرہ، پسر عمرو بود که وی را امرؤ القیس بدء می‌گفتند، و او نخستین پادشاه از آل نصر بن ربیعہ و عمال ملوک پارسیان بود که نصرانی شد.

بگفته هشام کلبی امرؤ القیس یکصد و چهارده سال پادشاهی کرد: بیست و سه سال و یک ماه در ایام شاپور پسر اردشیر و یک سال و چند روز در ایام هرمز پسر شاپور و سه سال و سه ماه و سه روز در ایام بهرام پسر هرمز و هیجده سال در ایام بهرام پسر بهرام.

گویند: بهرام پسر هرمز مردی بردبار بود و مردم از پادشاهی او خوشدل بودند و سیرت نکو داشت و در کار پادشاهی و تدبیر امور کسان بر روش پدران بود.

گویند: مانی زندیق بهرام را به دین خویش می‌خواند و بهرام کار وی را بیاموزد و او را دعوتگر شیطان یافت و بگفت تا او را بکشند و پوست بکنند و از گاه انباشتند و بر یکی از دروازه‌های شهر جندی‌شاپور بیاویختند که دروازه مانی نام گرفت و یاران و پیروان دین او را بکشت و مدت پادشاهی وی سه سال و سه ماه و سه روز بود.

پس از بهرام پسرش بهرام به پادشاهی رسید

او بهرام پسر بهرام پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بود.

گویند: وی در کار پادشاهی بصیر بود و چون تاج به سر نهاد، بزرگان قوم چنانکه برای پدرانش دعا کرده بودند برای او دعا کردند و جواب نیکو داد و سیرت نکو داشت و گفت: «اگر روزگار کمک کند سپاس این بداریم و اگر جز این باشد به قسمت خشنود باشیم.»

درباره مدت پادشاهی وی اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند مدت پادشاهی وی هیجده سال بود و بعضی آنرا هفده سال گفته‌اند.

پس از آن بهرام ملقب به شاهنشاه به پادشاهی رسید

و او پسر بهرام پسر بهرام پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بود. و چون تاج به سر نهاد بزرگان پیش وی فراهم آمدند و برای وی برکت شاهی و عمر دراز خواستند و جواب نکو داد. وی پیش از آنکه پادشاه شود فرمانروای سیستان بود و مدت پادشاهی چهار سال بود.

پس از آن نرسی به پادشاهی رسید

او پسر بهرام بود و برادر بهرام سوم بود و چون تاج به سر نهاد سران و بزرگان قوم به نزد وی شدند و دعا گفتند و وعده نکو داد و گفت که وی را در کارها یاری کنند و با آنها روش نکو داشت، و روزی که به پادشاهی رسید گفت:

«از ستایش خدای بر نعمتی که به ما داده باز نمایم.»

و مدت پادشاهی وی نه سال بود.

پس از آن هرمز به پادشاهی رسید

و او پسر نرسی پسر بهرام پسر بهرام پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بود و مردم از او ترسان بودند که از رفتار وی خشونت و سختی دیده بودند و اعلام کرد که بیم کسان از سختی وی در کار فرمانروایی بوده ولی خشونت رفتار خویش را دگر کرده و نرمی و رأفت آورده است. تدبیر امور با ملایمت کرد و با رعیت منصف بود و در بهبود مستمندان و آبادانی ولایت و عدالت با رعیت بکوشید.

و چون هرمز بمرد پسر نداشت و این برای مردم دشوار بود و از کار زنان وی پرسیدند و بدانستند که یکی از آنها بار دارد.

بعضیها گفته‌اند که هرمز کودکی را که در شکم مادر بود پادشاهی داد و شاپور ذو الأکتاف تولد یافت.

مدت پادشاهی هرمز به گفته بعضی شش سال و پنج ماه بود و به گفته بعضی دیگر هفت سال و پنج

ماه بود.

پس از آن شاپور ذو الأکتاف متولد شد

او پسر هرمز پسر نرسی پسر بهرام پسر بهرام پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بود و پادشاهی از وصیت پدر یافت و مردم از تولد وی خوشدل شدند و خبر آنرا در آفاق پراکندند و نامه‌ها نوشتند و پیک به آفاق و اطراف فرستادند و وزیران و دبیران کارهایی را که در ایام پدر وی داشتند ادامه دادند.

و چنین بود تا خبر فاش شد و ممالک مجاور بدانستند که پارسیان پادشاه ندارند و کودکی در گهواره دارند که ندانند سرانجام او چه خواهد شد. و ترک و روم طمع در مملکت ایشان بستند و دیار عربان از همه ممالک دیگر به قلمرو پارسیان نزدیکتر بود و از همه اقوام دیگر بیشتر احتیاج داشتند که چیزی از معیشت و دیار آنها بگیرند که وضع معاششان بدو سخت بود و گروهی بسیار از آنها از دیار عبد القیس و بحرین و کاظمه از دریا بیامدند و در سواحل اردشیر خره و کناره‌های فارس فرود آمدند و گوسفند و کشت و مال کسان ببردند و تباهی بسیار کردند و مدتی نبودند و کسی از پارسیان به پیکارشان نیامد که تاج شاهی به کودکی داده بودند و مهابت وی بدلها نبود تا شاپور بزرگ شد.

گویند: نخستین نشان تدبیر و فهم نکوی وی آن بود که شبی در قصر شاهی طیسبون بود و

سحرگهان از غوغای کسان از خواب بیدار شد و گفت: «چه خبر است؟»

بدو گفتند: «این ضجه از آیندگان و روندگان است که بر پل دجله ازدحام کرده‌اند.» بفرمود تا پل

دیگر بسازند تا یکی گذرگاه آیندگان باشد و دیگری گذرگاه روندگان باشد و مردم ازدحام نکنند و مردم از هوشیاری وی خرسند شدند که با خردسالی این را بدانست و فرمان وی را کار بستند.

گویند: از آن پیش که خورشید آن روز غروب کند پلی دیگر به نزدیک پلی که بود بساختند و مردم از

خطر گذر بر پل آسوده شدند.

و چنان بود که کودک به یک روز چندان رشد می‌کرد که دیگری به مدتی دراز می‌کرد. و دبیران و وزیران کارها را بر او عرضه می‌کردند و از جمله چیزها که بر او عرضه کردند کار سپاهیان مرزها بود که در مقابل دشمن بودند و خبر آمده بود که بیشترشان سستی گرفته‌اند و کار را بر شاپور بزرگ وا نمودند. اما او گفت این را چندان بزرگ نگیرید که تدبیر آن آسان است و بگفت تا به این سپاهیان بنویسند که اقامت ایشان در آنجاها که هستند دراز شده و بسیار مدت از دوستان و یاران خویش دور مانده‌اند، هر که خواهد پیش کسان خود شود، بشود و اجازه دارد. و هر که خواهد در جای خویش بماند این را به پای او شناسند و آنها که رفتن را برگزینند تا به وقت حاجت پیش کسان خویش باشند و از دیار خویش دور نشوند.

و چون وزیران این سخن بشنیدند آنرا پسندیدند و گفتند: «اگر در تدبیر کار سپاه تجربه دراز داشت اصابت رای و درستی منطبق وی از این بیشتر نبود.»

آنگاه فرمانهای وی پیاپی به ولایتها و مرزها رسید و کار یارانش استواری گرفت و دشمنان زبون شدند تا شانزده ساله شد و استخوانش محکم شد و توانست سلاح بر گیرد و بر اسب نشیند و سران سپاه و یاران خویش را فراهم آورد و میان آنها به سخن ایستاد و نعمتها را که خداوند به وسیله پدرانش به او و آنها داده بود یاد کرد و از خللها که به روزگار کودکی وی در کارها افتاده بود سخن آورد و گفت که برای دفاع از حریم ملک آغاز به کار می‌کند و قصد دارد برای پیکار سوی بعضی دشمنان رود و هزار مرد جنگی با خود می‌برد.

قوم به پای خاستند و دعا کردند و سپاس داشتند و از او خواستند که در مقر خویش بماند و سالاران و سپاهیان را بفرستد تا زحمت رفتن از وی بس کنند اما نپذیرفت. خواستند که سپاه بیشتر همراه بردارد و نپذیرفت.

آنگاه هزار کس از دلیران و نخبگان سپاه برگزید و بگفت تا به فرمان وی کار کنند و از عربانی که با آنها روبرو می‌شوند کسی را باقی نگذارند و به تحصیل غنیمت دل نبندند. و با آنها به راه افتاد و عربانی را که به قلمرو پارسیان آمده بودند غافلگیر کرد و بسیار کس بکشت و اسیر فراوان گرفت و باقیمانده فراری شدند. آنگاه با یاران خویش از دریا گذشت و به خط رسید و به دیار بحرین تاخت و مردم بکشت و فدیة نگرفت و به غنیمت نپرداخت.

سپس برفت تا به هجر رسید که جمعی از عربان تمیم و بکر بن وائل و عبد القیس آنجا بودند و به کشتار آنها پرداخت و چندان خون بریخت که چون سیل باران روان شد و فراریان ندانستند که در غار کوه و جزیره دریا از او در امان نخواهند بود.

آنگاه سوی دیار عبد القیس شد و مردم آنجا را نابود کرد، جز آنها که بگریختند و به ریگزار پناهنده شدند. و از آنجا سوی یمامه شد و آنجا نیز کشتاری سخت کرد و به هر یک از آبهای عرب گذشت آنرا کور کرد و به هر چاهی گذشت آنرا پر کرد.

آنگاه تا نزدیک مدینه رفت و هر که را از عربان، آنجا یافت بکشت و اسیر گرفت پس از آن سوی دیار بکر و تغلب شد که به سرزمین شام میان مملکت پارسیان و قلمرو روم بود و هر کس از عربان را بدید بکشت و اسیر کرد و آبهایشان را کور کرد.

شاپور، جمعی از بنی تغلب را در دارین بحرین که آنجا را هیچ گویند و در خط مقرر داد و بنی عبد القیس و بعضی قبایل تمیم را در هجر نشانند و بنی بکر بن وایل را به کرمان برد که بکرابان نام گرفتند. و بنی حنظله را به رمیله اهواز برد و بگفت تا به سرزمین سواد شهری بساختند و نام آنرا بزرگ شاپور کرد که همان انبار باشد و به سرزمین اهواز نیز دو شهر بساخت که یکی ایرانخره شاپور بود، یعنی شاپور و بلاد وی و به سریانی کرخ نام دارد و دیگری شوش بود و این شهر را در پهلوی دزی که تابوت دانیال پیمبر در آن بود بنیاد کرد.

و هم شاپور به سرزمین روم حمله برد و اسیر بسیار گرفت و به شهر ایرانخره شاپور جا داد و عربان آنرا به تخفیف شوش نامیدند. و بفرمود تا دربار جرمی شهری بساختند و آنرا خنی شاپور نامید و آنرا ولایتی کرد و به سرزمین خراسان نیز شهری بساخت و نشاپور نامید و آنرا ولایتی کرد. شاپور با قسطنطین شاه روم به صلح شد و همو بود که قسطنطنیه را بنیان کرد و نخستین کس از شاهان روم بود که نصرانی شد.

و چون مرگ قسطنطین در رسید ملک را میان سه پسر خویش تقسیم کرد و چون سه پسرش بمردند رومیان یکی از خاندان قسطنطین را به نام للیانوس به شاهی برداشتند وی به دین روم بود که پیش از نصرانیت بوده بود و پیش از آنکه به شاهی رسد این را نهان داشته بود و اظهار نصرانیت می کرده بود، و چون به پادشاهی روم رسید، دین رومی آشکار کرد و آنرا چنانکه از پیش رواج داشته بود پس آورد و بگفت تا آنرا زنده دارند و کلیساها را ویران کنند و اسقفان و احبار نصاری را بکشند.

و هم او سپاهی از رومیان و از خزرانی که در مملکت وی بودند و از عربان فراهم آورد تا با شاپور و سپاه پارسیان پیکار کند و عربان فرصت را برای انتقام کشتاری که شاپور از مردم عرب کرده بود مناسب شمردند و یکصد و هفتاد هزار کس از آنها به سپاه للیانوس پیوستند که آنها را با یکی از بطریقان خویش به نام یوسانوس بر مقدمه سپاه فرستاد.

للیانوس بیامد تا به دیار پارسیان رسید که شاپور از کثرت سپاه روم و عرب و خزر که همراه داشت خبر یافت و بیمناک شد و خبر گیران فرستاد تا از شمار و حالت پیکارجوییشان خبر آرند و گفتار خبرگیران درباره للیانوس و سپاه وی مختلف شد و شاپور ناشناس با گروهی از معتمدان خویش برفت تا سپاه رومیان را بنگرد و چون نزدیک اردوگاه یوسانوس طلیعه‌دار للیانوس رسید کسانی را از همراهان خویش به اردوگاه فرستاد تا خبر درست بگیرند و برای وی بیارند و رومیان از کار آنها خبر یافتند و همه را بگرفتند و پیش یوسانوس بردند و هیچیک از آنها نگفتند که از رفتن سوی اردوگاه وی چه منظور داشته‌اند، مگر یکیشان که

قضیه را چنان که بود بگفت و جای شاپور را بنمود و گفت سپاهی با وی بفرستند تا شاپور را به آنها تسلیم کند. و یوسانوس چون این سخنان بشنید یکی از خاصان خویش را پیش شاپور فرستاد و از ماجرا خبردار کرد و وی از آنجا که بود سوی اردوگاه خویش بازگشت.

عربان که در سپاه للیانوس بودند از او اجازه خواستند که با شاپور پیکار کنند و اجازه داد و آنها به شاپور حمله بردند و جمع او را پراکنده کردند و بسیار کس از آنها بکشتند. و شاپور با بقیه سپاه خویش بگریخت و للیانوس شهر طیسبون را که مقر شاپور بود به تصرف آورد و مال و خزینه وی که آنجا بود به دست للیانوس افتاد.

شاپور به سپاهیان خویش که در آفاق بودند نامه نوشت و خبر داد که از للیانوس و عربان همراه وی چه دیده و به سران سپاه فرمان داد که با سپاهیان خویش بیایند و چیزی نگذشت که از هر سوی سپاه سوی وی آمد و برفت و با للیانوس پیکار کرد و شهر طیسبون را از او پس گرفت و للیانوس با سپاه خویش به شهر به اردشیر و اطراف آن فرود آمد و فرستادگان، میان وی و شاپور برفت و آمد بود. و یک روز که للیانوس در جای خویش نشسته بود تیری ناشناس به قلب وی رسید و بمرد و سپاهیان وی از حادثه به وحشت افتادند و از پیشروی در دیار پارسیان نومید شدند و کار به شوری شد که شاه و سالار نبود و از یوسانوس خواستند که عهده‌دار شاهی شود و او را به شاهی بردارند و او نپذیرفت و اصرار کردند و یوسانوس گفت که دین نصرانی دارد و شاه کسانی که دین دیگر دارند نمی‌شود و رومیان گفتند که آنها نیز بر دین وی بوده‌اند و از بیم للیانوس آنرا نهان می‌داشته‌اند و یوسانوس با خواستشان هم آهنگ شد و او را به شاهی برداشتند و نصرانیت آشکار کردند.

و چون شاپور از مرگ للیانوس خبر یافت کس پیش سران سپاه روم فرستاد و گفت خدا شما را مغلوب ما کرد و ما را به شما تسلط داد که به ما ستم آورده بودید و به دیار ما تجاوز کرده بودید و امید داریم که اینجا از گرسنگی تلف شوید و ما را به پیکار شما حاجت نیفتد، اگر کسی را به سالاری برداشته‌اید وی را سوی ما فرستید.

یوسانوس خواست پیش شاپور شود اما هیچکس از سران سپاه با رأی وی هم آهنگ نبود و او به رأی خویش کار کرد و با هشتاد کس از بزرگان سپاه سوی شاپور آمد و تاج به سر داشت و شاپور از آمدن وی خبر یافت و پیشواز کرد و همدیگر را حرمت کردند و شاپور وی را به سپاسداری از کاری که کرده بود در آغوش کشید و آن روز با وی غذا خورد و تنعم کرد.

پس از آن شاپور کس پیش سرداران و سران سپاه روم فرستاد و گفت که اگر جز یوسانوس کسی را به شاهی بردارند در دیار پارسیان هلاک شوند و پادشاهی یوسانوس آنها را از سطوت وی میرهاند و از کوشش وی کار یوسانوس قوت گرفت.

آنگاه شاپور گفت که رومیان به دیار ما هجوم آورده‌اند و بسیار کس کشته‌اند و درخت و نخل که به سرزمین سواد بوده بریده‌اند و آبادانی آنجا را به ویرانی داده‌اند، باید بهای این ویرانی و تباهی را بدهید و یا به عوض آن نصیبین و ولایت آنرا به تصرف ما دهید که این ولایت از دیار پارسیان بوده و رومیان بر آن تسلط یافته‌اند.

یوسانوس و سران سپاه وی با آنچه که شاپور خواسته بود هم آهنگی کردند و نصیبین را بدو دادند و مردم آنجا خبر یافتند و از تسلط پادشاهی که دین دیگر داشت بیمناک شدند و سوی شهرهای مملکت روم کوچک کردند و شاپور خبر یافت و دوازده هزار خاندان از مردم اصطخر و اصبهان و ولایت‌های دیگر را به نصیبین برد و آنجا مقرر داد.

یوسانوس با سپاه سوی روم رفت و مدتی آنجا پادشاهی کرد و سپس بمرد.

و شاپور از عربان کشتار بسیار کرد و شانه سران عرب را در آورد به همین سبب وی را ذو الأکتاف نام دادند (که اکتاف جمع کتف است که در زبان عرب به معنی شانه است).

بعضی اهل خبر گفته‌اند که شاپور از آن پس که بسیار کس از عربان بکشت و از حدود قلمرو پارسیان و بحرین و یمامه برونشان راند سوی شام شد و به حدود روم رفت و به یاران خویش گفت سر آن دارد که به روم در آید و اسرارشان بجوید و اخبار شهرها و شمار سپاهشان بداند، و به روم در آمد و مدتی آنجا بگشت و خبر یافت که قیصر ولیمه‌ای داده و به همه کسان گفته تا بر سفره وی حاضر شوند و شاپور درزی خواهندگان برفت و در جمع حضور یافت تا قیصر را به‌بیند و وضع سفره او را بداند. و او را بشناختند و بگرفتند و قیصر گفت تا وی را در پوست گاوی کردند، آنگاه با سپاه خویش سوی دیار پارسیان روان شد و شاپور را به همین

حال همراه برد و بسیار کس بکشت و شهرها و دهکده‌ها ویران کرد و نخل و درخت ببرید تا به شهر جندی‌شاپور رسید و مردم آنجا حصارى شدند و منجنیقها نصب کرد و قسمتی از شهر را ویران کرد.

شی ننگهبانان رومی شاپور غافل ماندند و جمعی از اسیران اهواز نزدیک وی بودند و به آنها گفت تا از مشک‌های روغن زیتون که آنجا بود بر آن پوست خشکیده بریزند و بپختند و پوست نرم شد و از آن درآمد و برفت تا به دروازه شهر رسید و نام خویش با ننگهبانان بگفت.

و چون به شهر درآمد مردم از حضور وی بسیار خوشدل شدند و بانگ سپاس و تسبیح برداشتند و یاران قیصر از بانگ مردم شهر بیدار شدند. و شاپور مردم شهر را فراهم آورد و آماده کرد و سحرگاه بر رومیان تاخت و آنها را بکشت و قیصر را اسیر کرد و اموال و زنان وی را به غنیمت گرفت.

آنگاه قیصر را بند آهنین نهاد و برای آباد کردن ویرانی‌ها که آورده بود به کار گرفت و به قولی گفت از سرزمین روم خاک به مداین آرد تا ویرانیهای آنرا مرمت کند و به جای نخل و درخت‌ها که بریده بود زیتون بکارد، آنگاه پاشنه وی را ببرید و بر خر نشانند و سوی روم فرستاد و گفت: «سزای تجاوز تو چنین است.»

پس از آن شاپور مدتی در مملکت خویش بماند و آنگاه به پیکار روم رفت و بسیار کس از مردم آنجا بکشت و اسیر فراوان گرفت و در ناحیه شوش شهری بنیاد کرد و ایرانشهر شاپور نامید و اسیران را در آن جا داد. پس از آن به سامان دادن کار عربان پرداخت و بعضی قبایل تغلب و عبد القیس و بکر بن و ایل را در کرمان و توج و اهواز سکونت داد و شهر نیشابور را با شهرهای دیگر در سند و سیستان بنیاد کرد و طبیعی از هند بیاورد و در کرخ شوش مقر داد و چون او بمرد مردم شوش و ارث طب وی شدند، به همین سبب اهل آن ناحیه از همه عجمان از رموز طب واقفترند.

شاپور اردشیر برادر خویش را جانشین کرد و مدت پادشاهی شاپور هفتاد و دو سال بود. به روزگار شاپور امرؤ القیس بدء عامل وی بر ناحیه مضرور بیعه بمرد و شاپور پسر وی عمرو بن امرؤ القیس را به جای او گماشت که باقیمانده ایام شاپور و همه دوران برادرش اردشیر پسر هرمز و بعضی ایام شاپور در کار خویش بیود و به گفته ابن کلبی همه دوران عاملی وی و شاهی عربان سی سال بود.

پس از شاپور ذو الأکتاف اردشیر به شاهی رسید:

و او پسر هرمز پسر نرسی پسر بهرام، پسر بهرام پسر، هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بابک بود. و چون تاج به سر نهاد بزرگان قوم را بار داد و چون بیامدند برای او دعای فیروزی کردند و شاپور برادرش را سپاس داشتند و جواب نکو داد و سپاسداری آنها را از برادر خویش بیسندید. و چون پادشاهی وی استقرار گرفت به بزرگان و سران پرداخت و بسیار کس از آنها بکشت. و از پس چهار سال پادشاهی مردم او را برداشتند.

پس از آن شاپور پسر شاپور به پادشاهی رسید

وی پسر شاپور ذو الأکتاف پسر هرمز پسر نرسی بود، و مردم خوشدلی کردند که پادشاهی پدر بدو باز گشته بود و آنها را نیکو پذیرفت، و نامه‌ها به عمال خویش نوشت که با رعیت مدارا کنند و روش نکو گیرند. به وزیران و دبیران و اطرافیان خویش نیز چنین فرمان داد و خطابه‌ای بلیغ برای آنها خواند و با رعیت به عدالت و رأفت بود که دوستی و اطاعتشان را دانسته بود و عمومی مخلوعش اردشیر اطاعت وی کرد. و بزرگان و سران خاندانها، طنابهای خیمه وی را ببریدند و خیمه بر او فرود آمد (و بمرد) و مدت پادشاهی پنج سال بود.

پس از او برادرش بهرام به پادشاهی رسید

او پسر شاپور ذو الأکتاف بود و لقب کرمانشاه داشت. از آن روز که پدرش شاپور در ایام زندگی خویش ولایت کرمان بدو داده بود، وی به سران سپاه نامه نوشت و به اطاعت ترغیب کرد و به پرهیزکاری و خیرخواهی شاه فرمان داد. در کرمان شهری بنیاد کرد. در کار رعیت تدبیر نکو و روش پسندیده داشت مدت پادشاهی یازده سال بود. جمعی از جنگاوران بر وی بشوریدند و یکیشان تیری بینداخت و او را بکشت.

پس از او یزدگرد بدکار پادشاه شد

وی پسر بهرام ملقب به کرمانشاه، پسر شاپور ذو الأکتاف بود و به گفته بعضی نسب شناسان پارسی یزدگرد بدکار برادر بهرام کرمانشاه بود و پسر وی نبود. هشام کلبی از جمله کسانی است که این سخن گفته‌اند و این نسب آورده‌اند.

چنانکه گویند یزدگرد مردی خشن و سنگدل بود و عیوب فراوان داشت و بزرگتر عیب وی آن بود که هوشیاری و ادب و اقسام دانش را که آموخته بود و در آن مهارت یافته بود آنجا که نباید به کار می‌برد و پیوسته به چیزهای زیان آور متمایل بود و همه بصیرت خویش را به فتنه‌گری و مکاری صرف می‌کرد و به شر دلبسته بود و فریفته اینگونه رفتار خویش بود و به علم و ادب کسان اعتنا نداشت. بدتر از همه اینکه خشن و تندخوی بود و خطای اندک از نظر وی بسیار بزرگ می‌نمود و لغزش ناچیز به دیده وی عظیم بود. هیچکس هر چند بنزد یزدگرد مقرب بود جرأت نداشت درباره کسی پیش وی شفاعت کند. به همه بد گمان بود و هیچکس را به چیزی امین نمی‌دانست و هیچکس را به پایمردی پاداش نمی‌داد. اگر فرومایه‌ای را بر می‌آورد، آنرا نیک می‌شمرد و اگر کسی برای دیگری سخنی با وی می‌گفت می‌پرسید: «برای این گفتگو چه گرفته‌ای و دستمزد تو چیست؟» و کس به جز فرستادگان ملوک دیگر با وی سخن کردن نیارست و رعیت با توسل به سنتهای نیک و رسوم معمول سابق از سطوت و آزار وی به سلامت مانده بود و بر ضدش هماهنگی و همدلی می‌کرد.

رای وی آن بود که هر که خطایی کند وی را چندان عقوبت دهد که به سیصد سال مانند آن میسر نشود.

عقوبت وی اندک نبود و چنان سخت بود که بدتر از آن متصور نبود. اگر خبر می‌یافت که یکی از خاصان وی با یکی از همکاران خویش دوستی استوار دارد، وی را از کار بر می‌داشت. در آغاز کار نرسی را وزارت داد که خردمند روزگار بود و در ادب و فضل سرآمد کسان بود و او را مهنررسی و مهنررسه می‌گفتند و هزار بنده لقب دادند و رعیت امید داشت که خوی بد خویش واگذارد و نرسی او را به صلاح آرد. و چون پادشاهی وی استقرار یافت بزرگان و سران را اهانت بسیار کرد و ضعیفان را بیازرد و خون بسیار ریخت و چنان سختی بود که رعیت به یاد نداشت.

و چون سران و بزرگان دیدند که جور وی پیوسته فزونتر می‌شود فراهم شدند و از ستم وی شکایت به خدا بردند و بنالیدند و بگریستند که زودتر از او رهاییشان دهد.

گویند: وی به گرگان بود و روزی در قصر بود و اسبی لخت که به کمال و خوبی آن کس ندیده بود بیامد و بر در بایستاد و مردم از آن شگفتی کردند که چنان چیزی ندیده بودند و به یزدگرد خبر دادند و بگفت تا اسب را زین نهند و لگام کنند و کس این کار نیارست و بدو گفتند که اسب سرکش است و او به جایی رفت که اسب آنجا بود و به دست خویش لگام زد و نمدی بر پشت آن انداخت و زین کرد و تنگ

بکشید و اسب تکان نخورد و چون دم را برداشت که دنباله زین را جای دهد اسب پشت بدو کرد و لگدی روی قلب او زد که در جا بمرد و دیگر کسی اسب را ندید.

گویند اسب شتابان برفت و کس بدان نرسید و هیچکس سبب ندانست و رعیت رهایی یافتند و گفتند این از صنع و رأفت خدا بود.

مدت پادشاهی یزدگرد به گفته بعضی بیست و دو سال و پنج ماه و شانزده روز بود و به قولی دیگر یازده سال و پنج ماه و هیجده روز بود.

و چون عمرو بن امرؤ القیس بمرد، به گفته هشام، شاپور عمل وی را به اوس بن قلام داد. گوید: وی از عمالیک بود و از بنی عمرو بن عملیق بود و جحجا بن عتیک بن لخم بر او بشورید و خونس بریخت و همه مدت فرمانروایی اوس پنج سال بود و مرگش به دوران بهرام پسر شاپور ذو الأکتاف بود.

و پس از وی امرؤ القیس بن عمرو عهده دار عمل وی شد و بیست و پنج سال بیبود و به روزگار یزدگرد بدکار درگذشت و یزدگرد پسر وی نعمان بن امرؤ القیس بن عمرو را عاملی داد، و مادر نعمان شقیقه دختر ابی ربیع بن ذهل بن شیبان بود.

نعمان چابکسوار جنگ حلیمه بود و صاحب خورنق بود و خورنق را از آن رو ساخته بود که یزدگرد بدکار پسر بهرام کرمانشاه پسر شاپور ذو الأکتاف را پسر نمی ماند و بگفت تا محلی خوش و پاک و دور از درد و بیماری بجویند و برون حیره را بدو نمودند و بهرام گور پسر خویش را به نعمان داد و بگفت تا خورنق بسازد و بهرام گور را در آن منزل دهد و وی را سوی بادیه های عرب برد.

و آنکه خورنق را بساخت مردی سنمار نام بود و چون از بنای آن فراغت یافت از نیکی و کمال آن شگفتی کردند و گفت: «اگر می دانستم که مزد مرا می دهید و رفتاری شایسته با من می کنید بنایی می ساختم که با خورشید بگردد.»

نعمان گفت: «می توانستی بهتر از این بسازی و نساختی؟»

آنگاه بگفت تا وی را از فراز خورنق به زیر انداختند.

ابو طمحان قینی در این باب گوید:

«بخدا سوگند و به لات و عزی.»

«که پاداش سنمار به او دادند.»

و سلیط بن سعد گوید:

«پسران ابو غیلان در قبال پیری»

«و نیک رفتاری وی»

«پاداش سنمار به او دادند»

و یزید بن ایاس نهشلی گوید:

«خدای رفتار بد کار را»

«پاداش سنمار دهد و کامل دهد»

عبد العزی بن امرؤ القیس کلبی نیز شعری در این باب دارد. و قصه چنان بود که وی اسبهایی به حارث بن ماریه غسانی هدیه کرد و پیش او رفت و اسبان را بپسندید و فریفته عبد العزی و صحبت وی شد و شاه را پسری بود که در بنی حمیم بن عوف از تیره بنی عبد ود از قبیله کلب به رضاع بود و ماری او را گزیده بود و شاه پنداشت که او را کشته‌اند و به عبد العزی گفت: «این قوم را پیش من آر.»

عبد العزی گفت: «اینان مردمی آزاده‌اند و من به نسب و عمل بر آنها برتری ندارم.»

حارث گفت: «یا بیارشان و یا چنین و چنان کنم»

عبد العزی گفت: «از عطای تو امیدها داشتم که عقوبت تو حایل آن شد» و دو پسر خویش شراحیل و عبد الحارث را بخواست و با آنها شعری به قوم خویش نوشت به این مضمون:

«مرا پاداش سنمار داد»

«و خدا او را سزای بد دهد»

«و سمنار را گناهی نبود»

«جز آنکه بیست سال بنیان برآورد»

«و آجر و ملاط به کار برد»

«و چون بنا بالا رفت»

«و مانند کوهی سربلند شد»

«و سمنار پنداشت که عطاها دارد»

«و دوستی و تقرب یافته است»

«گفت: این ناکس را از بالای برج بیندازید»

«و حقا این از همه عجایب عجیبت بود»

«مرا نیز به نزد آل جفنه گناهی نبود»

«و او بر ضد کلب سوگند یاد کرد»

«که با سپاه به دیارشان خواهد تاخت»

«گزندت مباد از گفته عجولانه خویش درگذر»

«که پیش روی پسر جفنه»

«مردانند که ستم از قوم بگردانند»

هشام گوید: نعمان بارها به پیکار شام رفت و برای مردم آنجا بلیه‌های فراوان پدید آورد و اسیر و غنیمت گرفت و از همه شاهان با دشمن سختگیرتر بود و بیشتر از همه به تعاقب دشمنان می‌رفت و شاه پارسیان دو گروه همراه وی کرده بود که یکی را دو سر گفتند و از مردم تنوخ بودند و دیگری را شهبان گفتند که از مردم فارس بودند و این دو گروه را دو قبیله نیز گفتند و نعمان به کمک آن به شام و به قبایل عرب که با وی نزدیک نبودند حمله می‌برد.

گوید: یک روز بهار نعمان به مجلسی نشسته بود و از آنجا نجف را با بستانها و نخل و باغ و نهر در جانب مغرب بدید و فرات را که در جانب مشرق و در دل نجف بود بدید و فریفته زیبایی و صفای نهرها شد و به وزیر و ندیم خویش گفت: «هرگز چنین منظری دیده‌ای؟»

گفت: «اگر پاینده بودی.»

گفت: «پاینده چیست؟»

پاسخ داد: «آنچه در آخرت به نزد خداست.»

گفت: «آنها به چه توان یافت؟»

پاسخ داد: «به ترک دنیا و عبادت خدا و طلب آنچه به نزد وی هست.»

همان شب نعمان از پادشاهی دست کشید و خرقه پوشید و پنهانی بگریخت و کس ندانست و صبحگاهان مردم بی خبر به در وی آمدند و چون روزهای دیگر بار نبود. و چون انتظار دراز شد او را بجستند و نیافتند و عدی بن زید عبادی در این باب گوید:

«درباره خداوند خورنق بیندیش»

«که روزی بالا نشسته بود»

«و هدایت را بصیرت‌هاست»

«و از حال خویش و ملک بسیار»

«و دریای نمایان و قصر سدید»

«خوشدل بود»

«و دلش بلرزید و گفت:»

«زندگانی که سوی مرگ رود خوش نباشد.»

«که پس از فیروزی و ملک و گروه،»

«در گور فرو شوند»

«و چون برگهای خشک باشند»

«که بازچه صبا و دبور شود»

پادشاهی نعمان تا وقتی گوشه گرفت و در جهان بگشت بیست و نه سال بود.

ابن کلبی گوید: پانزده سال در ایام یزدگرد بود، و چهار سال در ایام بهرام گور پسر یزدگرد بود. ولی مطلعان اخبار پارسیان چنان گویند که ما گفتیم.

پس از یزدگرد پسرش بهرام گور پادشاه شد

وی پسر یزدگرد خشن، پسر بهرام کرمانشاه، پسر شاپور ذو الأکتاف بود. گویند: تولد وی به هرمزد روز فروردین ماه، هفت ساعت از روز بر آمده بود و پدرش یزدگرد به هنگام تولد وی منجمان دربار را خواست و بگفت تا زایچه وی را معین کنند و سرنوشت وی را بگویند. منجمان درجه خورشید بگرفتند و طالع نجوم بدیدند و به یزدگرد گفتند که خدای پادشاهی پدر به بهرام دهد و رضاع وی جایی باشد که پارسیان ساکن نباشند و بهتر آنست که بیرون دیار خویش تربیت بیند و یزدگرد اندیشید که رضاع و تربیت وی را به عربان یا رومیان یا غیر پارسیانی که به دربار وی بودند واگذارد و سرانجام عربان را برای تربیت و پرستاری وی برگزید و نعمان بن منذر را خواست و او را سرپرست بهرام کرد و گرامی داشت و شاه عرب کرد و دو مرتبه والا به او داد که یکی را: «رام ابزود یزدجرد» گفتند یعنی: خرسندی یزدجرد بیفزود. و دیگری را «مهشت» گفتند یعنی: بهترین برگزیده. و بگفت تا به اندازه منزلت و استحقاق مرتبت وی حله و خلعت دهند. و فرمان داد تا بهرام را به دیار عرب برد.

و منذر او را به محل خویش برد و برای رضاع وی سه زن خوش بنیه و هوشیار و تربیت شده از بزرگادگان برگزید که دو تن از عرب بودند و یکی از عجم بود و بگفت تا جامه و فرش و خوردنی و آب و هر چه بایسته بود بدهند. و سه سال او را به نوبت شیر دادند و به سال چهارم از شیر باز گرفتند. چون بهرام پنج ساله شد به منذر گفت: «دو ادب آموز دانا و مجرب بیار که مرا نوشتن و تیراندازی و قانون آموزند.»

منذر گفت: «هنوز خردسالی و وقت تعلیمت نرسیده، اینک به کار کودکان نارس مشغول باش تا به سنی برسی که تاب ادب آموختن بیاری و کس بیارم که هر چه خواستی به تو آموزد.» بهرام گفت: «من خردسالم اما عقل مجرب دارم و تو سالخورده‌ای اما عقل خرد داری مگر ندانی که هر چه را از پیش بجویند به وقت بیابند و هر چه را به وقت نجویند به وقت نیابند، و هر چه را که نجویند هرگز نیابند، من شاهزاده‌ام و به اذن خدا به پادشاهی رسم، و شاهان را باید که دانش نکو جویند که زینت و تکیه گاه پادشاهی باشد و از آن نیرو گیرند و هر چه زودتر ادب آموزانی را که خواستم پیش من آر.» منذر سخنان بهرام را به دربار شاه خبر داد و جمعی از قانون شناسان پارسی و استادان تیراندازی و چابکسواری و خط و اهل ادب، با چند تن از خرد پیشگان پارس و روم و سخنگویان عرب پیش وی آمدند که بهرام به صحبت آنها پرداخت و برای هر یک از رشته‌ها وقتی معین کرد که صاحبان آن پیش وی آیند و وی را از آنچه دانند مستفید کنند.

بهرام آنچه خواسته بود بیاموخت و به اهل خرد و سخن گوش فرا داد و آنچه شنید به یاد گرفت، و آنچه را آموخته بود به خاطر جا داد، و چون به دوازده سالگی رسید از معلمان و اهل ادب سر شد و به برتری وی مقرر شدند و معلمان خویش را جایزه داد و مرخص کرد و معلمان تیر و سواری را بگفت تا پیش وی بمانند تا آنچه باید از آنها فرا گیرد.

آنگاه بهرام، نعمان بن منذر را بخواست و گفت به عربان خبر دهد تا اسبان اصیل نر و ماده خویش بیارند.

نعمان به عربان خبر داد و چون منذر از رأی بهرام درباره برگزیدن اسب مرکوب خویش خبر یافت بدو گفت: «عربان را به دوانیدن اسبانشان وادار مکن بگو اسبان خویش را عرضه کنند و هر کدام را خواهی برگزین و برای خویش نگهدار.»

بهرام گفت: «سخن نیک گفتی ولی من که به شرف و سیادت از همه مردان برترم باید اسبم نیز از همه اسبان بهتر باشد و خوبی اسب را به تجربه توان دانست، و تجربه‌ای بهتر از دوانیدن اسب نیست.»

منذر سخن وی را پذیرفت و نعمان به عربان فرمان داد تا اسبان خویش را بیاوردند و بهرام و منذر برای حضور مسابقه بر نشستند و اسبان از دو فرسنگی دویدن آغاز کرد و اسبی سرخموی پیش از همه بود. سپس دیگر اسبان کم به کم بیامد که دو اسب از پی بود و سه اسب پراکنده بود و یکی نزدیک آخر بود و منذر اسب سرخموی را به بهرام بنمود و گفت: «خدا آنرا بر تو مبارک کند.»

بهرام بفرمود تا اسب را بگیرند و به داشتن آن خرسند شد و منذر را سپاس گفت.

و چنان شد که روزی بهرام بر اسب سرخموی که منذر بدو داده بود بر نشست و به شکار رفت و شبی دید و تیر انداخت و آهنگ آن کرد و شیری دید که بر خری تاخته بود و پشت آنرا به دهان گرفته بود که بدرد و بهرام تیری به پشت شیر انداخت که از شکم وی و پشت خر در آمد و به زمین رسید و یک سوم آن به زمین رفت و این به حضور کسانی از عربان و نگهبانان بهرام و دیگران بود و بهرام بفرمود تا قصه شیر و خر را تصویر کنند.

پس از آن بهرام به منذر گفت که سر دیدار پدر دارد و سوی پدر رفت و یزدگرد بدخوی بود و به فرزند اعتنا نداشت و بهرام را به خادمان سپرد و بهرام به رنج بود و چنان شد که برادر قیصر به نام ثیادوس با گروهی به تقاضای صلح به دربار یزدگرد آمد و بهرام از او خواست تا با یزدگرد سخن کند که اجازه دهد به سوی منذر باز گردد و سوی دیار عرب رفت و به تنعم و خوشی پرداخت.

و چون یزدگرد بمرد بهرام غایب بود و گروهی از بزرگان و سران خاندانها همسخن شدند که به سبب رفتار بد یزدگرد کسی از خاندان او را به پادشاهی بر ندارند. گفتند: «یزدگرد پسری جز بهرام ندارد که پادشاه تواند شد و بهرام هرگز ولایتی یا کاری نداشتند وی را بدان توان آزمود و حال وی را توان شناخت و رسوم عجم نیاموخته و روش عربان دارد و خوی وی چون خوی آنهاست که میان عربان بزرگ شده است.»

و همگان متفق شدند و پادشاهی را از بهرام برگرفتند و به یکی از خاندان اردشیر بابک دادند که خسرو نام داشت.

و خبر مرگ یزدگرد و پادشاهی خسرو به بهرام رسید و او به صحرای عراق بود و منذر را با نعمان پسر وی و جمعی از بزرگان عرب خواست و گفت: «پدرم با پارسیان، تند خوی و سختگیر بود اما گمان ندارم احسان و انعام وی را درباره عربان انکار کنید» آنگاه خبر مرگ پدر را و اینکه پارسیان از روی مشورت پادشاهی به دیگری داده‌اند با آنها بگفت.

منذر گفت: «بیمناک مباش تا تدبیری بجویم.»

آنگاه منذر ده هزار کس از سواران عرب آماده کرد و با پسر خویش سوی طیسبون و به اردشیر دو شهر پادشاهی فرستاد و بگفت تا نزدیک آنجا اردو زند و پیشتازان سوی دو شهر فرستد و اگر کسی به جنگ وی آمد جنگ کند و به جاهای مجاور حمله برد و اسیر گیرد و وی را از خونریزی منع کرد. نعمان برفت تا نزدیک دو شهر فرود آمد و پیشتازان سوی دو شهر فرستاد و از پیکار پارسیان خودداری کرد.

بزرگان و سران خاندانها که به دربار بودند «جوانی» نامه‌دار یزدگرد را سوی منذر فرستادند و نامه نوشتند و کار نعمان را بدو خبر دادند.

و چون جوانی پیش منذر رسید و او نامه را بخواند بدو گفت: «برو بهرام شاه را ببین.» و کس فرستاد که او را پیش بهرام برد و چون جوانی به نزد بهرام در آمد از جمال و رونق وی حیرت کرد و از سجده کردن غافل ماند و بهرام بدانست که رفتار وی و غفلت از سجده کردن از روی حیرت بود و با وی سخن کرد و وعده‌های نکو داد و او را سوی منذر فرستاد و پیغام داد که نامه را جواب نویسد.

منذر به جوانی گفت: «درباره نامه‌ای که آورده بودی اندیشه کردم و نعمان را بهرام شاه سوی شما فرستاده که خدا پس از پدر پادشاهی بدو داده و او را به شما داده.»

و چون جوانی سخنان منذر بشنید و مهابت و رونق بهرام را از خاطر گذرانید و به یاد آورد که همه کسانی که در کار برگرفتن پادشاهی از بهرام رأی زده بودند دستخوش دشمنی بوده‌اند به منذر گفت: «من جواب نیارم داد، ولی اگر خواهی به محله شاهان درآیی و بزرگان و سران خاندانها که آنجا بپیش تو آیند و مشورت اندازند. با آنها سخنان خوشایند بگو که هر چه گویی مخالفت تو نکنند.»

منذر جوانی را پس فرستاد و آماده شد و یک روز پس از رفتن جوانی همراه بهرام با سی هزار کس از سواران و دلیران عرب سوی دو شهر پادشاهی رفت و چون آنجا رسید بگفت تا مردم را فراهم آرند و بهرام بر کرسی طلای مرصع به جواهر نشست و منذر به جانب راست وی بود و بزرگان پارسی و سران خاندانها سخن کردند و از خشونت یزدگرد پدر بهرام و بدرفتاری وی یاد کردند و گفتند که از سوء تدبیر زمین را ویران کرد و ظلم و کشتار کرد و در قلمرو خویش مردم بکشت و بسیاری کارهای زشت دیگر کرد و گفتند که پیمان

کرده‌اند که شاهی از نسل یزدگرد بر گیرند و از منذر خواستند که در کار پادشاهی آنها را به چیزی که خوش ندارند وادار نکنند.

منذر گفتار آنها را به خاطر سپرد و به نعمان گفت: «ترا پاسخ قوم باید داد که از من به این کار شایسته‌تری.»

بهرام گفت: «سخنگویان را درباره آنچه به یزدگرد نسبت دادند تکذیب نمی‌کنم که از آن واقف بوده‌ام و از رفتار وی راضی نبوده‌ام و به طریقت و روش وی نرفته‌ام و پیوسته از خدا خواسته‌ام که پادشاهی به من دهد تا تباهی‌ها را که پدید آورده اصلاح کنم و شکافها را بپوشانم، اگر سالی از شاهی من گذشت و به این کارها که بر شمردم وفا نکردم، به دلخواه از پادشاهی کناره می‌کنم و خدا و فرشتگان را با موبدان موبد شاهد این سخن می‌گیرم و موبدان موبد میان من و شما در این باب داوری کند، و رضا می‌دهم که هر کس تاج و زیور شاهی از میان دو شیر درنده بردارد پادشاهی از او باشد.»

و چون قوم گفتار بهرام را با وعده‌ها که داده بود بشنیدند خرسند شدند و امیدوار شدند و با همدیگر گفتند: «سخنان بهرام را رد نتوانیم کرد و اگر مصر باشیم که پادشاهی از او بگیریم بیم هلاکت‌مان هست که از عربان سپاه و کمک بسیار دارد. وی را بیازماییم که آنچه گفت از روی اطمینان از قوت و دلیری و جرئت خویش گفت. اگر چنان باشد که گفت پادشاهی به او دهیم و اطاعت وی کنیم و اگر از ضعف و زبونی هلاک شود از هلاکت وی بری باشیم و از شر و غایله وی در امان مانیم.»

بر این سخن اتفاق کردند و پراکنده شدند و بهرام از پس آن سخنان که گفته بود بیامد و به مجلس روز پیش نشست و مخالفان بیامدند و با آنها گفت: «یا سخنان دیروز مرا پاسخ گوید و یا خاموش مانید و اطاعت من کنید.»

قوم گفتند: «ما خسرو را بیادشاهی برگزیده‌ایم و از او جز آنچه باید ندیده‌ایم ولی رضایت می‌دهیم که چنانکه گفتی تاج و زیور شاهی را میان دو شیر نهند و تو و خسرو بر سر آن کشاکش کنید و هر که تاج از میان دو شیر بردارد پادشاهی بدو دهیم.»

بهرام به گفته آنها رضا داد و موبدان موبد که تاج بر سر شاه می‌نهاد تاج و زیور شاهی را بیاورد و در محلی نهاد و بسطام اسپهد، دو شیر درنده گرسنه بیاورد و یکی را به یک سوی محل تاج و دیگری را در سوی دیگر بداشت و بند رها کرد. آنگاه بهرام به خسرو گفت: «تاج و زیور بر گیر.»

خسرو گفت: «آغاز کردن و تاج و زیور گرفتن حق تو است که پادشاهی را به ارث می‌جویی و من بر آن تسلط یافته‌ام.»

بهرام گفتار او را ناخوش نداشت که از دلیری و قوت خویش اطمینان داشت و گریزی بر گرفت و سوی تاج و زیور شد و موبدان موبد گفت: «جانبازی تو در این کار که سوی آن می‌روی به دلخواه تو است و به رأی هیچکس از پارسیان نیست و ما به نزد خدا از اینکه تو خویشتن را تلف می‌کنی بری هستیم.»

بهرام گفت: «شما از این بری هستید و گناهی بر شما نیست.»

آنگاه سوی دو شیر شتافت و چون موبدان موبد اصرار وی بدید گفت: «گناهان خویش را فاش کن و از آن توبه کن، آنگاه اگر رفتنی باشی برو.»

و بهرام همه گناهان خویش را فاش کرد و سوی دو شیر رفت و یکی از شیران سوی وی آمد و چون نزدیک شد بهرام برجست و بر پشت شیر نشست و دو پهلوی آنرا با زانوان خویش چنان بفشرد که سستی گرفت و با گریزی که همراه داشت به سر آن کوفتن آغاز کرد. آنگاه شیر دیگر بدو حمله برد که دو گوش آنرا بگرفت و با هر دو دست بکشید و سر آنرا به سر شیر دیگر که بر آن نشسته بود کوفت تا مخ شیران فرو ریخت و سر هر دو را با گریزی که همراه داشت بکوفت تا بکشت و خسرو و دیگر حاضران ناظر کار وی بودند. آنگاه بهرام تاج و زیور برگرفت و خسرو نخستین کس بود که بانگ زد و گفت: «خدا بهرام را که یاران مطیع دارد عمر دهد و شاهی هفت اقلیم زمین نصیب وی کند.» و همه حاضران بانگ زدند که مطیع و معترف بهرام شاهیم و به پادشاهی او خوشدلیم. و دعای بسیار گفتند.

روز دیگر بزرگان و سران خاندانها و فرمانروایان ولایات و وزیران منذر را بدیدند و از او خواستند که با بهرام سخن کند که از بدیهایشان در گذرد و ببخشد و چشم بیوشد.

منذر با بهرام سخن کرد و گفت که هر چه به دل دارد ببخشد، و بهرام پذیرفت و آنها را امیدوار کرد. بهرام بیست ساله بود که به پادشاهی رسید و بگفت تا رعیت آسوده شوند و آرام گیرند و هفت روز پیاپی بار داد وعده‌های نکو داد و به پرهیزکاری و اطاعت خدای خواند.

و چنان شد که بهرام پس از پادشاهی سرگرمی و تفریح را از کارهای دیگر برتر می‌دانست چندان که عیبجویی رعیت بر رفتار وی بسیار شد و شاهان اطراف به طمع دست اندازی به قلمرو وی افتادند و نخستین کس که به اندیشه ستیزه‌جویی افتاد خاقان پادشاه ترک بود که با دویست و پنجاه هزار از ترکان به جنگ وی آمد و پارسیان خبر یافتند که خاقان با سپاهی بزرگ آهنگ بلادشان دارد و بیمناک شدند و گروهی از بزرگان صاحب رأی و نظر پیش بهرام شدند و گفتند: «ای پادشاه، ماجرای این دشمن مانع تفریح و عیش تو است آماده دشمن باش که مبادا حادثه‌ای رخ دهد که دچار بدنامی و ننگ شوی.»

بهرام پاسخ داد که پروردگار ما نیرومند است و ما دوستان اویم. و به تفریح و لذتجویی و شکار مصرتر شد و سوی آذربایجان رفت که در آتشکده آنجا عبادت کند و از آنجا سوی ارمینیه رود که در جنگلهای آنجا به شکار پردازد و در راه تفریح کند و هفت کس از بزرگان و سران خاندانها را با سیصد تن از یاران دلیر خویش همراه برد و تدبیر امور پادشاهی را به برادر خود نرسی واگذاشت.

و چون کسان خبر یافتند که بهرام برفته و امور را به برادر واگذاشته به یقین دانستند که عمل وی فرار از دشمن و تسلیم ملک است و همسخن شدند که گروهی را سوی خاقان فرستند و خراجگزاری وی شوند که بیم داشتند اگر اطاعت وی نکنند دیارشان را به غارت دهد و جنگاورانشان را نابود کند.

و خاقان خبر یافت که قوم اتفاق کرده‌اند که اطاعت وی کنند و خاطرش از طرف ایشان بیاسود و بگفت تا سپاهش تاخت و تاز و ویرانی نکنند.

بهرام یکی را فرستاده بود که خبر خاقان بیارد و خبر گیرد بیامد و قصه خاقان و قصد وی را بگفت و بهرام با گروه همراهان خود برفت و ناگهان به خاقان تاخت و وی را به دست خویش بکشت و از سپاه وی کشتار بسیار کرد و باقیمانده فراری شدند و بهرام تعاقبشان کرد و بکشت و غنیمت و اسیر گرفت و با سپاه خویش سالم و غنیمت گرفته باز آمد.

تاج و سرپوش خاقان به دست بهرام افتاد و بر ولایت او از قلمرو ترکان تسلط یافت و مرزبانی به عاملی آنجا فرستاد و تختی از نقره بدو داد. کسان از بلاد مجاور قلمرو خاقان که به دست بهرام افتاده بود به اطاعت و خضوع پیش بهرام آمدند و از او خواستند که میان خویش و آنها حدی معین کند که از آنجا تجاوز نکنند و اوحدی معین کرد و مناری بساخت و این همان منار بود که فیروز شاه پسر یزدگرد بگفت تا آنرا در بلاد ترکان پیش بردند.

آنگاه بهرام یکی از سرداران خویش را به ما وراء النهر فرستاد و بفرمود تا با آنها پیکار کند و او جنگ انداخت و بسیار کس بکشت، تا به بندگی بهرام و باجگزاری وی گردن نهادند.

آنگاه بهرام سوی آذربایجان شد تا به مقر خویش رود که در سواد بود و بگفت تا همه یاقوت سرخ و جواهر دیگر را که بر تاج خاقان بود در آتشکده آذربایجان بیاویختند.

آنگاه سوی طیسبون رفت و در خانه شاهی مقر گرفت و به سپاه و عمال خویش نامه نوشت از کشته شدن خاقان و کار سپاه وی خبرشان داد.

پس از آن بهرام برادر خویش نرسی را ولایت خراسان داد و بگفت تا آنها رود و در بلخ مقر گیرد و او را هر چه بایسته بود داد.

بهرام در اواخر روزگار خویش سوی ماه رفت و روزی به آهنگ شکار بر نشست و به گور خری تاخت و در تعاقب آن دور برفت و به چاهی افتاد و غرق شد و مادرش خیر یافت و با مال بسیار برفت و نزدیک چاه فرود آمد و بگفت تا آن مال به کسی دهند که بهرام را از چاه در آورد و از چاه گل و لجن بسیار برآوردند که تپه‌های بزرگ فراهم شد اما جثه بهرام به دست نیامد.

گویند: وقتی بهرام از پیکار ترکان سوی مملکت خویش بازگشت، چند روز پیاپی برای اهل مملکت خطابه خواند و آنها را به اطاعت خواند و گفت سر آن دارد که برای خیر و رفاهشان کار کند و اگر از راه راست بگردند بیشتر از پدر با آنها خشونت خواهد کرد، که پدرش در آغاز کار با ملایمت و انصاف کار می‌کرد و قدر ندانستند یا قدر نشناسان در میانه بودند و چنانکه بندگان را اطاعت ملوک باید، اطاعت نکردند و او نیز به خشونت گرایید و ستم کرد و خون بریخت.

بازگشت بهرام از پیکار ترکان از راه آذربایجان بود و همه یاقوت و جواهر تاج خاقان و شمشیر گوهر نشان وی را با زیور بسیار به آتشکده شیزداد و خاتون زن خاقان را به خدمت آنجا گماشت و به سپاسداری فیروزی که به دست آورده بود سه سال خراج از مردم برداشت و مال بسیار به فقیران و مستمندان بخش کرد و بیست هزار هزار درم به خاندانها و مردم والا نژاد داد، و درباره کار خاقان نامه‌ها به آفاق نوشت و گفت که وقتی از آمدن خاقان خبر یافت به تعظیم و تقدیس خدا پرداخت و بر او توکل کرد و با هفت کس از اهل خاندانها و سیصد سوار از نخبه یاران خویش از راه آذربایجان و کوه قبق برفت تا به بیابانها خوارزم درآمد و خدایش فیروزی داد و از برداشتند خراج سخن آورد، نامه وی بلاغت آمیز بود.

و چنان بود که وقتی بهرام به پادشاهی رسید بگفت باقیمانده خراج را به خراجگزاران ببخشند و بدو خبر دادند که باقیمانده هفتاد هزار هزار درهم است و بگفت تا نگیرند و یکسوم خراج آن سال را نیز ببخشند.

گویند: وقتی بهرام گور از پیکار خاقان ترک به طیسبون بازگشت برادر خویش نرسی را ولایت خراسان داد و او را به بلخ مقرر داد و مهرنرسی پسر برازه را وزارت داد و به صف خاصان خویش آورد و بزرگفر مدار کرد و بدو گفت که سوی دیار هند می‌رود تا اخبار آن بداند و تدبیر کند تا چیزی از آن مملکت را به مملکت خویش بپیوندد و چیزی از خراج مردم خویش را سبک کند و وی را آنچه بایسته بود داد و برفت و ناشناس به سرزمین هند درآمد و مدتی بود و کس از مردم آنجا از کار وی نپرسید ولی از چابکسواری و دلیری وی در جنگ درندگان و جمال و کمال خلقت وی به شگفت بودند و چنین بود تا خبر یافت که در گوشه‌ای از سرزمین آنها فیلی هست که راه بسته و بسیار کس بکشته و از یکی خواست که جای فیل را به وی بنماید تا آنرا بکشد و خبر به شاه رسید او را بخواند و یکی را همراه فرستاد که خبر وی بیارد و چون بهرام و فرستاده شاه به جنگل مقرر فیل رسیدند، فرستاده بالای دختری شد که کار بهرام را ببیند و بهرام به جستجوی فیل رفت و بانگ زد و فیل بیامد و کف به دهان آورده بود و صدایی بزرگ و منظری هول‌انگیز داشت و چون نزدیک بهرام رسید تیری به آن زد که میان دو چشمش خورد و چنان فرو رفت که نزدیک بود دیده نشود و باز تیر انداخت تا نزد فیل رسید و برجست و خرطوم آن بگرفت و سخت بکشید و فیل به زانو درآمد و همچنان ضربت به آن زد تا جان بداد و سر فیل را ببرید و به دوش کشید و برفت تا به راه رسید و فرستاده شاه وی را می‌دید.

و چون فرستاده بازگشت حکایت با شاه بگفت که از دلیری و جرئت وی به شگفت آمده و عطای بزرگ داد و از کار وی پرسید و بهرام گفت: «من از بزرگان پارسیانم و شاه پارسیان بر من خشم آورد و از او به پناه تو آمدم.»

و این شاه را دشمنی بود که با وی بر سر شاهی منازعه داشت و با سپاه فراوان سوی وی آمده بود و سخت بیمناک بود که از قدرت وی خبر داشت، و شاه حریف از او اطاعت و خراجگزاری می‌خواست و شاه یار

بهرام سر پذیرفتن داشت، ولی بهرام وی را منع کرد و گفت که کار وی را فیصل می‌دهد. و شاه از گفته وی آرام گرفت و بهرام مجهز برفت و چون با دشمن رو برو شد به سواران هند گفت: «پشت سر مرا مراقبت کنید. آنگاه به دشمن هجوم برد و یکی را ضربت به سر می‌زد که تا دهانش می‌رسید و دیگری را ضربت به کمر می‌زد و به دو نیم می‌کرد، خرطوم فیل را با شمشیر قطع می‌کرد و سوار را از زمین فرو می‌کشید. هندوان تیر اندازی ندانند و بیشترشان پیاده‌اند که چهار پا ندارند و بهرام به هر که تیر می‌انداخت تیر در او فرو می‌رفت.

و چون چنین دیدند فراری شدند و سر چیزی نداشتند و یار بهرام اردوگاه دشمن را به غنیمت گرفت و خوشدل بازگشت و بهرام به همراه وی بود و به پاداش، دختر خویش را زن او کرد و دیبل و مکران و سرزمین سند را بدو داد و مکتوب نوشت و شاهد گرفت و بگفت تا این ولایت‌ها را به سرزمین عجم منضم کنند و خراج آن را به بهرام دهند و بهرام خوشدل بازگشت.

پس از آن بهرام، مهرنرسی پسر برازه را با چهل هزار سپاه سوی روم فرستاد و بگفت که آهنگ سالار قوم کند و درباره باج و دیگر چیزها که جز کسی مانند مهرنرسی کفایت آن نداشت سخن کند و او با گروه برفت و به قسطنطنیه درآمد و رفتاری چشمگیر داشت، و بزرگ روم با وی صلح کرد و همه مقاصد بهرام را به انجام رسانید و او بازگشت.

بهرام پیوسته مهرنرسی را گرامی داشت و باشد که اسم وی را کوتاه کنند و نرسی گویند و گاهی نیز مهرنرسه گویند، و او مهرنرسی پسر برازه پسر فرخزاد پسر خورهباد پسر سیسفاذ پسر سیسنابروه پسر کی‌اشک پسر دارا پسر بهمن پسر اسفندیار پسر بشتاسب بود.

و همه ملوک پارسیان مهرنرسی را عزیز داشتند و این به سبب حسن رفتار و اصابت رأی و مردمداری وی بود.

مهرنرسی را پسران بود که نشان پدر داشتند و برای شاهان کارها کردند که به مرتبت وی نزدیک شدند و سه تن از آنها بر جسته بودند یکی زراونداد بود که مهرنرسی وی را به آموختن دین و فقه و او داشت و توفیق بزرگ یافت و بهرام گور ویرا هیر بدان هیرب کرد که مقامی همانند موبدان موبد بود و دیگری ما جشنس نام داشت و به روزگار بهرام گور پیوسته دیوان خراج را به دست داشت و عنوان وی «راسترای و شانسلان» بود و نام سومی کارد بود و سالار بزرگ سپاه بود و عنوان اسطران‌سلان داشت و این مرتبتی بالای اسپهبد بود و همانند ارکبذ بود.

عنوان مهرنرسی بزرگ‌مردار بود یعنی وزیر وزیران و سر سران.

گویند: مهرنرسی از دهکده ایروان از روستای دشتبارین از ولایت اردشیر خره بود و در آنجا و هم در جره که از ولایت شاپور بود و به دشتبارین پیوسته بود بناهای بلند ساخت. از جمله آتشکده‌ای بود که چنانکه گویند تا کنون بپاست و آتش آن بجاست و آنرا مهر نرسیان گویند.

و هم او به نزدیک ایروان چهار دهکده گرفت و در هر کدام آتشکده‌ای بساخت و یکی را خاص خویش کرد و «فراز مرا آورد خدایان» نامید که معنی آن «سرور من رو به من آر» باشد و دیگری را خاص زراونداد کردی و زراوندادان نامید و دیگری را به کار داد کارداران نامید و دیگر را به ماجشنس داد و ماجشنس‌فان نامید.

و هم در آن ناحیه سه باغ گرفت و در هر باغ دوازده هزار نخل کشت و در یک باغ دوازده هزار زیتون کشت و در یک باغ دوازده هزار سرو کشت و این دهکده‌ها و باغها و آتشکده‌ها تا کنون به دست اعقاب اوست و چنانکه گویند به بهترین صورت به جاست.

گویند که بهرام پس از فراغت از کار خاقان و شاه روم از راه یمن سوی دیار سودان رفت و مردم بسیار بکشت و گروهی اسیر گرفت، آنگاه به مملکت خویش باز آمد و کار هلاکت وی چنان بود که بیاوردم. در مدت پادشاهی بهرام اختلاف کرده‌اند: بعضی گفته‌اند مدت پادشاهی او هیجده سال و ده ماه و بیست روز بود و بعضی دیگر گفته‌اند مدت پادشاهی او بیست و سه سال و دو ماه و بیست روز بود.

پس از او یزدگرد پادشاهی رسید

و او پسر بهرام گور بود و چون تاج بر سر نهاد بزرگان و سران قوم، پیش وی شدند و دعا کردند و مبارکباد پادشاهی گفتند که پاسخ نکو داد و از پدر و مناقب وی یاد کرد و از رفتار وی با رعیت سخن آورد که برای آنها بسیار می‌نشست و بگفت که اگر رفتار وی را چون پدر نبینند باید بدانند که خلوتهای وی در صلاح اندیشی مملکت و کید با دشمنان است و اعلام کرد که مهنررسی پسر برازه و وزیر پدر را وزارت داده و با رعیت روش نکو خواهد داشت و رسوم نیک بنیاد خواهد کرد و پیوسته با دشمنان به جنگ و با رعیت و سپاه رؤف بود.

یزدگرد را دو پسر بود: یکی هرمز که ولایت سیستان داشت و دیگری فیروز نام داشت و هرمز از پس مرگ پدر به پادشاهی رسید و فیروز از وی بگریخت و به دیار هیطالیان رفت و قصه خویش و برادر را با پادشاه آنجا فرو خواند و گفت که پادشاهی حق اوست و تقاضا کرد سپاهی بدو دهد که به کمک آنها با هرمز پیکار کند و پادشاهی پدر بگیرد.

شاه هیطالیان نپذیرفت تا فیروز گفت: «که هرمز پادشاهی ستمگر است.» و شاه هیطالیان گفت: «خدا ستم را نپسندد و کار ستمگران را به صلاح نیارد، در قلمرو شاه ستمگر انصاف جز با ستم نتوان داشت.» و سپاهی به کمک فیروز فرستاد و فیروز طالقان را به وی داد و با کمک سپاه او با هرمز بجنگید و وی را بکشت و سپاهش را بپراکند و بر پادشاهی تسلط یافت.

و چنان بود که رومیان خراجی را که به بهرام می‌داده بودند به یزدگرد پسر بهرام ندادند و او مهنررسی پسر برازه را با گروهی همانند آن گروه که بهرام فرستاده بود سوی آنها فرستاد و به مقصود رسید. مدت پادشاهی یزدگرد به قولی هیجده سال و چهار ماه بود و به قولی دیگر هفت سال بود.

آنگاه فیروز به پادشاهی رسید

وی پسر یزدگرد پسر بهرام بود، و پادشاهی وی پس از آن بود که برادر و سه تن از خاندان خویش را بکشت.

از هشام بن محمد روایت کرده‌اند که فیروز از خراسان سپاه آماده کرد و از مردم طخارستان و دیار مجاور آن کمک خواست و سوی برادر رفت که به ری بود و مادرشان یکی بود و دینک نام داشت و در مداین مقر داشت و تدبیر امور آن حدود می‌کرد. فیروز به برادر ظفر یافت و او را به زندان فرستاد و با کسان عدالت کرد و روش نکو داشت و دیندار بود.

به روزگار فیروز هفت سال قحطی شد و تدبیر این کار نکو کرد و هر چه در خزانه بود بخش کرد و خراج نگرفت و مردم را به خوبی راه بدر که در آن سالها تنها یکی از گرسنگی بمرد.

فیروز سوی قوم هیطالیان رفت که بر طخارستان تسلط داشتند و در اول پادشاهی خویش تایید آنها کرده بود به سبب آنکه وی را بر ضد برادر کمک داده بودند.

چنانکه گویند این قوم روش قوم لوط داشتند و فیروز روان داشت آن دیار را به دست آنها واگذار و به جنگشان رفت که او را بکشتند و چهار پسر و چهار برادر وی نیز در این جنگ کشته شدند که همگی عنوان شاهی داشتند و هیطالیان بر همه خراسان تسلط یافتند و یکی از پارسیان به نام سوخره که اهل شیراز بود سوی آنها رفت.

سوخره در میان قوم خویش معتبر بود و با پیروان خود به دلخواه و در راه خدا برون شد و با سالار هیطالیان رو به رو شد و وی را از خراسان برون راند و به صلح از یک دیگر جدا شدند بشرط آنکه از اسیران اردوگاه فیروز هر چه به جا مانده بود پس دهند.

مدت پادشاهی فیروز بیست و هفت سال بود.

به جز هشام دیگر اهل خبر گفته‌اند که فیروز شاهی تند خوی و مکار بود و برای خویشتن و رعیت شوم بود و بیشتر کار و گفتارش مایه خسارت وی و اهل مملکت بود.

گویند در ملک وی هفت سال پیایی قحط شد و جوی و کاریز و چشمه فرو شد و درخت و بیشه بخشکید و به دشت و کوه، کشت و جنگل تباه شد و پرنده و درنده بمرد و گوسفند و چهار پا گرسنه ماند و بار نتوانست برد و آب دجله کم شد و همه مردم به گرسنگی و محنت و سختی افتادند و به همه رعیت نوشت و اعلام کرد که خراج و جزیه و نوبتی و بیگاری برداشته شد و اختیار خویش دارند و بفرمود تا برای تحصیل قوت بکوشند و در نامه دیگر نوشت که هر که انبار و ذخیره دارد که خراج و جزیه و نوبتی و بیگاری برداشته شد و اختیار خویش دارند و بفرمود تا برای تحصیل قوت بکوشند و د نامه دیگر نوشت که هر که انبار و ذخیره دارد که قوت مردم تواند شد در آرد و در آن شرکت کنند و خاص کس نباشد، و توانگر و بینوا

و شریف و حقیر همانند باشند، و اعلام کرد که اگر خبر یافت که انسانی از گرسنگی بمرده مردم آن شهر یا دهکده یا محل مرگ وی را عقوبت سخت خواهد کرد.

و در آن دوران سختی و گرسنگی رعیت را چنان راه برد که هیچکس از گرسنگی نمرد مگر یکی از روستای ولایت اردشیر خره به نام بدیه و بزرگان پارسیان و مردم اردشیرخره و فیروز این را حادثه‌ای عظیم شمردند. و او به خداوند بنالید که رحمت خویش از او و رعیت او دریغ ندارد و باران ببارد و خدای اجابت کرد و ولایت مانند پیش پر آب شد و درختان جان گرفت.

فیروز بگفت تا به ری شهری بسازند و آنرا فیروز نام کرد، و ما بین گرگان و دربند صول نیز شهری بساختند و آنرا روشن فیروز نام کرد و در آذربایجان نیز شهری بساختند و آنرا شهرام فیروز نام کرد و چون قلمرو وی احیا شد و پادشاهی او استوار شد و دشمنان را بکشت و مغلوب کرد، و از بنیان این سه شهر فراغت یافت با سپاه خویش سوی خراسان رفت و آهنگ جنگ اخشنوار شاه هیطالیان داشت و چون اخشنوار خبر یافت سخت بیمناک شد.

گویند: یکی از یاران اخشنوار جان خویش را در اختیار او نهاد و گفت: «دو دست و دو پای مرا قطع کن و به راه فیروز بیفکن و با عیال و فرزند من نیکی کن.» مقصود وی از این کار حيله با فیروز بود و اخشنوار با وی چنان کرد و به راه فیروز افکند و چون فیروز بر او بگذشت سبب ندانست و قصه او پرسید که گفت: «اخشنوار این کار کرد از آن رو که گفتم تاب فیروز و سپاه پارسیان نداری.»

فیروز بر او رأفت کرد و رحمت آورد و بگفت تا وی را همراه بردارند. و آن مرد به فیروز گفت که از روی نیکخواهی، او و همراهانش را به راهی کوتاه راهبر می‌شود که تا کنون کس از آن راه سوی شاه هیطالیان نرفته باشد. و فیروز فریب خورد و سپاه را از راهی که وی گفته بود ببرد و بیابان پس از بیابان درنوردید و چون از تشنگی شکایت می‌کردند می‌گفت نزدیک آیند و انتهای بیابان نزدیک است و چون آنها را به جایی رسانید که اطمینان یافت پس رفتن و پیش رفتن نتوانند کار خویش را نمایان کرد و یاران فیروز بدو گفتند: «ای پادشاه ما به تو گفتیم که از این مرد حذر باید کرد و نکردی و اکنون باید پیش رویم تا به دشمن برخوریم.»

و برفتند و بیشترشان از تشنگی جان بدادند و فیروز و آنها که رهایی یافته بودند به دشمن رسیدند و چون بر آن حال که بودند نزدیک دشمن شدند اخشنوار را به صلح خواندند به شرط آنکه راهشان را باز گذارد تا به دیار خویش باز گردند و فیروز نیز پیمان کند که هرگز به آنها حمله نیارد و آهنگ دیارشان نکند و سپاه برای جنگشان نفرستد، و میان دو مملکت حدی معین کند که از آن تجاوز نکند.

اخشنوار بدین رضا داد و فیروز مکتوبی نوشت و مهر زد و بر خویشتن شاهد گرفت. و شاه هیطالیان راه او را باز گذاشت که بازگشت.

و چون به مملکت خویش رسید حمیت و تعصب وی را سوی اخشنوار کشانید و سوی او حمله برد و به رأی وزیران و خاصان خویش که پیمان شکنی را نمی‌پسندیدند اعتنا نکرد و به رأی خویش کار کرد. از جمله کسانی که فیروز را منع کرده بودند یکی از خاصان وی بود که همیشه رأی او را برمی‌گزید و نامش مزدبوذ بود.

و چون مزدبوذ اصرار وی بدید آنچه را در میانه رفته بود در نامه‌ای بنوشت و از فیروز خواست تا مهر بر آن نهد. فیروز سوی دیار اخشنوار رفت و اخشنوار میان خویش و دیار فیروز خندقی بزرگ کنده بود، و چون فیروز به خندق رسید پلها زد و پرچمها بر آن نصب کرد و آنرا برای بازگشت سپاه خویش نشانه نهاد و سوی هیطالیان رفت.

و چون به اردوگاه آنها رسید اخشنوار مکتوب وی را به یادش آورد و گفت پیمان نشکنند، و فیروز لجاجت کرد و با همدیگر سخنان دراز گفتند و پس از آن جنگ افتاد و یاران فیروز به سبب پیمانی که با هیطالیان داشتند سست بودند. و اخشنوار مکتوب فیروز را برون آورد و بر نیزه کرد و گفت: «خدایا این مکتوب را به کار گیر.»

و فیروز بشکست و محل پرچمها را از یاد برد و در خندق افتاد و بمرد و اخشنوار بنه فیروز و زنان و اموال و دیوانهای وی را بگرفت و سپاه پارسیان شکستی دید که هرگز مانند آن ندیده بود.

و یکی از مردم ولایت اردشیر خره در سیستان بود و علم و دلیری و جرئت بسیار داشت و نامش سوخرا بود و گروهی از چابکسواران با وی بودند و چون از کار فیروز خبر یافت شبانگاه بر نشست و پیوسته برفت تا نزدیک اخشنوار رسید و کس فرستاد و اعلام جنگ کرد و او را به نابودی تهدید کرد. و اخشنوار سپاهی بزرگ سوی او فرستاد و چون رو به رو شدند سوخرا سواره سوی ایشان شد و آنها را از خویشتن مطمئن یافت.

گویند: تیری سوی یکی از آنها انداخت که میان دو چشم اسبش فرود رفت چنانکه نزدیک بود تیر در سر اسب ناپدید شود و اسب بیفتاد و سوخرا سوار را زنده وا گذاشت و بدو گفت پیش یار خود شود و آنچه را دیده‌ای با وی بگو. و آنها سوی اخشنوار رفتند و اسب را با خویش ببرند و چون نشان تیر را بدید حیران شد و کس پیش سوخرا فرستاد که هر چه خواهی بگو.

سوخرا پاسخ داد که می‌خواهم که دیوان را به من باز دهی و اسیران را آزاد کنی و اخشنوار چنان کرد. و چون دیوان به دست وی رسید و اسیران آزاد شدند، فهرست گنجینه‌هایی را که همراه فیروز بوده بود از دیوان در آورد و به اخشنوار نوشت که باز نمی‌گردد تا گنجینه‌ها را بگیرد.

و چون اخشنوار معلوم داشت که به جد سخن می‌کند جان خویش را بخرید و سوخرا پس از آزادی اسیران و گرفتن دیوان و استرداد اموال و همه گنجینه‌ها که همراه فیروز بود سوی سرزمین پارسیان

بازگشت و چون پیش عجمان رفت وی را بزرگ شمردند و مرتبت او به جایی رسید که جز شاه کسی بالاتر از او نبود.

سوخرا پسر ویسابور پسر رهان پسر نرسی پسر ویسابور پسر قارن پسر کروان پسر اوبید پسر تیرویبه پسر کردنک پسر ناور پسر طوس پسر نودکا پسر منشو پسر نوذر پسر منوچهر بود. بعضی مطلعان اخبار پارسیان خبر فیروز و خبر اخشنوار را به همین گونه آورده‌اند که گفتیم ولی افزوده‌اند که وقتی فیروز به آهنگ اخشنوار برون می‌شد سوخرا را در شهر طیسبون و شهر بهرسیر که شهر شاهان بود جانشین خویش کرد.

گوید: مرتبت سوخرا: قارون بود و با طیسبون و بهر سیر، ولایت سیستان نیز داشت و چنان بود که بهرام گور میان سرزمین خراسان و قلمرو ترکان مناری ساخته بود که ترکان از آنجا تجاوز نکنند و به خراسان نیایند، و این بسبب پیمانی بود که میان دو گروه بود که به خراسان تجاوز نشود. و فیروز نیز با اخشنوار پیمان کرده بود که از منار بهرام گور نگذرد و به دیار هیطالیان در نیاید. و چون فیروز به منار رسید بگفت تا پنجاه فیل بدان بستند که با سیصد مرد منار را پیش روی خود می‌بردند و دنبال آن می‌رفتند و می‌خواست بدین گونه به پیمانی که با اخشنوار داشت وفا کرده باشد.

و چون اخشنوار از کار فیروز درباره منار خبر یافت کس سوی او فرستاد و گفت: «جایی که اسلاف تو بس کرده‌اند، بس کن و به کاری که دست زده‌اند دست مزین»، ولی فیروز به گفته وی اعتنا نکرد و پیکار اخشنوار را در خوشایند پنداشت و او را به پیکار خواند، ولی اخشنوار از پیکار وی دریغ کرد و آنرا ناخوشایند شمرد از آن رو که بیشتر پیکارهای ترکان خدعه و مکاری بود.

اخشنوار بگفت تا پشت اردوگاه وی خندقی با ده ذراع پهنا و بیست ذراع عمق بکنند و آنرا با چوبهای سست بپوشانید و خاک بر چوبها ریخت. آنگاه با سپاه خویش راهی شد و مسافتی برفت.

و چون فیروز خبر یافت که اخشنوار با سپاه از اردوگاه برفته یقین کرد که فراری شده‌اند و بگفت تا طبل بزنند و با سپاه خویش به تعاقب اخشنوار و یاران وی برنشست و با شتاب برفتند و گذرگاهشان از روی خندق بود، و چون به آنجا رسیدند به خندق پوشیده قدم نهادند و فیروز و بیشتر سپاه وی در آن ریختند و همگی هلاک شدند.

اخشنوار سوی اردوگاه فیروز بازگشت و هر چه در آن بود به تصرف آورد و موبدان موبد را اسیر کرد و فیروز دخت دختر فیروز با زنانش به چنگ وی افتاد و بگفت تا جثه فیروز را با همه کسانی که در خندق افتاده بودند در آوردند و در تابوتها نهادند.

و اخشنوار خواست با فیروز دخت در آمیزد و او ابا کرد.

و چون خبر هلاک فیروز به دیار پارسیان رسید بلرزیدند و وحشت کردند و چون حقیقت خبر به نزد سوخرا معلوم شد آماده شد و با بیشتر سپاهسانی که داشت سوی دیار هیطالیان رفت و چون به گرگان رسید

و اخشنوار از حرکت وی به قصد پیکار خبر یافت آماده شد و به پیشواز وی آمد و کس فرستاد و از مقصد وی جويا شد و از نام و مرتبت وی پرسید.

سوخرا پاسخ داد که سوخرا نام دارد و مرتبت وی قارن است و آمده تا انتقام فیروز را بگیرد. اخشنوار کس فرستاد و گفت: «سرانجام تو در راهی که گام میزنی چون سرانجام فیروز خواهد بود که در پیکار من از کثرت سپاه جز هلاکت و نابودی نتیجه نبرد.» ولی سوخرا به گفته وی اعتنا نکرد و بگفت تا سپاه وی آماده شدند و سلاح بر گرفتند و سوی اخشنوار حمله برد که مردی دلیر و پدر دل بود و اخشنوار از در صلح در آمد اما سوخرا نپذیرفت مگر همه چیزها را که از اردوگاه فیروز گرفته بود پس دهد، و اخشنوار همه اموال و گنجینه‌ها و زنان فیروز را با فیروز دخت و موبدان موبد و همه بزرگان پارسیان که پیش وی اسیر بودند به سوخرا تسلیم کرد و او سوی دیار خویش بازگشت.

در مدت پادشاهی فیروز اختلاف کرده‌اند، بعضی‌ها گفته‌اند بیست و شش سال بود و بعضی دیگر گفته‌اند بیست و یک سال بود.

سخن از عمال یزدگرد بر عربان و مردم یمن

از هشام بن محمد روایت کرده‌اند که فرزندان اشراف حمیر به خدمت ملوکشان در بودند و از جمله کسان که خدمت حسان بن تبع می‌کرد عمرو بن حجر کندی بود که به روزگار خویش سالار قوم کنده بود و چون حسان بن تبع سوی جدیس می‌رفت وی را به قسمتی از کارهای خویش گماشت و چون عمرو بن تبع برادر خویش حسان ابن تبع را بکشت و به جای او پادشاه شد عمرو بن حجر کندی را که مردی صاحب رأی و شریف بود به خدمت گرفت و برای آنکه عمرو را حرمت کرده باشد و باقیمانندگان برادر را تحقیر کرده باشد دختر حسان بن تبع را زن او کرد و حمیریان در این باره سخن کردند و آنرا بلیه پنداشتند که هیچیک از عربان طمع زن گرفتن از این خاندان نداشت.

دختر حسان بن تبع برای عمرو بن حجر، حارث بن عمرو را آورد، و از پسر عمرو بن تبع، عبد کلال بن مثوب به پادشاهی رسید، به سبب آنکه فرزندان حسان خردسال بودند مگر تبع بن حسان که جن زده بود و عبد کلال بن مثوب پادشاهی گرفت تا کسی برون از خاندان شاهی در پادشاهی طمع نیارد و کار ملک را با تجربه و روش نکو پیش برد. و چنانکه گفته‌اند وی پیرو دین نصرانیت قدیم بود و می‌خواست قوم وی نیز از این دین پیروی کنند و کسی که او را به نصرانیت خوانده بود مردی از طایفه غسان بود که از شام پیش وی آمده بود و حمیریان به مرد غسانی تاختند و او را بکشتند و تبع بن حسان از جن‌زدگی شفا یافت و از همه کس به کار نجوم داناتر بود و از همه عالمان زمانه خردمندتر بود و از حوادث سلف و خلف بیشتر سخن می‌کرد.

و چون تبع بن حسان بن تبع به پادشاهی رسید قوم حمیر و عربان مهابت وی را در دل گرفتند و وی خواهرزاده خویش حارث بن عمرو بن حجر کندی را با سپاهی بزرگ سوی دیار معد و حیره و دیار مجاور آن

گسیل داشت و او سوی نعمان بن امرؤ القیس بن شقیفه شد و جنگ انداخت و نعمان و گروهی از خاندان وی را بکشت و یاران او را منهزم کرد و منذر بن نعمان اکبر و مادرش ماء السماء که زنی از قوم نمر بود بگریختند و پادشاهی از خاندان نعمان برفت و حارث بن عمرو شاهی از آنها بگرفت.

ولی هشام گوید که پس از نعمان پسرش منذر بن نعمان پادشاه شد و مادر وی هند دختر زید مناة بن زید الله بن عمرو غسانی بود و مدت پادشاهی منذر چهل و چهار سال بود، هشت سال و نه ماه به روزگار بهرام گور پسر یزدگرد و هیجده سال به روزگار یزدگرد پسر بهرام و هفده سال به روزگار فیروز پسر یزدگرد. و پس از منذر پسر وی اسود بن منذر به پادشاهی رسید و مادر وی هر دختر نعمان از فرزندان هیجمانه دختر عمرو بن ابی ربیعۀ بن ذهل بن شیبان بود و همو بود که بیست سال در اسارت پارسیان بود و مدت پادشاهی اسود بیست سال بود، ده سال به روزگار فیروز پسر یزدگرد و چهار سال به روزگار بلاش پسر یزدگرد و شش سال به روزگار قباد پسر فیروز.

پس از فیروز پسرش بلاش پادشاهی رسید

وی پسر فیروز پسر یزدگرد پسر بهرام گور بود، و برادرش قباد در کار پادشاهی با وی مخالفت کرد و مغلوب شد و سوی خاقان پادشاه ترکان گریخت و از او کمک خواست، و چون بلاش تاج به سر نهاد بزرگان و سران قوم به نزد وی فراهم شدند و تهنیت گفتند و خواستند که سوخرا را به سبب اعمالی که کرده بود پادشاه دهد و بلاش وی را جزو خاصان خویش کرد و گرمی داشت و عطا داد.

بلاش روشی نکو داشت و به آبادانی راغب بود و از حسن تدبیر وی یکی آن بود که اگر می شنید که خانه‌ای خراب شده و مردمش کوچک کرده‌اند، صاحب دهکده‌ای را که خانه در آن بود عقوبت می کرد که چرا کمکشان نکرده تا ناچار به کوچک کردن نشوند.

وی در سواد، شهری بنیان کرد و آنرا بلاشاواذ نامید که همان شهر ساباط نزدیک مداین است.

مدت پادشاهی بلاش چهار سال بود.

پس از آن قباد پادشاهی رسید

وی قباد، پسر فیروز پسر یزدگرد پسر بهرام گور بود و پیش از آنکه پادشاه شود پیش خاقان رفت و بر ضد بادر خویش بلاش کمک خواست و در راه از حدود نیشابور گذشت و تنی چند از یاران خویش را که ناشناس با وی سفر می کردند همراه داشت که زر مهر پسر سوخرا از آن جمله بود و شوق آمیزش در قباد بجنبید و شوق خویش را با زر مهر بگفت و خواست تا زنی صاحب نسب برای وی بجوید و زر مهر چنان کرد و سوی زن صاحبخانه خویش رفت که شوهرش یکی از چابکسواران بود و دختری دوشیزه داشت که بسیار زیبا بود و درباره دختر با وی سخن کرد، و گفت که وی را پیش قباد فرستد و زن قصه با شوهر بگفت و زر مهر همچنان زن و شوهر را ترغیب کرد تا چنان کردند و دختر پیش قباد شد و نام وی نیوندخت بود و

قباد همانشب با وی در آمیخت و انوشیروان را بار گرفت و بگفت تا جایزه نیکو بدو دهند و عطای شایسته داد.

گویند: مادر دختر وضع قباد را از او پرسید و پاسخ داد که چیزی نداند جز اینکه تن پوش وی زربفت بود و مادر بدانست که وی از ابنای ملوک است و خرسند شد.

قباد سوی خاقان رفت و چون به نزد وی رسید گفت که با برادر در کار پادشاهی اختلاف کرده و مغلوب شده و به طلب کمک آمده است.

خاقان وعده نیک داد، و قباد چهار سال پیش خاقان ببود و انجام وعده به طفره گذشت.

و چون مدت دراز شد قباد کس پیش زن خاقان فرستاد و خواست که وی را فرزند خویش شمارد و با شوهر خود سخن کند و انجام وعده را بخواهد، و زن چنان کرد و پیوسته با خاقان سخن داشت تا وی سپاهی همراه قباد بفرستاد و قباد با سپاه بیامد و چون به حدود نیشابور رسید از مردی که دختر را پیش وی آورده بود از کار دختر پرسید و او از مادر دختر پرسید و خبر آورد که پسری آورده است.

قباد فرمان داد تا دختر را پیش وی آرند. و او بیامد و انوشیروان را همراه داشت که به دنبال خویش می‌کشید، و چون پیش قباد شد از قصه پسر پرسید، و گفت که پسر فرزند اوست، و پسر به صورت و جمال همانند وی بود.

گویند: همانجا خبر مرگ بلاش به قباد رسید و پسر را مبارک گرفت و بگفت تا وی و مادرش را بر مرکب زنان ملوک همراه ببرند. و چون به مداین رسید و کار پادشاهی بر او قرار گرفت، سوخرا را از خاصان خویش کرد و کارها را بدو سپرد و سپاس خدمت پسر وی را بداشت. آنگاه سپاهیان به اطراف فرستاد که دشمنان را سرکوب کردند و اسیر بسیار گرفتند و میان اهواز و فارس شهر ارگان را بنیان کرد و هم او شهر حلوان را بساخت و در ولایت اردشیر خره به ناحیه کارزین شهری بساخت که قباد خره نام گرفت و این بجز شهرها و دهکده‌ها و نهرها و پلها بود که ساخت و بکند.

و چون بیشتر روزگار قباد سپری شد و تدبیر ملک به دست سوخرا بود مردم بدو گرویدند و قباد را سبک گرفتند و قباد تحمل این نکرد و بدان رضا نداد و به شاپور رازی که از خاندان مهران بود و اسپهبد ولایت ری بود نوشت که با سپاه خویش بیاید و چون بیامد حکایت سوخرا را با وی در میان نهاد و فرمان خویش درباره او بداد.

و روز دیگر شاپور پیش قباد رفت که سوخرا به نزد وی نشسته بود، و شاپور سوی قباد رفت از سوخرا گذشت و وی را ندیده گرفت. سوخرا نیز به شاپور بی‌اعتنا ماند تا وقتی که بندی را که همراه داشت به گردن وی افکند و بکشید و بیرون برد و به زندان سپرد و گفتند: باد سوخرا کم شد و باد مهران وزید. و این مثل شد.

پس از آن قباد بفرمود تا سوخرا را بکشند.

و چون ده سال از پادشاهی قباد گذشت موبدان موبد و بزرگان قوم همسخن شدند و وی را از پادشاهی برداشتند و به زندان کردند که پیرو مردی به نام مزدک و یاران وی شده بود که می‌گفتند خدا روزیهای را در زمین نهاد تا بندگان به مساوات تقسیم کنند و مردم در کار آن با یک دیگر ستم کردند و پنداشتند که از توانگران برای بینوایان می‌گیرند و از دارا به ندار می‌دهند و هر که مال و زن و خواسته بیش از آن دارد که باید بیش از دیگران نسبت به آن حق ندارد.

فرومایگان این را پسندیدند و غنیمت شمردند و همدل مزدک و یاران وی شدند و بلیه مردم شدند و کارشان قوت گرفت، تا آنجا که به خانه کسان در می‌شدند و خایه و زن و مال می‌گرفتند که یارای مقاومت نبود. و قباد را به ترویج این روش وا داشتند و به خلع تهدید کردند، و چیزی نگذشت که کس فرزند خویش نشناخت و فرزند، پدر خویش ندانست و هیچکس مالک چیزی نبود، و قباد را به جایی بردند که کس بدو دسترس نداشت و برادر وی را که جاماسب نام داشت به جایش نشاندند و به قباد گفتند در ایام گذشته گنه کرده‌ای و پاک نشوی مگر آنکه زنان خویش را همگانی کنی و خواستند وی را سر ببرند و قربان آتش کنند. و چون زرمهر پسر سوخرا چنین دید با بزرگانی که همدست وی بودند قیام کرد و از جان گذشت و بسیار کس از مزدکیان بکشت و قباد را به پادشاهی پس آورد و جاماسب را بر کنار کرد، پس از آن مزدکیان قباد را بر ضد زرمهر ترغیب کردند تا وی را بکشت.

و قباد از پادشاهان خوب پارسیان بود تا وقتی مزدک وی را به آن کارها واداشت و ولایت آشفته شد و کار مرزها تباهی گرفت.

بعضی مطلعان اخبار پارسیان گفته‌اند که بزرگان پارسی قباد را به زندان کردند به سبب آنکه پیرو مزدک شده بود و با دعوت وی همدلی داشت و برادرش جاماسب پسر فیروز را به جای وی به پادشاهی برداشتند و خواهر قباد به زندان رفت و خواست پیش او شود و زندانیان مانع شد و طمع در او بست و قصد خویش با وی بگفت. خواهر قباد گفت که با هوس وی مخالف نیست و اجازه یافت تا به زندان درآید و روزی پیش قباد بود و بگفت تا وی را در یکی از فراشها که در زندان داشت به پیچند و یکی از غلامان وی که نیرومند و خود دار بود آنرا بر گرفت تا از زندان در آید. و چون غلام به زندانیان گذشت پرسید که چیست و چیزی نیارست گفت. و خواهر قباد از دنبال بیامد و گفت که این بستر ایام زنانگی اوست و می‌رود تا پاکیزه شود و باز گردد و زندانیان گفته او را باور کرد، و به فراش دست نزد و بدان نزدیک نشد که از ناپاکی آن بر حذر بود و راه غلام حامل قباد را باز کرد که وی را ببرد و خواهر به دنبال وی بود.

و قباد بگریخت و به سرزمین هیطالیان رفت که از شاه آنجا کمک خواهد و سپاه بگیرد و با مخالفان خویش که وی را از شاهی برداشته بودند بجنگد. و در راه خویش در ابرشهر پیش یکی از بزرگان منزل گرفت که دختری دوشیزه داشت و در این سفر بود که مادر کسری انوشیروان را به زنی گرفت و هنگام

بازگشت از سفر، انوشیروان و مادر او را همراه داشت و برادر خویش جاماسب را مغلوب کرد و جاماسب شش سال پادشاهی کرده بود.

پس از آن قباد به پیکار روم رفت و یکی از شهرهای جزیره را که آمد گویند بگشود و مردم آنجا را اسیر گرفت و ما بین فارس و سرزمین اهواز شهری بساخت و رامقباد نام کرد و همانست که برمقباد گویند و ارگان نیز گویند و ولایتی پدید آورد و روستاها از ولایت سرق و ولایت رامهرمز بدان پیوست.

قباد پادشاهی به فرزند خویش کسری داد و مکتوبی در این باب نوشت و مهر زد و چون بمرد کسری آنچه را قباد گفته بود کار بست.

مدت پادشاهی قباد با پادشاهی برادرش جاماسب چهل و سه سال بود.

سخن از حوادثی که عربان به روزگار قباد در ملک وی پدید آوردند

از هشام بن محمد کلبی روایت کرده‌اند که وقتی حارث بن عدی کندی با نعمان بن منذر بن امرؤ القیس بن شقیقه رو به رو شد و او را بکشت و منذر بن نعمان اکبر جان بدر برد و حارث بن عمرو بر ملک نعمان تسلط یافت، قباد پسر فیروز شاه پارسیان به حارث بن عمرو نوشت که میان ما و پادشاهی که پیش از تو بود پیمانی بود و می‌خواهم که تو را ببینم.

قباد نزدیکی نکو کار بود و از خونریزی بیزار بود و با دشمنان مدارا می‌کرد و به روزگاری وی آشفته گویی بسیار شد و مردم با وی جسور بودند و حارث بن عمرو کندی با گروهی بیامد و بر پل فیوم همدیگر را بدیدند و قباد بگفت تا یک طبق خرما بیاوردند و هسته‌های آن را برگرفت و طبق دیگر بیاوردند و خرمای با هسته در آن ریخت و پیش روی آنها نهادند و طبقی که خرمای هسته‌دار داشت نزدیک حارث بود و طبق دیگر که بی هسته بود نزدیک قباد بود و حارث خرما خورد و هسته بینداخت و قباد از طبق نزدیک خود میخورد و به حارث گفت: «چرا مانند من نخوردی.»

حارث گفت: «هسته خرما را شتران و گوسفندان ما خورد» و ندانست که قباد وی را استهزاء می‌کند.

آنگاه توافق کردند که حارث بن عمرو یاران وی اسبان خویش را به حدود فرات آرند و از آن تجاوز نکنند و چون حارث ضعف قباد را بدید طمع در سواد بست و به اردوگاههای خویش بگفت تا از فرات بگذرند و در سواد تاخت و تاز کنند.

قباد در مداین بود که بانگ استمداد آمد و گفت: «این زیر سر پادشاه آنهاست.» و کس پیش حارث بن عمرو فرستاد که گروهی از دزدان عرب به غارت آمده‌اند و می‌خواهد او را به‌بیند و حارث بیامد و قباد بدو گفت: «کاری کردی که هیچکس پیش از تو نکرده بود.»

حارث گفت: «من نکردم و خبر نداشتم اینان از دزدان عربند و عربان را جز به مال و سپاه باز نتوانم

داشت.»

قباد گفت: «چه می‌خواهی؟»

گفت: می‌خواهم چیزی از سواد تیول من کنی که از آن کمک گیرم.»

و قباد بگفت تا زیر فرات را که مجاور عربان بود بدو دهند و آن شش بخش بود و حارث بن عمرو کندی به تبع که به یمن بود نوشت که در ملک عجمان طمع بسته‌ام و شش بخش از آن گرفته‌ام سپاه فراهم کن و بیا که ملکشان بی دفاع است و شاه گوشت نمی‌خورد و خون ریختن روا نمی‌دارد که روش زندیقان دارد.

تبع سپاه فراهم آورد و بیامد تا در حیره و نزدیک فرات منزل گرفت و پشه او را آزار کرد.

و به حارث بن عمرو بگفت تا برای وی نهری تا نجف بکند و حارث بکند که همان نهر حیره است. و تبع آنجا فرود آمد و شمر ذو الجناح برادرزاده خویش را سوی قباد فرستاد که با وی جنگ کرد و قباد را منهزم کرد که سوی ری رفت و آنجا به وی رسید و خونش بریخت.

تبع، شمر را سوی خراسان روان کرد و پسر خویش حسان را سوی سغد روان کرد و گفت هر که زودتر به چین رسید فرمانروای آن باشد. و هر یک را سپاهی بزرگ بود که گویند ششصد هزار و چهل هزار بود و برادرزاده خویش یعفر را سوی روم روان کرد و یعفر برفت تا به قسطنطنیه رسید که مطیع وی شدند و باج دادند.

آنگاه سوی رومیه رفت که تا قسطنطنیه چهار ماه راه بود و آنجا را محاصره کرد و سپاه وی گرسنه ماند و طاعون در ایشان افتاد و ضعیف شدند و رومیان که از حالشان واقف شدند بر آنها تاختند و همه را بکشتند و هیچکس از آنها جان به در نبرد.

و شمر ذو الجناح تا سمرقند برفت و آنجا را محاصره کرد و کاری نساخت و چون چنین دید بر نگهبانان شهر گذر کرد و یکی از مردم آنجا را بگرفت و از حال شهر و سپاه آن پرسید که گفت: «پادشاه شهر احمق است که کاری جز خوردن و نوشیدن ندارد و دختری دارد که به کار مردم می‌رسد.»

و شمر به وسیله او هدیه‌ای سوی دختر فرستاد و پیغام داد که از سرزمین عرب به سبب آن آدم که آوازه عقل ترا شنیده‌ام و می‌خواهم زن من شوی تا پسری بیارم که شاه عرب و عجم شود و من به طلب مال نیامده‌ام که چهار هزار صندوق طلا و نقره اینجا دارم که به تو می‌دهم و به سوی چین می‌روم اگر این سرزمین از آن من شد تو زن منی و اگر هلاک شدم این مال از آن تو خواهد بود.

و چون پیغام بدختر رسید گفت: «پذیرفتم مال را بفرستد.»

شمر چهار هزار صندوق سوی او فرستاد که در هر صندوق دو مرد بود، و سمرقند را چهار دروازه بود که بر هر دروازه چهار هزار مرد بود و صدای زنگ را نشانه نهاد و این را با رسولان خویش که همراه آنها فرستاده بود بگفت.

و چون به شهر در آمدند زنگ زده شد و برون شدند و دروازه‌ها را بگرفتند و شمر با سپاه به شهر در آمد و مردم بکشت و هر چه در آن بود به تصرف آورد.

آنگاه شمر به آهنگ چین روان شد و با انبوه ترکان رو به رو شد و آنها را بشکست و سوی چین رفت و دید که حسان بن تبع سه سال پیشتر به آنجا رسیده و چنانکه بعضی‌ها گفته‌اند آنجا بودند تا بمردند و اقامتشان در چین یازده سال بود.

و آنها که پنداشته‌اند شمر و حسان بن تبع در چین بودند تا بمردند گویند که تبع میان خویش و آنها منارها نهاد و چون رخدادی بود شبانگاه آتش میافروختند و به یک شب خبر می‌رسید و نشانه فیما بین این بود که اگر دو بار آتش از طرف یمن افروخته شد این هلاکت یعفر است و اگر سه بار افروخته شد هلاکت تبع است و اگر آتش از سوی آنها باشد هلاکت حسان است و اگر دو آتش باشد هلاکت هر دو است و بر این نشانه بودند.

آنگاه دو آتش افروختند و هلاکت یعفر بود پس از آن سه آتش افروختند و هلاکت تبع بود. ولی گفتار مورد اتفاق چنین است که شمر و حسان از همان راه که رفته بودند به اموال و اقسام گوهر و بوی خوش و اسیر که از چین گرفته بودند پیش تبع باز گشتند و به دیار خویش باز رفتند و تبع به مکه رفت و به دره فرود آمد و مطبخها نهاد.

مرگ تبع به ایمن بود و پس از او هیچیک از ملوک یمن از آنجا بیرون نشد و به پیکار بلاد دیگر نرفت و مدت پادشاهی تبع یکصد و یازده سال بود.

گوید و گفته‌اند که تبع دین یهود گرفت و این به وسیله اخباری بود که همراه وی از یثرب سوی مکه رفته بودند و گروهی بسیار بودند.

و نیز گفته‌اند که دانش کعب الاحبار از باقیمانده میراث اخبار یثرب بود و کعب الاخبار از قوم حمیر بود.

ولی به گفته ابن اسحاق آن کس از تبعان که سوی مشرق رفت تبع تبان اسعد ابو کرب بن ملکیرب بن زید بن عمرو ذی الازعار، پدر حسان بود.

آنگاه انوشیروان پادشاهی رسید

وی پسر قباد پسر فیروز پسر یزدگرد پسر بهرام گور بود. و چون به پادشاهی رسید به چهار فاذوسبان که هر یک بر یک سوی دیار پارسیان بودند نامه نوشت و نسخه نامه وی به فاذوسبان آذربایجان چنین بود: بنام خدای بخشنده مهربان از پادشاه کسری پسر قباد به سوی واری پسر نخیرجان فاذوسبان آذربایجان و ارمنیه و توابع و دنباوند و طبرستان و توابع، سلام بر شما، آنچه مردم به حق باید از آن بترسند فقدان کسی است که از فقدان زوال نعمت آید و فتنه زاید و بدی رخ نماید برای جان و حشم و مال و عزیز، و به نزد ما وحشتی و فقدانی برتر از فقدان شاه شایسته نیست»

و چون شاهی کسری استقرار گرفت آیین مرد منافقی از اهل فسا را که زر داشت پسر خرگان نام داشت از میان برداشت که وی بدعتی در دین مجوس آورده بود و مردم پیرو بدعت او شده بودند و مردی از

اهل مذریه به نام مزدک پسر بامداد مردم را بدعت وی می خواند و از جمله چیزها که به مردم می گفت و رواج می داد و بدان ترغیب می کرد مساوات در مال و زن بود، می گفت: «این کاری است نکو که خدا خوش دارد و بر آن ثواب نیک میدهد و اگر این کارها جزو دین نبود جزو روشهای پسندیده بود.» و فرومایگان را بر ضد بزرگان تشویق کرد و به نزد وی سفله با شریف در آمیخت و راه غضب برای غاصب و راه ستم برای ستمگر باز شد و بدکاران فرصت اقناع هوس یافتند و به زنانی دست یافتند که هرگز در آنها طمع نمی توانستند بست و مردم به بلیه ای عظیم افتادند که کس نظیر آن نشنیده بود و کسری مردم را از پیروی بدعت زرادشت پسر خرگان و مزدک پسر بامداد باز داشت و بدعت آنها را از میان برداشت و از آن جماعت که بر این روش ثبات ورزیدند و به منع کسری اعتنا نکردند بسیار کس بکشت و مانیان را از میان برداشت و آیین مجوس را که هنوز هم پارسیان پیرو آنند استوار کرد.

پیش از پادشاهی کسری اسپهبدی مملکت که سالاری سپاه بود از آن یکی بود و کسری کار این منصب را میان چهار اسپهبد پراکنده کرد که یکی اسپهبد مشرق بود که خراسان و توابع بود و اسپهبد مغرب و اسپهبد نیمروز که ولایت یمن بود و اسپهبد آذربایجان و توابع که ولایت خور بود که این را مایه نظم ملک دانست و سپاهیان را سلاح و مرکوب داد و آن ولایتها که از قلمرو پارسیان بوده بود و از تصرف قباد شاه به سببهای گونه گون به چنگ شاهان دیگر افتاده بود چون سند و بست و رخج و زابلستان و طخارستان و دهستان و کابلستان پس گرفت و از قوم بارز بسیار کس بکشت و باقیمانده را از دیارشان کوچ داد و به دیگر جاهای مملکت مقرر داد که مطیع وی شدند و در جنگها از آنها کمک می گرفت و بگفت تا قوم صول را اسیر کردند و بیاوردند و همه را بکشت و هشتاد کس از دلیرانشان را نگهداشت و در بهرام فیروز مسکن داد و در جنگهای خویش از آنها کمک می گرفت.

قوم ابخر و قوم بنجر و قوم بلنجر و قوم الان همدل شده بودند که به دیار وی حمله برند و سوی ارمینیه شدند که مردم آنرا غارت کنند و راهشان باز و آسان بود و کسری کارشان را ندیده گرفت و چون در دیار وی پراکنده شد سپاهیان فرستاد تا با آنها بجنگیدند و نابودشان کردند به جز ده هزار کس که اسیر شدند و در آذربایجان و اطراف مسکن گرفتند.

فیروز شاه در ناحیه صول و الان بنایی با سنگ ساخته بود که دیار خویش را از دستبرد اقوام مذکور مصون دارد. شاه قباد پسر فیروز پس از پدر در آنجا بناهای بسیار ساخت و چون کسری به پادشاهی رسید بگفت تا در ناحیه صول و ناحیه گرگان با سنگ تراشیده شهرها و قلعهها و دیوارها و بناهای بسیار بساختند تا پناهگاه اهل ولایت باشد و اگر دشمنی حمله آورد بدان پناهنده شوند.

و چنان بود که سنجیوا خاقان که از همه ترکان قویتر و دلیرتر بود و سپاه بیشتر داشت و همو بود که با وزیر شاه هیطالیان پیکار کرد و از بسیاری و دلیری هیطالیان بیم نکرد و وزیر شاهشان را با بیشتر سپاهیان بکشت و اموال وی را به غنیمت گرفت و دیارشان را جز آنچه کسری گرفته بود به تصرف آورد. و

هم او قوم ابخز و بنجر و بلنجر را استمالت کرد که به اطاعت وی گردن نهادند و گفتند که ملوک پارسیان به آنها فدیهای می‌داده‌اند تا به دیارشان حمله نبرند و سنجبوا با یکصد و ده هزار سپاهی بیامد و به نزدیک دیار صول رسید و کس پیش کسری فرستاد و تهدید کرد و بلندپروازی کرد و خواست که کسری مال بدو فرستد و فدیهای را که پیش از پادشاهی کسری به قوم ابخز و بنجر و بلنجر می‌داده‌اند به آنها دهد و اگر زود نفرستد به دیار او حمله می‌برد و جنگ می‌اندازد و کسری به تهدید وی بی‌اعتنا ماند و آنچه خواسته بود نداد که دربند صول را محکم کرده بود و راهها و دره‌ها که سنجبوا خاقان در پیش داشت استوار بود و مرز ارمینیه با پنج هزار سوار و پیاده از تطاول دشمن مصون بود.

و چون سنجبوا خاقان بدانست که کسری مرز صول را استوار کرده نومید شد و با سپاه خویش بازگشت و آن گروه دشمن که در مقابل گرگان بود به دژها که کسری ساخته بود دست اندازی نتوانست و غارت نبرد و چیره نشد.

کسری انوشیروان مدبر و دانا و خردمند و دلیر و رؤف و دوراندیش و رحیم بود و چون تاج به سر نهاد بزرگان و سران پیش وی شدند و بسیار دعا کردند و چون سخن بسر بردند کسری به سخن ایستاد و نعمتهای خدا را بر شمرد که خلق را بیافریده و تدبیر امورشان کرده و روزی و معاش مقرر داشته و چیزی نماند که در گفتار خود نیاورد.

آنگاه از بلیه مردم و تباهی کارها و محو دین و فساد حال فرزند و معاش سخن آورد و گفت که نظر دارد کارها را سامان دهد و ریشه تباهی را قطع کند و به معاونت خویش ترغیبشان کرد.

آنگاه بگفت تا سران مزدکیان را گردن زدند و اموالشان را میان مستمندان تقسیم کردند و بسیاری از آنها را که اموال کسان بگرفته بودند بکشت و اموال را به صاحبانش پس داد و بگفت تا هر مولودی که در نسب وی اختلاف بود و پدر معلوم نبود به کسی که منتسب به او بود ملحق شود و چیزی از مال آن مرد بدو دهند و هر زنی که به زور برده‌اند مهر وی را به غرامت گیرند و کسانش را راضی کنند و زن را مخیر کنند که پیش آن مرد بماند یا زن دیگری شود مگر آنکه وی را شوهری باشد که سوی او باز گردد.

و بگفت تا هر که به مال دیگری زیان زده یا مظلومه‌ای کرده حق از وی بگیرند و ظالم را به اندازه جرمش عقوبت دهند. و بفرمود تا دختران مردم صاحب نسب را که سرپرستشان مرده بود به شوهران شایسته دهند و جهازشان را از بیت المال بداد و جوانانشان را زن از خاندانهای بزرگ داد و کابین زنان بداد و توانگرشان کرد و بگفت تا ملازم در وی باشند تا در کارها از آنها کمک گیرد. و زنان پدر خویش را مخیر کرد که با زنان وی بمانند و برابر باشند و مقرری مانند امثال خویش گیرند با شوهرانی همشان خود بجویند. و بگفت تا نهرها و کاریزها بکنند و مردم آبادی کوش را پیش بها دهند و تقویت کنند، و بگفت تا پلهای خراب دهکده‌های ویران را بهتر از آنچه بوده اصلاح کنند. به چابکسواران پرداخت و به تنگدستانشان مرکوب و لوازم داد و مقرری تعیین کرد، و آتشکده‌ها را گماشتگان نهاد و راهها را امن کرد و در آن بناها و دژها نهاد،

و در برگزیدن حاکمان و عاملان و ولایتداران دقت کرد و برگزیدگان را به بهترین وجهی بناوخت. به سیرت و مکاتیب اردشیر پرداخت و از آن سرمشق گرفت.

از آن پس که سالها پادشاهی کرد و ملک نظام گرفت و ولایتها به اطاعت آمد به سوی انطاکیه رفت که سران سپاه قیصر آنجا بودند و شهر را بگشود و بگفت تا شهر انطاکیه را به مسافت و تعداد منازل و راهها و هر چه در آن بود به نقشه آرند و پهلوی مداین شهری همانند آن بسازند و شهری را که نام رومیه گرفت به صورت انطاکیه بساختند و مردم انطاکیه را بیاورد و در آنجا مقر داد.

و چون از در شهر درون شدند مردم هر خانه به خانه‌ای شدند همانند آنچه در انطاکیه داشته بودند، گویی از آن برون نشده بودند.

آنگاه آهنگ شهر هرقل کرد و آنرا بگشود، سپس اسکندریه و شهرهای دیگر را بگشود و از آن پس که قیصر اطاعت آورد و فدیة داد گروهی از سپاه خویش را به سرزمین روم نهاد.

و چون از آنجا بازگشت و سوی خزر رفت و انتقام خونها که از رعیت وی ریخته بودند بگرفت، آنگاه سوی عدن رفت و مجاور سرزمین حبشه جایی از دریا را میان دو کوه با کشتیهای بزرگ و سنگ و ستونهای آهنین و زنجیرها ببست و بزرگان آن دیار را بکشت و سوی مداین بازگشت و همه ولایت روم که این سوی هر قله بود با ارمینیه و همه ولایت‌های حدود عدن تا دریا مطیع وی شده بود.

در این وقت منذر بن نعمان را شاه عربان کرد و گرمی داشت آنگاه در مداین بماند و به تدبیر امور پرداخت.

پس از آن به خونخواهی جد خود فیروز آهنگ هیطالیان کرد. پیش از آن انوشیروان داماد خاقان چین شده بود و پیش از رفتن نامه نوشت و قصد خویش با وی بگفت و بفرمود تا سوی هیطالیان آید و سوی آنها شد و پادشاهشان را بکشت و خاندان وی را نابود کرد و از بلخ و ماورای آن بگذشت و سپاه خویش را به فرغانه فرود آورد.

آنگاه از خراسان بازگشت و چون به مداین رسید گروهی بیامدند و بر ضد حبشه از او کمک خواستند و یکی از سرداران خویش را با سپاهی از مردم دیلم و اطراف بفرستاد که مسروق حبشی را در یمن بکشتند و آنجا مقیم شدند.

انوشیروان پیوسته مظفر و فیروز بود و همه اقوام مهابت وی را به دل داشتند و فرستادگان‌شان از ترک و چین و خزر و امثال آن به در وی را حاضر بودند و عالمان را گرمی می‌داشت.

مدت پادشاهی انوشیروان چهل و هشت سال بود و مولد پیمبر صلی الله علیه و سلم در آخر روزگار وی بود.

هشام گوید مدت پادشاهی انوشیروان چهل و هفت سال بود و عبد الله بن عبد المطلب پدر پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم به سال چهل و دوم پادشاهی وی تولد یافت.

به گفته هشام چون کار انوشیروان نیرو گرفت منذر بن نعمان اکبر را بخواست و حیره و پادشاهی خاندان حارث بن عمرو ملقب به اکل المرار را بدو داد. مادر منذر، ماء السماء از قوم نمر بود و همچنان در پادشاهی حیره ببود تا بمرد.

گوید: انوشیروان به قوم برجان حمله برد و بازگشت و بند باب و ابواب را بساخت. هشام گوید: از پس اسود بن منذر برادر وی منذر بن نعمان از جانب ملوک پارسیان شاه عربان شد و هفت سال پادشاهی کرد.

مادر نعمان ام الملك دختر عمرو بن حجر خواهر حارث بن عمرو کندی بود. پس از ابو یعفر بن علقمه بن مالک بن عدی بن ذمیل بن ثور بن اسس بن ربی بن نماره بن لخم سه سال پادشاه عربان بود.

پس از او منذر بن امرؤ القیس البدء پادشاه شد و لقب ذو القرنین داشت و این لقب از آن یافت که دو رشته موی بافته داشت. مادر منذر ماریه ملقب به ماء السماء دختر عوف بن چشم بن هلاک بن ربیع بن زید بن مناه بن عامر الضحیان بن سعد بن خزرج بن تیم الله بن نمر بن قاسط بود و مدت پادشاهی وی چهل و نه سال بود.

پس از او پسرش عمرو بن منذر شانزده سال پادشاهی کرد مادر عمرو هند دختر حارث بن عمرو بن حجر اکل المرار بود.

گوید: هشت سال و هشت ماه از پادشاهی عمرو بن هند گذشته بود که پیغمبر خدا صلی الله علیه و سلم تولد یافت و این به روزگار انوشیروان و به سال فیل بود که ابرهه الأشرم ابو یکسوم به خانه خدا هجوم برد.

سخن از احوال تبع در ایام قباد و انوشیروان و رفتن سپاه پارسیان به یمن برای پیکار

حشیان

از محمد بن اسحاق روایت کرده‌اند که تبع آخرین که تبار اسعد ابو کرب بود وقتی از مشرق بازگشت راهش از مدینه بود و بار اول که از آنجا گذر کرد با مردم آنجا بدی نکرد و پسر خویش را آنجا نهاد که کشته شد و چون سوی مدینه باز آمد آهنگ ویران کردن شهر و نابود کردن مردم و بریدن نخل داشت و قوم انصار چون این بشنیدند فراهم آمدند که وی را نگذارند و سالارشان عمرو بن ظله یکی از بنی نجار بود و پس از او عمرو بن مبدول بود و برای پیکار بیرون شدند و چون تبع آنجا فرود آمد یکی از مردم مدینه از بنی عدی بن نجار که احمر نام داشت یکی از مردان تبع را در نخلستان خود دید که نخل می‌برید و او را با داس زد و بکشت و در چاهی انداخت که آنرا ذات تومان گفتند و این ماجرا تبع را کینه‌توزتر کرد و در آن اثنا که با آنها به جنگ بود انصاریان به روز با وی جنگ می‌کردند و شب آرام می‌گرفتند و او از کارشان به حیرت بود و می‌گفت به خدا اینان مردمی کریمند و دو تن از احبار یهود بنی قریظه پیش وی آمدند که دانشور و پر مایه

بودند و شنیده بودند که آهنگ ویرانی مدینه و نابودی مردم آن دارد و گفتند: «ای شاه مکن که اگر اصرار کنی خدا ترا نگذارد و بیم داریم که به عقوبت آخرت گرفتار آیی.»

تبع گفت: «چرا چنین شود؟»

گفتند: «پیمبری که در آخر الزمان از قوم قریش آید اینجا هجرت کند و خانه و مقر وی باشد.» و چون این سخنان بشنید از قصدی که درباره مدینه داشت بازگشت و از علم آنها خبر یافت و از گفتارشان حیرت کرد و از مدینه برفت و آنها را با خویش سوی یمن برد و پیرو دینشان شد و نام آن دو حبر کعب و اسد بود و از بنی قریظه بودند و عمو زاده بودند و عالمترین مردم روزگار خویش بودند.

گوید: تبع و یاران وی بت پرست بودند و از راه مکه سوی یمن می رفت و میان مکه و مدینه تنی چند از مردم هذیل پیش وی آمدند و گفتند: «ای شاه می خواهی که ترا به بیت المال کهن راهبر شویم که ملک سلف از آن غافل بوده اند و در آنجا مروارید و زمرد و یاقوت و طلا و نقره هست؟»

تبع گفت: «آری»

گفتند: «خانه ای در مکه هست که مردم آنجا به عبادت آن قیام می کنند و به نزد آن نماز میکنند. هذلیان از این سخنان قصد هلاک وی داشتند که دانسته بودند که هر یک از شاهان که قصد خانه کند و بدان تجاوز کند هلاک می شود.

و چون دل به گفته آنها داد کس پیش دو حبر فرستاد و رأی آنها را پرسید و گفتند: «این قوم قصد هلاک تو و هلاک سپاه تو دارند اگر چنان کنی که گویند، هلاک شوی و هر که با تو باشد هلاک شود.»

گفت: «پس وقتی آنجا رسم چه باید کرد؟»

گفتند: «وقتی آنجا رسی همان که مردم آنجا کنند به خانه طواف برو حرمت بدار و سر بتراش و تواضع کن تا از آنجا بروی.»

گفت: «چرا شما چنین نکنید؟»

گفتند: «بخدا این خانه پدر ما ابراهیم است و چنان است که با تو گفتیم، اما مردم آنجا به سبب بتانی که در خانه نهاده اند و خونها که به نزد آن ریزند مانع شده اند که مردمی ناپاک و مشرکند.»

و تبع نیکخواهی آنها و راستی گفتارشان را بدانت و هذلیان را بیاورد و دست و پایشان ببرید آنگاه برفت تا به مکه رسید و در خواب به او گفته شد که خانه را بیوشاند و بیوشانید و چنانکه گفته اند تبع نخستین کس بود که خانه را بیوشاند و به عاملان خویش که از جرهمیان بودند سفارش کرد و بگفت تا خانه را پاک نگهدارند و خون و مرده و حیض به نزد آن نبردند و در و کلیدی برای خانه نهاد آنگاه با سپاه خویش و آن دو حبر به سوی یمن رفت و چون آنجا رسید قوم خویش را گفت که پیرو دین او شوند و آنها نپذیرفتند تا از آتشی که در یمن بود داوری خواهند.

از ابراهیم بن محمد بن طلحه روایت کرده‌اند که چون تبع به یمن نزدیک شد که به آنجا در آید حمیریان مانع او شدند و گفتند: تو که از دین ما بریده‌ای نباید به یمن در آیی.»
تبع آنها را به دین خویش خواند و گفت: «این از دین شما بهتر است.»
گفتند: «داوری به آتش بریم.» و تبع پذیرفت.

چنانکه یمنیان گویند در یمن آتشی بود که وقتی اختلافی داشتند میان آنها داوری می‌کرد و ظالم را می‌خورد و به مظلوم زیان نمی‌زد و چون این سخن با تبع بگفتند گفت: «انصاف دادید.»
قوم وی بتهای خویش را بیاوردند و دو حبر بیامدند و کتابهای خویش را به گردن آویخته بودند و جایی که آتش از آنجا برون می‌شد بنشستند و آتش برون شد و چون سوی آنها آمد از آن دور شدند و بیم کردند و مردمی که آنجا بودند ملامتشان کردند و گفتند: «صبوری کنید» و آنها صبر کردند تا آتش برسید و بتان را با مردم حمیر که بت آورده بودند بخورد و دو حبر با کتابها که به گردن داشتند برون شدند و پیشانی‌شان عرق کرده بود اما زبانی ندیده بودند و حمیریان به دین تبع آمدند و ریشه یهودیگری در یمن از آنجا بود.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که دو حبر و حمیریانی که با آنها برون شده بودند به دنبال آتش رفتند که آنرا پس برند و گفتند هر که این را پس برد حق با او باشد و کسانی از حمیریان با بتان خویش نزدیک شدند که آتش را پس برند و آتش نزدیک شد که آنها را بخورد و از آن دور شدند و نتوانستند پس بردند و دو حبر نزدیک آتش شدند و تورات خواندن آغاز کردند و آتش پس رفت تا آنرا به محلی که در آمده بود راندند و حمیریان پیرو دین آنها شدند و خانه‌ای داشتند به نام رثام که وقتی مشرک بودند تعظیم آن میکردند و آن جا قربانگاه داشتند و از آن سخن می‌شنیدند و دو حبر به تبع گفتند: «این شیطان است که فریبتان می‌دهد و با عقلشان بازی می‌کند، ما را به او واگذار، و تبع گفت: «شما دانید و او.»

چنانکه مردم بمن گفته‌اند سگی سیاه از آنجا برون آوردند و سر بریدند و خانه را ویران کردند و چنانکه شنیده‌ایم باقیمانده آن در یمن هست و آثار خونی که بر آن می‌ریخته‌اند بجاست.
تبع در باب این سفر و قصدی که درباره مدینه داشت و کاری که با هذلیان کرد و رفتاری که در مکه نسبت به خانه داشت و آنچه دو حبر درباره پیامبر صلی الله علیه و سلم بدو گفتند قصیده‌ای دارد بدین مضمون:

«چرا خفتن تو چون خفتن بیمار است»

«که بیماری و گویی هرگز نخفته‌ای»

«از کینه دو سبط که در یثرب جای گرفته‌اند»

«که سزاوار عقوبت روزی سیاه باشند»

«مرا به مدینه منزلگاهی بود»

«که اقامت آن خوش بود و خفتن آن خوش بود»
 «و در مرتفعی میان عقیق و بقیع غرقد جای داشتم»
 «وقتی به یثرب فرود آمدیم دلهایمان برای کشتار جوش می زد»
 «و قسم خورده بودم که اگر به یثرب شدم»
 «در آنجا نخل و خرما وانگذارم»
 «ولی حبر دانشوری از قریظه سوی من آمد»
 «که سالار یهود بود»
 «و گفت: از این دهکده دست بدار»
 «که برای پیمبر مکه محفوظ مانده»
 «وی از قریش باشد و هدایتگر قوم باشد»
 «و از آنها درگذشتم»
 «و از بیم عقوبت روزی دراز»
 «و به امید عفو خدا به روز رستاخیز و رهایی از جهنم سوزان»
 «آنها را واگذاشتم»
 «و از قوم خویش»
 «مردمی والا نسب و دلیر را»
 «که فیروزی به دنبالشان بود»
 «آنجا گذاشتم»
 «و از این کار از پروردگار محمد امید ثواب داشتم»
 «و خبر نداشتم که خدای را به دره مکه» «خانه‌ای پاک هست که آنرا پرستش کنند»
 «و کسانی از هذیل پیش من آمدند»
 «و گفتند که به مکه مالخانه‌ای کهن هست»
 «که گنجهای مروارید و زمرد دارد»
 «و کاری خواستم کرد که پروردگارم نگذاشت»
 «و خداوند از ویرانی خانه جلوگیری کرد»
 «و از امیدها که داشتم چشم پوشیدم»
 «و آنها را عبرت بینندگان کردم»
 «پیش از من ذو القرنین مسلمان بود»
 «و پادشاهی بود که ملوک اطاعت وی می کردند»

«شاه مشرقها و مغربها بود»

«و از حکیم راهبر دانش می جست»

«و غروبگاه خورشید را بدید»

«که در چشمه‌ای فرو می رفت»

«و عمه‌ام بلقیس پیش از او بود»

«و پادشاهی کرد تا ههد به نزد وی رفت»

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که انصاریان گویند: تبع با گروه یهودیان که در مدینه بودند کینه داشت و وقتی به مدینه آمد قصد هلاک آنها داشت و انصاریان مانع شدند تا برفت و به همین سبب در شعر خویش گوید:

«از کینه دو سبط که در یثرب جای گرفته‌اند»

«که سزاوار عقوبت روزی سیاه باشند»

و هم از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که پیش از آن شافع بن کلیب صدفی کاهن، پیش تبع آمد و مدتی

پیش وی بماند و چون خواست از او جدا شود تبع گفت: «از علم تو چه مانده»

شافع گفت: «خبر گویا و علم درست.»

گفت: «آیا قومی را پادشاهی ای همانند پادشاهی من باشد؟»

شافع گفت: «نه، ولی پادشاه غسان را دنباله‌ای باشد.»

گفت: «آیا پادشاهی ای بیشتر از آن باشد؟»

شافع گفت: «آری.»

گفت: «او کیست؟»

شافع گفت: «نکوی نکو کار که وصفش در زبور هست و امتش در کتابها برتری یافته‌اند، و ظلم را به

نور بشکافد، احمد پیمبر است، خوشا به امت وی، وقتی بیاید یکی از بنی لوی باشد، از تیره قصی.»

تبع بفرستاد و زبور را بیاوردند، و در آن نگریست و صفت پیمبر صلی الله علیه و سلم را بدید.

گویند: یکی از شاهان لخم ما بین تبعان حمیر پادشاهی کرد و نام وی ربیعۃ بن نصر بود، و پیش از

پادشاهی وی تبع اول بود و او زید بن عمرو ذی الاعار بن ابره ذی المنار بن رائش بن قیس بن صیفی سبای

اصغر بن کهف الظلم بن زید بن سهل بن عمرو بن قیس بن معاویه بن جشم بن وائل بن غوث بن قطن بن

عرب بن زهیر بن ایمن بن همیسع بن عرنجج حمیر بن سبای اکبر بن یعرب بن یشجب بن قحطان بود و

نام سبا عبد شمس بود و او را سبا گفتند از آن رو که نخستین کس از عربان بود که اسیر گرفت و اسیر را

سبی گویند.

و این خاندان شاهی حمیر بود که تبعان بودند.

آنگاه از پس تبع او زید بن عمرو شمر یرعش ابن یاسر ینعم ابن عمرو ذی الاذعار پسر عم وی بود، و شمر یرعش همانست که به پیکار چنین رفت و سمرقند را بنیان کرد و حیره را بساخت و هم اوست که شعری بدین مضمون گفت:

«من شمر ابو کرب یمانیم»

«که اسب از یمن و شام آورده‌ام»

«تا سوی بندگان روم که»

«ماورای چین در عثم و یام»

«تمرد ما کرده بودند»

«و در دیار به انصاف فرمانروایی کنیم»

«که هیچکس از آن بیرون نباشد»

و این قصیده‌ای دراز است.

گوید: و پس از شمر یرعش بن یاسر ینعم، تبع اصغر بود و او تبان اسعد ابو کرب بن ملکیکرب بن زید ابن تبع اول ابن عمرو ذو الاذعار بود و همو بود که سوی مدینه شد و دو خبر یهود را همراه خویش به یمن برد و بیت الحرام را آباد کرد و بیوشانید و آن اشعار بگفت.

و همه این تبعان پیش از پادشاهی ربیعۀ بن نصر لخمی بودند و چون ربیعۀ بمرد پادشاهی همه یمن به حسان بن تبان اسعد بن ابی کرب بن ملکیکرب بن زید بن عمرو ذی الاذعار رسید.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که ربیعۀ بن نصر خوابی دید که او را به وحشت انداخت و از مردم مملکت خویش هر چه کاهن و ساحر و پیشگوی و منجم بود بیاورد و به آنها گفت: «خوابی دیده‌ام که از آن به وحشت افتاده‌ام تعبیر آن را برای من بگویید.»

گفتند: «خواب خویش را بگوی تا تعبیر آن بگوییم.»

گفت: «اگر خواب را با شما بگویم، به تعبیر که گوید اطمینان نکنم که هر که تعبیر آن داند خواب را نیز از آن پیش که بدو بگویم داند.»

و چون شاه این سخن بگفت، یکی از آن گروه که برای تعبیر خواب فراهم آمده بودند گفت: «اگر شاه چنین خواهد به طلب سطح و شق فرستد که هیچکس از آنها دانایتر نباشد و آنها ترا از آنچه خواهی خبر دهند.» نام سطح ربیع بن ربیعۀ بن مسعود بن مازن بن ذئب بن عدی بن مازن بن غسان بود و ویرا ذئبی نیز گفتند که نسب از ذئب بن عدی داشت و شق پسر صعب بن یشکر بن رهم بن افرک بن نذیر بن قیس بن عبقر بن انمار بود. و چون این سخن با شاه بگفتند به طلب آنها فرستاد و سطح پیش از شق بیامد و به روزگار آنها کاهنی همانندشان نبود. و چون سطح بیامد او را پیش خواند و گفت: «ای سطح خوابی دیده‌ام که از آن به وحشت افتاده‌ام مرا از آن خبر بده که اگر درست گویی تعبیر آنرا نیز درست گویی.»

سطیح گفت: «چنین کنم، جمجمه‌ای دیدی که از تاریکی بر آمد و به سرزمین گرم افتاد و هر که جمجمه داشت از آن بخورد.»

شاه گفت: «ای سطیح راست گفתי از تعبیر آن چه دانی.»

گفت: «قسم به آنچه میان دو کشت باشد که حبشیان به سرزمین شما درآیند و از ابین تاجرش را به تصرف آرند.»

شاه گفت: «ای سطیح به جان پدرت این حادثه‌ای خشم آورد و رنج‌زاست کی رخ دهد به روزگار من یا پس از من؟»

سطیح گفت: «مدتها پس از تو باشد بیشتر از شصت یا هفتاد سال.»

شاه گفت: «آیا پادشاهیشان دوام یابد یا به سر رسد؟»

سطیح گفت: «پس از هفتاد و چند سال به سر رسد و همه کشته شوند و فرار کنند.»

شاه گفت: «و قتل و هزیمتشان به دست کی باشد؟»

سطیح گفت: «به دست ارم ذی یزن باشد که از عدن سوی آنها آید و هیچکس از آنها در یمن نگذارد.»

شاه گفت: «آیا تسلط وی دوام یابد یا به سر رسد؟»

سطیح گفت: «به سر رسد.»

شاه گفت: «کی آنها به سر رساند!»

سطیح گفت: «پیمبری پاکیزه که وحی از بالا بدو رسد.»

شاه گفت: «و این پیمبر کیست؟»

سطیح گفت: یکی از فرزندان غالب بن قهر بن مالک بن نصر، که پادشاهی قوم وی تا آخر روزگار بیاید.»

شاه گفت: «ای سطیح مگر روزگار را آخری هست؟»

سطیح گفت: «آری روزی که اولین و آخرین فراهم آیند و نکوکاران نیکروز شوند و بدکاران تیره روز شوند.»

شاه گفت: «آنچه گویی درست است؟»

سطیح گفت: «آری قسم به شفق و تاریکی و در بزرگ وقتی به هم برآید که آنچه گفتم راست است.» و چون سخن به سر رسید، شق در رسید و شاه او را پیش خواند و گفت: «ای شق خوابی دیده‌ام که از آن به وحشت افتاده‌ام، مرا از آن خبر ده که اگر درست گویی تعبیر آنها نیز درست گویی» و آنچه را سطیح گفته بود نهان داشت تا ببیند آیا سخنان آنها متفق خواهد بود یا مختلف.

شق گفت: «بله جمجمه‌ای دیدی که از تاریکی درآمد و میان باغی و تپه‌ای افتاد و همه جنبندگان از آن بخورد.»

و چون شاه دید که سخن آنها یکی است گفت: «درست گفתי از تعبیر آن چه دانی؟»
 شق گفت: «قسم به انسانهای میان دو سنگستان سیاه که سیاهان به سرزمین شما درآیند و بر هر که انگشتان نرم دارد چیره شوند و از ابین تا نجران را به تصرف آرند.»
 شاه گفت: «ای شق به جان پدرت که این حادثه‌ای خشم‌آورد و رنج‌زاست کی رخ دهد به روزگار من یا پس از من؟»
 شق گفت: «مدتها پس از تو باشد، آنگاه بزرگی والا مقام شما را از آنها برهاند و آنها را به سختی زبون کند.»

شاه گفت: «این بزرگ والا کیست؟»
 شق گفت: «جوانی باشد نه دنی و نه دنی‌پرور که از خانه ذی یزن درآید.»
 شاه گفت: «آیا پادشاهی وی دوام یابد یا به سر رسد.»
 شق گفت: «با پیمبری به سر رسد که میان صاحبان دین و فضیلت حق و عدالت آرد و پادشاهی قوم وی تا به روز فیصل بیاید.»

شاه گفت: «روز فیصل چیست.»
 شق گفت: «روزی که والیان سزا ببینند و از آسمان نداها آید که زندگان و مردگان شنوند و مردمان برای وعده‌گاه فراهم شوند و هر که پرهیز کار باشد نیکی و کامیابی بیند.»
 شاه گفت: «آنچه گویی درست است؟»

شق گفت: «آری به خدای آسمان و زمین و فراز و نشیبی که میان آن هست که آنچه با تو گفتم درست است و دروغ در آن نیست.»

و چون شاه از گفتگو با آنها فراغت یافت به خاطرش آمد که آنچه گفتند از حبشه است و پسران و خاندان خود را با آنچه بایسته بود سوی عراق فرستاد و به یکی از ملوک پارسیان که شاپور پسر فرخزاد نام داشت درباره آنها نامه نوشت که آنها را در حیره مقرر داد و نعمان بن منذر پادشاه حیره از اعقاب ربیعۀ بن نصر بود و نسب وی به نزد مردم یمن چنین بود:

نعمان، پسر منذر بن نعمان بن عمرو بن عدی بن ربیعۀ بن نصر.
 و هم از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی سطح و شق با ربیعۀ بن نصر آن سخنان بگفتند و ربیعۀ فرزندان و خاندان خویش را به عراق فرستاد قضیه در میان عربان شایع شد و همه بدانستند و چون حبشیان به یمن آمدند و کاری که از آن سخن رفته بود رخ داد، اعشی بکری که از بنی قیس بود ضمن اشعار خویش به یاد آوری حکایت دو کاهن چنین گفت:

«حقا که هیچ مزده‌داری چنان نظر نکرد»

«که ذئبی در سخنان مسجع خویش به زبان آورد.»

عربان سطیح را ذئبی گفتند از آن رو که از فرزندان ذئب بن عدی بود.

و چون ربیعۀ بن نصر بمرود و پادشاهی یمن بحسان بن تیان اسعد ابی کرب بن ملکیکرب بن زید بن عمرو ذی الازعار قرار گرفت از جمله چیزها که کار حبشیان را پیش آورد و پادشاهی از حمیر برفت و قدرتشان منقرض شد، و هیچ چیز بی سببی نباشد، این بود که حسان بن تیان اسعد بن کرب با مردم یمن روان شد و می‌خواست به سرزمین عرب و سرزمین عجم بتازد چنانکه تبعان پیش از او کرده بودند و چون به سرزمین عراق رسید حمیریان و قبایل یمن نخواستند با وی بروند و آهنگ بازگشت به دیار خویش کردند، و با عمرو برادر حسان که در سپاه وی بودند سخن کردند و گفتند: «برادرت را بکش و ما به جای وی ترا پادشاه خویش کنیم که ما را به دیارمان باز گردانی.»

و او سخنشان را بپذیرفت و عمرو و حمیریان و قبایل یمن که همراه بودند به کشتن وی همسخن شدند مگر ذی رعین حمیری که عمرو را منع کرد و گفت: «شما خاندان شاهی مملکت مایید، برادرت را مکش و کار خاندان خویش را آشفته مکن.»

اما وی نپذیرفت و ذو رعین که از بزرگان بود صفحه‌ای برگرفت و در آن شعری بدین مضمون نوشت:

«کیست که بیداری را به خواب خریداری کند»

«نیکروز آنکه آسوده تواند خفت»

«حمیریان جنایت کنند»

«و خدا عذر ذی رعین را نپذیرد.»

آنگاه صفحه را مهر زد و پیش عمرو آورد و گفت: «این مکتوب را پیش خود نگهدار که مرا حاجتی در

آن هست.»

و چون حسان خبر یافت که برادرش عمرو و حمیریان و قبایل یمن بر کشتن وی همداستان شده‌اند خطاب به برادر شعری گفت بدین مضمون:

«ای عمرو در مرگ من شتاب مدار.»

«که پادشاهی را بی دسته بندی خواهی گرفت.»

و عمرو به کشتن برادر اصرار داشت و او را بکشت و با سپاه وی به یمن بازگشت و یکی از شاعران

حمیری شعری بدین مضمون گفت:

«خدا را کی به روزگاران سلف»

«مقتولی چون حسان دیده است»

«قیلان از بیم سپاه، وی را بکشتند»

«و گفتند چه باک»

«مرده شما نکو باشد»

«و زنده شما سالار ما باشد»

«و همه شما سالاران باشید»

و چون عمرو بن تبن اسعد ابی کرب به یمن رسید خواب از او برفت و به بی‌خوابی دچار شد و چون به محنت افتاد از طبیبان و کاهنان و عارفان علاج خویش می‌پرسید و می‌گفت: «خواب از من برفته و از بی‌خوابی سخت به رنجم.» و یکی از آنها گفت: «بخدا هر که چون تو برادر یا خویشاوند را به ستم بکشد خواب از او برود و خدا بی‌خوابی را بر او چیره کند.»

و چون این سخن بشنید به کشتن همه اشراف حمیر و قبایل یمن که وی را به کشتن برادر خوانده بودند دست یازید و چون به ذی رعین رسید و خواست او را بکشد گفت: «مرا زینهارى پیش تو هست.»

گفت: «زینهار تو چیست؟»

گفت: «مکتوبی را که به تو سپردم و پیش تو نهادم بیار.»

مکتوب را بیاورد و مضمون آن را بخواند و ذو رعین گفت: «ترا از کشتن برادر منع کردم و فرمان من نبردی و چون اصرار کردی این مکتوب پیش تو نهادم که حجت و عذر من باشد که بیم داشتم اگر برادر را بکشی همین بلیه به تو رسید که رسید و چون آهنگ کشتن آن کسانی کنی که کشتن برادر از تو خواسته‌اند این مکتوب مایه نجات من باشد.»

و عمرو بن تبن اسعد او را رها کرد و از همه اشراف حمیر او را نکشت که دید وی نیکخواهی کرده اما نیکخواهی او را نپذیرفته است.

و عمرو هنگامی که اشراف حمیر و اهل یمن را می‌کشت شعری بدین مضمون گفت:

«ما خواب را به بیداری فروختیم»

«وقتی جنایت آوردند بانگ زدند که باک نیست»

«و عذر ذی رعین آشکار شد»

«کسانی را که مکاری کردند»

«به انتقام ابن رهم بکشتیم»

«آنها را به انتقام حسان بن رهم بکشتیم»

«که حسان مقتول شورشیان بود»

«بکشتیمشان و کس از آنها باقی نماند.»

«و چشمان زنان آزاده که از غم گریان بود»

«از گریستن آرام گرفت»

«زنانی که شبانگه آرام دلند»
 «و چون فروغ شعری بر آید سیاه چشمانند»
 «به هنگام انتساب ما را به وفا شناسند.»
 «و هر که جنایت کند از او دوری کنیم»
 «ما از همه کسان برتریم»
 «چنانکه طلا از نقره برتر است»
 «خداوند همه مردم شده‌ایم»
 «و پس از دو تبع قدرت به دست ما افتاد»
 «پس از داود پادشاهی از ما شد»
 «و شاهان مشرق بنده ما شدند»
 «در ظفار، زبور مجد رقم کردیم»
 «که مردم دو شهر بخوانند»
 «وقتی گوینده گوید کو کو»
 «ماییم که انتقام بگیریم»
 «دل خویش را از مکاران خنک کنیم.»
 «که مکرشان مایه محنت من و مرگ آنها شد.»
 «اطاعت آنها کردم و رشاد نیافتم.»
 «گمراهان بودند که خویش و زیور مرا نابود کردند»
 گوید: چیزی نگذشت که عمرو بن تیان اسعد بمرد.
 هشام بن کلبی گوید: این عمرو بن تبع موثبان نام داشت از آن رو که بر برادر خویش تاخت و او را
 بکشت و وثبه به معنی تاختن است.

ابن اسحاق گوید: کار حمیر آشفته شد و پراکنده شدند و یکی از حمیریان که از خاندان شاهی نبود و
 لخنیه ینوف دو شناخته نام داشت قیام کرد و پادشاه آنها شد و نیکان قوم را بکشت و خاندانهای مملکت را
 بازیچه کرد و یکی از حمیریان درباره تباهی کار قوم و تفرقه جمع و فنای نیکان شعری گوید بدین مضمون:

«حمیر فرزندان خویش را می کشد»
 «و بزرگان خویش را دور می کند»
 «و با دست خویش زبونی پدید می آورد»
 «دنیای خویش را به سبک عقلی ویران می کند»
 «و آنچه از دین خویش تباه می کند بیشتر است»

«چنین بود که نسلهای سلف»

«با ظلم و اسراف خویش به بدکاری افتادند»

«و خسارت دیدند.»

و لخنیه ینوف دوشتاتر با حمیریان چنین می کرد و او مردی بد کاره بود و گویند که روش قوم لوط داشت و به جز کشتار و ستم، وقتی می شنید که یکی از ابنای ملوک به بلوغ رسیده وی را می خواست و در بالا خانه ای که خاص این کار داشت با وی می آمیخت که پس از آن به شاهی نتواند رسید، آنگاه از بالا خانه به نگهبانان و سپاهیان که آنجا بودند می نگریست و آنها فروتر از وی بودند و مسواکی بر می گرفت و به دهان می زد تا بدانند که از کار وی فراغت یافته است. آنگاه وی را را رها می کرد تا بر نگهبانان و بر مردم بگذرد که او را رسوا کرده بود و آخرین فرزند شاهان، زرعه ذو نواس پسر تیان اسعد ابن کرب بن ملکیکرب بن زید بن عمر و ذی الاذعار برادر حسان بود و هنگامی که حسان کشته شد زرعه کودکی خردسال بود و چون بزرگ شد، جوانی زیبا روی شد که نکو منظر و عاقل بود و لخنیه ینوف دوشناتر او را خواست تا با وی همان کند که پیش از او با ابنای ملوک می کرده بود. و چون فرستاده بیامد و زرعه بدانست که مقصود چیست کارد کوچکی برگرفت و در پاپوش خود نهاد و با فرستاده برفت و چون در بالاخانه تنها شدند و ینوف در را بست و با وی در آویخت ذو نواس با کارد بر او جست و چندان ضربت زد که او را بکشت و در روزن بالا خانه نهاد که از آنجا به نگهبانان و سپاهیان می نگریست و مسواک او را بر گرفت و دردهانش نهاد و پیش مردم رفت که بدو گفتند: «ذو نواس تر است یا خشک؟» و او گفت «از روزن بپرسید که آیا ذو نواس تر است؟»

و چون این بشنیدند برفتند و بگریستند و سر بریده لخنیه ینوف دوشناتر را در روزن بدیدند و که ذو نواس نهاده بود و مسواک به دهان داشت و حمیریان و نگهبانان به دنبال ذو نواس برفتند تا بدو رسیدند و گفتند: «روا نباشد که جز تو کسی پادشاه ما شود که ما را از این ناپاک آسوده کردی» و او را به پادشاهی برداشتند و آخرین پادشاه حمیر بود و دین یهود گرفت و نام وی یوسف شد و حمیریان نیز به پیروی او دین یهود گرفتند و مدتی در پادشاهی بیبود.

و چنان بود که گروهی از معتقدان دین عیسی در نجران مقرر داشتند که پیرو انجیل بودند و اهل فضیلت و استقامت بودند و سالارشان در کار دین مردی بود به نام عبدالله بن ثامر و جای دین به نجران بود که در آن روزگار خوبترین سرزمین عرب بود و مردم آنجا و سایر عربان بت پرست بودند و یکی از پیروان دین عیسی که فیمون نام داشت میان آنها ظهور کرد و بدین خویش خواند و پیرو آن شدند.

هشام گوید: و چون زرعه ذو نواس پیرو دین یهود شد نام یوسف گرفت و همو بود که در نجران گودال بکند و نصاری را بکشت.

از وهب بن منبه یمنی روایت کرده‌اند که رواج دین عیسی در نجران بسبب یکی از پیروان آن بود که نام فیمیون داشت و مردی پارسا و کوشا و زاهد و مستجاب الدعوه بود و در دهکده‌ها همی گشت و چون در دهکده‌ای او را می‌شناختند سوی دهکده دیگر می‌رفت که او را نشناسند و از کسب خویش روزی می‌خورد که بنا بود و کار گل می‌کرد و یکشنبه را گرامی می‌داشت و به روز یکشنبه کار نمی‌کرد و سوی بیابان می‌شد و تا شب نماز می‌کرد.

فیمیون در یکی از دهکده‌های شام نهان بود و به کار خویش مشغول بود که یکی از مردم آنجا به نام صالح او را بشناخت و چنان او را دوست داشت که هرگز چیزی را مانند وی دوست نداشته بود و هر کجا می‌رفت به دنبال وی بود و فیمیون از او بی‌خبر بود تا یکبار که به روز یکشنبه مثل همیشه به صحرا شد و صالح از دنبال او رفت و فیمیون ندانست و صالح به جایی نشست که او را می‌دید اما از وی نهان بود و فیمیون به نماز ایستاد و در آن اثنا که نماز می‌کرد، ازدهایی که مار هفت سر بود سوی وی آمد و چون فیمیون او را بدید نفرین کرد و مار بمرد و صالح که آنرا دیده بود ندانست چه شد و بر فیمیون بیمناک شد و بانگ برآورد که ای فیمیون ازدها آمد و او توجه نکرد و به نماز خویش پرداخت تا فراغت یافت و شب شد و برفت و بدانست که او را شناخته‌اند و صالح بدانست که فیمیون وی را دیده و با او سخن کرد که ای فیمیون! خدا داند که هرگز چیزی را مانند تو دوست نداشته‌ام و می‌خواهم که مصاحب تو شوم و هر کجا روی با تو باشم.

فیمیون گفت: چنانکه خواهی. کار من اینست که می‌بینی اگر پنداری که تاب آن داری بیا. و صالح ملازم وی شد و نزدیک بود مردم ده از حال وی با خبر شوند. و چنان بود که اگر بیماری به فیمیون بر می‌خورد برای او دعا می‌کردم و شفا می‌یافت اما اگر می‌خواستند او را به نزد بیماری ببرند نمی‌رفت.

و یکی از مردم دهکده را پسری کور بود و جویای فیمیون شد، بدو گفتند: «فیمیون پیش کسی که جویای وی شود نمیرود، ولی به دستمزد برای کسان بنا می‌سازد.» و آن مرد پسر را در حجره خویش نهاد و جامه بر او افکند و پیش فیمیون رفت و گفت: «ای فیمیون خواهم که در خانه من کار کنی» و او برفت تا به حجره مرد در آمد و گفت: «کاری که در خانه تو انجام باید داد چیست؟»

گفت: «چنان و چنین باید کرد و «جامه از روی پسر بر کشید و گفت: «ای فیمیون یکی از بندگان خدا چنین است که می‌بینی برای او دعا کن.»

و چون فیمیون پسر را بدید گفت: «خدایا دشمن نعمت تو بر یکی از بندگان در آمده تا نعمت را تباہ کند او را شفا بده و دشمن نعمت را از او باز دار.»

پسر برخاست و عافیت یافته بود و فیمیون بدانست که او را شناخته‌اند و از دهکده برون شد و صالح از دنبال وی بود و در آن اثنا که در شام به راه بودند به درختی بزرگ گذشت و مردی از درخت بانگ زد: «تو فیمیون هستی؟»

و او گفت: «آری.»

بانگ گفت: «پیوسته در انتظار تو بودم که کی بیایی تا صدایت را شنیدم و بدانستم تویی، مرو تا به کار من پردازی که هم اکنون خواهم مرد.»

گوید: و آن کس بمرد و فیمیون بدو پرداخت تا به خاکش سپرد. آنگاه برفت و صالح همراه او بود تا به سرزمین عرب رسیدند و کاروانی از عربان بر آنها تاختند و بگرفتند و ببرند و در نجران بفروختند و مردم نجران در آن وقت بر دین عربان بودند و نخلی دراز را که آنجا بود پرستش می‌کردند و هر سال عیدی داشتند و به روز عید پارچه‌های خوب و زیور زنان بر نخل می‌آویختند و یک روز اطراف آن به سر می‌کردند و یکی از اشراف آن قوم فیمیون را خرید و دیگری صالح را خرید و شبانگاه که فیمیون در خانه آقای خود به نماز می‌ایستاد خانه پر نور می‌شدی و بی چراغ روشن بود. و آقای وی این بدید و حیرت کرد و از دین وی پرسید و فیمیون وی را از دین خویش خبر داد و گفت: «شما بر باطلید و این نخل سود ندهد و زیان نرساند و اگر خدای خویش را بر ضد آن بخوانم هلاکش کند که خدای یگانه و بی شریک اوست.»

و آقای او گفت: «چنین کن که اگر چنین کردی به دین تو در آییم و دین خویش را رها کنیم.»

گوید: «و فیمیون بپا خاست و وضو گرفت و دو رکعت نماز کرد و خدا را بر ضد نخل بخواند و خداوند بادی بفرستد که آنرا از ریشه بکند و بیفکند، و مردم نجران پیرو دین او شدند و آنها را به دین عیسی پسر مریم آورد. آنگاه بدعتها که در همه جا میان نصاری بود میان آنها نیز پدید آمد و رواج نصرانیت در نجران از آنها بود.

حدیث وهب بن منبه درباره خبر مردم نجران چنین بود.

از محمد بن کعب قرظی روایت کرده‌اند که مردم نجران بت پرست بودند و در یکی از دهکده‌های نزدیک نجران ساحری بود که به نوجوانان نجران سحر می‌آموخت و چون فیمیون آنجا فرود آمد و او را به نامی که وهب بن منبه گوید نخواندند و گفتند مردی اینجا فرود آمده است آنگاه میان نجران و دهکده که ساحر آنجا بود خیمه‌ای بپا کرد و مردم نجران نوجوانان خویش را پیش ساحر می‌فرستادند که سحرشان آموزد و ثامر پسر خویش عبد الله را با جوانان اهل نجران می‌فرستاد و چون بر صاحب خیمه می‌گذشت از نماز و عبادت وی تعجب می‌کرد و می‌نشست و بدو گوش می‌داد تا مسلمانان شد و خدا را یکتا شمرد و پرستش او کرد و از اسم اعظم پرسید که تعلیم می‌داد اما از او نهان داشت و گفت: «برادرزاده تو تاب آن نداری و من از ضعف تو بیمناکم.» و بدو تعلیم نداد.

ثامر پدر عبد الله پنداشت که پسرش چون دیگر نوجوانان پیش ساحر می‌رود. و چون عبد الله بدید که یار وی از تعلیم اسم اعظم دریغ کرد و از ضعف وی بترسید مقداری تیر فراهم آورد و هر نامی که از خدا می‌دانست بر تیری نوشت و آتشی بیفروخت و تیرها را یکایک در آتش افکند و چون به اسم اعظم رسید و تیر آنرا بینداخت تیر برجست و از آتش برون شد و نسوخت و عبد الله برخاست و آنرا بر گرفت و پیش یار خویش رفت و بدو گفت که اسم اعظم را که وی مکتوم داشته بود دانسته است.

و او پرسید که چیست؟

عبدالله گفت: «چنان و چنان است.»

گفت: «چگونه دانستی؟»

و عبدالله کار خویش را با وی بگفت.

و او گفت: «برادر زاده آنرا بیاموختی، اما خویشتن دار باش و پندارم که نباشی.»

عبدالله بن ثامر وقتی به نجران می‌رفت به هر بیماری می‌رسید می‌گفت: «بنده خدا اگر خدا را یکتا

بدانی و به دین من در آیی از خدا می‌خواهم که ترا از این بلیه که داری شفا دهد.»

بیمار می‌پذیرفت و خدا را یکتا می‌شمرد و مسلمان می‌شد. و عبدالله دعا می‌کرد و شفا می‌یافت تا

آنجا که در نجران هر که بیمار بود پیش وی آمد و پیرو دین او شد و عبدالله دعا کرد و شفا یافت. و خبر به

شاه نجران رسید و او را پیش خواند و گفت: «مردم شهر مرا تباه کردی و به خلاف دین من و دین پدرانم

رفتی و من اعضای ترا می برم.»

عبدالله گفت: «قدرت این کار نداری.»

و شاه او را سوی کوه بلند فرستاد که وی را از قله بینداختند و به زمین رسید و آسیب ندید و سوی

آبها و دریاچه‌های نجران فرستاد که هر که در آن می‌افتاد هلاک می‌شد و از آنجا بی آسیب برون آمد و چون

شاه مغلوب شد عبدالله بن ثامر بدو گفت: «بخدا مرا نتوانی کشت تا خدا را یکتا شماری و به دین من در آیی

و اگر چنین کنی بر من تسلط یابی و مرا بکشی.»

پادشاه خدا را یکتا شمرد و مانند عبدالله بن ثامر شهادت گفت آنگاه با عصایی که به دست داشت

زخمی نه چندان بزرگ به سر وی زد و او را بکشت. و شاه نیز در جای بمرد و همه مردم نجران به دین

عبدالله در آمدند و دین وی دین عیسی پسر مریم و شریعت انجیل بود.

آنگاه بدعتها که در دیگر مردم نصاری پدید آمد، به آنها نیز رسید و اصل نصرانیت نجران از آنجا بود.

حدیث محمد بن کعب قرظی و بعضی مردم چنین است و خدا بهتر داند.

گوید: و ذونواس با سپاه خویش که از حمیریان و قبایل یمن بود سوی آنها رفت و فراهمشان آورد و به

یهودیگری خواند و مخیرشان کرد که کشته شوند یا یهودی شوند و کشته شدن را برگزیدند و گودالی بکند

و مردم به آتش بسوخت و به شمشیر بکشت و اعضاء ببرید تا نزدیک به بیست هزار کس از آنها را هلاک کرد و از آن میانه یکی به نام دوس ذو ثعلبان بر اسب خویش جان به در برد و به ریگزار رفت و به او نرسیدند. گوید: و از بعضی اهل یمن شنیدم که آنکه جان در برد یکی از مردم نجران بود که نامش جبار بن فیض بود، اما گفته درست به نزد من همانست که وی دوس ذو ثعلبان بود.

آنگاه ذونواس با سپاه خویش به صنعای یمن بازگشت و خدای عز و جل در باره این حکایت با پیامبر خویش فرمود:

«قَتَلَ أَصْحَابُ الْأَخْذُودِ النَّارِ ذَاتِ الْوَقُودِ. إِذْ هُمْ عَلَيْهَا قُعُودٌ. وَ هُمْ عَلَى مَا يَفْعَلُونَ بِالْمُؤْمِنِينَ شُهُودٌ. وَ مَا نَقَمُوا مِنْهُمْ إِلَّا أَنْ يُؤْمِنُوا بِاللَّهِ الْعَزِيزِ الْحَمِيدِ ۸۵: ۴-۸» یعنی: «اهل آتش هیزمدار هلاک شدند. وقتی که بر کناره گودال نشسته بودند و ناظر آن شکنجه بودند که به مؤمنان می کردند و گناهی نداشتند جز اینکه به خدای نیرومند و ستوده ایمان آورده بودند.»

از جمله کسانی که ذونواس بکشت عبد الله بن ثامر رئیس و سالار نصاری بود و به قولی عبد الله بن ثامر پیش از آنکه کشته شود و پادشاهی که پیش از ذو نواس بوده بود او را بکشت و عبد الله اصل این دین بود و ذو نواس کسانی را که پیش از او پیرو دین او شدند بکشت.

ولی هشام بن محمد کلبی گوید که پادشاهی یمن پیوسته بود و کس در آن طمع نیارست تا به روزگار انوشیروان که حبشیان بر دیارشان تسلط یافتند و سبب آمدن حبشیان چنان بود که در آن هنگام ذونواس حمیری پادشاه یمن بود و بر دین یهود بود و یک یهودی به نام دوس از مردم نجران پیش وی آمد و گفت که مردم نجران دو پسر وی را به ستم کشته‌اند و از وی بر ضد آنها کمک خواست. و مردم نجران بر دین نصاری بودند و ذو نواس از دین یهود حمایت کرد و به نجران حمله برد و بسیار کس بکشت و یکی از مردم نجران برون شد و پیش شاه حبشه رفت و قصه با وی بگفت و انجیل را که قسمتی از آن به آتش سوخته بود بدو بنمود و شاه حبش گفت: «مرا مرد بسیار باشد و کشتی نباشد و به قیصر نویسم تا کشتیها برای من فرستد که مردان بر آن ببرم.» و به قیصر نامه نوشت و انجیل سوخته سوی وی فرستاد و قیصر کشتیهای بسیار فرستاد.»

ابن اسحاق گوید:

به روزگار عمر بن خطاب یکی از مردم نجران ویرانه‌ای از ویرانه‌های نجران را برای کاری بکند و عبد الله بن ثامر را زیر خاک بیافت که نشسته بود و دست به زخم سر خویش داشت و آن را گرفته بود و چون دست وی را پس برد خون روان شد و چون دست وی به آنجا که بود رها شد خون بایستاد و انگشتری به دست وی بود که در آن نوشته بود: «ربی الله» و به عمر نامه کرد و قضیه را خبر داد و عمر به پاسخ نوشت که وی را به حال خویش گذارید و خاک بر او ریزید و چنان کردند.

و چون قوم مغلوب شدند دوس ذو ثعلبان برون شد و پیش قیصر فرمانروای روم شد و بر ضد ذو نواس و سپاهش از او کمک خواست و قصه آنها بگفت.

قیصر گفت: «دیار تو از ما دور است و سپاه آنجا نتوانم فرستاد اما به شاه حبشه که بر این دین است و به دیار تو نزدیکتر است می نویسم که ترا یاری کند و از آن ستمگر که با تو و اهل دین تو چنان کرد انتقام بگیرد» و همراه وی به شاه حبشه نامه نوشت و از حق وی و بلیه او و نصاری سخن آورد و گفت تا وی را یاری کند و از ستمگر انتقام بگیرد و چون دوس ذو ثعلبان نامه قیصر را به نزد نجاشی شاه حبشه برد وی هفتاد هزار کس از حبشیان با وی فرستاد و یکی از مردم حبشه را امیر آنها کرد که نامش اریاط بود و بدو گفت وقتی بر آنها تسلط یافتی یک سوم مردانشان را بکش و یک سوم دیارشان را ویران کن و یک سوم زنان و فرزندانشان را اسیر کن.

اریاط با سپاه برفت و ابرهه الأشرم در سپاه وی بود و به دریا نشست و دوس ذو ثعلبان را همراه داشت، تا به ساحل یمن رسیدند و ذو نواس از آمدنشان خبر یافت و حمیریان و قبایل یمن را که اطاعت وی می کردند فراهم آورد و آنها که مختلف و پراکنده بودند فراهم شدند که روزگاری به سر رفته بود و بلیه آمده بود و اما جنگی نشد و اندک برخوردی با ذو نواس بود که یمنیان گریختند و اریاط با سپاه خویش به یمن درآمد.

و چون ذونواس بلیه قوم خویش بدید بر اسب خود سوی دریا رفت و آن را بزد و به دریا شد و در آب تنگ برفت تا به جای گود رسید و در آن فرو رفت و روزگار وی به سر رسید.

و اریاط با حبشیان به یمن تاخت و یک سوم مردان بکشت و یک سوم ولایت ویران کرد و یک سوم اسیران را پیش نجاشی فرستاد و آنجا بماند و یمن را به تصرف گرفت و زبون کرد.

از جمله ویرانیها که اریاط در یمن آورد ویرانی قلعه‌های سلحین و بینون و غمدان بود که مانند نداشت و ذو جدن حمیری به یاد زبونی یمن و قلعه‌های ویران شده آن شعری گوید به این مضمون:

«آسان گیر که گریه رفته را پس نیارد

و از تاسف مردگان، خویشتن را هلاک مکن

بینون برفت و اثر از آن نماند

و از پس سلحین مردمان خانه‌ها سازند.»

اما هشام بن محمد کلبی گوید که وقتی کشتیهای قیصر به نزد نجاشی رفت حبشیان را در آن نشانند و به ساحل مندب رفتند و چون ذو نواس خبر یافت به قیلان یمن نوشت و کمک خواست و گفت به جنگ حبشه و دفع آنها از یمن همسخن شوند و پذیرفتند و گفتند که هر کس از ولایت خویش دفاع کند و چون این بدید کلیده‌های بسیار بساخت و بر چند شتر بار کرد و برفت تا با گروه حبشیان روبرو شد و گفت: «اینک کلید گنجینه‌های یمن را پیش شما آورده‌ام که مال و زمین از شما باشد و مرد و زن و فرزند نگهدارید.» و

بزرگشان گفت: «این را به شاه بنویس و او را به نجاشی نوشت. و او فرمان داد که بپذیرند و ذو نواس حبشیان را به صنعا در آورد و به بزرگشان گفت: «معتمدان خویش را بفرست تا این گنجینه‌ها بگیرند.» و یاران وی را برای گرفتن گنجینه‌ها پراکنده کرد و کلیدها را به آنها داد و از پیش نامه‌های ذو نواس به هر گوشه رسیده بود که در ولایت خویش همه گاوآن سپاه را بکشند و حبشیان را بکشند که جز اندکی نماند. و چون نجاشی از کار ذو نواس خبر یافت هفتاد هزار کس سوی او فرستاد با دو سالار که یکیشان ابرهه الاشرم بود و چون به صنعا رسیدند و ذو نواس دید که تاب ایشان ندارد بر اسب خویش نشست و به دریا زد و در آن فرو شد و روزگار او به سر رفت و ابرهه پادشاه صنعا و ولایات یمن شد و چیزی برای نجاشی نفرستاد و بدو گفتند که ابرهه از اطاعت تو بدر شده و پندارد که به خویشتن بی نیاز تواند بود.

نجاشی سپاهی سوی ابرهه فرستاد که سالار آن مردی به نام اریاط بود و چون به یمن رسید ابرهه بدو پیغام داد که من و تو از یک دین و دیاریم و باید اهل دیار و دین خود را که همراه داریم پاس بداریم. اگر خواستی جنگ تن به تن کنیم و هر که بر حریف خویش چیره شد پادشاهی از او باشد و حبشیان در میانه کشته نشوند. اریاط بدین رضا داد و ابرهه دل به مکاری داشت و جایی را وعده‌گاه نهادند که آنجا رو به رو شوند و یکی از غلامان خویش را که ارنجده نام داشت در گودالی نزدیک وعده‌گاه به کمین اریاط نهاد. و چون رو به رو شدند اریاط پیشدستی کرد و ابرهه را با نیزه کوتاه خود بزد و نیز از سر او بگذشت و نرمی بینی او را بدرید و اشرم از آن نام یافت که شرم دریدن بین باشد.

و ارنجده از گودال برخاست و ضربتی به اریاط زد که کارگر شد و او را بکشت و ابرهه به ارنجده گفت:

«هر چه خواهی بخواه.»

ارنجده گفت: «هیچ زنی در یمن پیش شوهر نرود مگر آنکه نخست پیش من آید.»

ابرهه گفت: «چنین باشد.»

روزگاری بر این بگذشت و مردم یمن ارنجده را بکشند و ابرهه گفت: «هنگام آن رسیده که آزادگان

باشید.»

و چون نجاشی از کشته شدن اریاط خبر یافت سوگند خورد به کاری نپردازد تا خون ابرهه را بریزد و خاک وی را لگدکوب کند.

و چون ابرهه از سوگند وی خبردار شد بدو نوشت: «ای پادشاه اریاط بنده تو بود من نیز بنده توام. او آمده بود که شاه ترا خوار کند و سپاه ترا بکشد. بدو گفتم دست از جنگ من بدارد تا کس سوی تو فرستم و اگر فرمودی از من چشم بپوشد و گر نه هر چه دارم تسلیم وی کنم اما به جنگ من اصرار کرد و با او بجنگیدم و چیره شدم. قدرت من از آن تو است. شنیده‌ام قسم خورده‌ای از پای ننشینی تا خون من بریزی و بخاکم بتازی. اینک ظرفی از خون خویش و کیسه‌ای از خاک این سرزمین به سوی تو فرستاده‌ام که به سوگند خویش کار کنی. ای پادشاه کرم خویش بر من تمام کن که من بنده توام و عزت من عزت تو است.»

و نجاشی از او خشنود شد و او را در عملش وا گذاشت.

ابن اسحاق گوید: اریاط سالها در یمن به کار پادشاهی بود. آنگاه ابرهه حبشی در کار حبشیان یمن با وی به مخالفت برخاست و او جزو سپاه اریاط بود و تفرقه در حبشیان افتاد و هر گروه به یکی از آنها پیوست و آهنگ یک دیگر کردند و چون دو گروه به هم نزدیک شدند ابرهه به اریاط پیغام داد: از اینکه حبشیان با هم بیاویزند و نابود شوند کاری از پیش نمیبری، بیا تا جنگ تن به تن کنیم و هر که حریف را کشت به سپاه وی دست یابد.

اریاط پاسخ داد که انصاف دادی، بیا. و ابرهه سوی او رفت. وی مردی کوتاه و چاق و گوشتالود بود و به نصرانیت دلبسته بود. اریاط نیز بیامد که مردی تنومند و بلند قامت و نیک منظر بود و نیزه کوتاهی به دست داشت. ابرهه کنار تپه‌ای ایستاد که پشت سر وی مصون باشد و یکی از غلامان وی به نام عتوده بر تپه بود و چون نزدیک یک دیگر شدند اریاط با نیزه به سر ابرهه زد و پیش سر او را نشانه گرفت و نیزه به پیشانی ابرهه رسید و ابرو و چشم و بینی و لبش بدرید و از این رو ابرهه اشرم نام گرفت و عتوده غلام ابرهه از پشت به اریاط حمله برد و او را کشت و سپاه وی به ابرهه پیوست و حبشیان یمن بدور او گرد آمدند.

آنگاه اشرم به عتوده گفت: «هر چه خواهی بخواه. اکنون که او را کشتی، تنها خونبهای او را به عهده دارم.» عتوده گفت: «می‌خواهم که هیچ عروسی از مردم یمن پیش شوهر نرود مگر آنکه با وی در آمیزم.»

ابرهه گفت: «چنین باشد.»

آنگاه خونبهای اریاط را بداد.

آنچه ابرهه کرده بود بی‌خبر نجاشی بود و چون خبر یافت سخت خشمگین شد و گفت: «بی‌فرمان من بر امیرم تاخت و او را بکشت.» و سوگند یاد کرد که به خاک ابرهه پای نهد و موی پیشانی وی را ببرد. و چون خبر به ابرهه رسید سر بتراشید و کیسه‌ای از خاک یمن پر کرد و پیش نجاشی فرستاد و نوشت که ای پادشاه اریاط بنده تو بود، من نیز بنده توام. درباره کار تو اختلاف کردیم و هر دو مطیع تو بودیم ولی من در کار حبشیان از او تواناتر و مدبرترم و چون از سوگند شاه خبر یافتم سر بتراشیدم و کیسه‌ای از خاک یمن سوی وی فرستادم تا زیر پای نهد و بسوگند خویش کار کرده باشد.

چون نامه به نجاشی رسید از ابرهه خشنود شد و بدو نوشت که در کار خویش به سرزمین یمن باش تا فرمان من به تو رسد.

و چون ابرهه دید که نجاشی از او خشنود شد و شاهی حبشیان و سرزمین یمن داد کس پیش ابو مره بن ذی یزن فرستاد و زن وی ریحانه را بگرفت. ابو مره لقب ذو جدن داشت و ریحانه دختر علقمه بن مالک بن زید بن کهلان بود و معدی کرب را برای ابو مره آورده بود و پس از ابو مره پسری به نام مسروق و دختری به نام بسباسه برای ابرهه آورد.

و ابو مره از ابرهه بگریخت و وی همچنان در یمن نبود و عتوده غلامش تا مدتی با مردم یمن چنان می‌کرد که خواسته بود، آنگاه یکی از مردم حمیر و به قولی خثعم عتوده را بکشت.

ابرهه مردی عاقل و بزرگ و شریف بود و بدین نصاری پای بند بود و چون از کشته شدن عتوده خبر یافت گفت: «ای مردم یمن اکنون مردم تیز کوش در شما پیدا شد که از آنچه مردان را عار باید داشت، عار دارد. به خدا اگر وقتی گفتم هر چه می‌خواهد بخواهد می‌دانستم که چنان خواهد خواست هرگز نمی‌گفتم. به خدا خونبهای وی را از شما نگیرند و در کار کشتن وی از من بدی نبینید.

گوید: و ابرهه قلیس را به صنعا بساخت و کلیسایی بود که در آن روزگار در همه زمین مانند نداشت. آنگاه به نجاشی پادشاه حبشه نوشت که ای پادشاه کلیسایی برای تو ساخته‌ام که پیش از تو مانند آن را برای پادشاهی نساخته‌اند و از پای ننشینم تا حج گزاران عرب را به سوی آن بگردانم.

و چون عربان از نامه ابرهه به نجاشی سخن آوردند یکی از نسی گران تیره بنی فقییم از طایفه بنی مالک خشم آورد و سوی قلیس شد و در آن کثافت کرد و برون شد و به سرزمین خود پیوست و ابرهه خبر یافت و گفت: «کی این کار کرد؟»

گفتند: «یکی از دلبستگان خانه مکه که عربان بر آن زیارت می‌برند این کار را کرده از آن رو که شنیده می‌خواهی حج گزاران عرب را سوی قلیس بگردانی و خشمگین شده و آمده و چنین کرده یعنی قلیس شایسته زیارت نیست.»

و ابرهه خشمگین شد و سوگند یاد کرد که سوی خانه و مکه رود آن را ویران کند.

و تنی چند از عربان پیش ابرهه آمده بودند و کرم او می‌جستند که محمد بن خزاعی ابن حزابۀ ذکوانی سلمی با تنی چند از قوم وی و برادرش قیس بن خزاعی از آن جمله بودند و در آن هنگام که به در ابرهه بودند عید او فرا رسید و از غذای خویش که تخم گوسفند بود برای آنها فرستاد.

و چون غذای ابرهه را برای آنها آوردند گفتند: «به خدا اگر این را بخوریم تا زنده باشیم عربان عیب ما گویند.» و محمد بن خزاعی برخاست و پیش ابرهه رفت و گفت: «ای پادشاه این روز عید ماست که در آن جز دنده و دست نخوریم.»

ابرهه گفت: «آنچه خواهید برای شما می‌فرستم. غذای خویش را از روی احترام برای شما فرستادم که پیش من منزلتی دارید.»

آنگاه ابرهه محمد بن خزاعی را تاج داد و امیر قوم مضر کرد و گفت تا میان مردم بگردد و آنها را به زیارت کلیسایی که بنیان کرده بود دعوت کند و محمد بن خزاعی برفت تا به سرزمین بنی کنانه رسید و مردم تهامه از کار وی خبر داشتند که آمدنش برای چیست و یکی از هذیل را که عروه بن حیاض غلاصی نام داشت فرستادند که تیری بینداخت و او را بکشت و قیس بن خزاعی با محمد بود و چون برادر را کشته

دید بگریخت و پیش ابرهه رفت و کشته شدن برادر را با وی بگفت و خشم و کینه ابرهه بیفزود و سوگند یاد کرد که به بنی کنانه حمله برد و خانه را ویران کند.

هشام بن محمد کلبی گوید: وقتی نجاشی از ابرهه خشنود شد و او را در عملش وا گذاشت کلیسای صنعا را بساخت و بنایی عجیب بود که کس مانند آن ندیده بود و با طلا و رنگهای شگفت آورد بر آورد و به قیصر نوشت و خبر داد که می‌خواهد در صنعا کلیسایی بسازد که اثر آن پایدار ماند. و در این کار از او کمک خواست و نجاشی صنعتگر و موزائیک و مرمر برای او فرستاد و چون بنا بسر رفت، به نجاشی نوشت که می‌خواهم حج گزاران عرب را سوی آن بگردانم و عربان این را بشنیدند و سخت بزرگ شمردند و تاب نیاوردند و یکی از بنی مالک بن کنانه برفت تا به یمن رسید و به معبد در آمد و در آن کثافت کرد و ابرهه خشمگین شد و دل به غزای مکه و ویران کردن خانه نهاد و با حبشیان برون شد و فیل را همراه داشت و ذو نفر حمیری با او رو برو شد که ابرهه با وی بجنگید و اسیرش کرد و او گفت: «ای پادشاه من بنده توام مرا نگهدار که زنده نگهداشتتم برای تو از کشتنم بهتر است.» و ابرهه او را زنده نگهداشت پس از آن نفیل بن حبیب خثعمی با وی رو به رو شد که ابرهه با وی بجنگید و یارانش را منهزم کرد و خودش را اسیر کرد و او نیز خواست که زنده‌اش نگهدارد و ابرهه چنان کرد و او را به سرزمین عرب بلد خویش کرد.

ابن اسحاق گوید: «وقتی ابرهه آهنگ خانه کرد حبشیان را بفرمود تا آماده شدند و فیل را نیز همراه

برد.»

گوید: عربان که شنیدند ابرهه سر ویرانی بیت الله الحرام دارد، این را فاجعه شمردند و پیکار با او را حق خویش و دانستند و مردی به نام ذو نفر که از بزرگان و شاهان اهل یمن بوده بود قیام کرد و قوم خویش و دیگر عربانی را که آماده قبول بودند به جنگ ابرهه و دفاع از خانه خدا خواند و با او رو به رو شد و جنگ انداخت که شکست از یاران ذو نفر بود و چون ابرهه خواست او را بکشد گفت: «ای پادشاه مرا مکش که شاید همراهیم برایت سودمند باشد.

و ابرهه او را نکشت و در خیمه‌ای بداشت، که مردی بردبار بود آنگاه به راه خویش برفت و قصد کعبه داشت و چون به سرزمین خثعم رسید نفیل بن حبیب خثعمی با دو قبیله خثعم، شهران و ناهس، و دیگر قبایل عرب که پیرو او شده بودند سر راه بگرفت و جنگ انداخت و ابرهه او را بکشت و اسیر کرد و می‌خواست بکشد.

نفیل گفت: «ای پادشاه مرا مکش که در سرزمین عرب بلد تو می‌شوم و دو دست به تو می‌دهم که

قبیله شهران و ناهس مطیع تو باشد.»

ابرهه او را ببخشید و رها کرد و او را به همراه برداشت که بلد راه باشد و چون به طائف رسید مسعود بن معتب با تنی چند از مردم ثقیف بیامدند و گفتند: «ای پادشاه ما بندگان مطیع توایم و سر خلاف تو نداریم و خانه ما خانه‌ای نیست که به طلب آن آمده‌ای. از خانه خویش لات را مقصود داشتند. خانه‌ای که

می‌جویی در مکه است. مقصودشان کعبه بود. و ما کس می‌فرستیم که بلد تو باشد.» و ابرهه از آنها بگذشت و ابو رغال را با وی فرستادند. ابرهه برون شد و ابو رغال همراه وی بود تا به مغمس رسید و در آنجا ابو رغال بمرد و عربان به قبر وی سنگ زدند و همان قبر است که مردمان در مغمس بدان سنگ می‌زنند.

و چون ابرهه به مغمس فرود آمد یکی از حبشیان را به نام اسود بن مقصود با گروهی بفرستاد که سوی مکه شد و اموال مکیان را از قریش و دیگران براند و از جمله دویست شتر از عبد المطلب بن هاشم بود که در آن روزگار بزرگ و سالار قریش بود. قریش و کنانه و هذیل و دیگر مردم حرم خواستند با وی جنگ اندازند و بدانستند که تاب وی ندارند و چشم پوشیدند.

و ابرهه حناطه حمیری را به مکه فرستاد و بدو گفت سالار و بزرگ شهر را بجوی و بدو بگوی که شاه می‌گوید: «من سر جنگ شما ندارم، برای ویران کردن خانه آمده‌ام و اگر به دفاع از آن به جنگ نیایید، نیاز به خونریزی ندارم.» و اگر سر جنگ من ندارد او را پیش من آر.

و چون حناطه به مکه در شد پرسید که سالار و بزرگ مکه کیست؟

بدو گفتند: «عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف بن قصی.»

و حناطه پیش وی شد و آنچه را ابرهه فرمان داده بود با وی بگفت.

عبد المطلب گفت: «به خدا ما سر جنگ وی نداریم و تاب آن نیاریم. این بیت الله الحرام است و خانه ابراهیم خلیل است. اگر خدای از آن دفاع کند، از خانه خویش کرده و اگر خواهد خانه را به ابرهه واگذارد که ما را نیروی دفاع نیست.»

حناطه بدو گفت: «پیش شاه بیا که گفته ترا پیش وی برم.»

عبد المطلب با بعضی پسران خویش همراه وی برفت تا به اردوگاه رسید. و از دو نفر جویا شد که دوست وی بود و او را در زندان بیافت و گفت: «در این بلیه که بر ما فرود آمده کاری توانی ساخت.»
 ذو نفر گفت: «کسی که به چنگ شاه اسیر باشد و صبح و شب انتظار برد که او را بکشد چه کاری تواند ساخت، کاری از من ساخته نیست جز آنکه فیلبانان را با من دوستی است و کس پیش او فرستم و سفارش تو کنم و حق تو را بشمارم و از او بخواهم که از شاه برای تو اجازه خواهد و هر چه خواهی با وی بگویی. و اگر تواند پیش وی برای تو شفاعت نیک کند.»

عبد المطلب گفت: «همین مرا بس.»

ذو نفر کس پیش انیس فرستاد که بیامد و بدو گفت: «اینک عبدالمطلب سالار قریش و قافله سالار مکیان، که مردم را به دشت و وحوش را در قله کوهها غذا می‌دهد و شاه دویست شتر از او گرفته، برای وی از شاه اجازه بخواه و هر چه توانی با او کمک کن.»

انیس گفت: «چنین کنم». و با ابرهه سخن کرد و گفت: «ای پادشاه اینک سالار قریش بر در تو اجازه می‌خواهد. وی کاروانسالار مکه است و مردم را به دشت و وحوش را به قله کوهها خوراکی می‌دهد او را اجازه بده تا حاجت خویش با تو بگوید و با وی نیکی کن.»

گوید: ابرهه اجازه داد و عبد المطلب مردی تنومند و نکو منظر بود و چون ابرهه وی را بدید بزرگ داشت و نخواست وی را پایین بنشانند و خوش نداشت که حبشیان عبد المطلب را با وی بر تخت شاهی ببینند. به این سبب از تخت فرود آمد و بر فرش نشست و وی را پهلوی خویش نشانید آنگاه به ترجمان خویش گفت: «بدو بگوی حاجت تو چیست؟»

عبد المطلب گفت: «حاجت من آن است که شاه دویست شتر مرا که گرفته بدهد.»

و چون این سخن با وی بگفت ابرهه با ترجمان گفت: «بدو بگو وقتی ترا دیدم فریفته‌ات شدم ولی چون سخن کردی از تو بیزار شدم. درباره دویست شتر که از تو گرفته‌ام سخن می‌کنی اما خانه‌ای را که دین تو و دین پدران تو است و من برای ویران کردنش آمده‌ام رها می‌کنی و درباره آن سخن نمی‌کنی.»

عبد المطلب بدو گفت: «من خداوند شترانم و خانه را نیز خداوندی هست که از آن باز دارد.»

ابرهه گفت: «مرا از خانه باز نتواند داشت.»

عبد المطلب گفت: «تو دانی و او، شتران مرا بده.»

چنانکه بعضی مطلعان گفته‌اند عبد المطلب با عمرو بن نفاثه بن عدی بن دئل بن بکر بن عبد مناه بن کنانه که در آن روزگار سالار بنی کنانه بود و با خویلد بن وائله هذلی سالار هذیل پیش ابرهه رفتند و به ابرهه گفتند که یک سوم اموال تهامه را بگیرد و باز گردد و خانه را ویران نکند و او نپذیرفت و خدا بهتر داند.

ابرهه شتران عبد المطلب را که گرفته بود پس داد و چون باز گشتند عبد المطلب به نزد قریش باز آمد و قضیه را با آنها بگفت و بفرمود تا از مکه درآیند و به قله کوهها و دره‌ها پناه برند که از آسیب سپاه ابرهه در امان مانند.

آنگاه عبد المطلب به پا خاست و حلقه در کعبه را بگرفت و کسانی از قریش با وی بایستادند و خدا را بخواندند و از او بر ضد ابرهه و سپاه وی کمک خواستند.

عبد المطلب همچنانکه حلقه در کعبه را به دست گرفته بود شعری بدین مضمون خواند:

«پروردگارا جز تو امیدی ندارم.»

«پروردگارا، قرق خویش را از آنها مصون دار.»

«که دشمن خانه دشمن تو نیز هست.»

«مگذار که اقامتگاه ترا ویران کنند.»

پس از آن عبد المطلب حلقه در کعبه را رها کرد و با قرشیان به قله کوهها رفتند و پناهنده شدند و در انتظار بودند که ابرهه وقتی به مکه درآید چه خواهد کرد.

صبحگاهان ابرهه آماده دخول مکه شد و فیل خود را مهیا کرد و سپاه بیاراست و نام فیل محمود بود. ابرهه مصمم بود خانه را ویران کند و سوی یمن باز گردد.

و چون فیل را سوی مکه بداشتند نفیل بن حبیب خثعمی بیامد و پهلوی آن ایستاد و گوش فیل را بگرفت و گفت: «محمود بخواب و رشیدانه به آنجا که آمده‌ای باز گرد که در شهر محرم خدای هستی». آنگاه گوش فیل را بگذاشت و فیل بخفت و نفیل بن حبیب دوان برفت تا به بالای کوه رسید.

و فیل را بزدند که برخیزد و برنخاست و با تبر زین به سرش زدند مگر برخیزد و برنخاست. با چوب به جاهای نرم شکم آن فرو کردند و بدریدند مگر برخیزد و برنخاست و آن را سوی یمن بداشتند که برخاست و دوان برفت و سوی شام بداشتند و چنان کرد و سوی مشرق بداشتند و چنان کرد و سوی مکه بداشتند و بخفت.

و خداوند پرنده‌ای از دریا به حبشیان فرستاد که چون پرستو بود و با هر پرنده سه سنگ بود یکی در منقار و دو در پاها، همانند نخود و عدس که به هر که رسید هلاک کرد. اما به همه نرسید و فراری برفتند و راهی را که آمده بودند می‌جستند و جویای نفیل بن حبیب بودند که راه یمن را به آنها بنماید و نفیل چون عذاب خدا را که بر آنها فرود آمده بود بدید شعری بدین مضمون گفت:

«به خدا سوگند که راه فرار نیست.»

«و اشرم مغلوب، غالب نشود.»

حبشیان در راه می‌ریختند و در آبگاهها هلاک می‌شدند. سنگ به ابرهه رسیده بود. وی را همراه بردند و انگشتانش یکایک افتادن گرفت و چون انگشتی می‌افتاد مدتی چرک و خون از آن روان بود و چون به صنعا رسید مانند جوجه مرغ شده بود و چنانکه گویند سینه‌اش شکافت و دلش برون افتاد و بمرد.

گویند: نجاشی ابو صحم اریاط را با چهار هزار کس سوی یمن فرستاد که بر آن تسلط یافت و شاهان را عطا داد و مستمندان را زبون کرد و یکی از حبشیان به نام ابرهه الاشرم ابو یکسوم قیام کرد و کسان را به اطاعت خویش خواند که پذیرفتند و اریاط را بکشت و بر یمن تسلط یافت و دید که مردم در موسم حج برای رفتن سوی بیت الله الحرام آماده می‌شوند و گفت: «مردم کجا می‌روند».

گفتند: «به زیارت خانه خدا می‌روند که در مکه است.»

گفت: «خانه خدا از چیست؟».

گفتند: «از سنگ.»

گفت: «پوشش آن از چیست؟».

گفتند: «از حله‌ها که از اینجا برند.»

گفت: «به مسیح سوگند که خانه‌ای بهتر از آن برای کسان می‌سازم».

و خانه‌ای از مرمر سپید و سرخ و زرد و سیاه بساخت و با طلا و نقره بیاراست و گوهر به دور آن نهاد و بر درهای آن ورق و میخ و طلا زد و میان آن جواهر نهاد و یاقوتی سرخ و بزرگ در آن نهاد و پرده بیاویخت و عود بسوخت و دیوارها را با مشک بیالود چندان که سیاه شد و گوهرها نهان شد و بگفت تا مردم خانه را زیارت کنند و بسیاری از قبایل عرب سالها زیارت کردند و کسان در آنجا به عبادت مقیم شدند و مناسک بگذاشتند.

و چنان بود که نفیل خثعمی برای خانه قصدی ناخوشایند داشت و یکی از شبها که کس را بیدار ندید برخاست و کثافت آورد و قبله کلیسا را بیالود و مردار فراهم آورد و در آن افکند و ابرهه خبر یافت و سخت خشمگین شد و گفت: «عربان به حمایت خانه خویش این کار کردند به خدا آن را سنگ به سنگ ویران می‌کنم.»

و به نجاشی نامه نوشت و قصه را خبر داد و از او خواست که محمود فیل خود را بفرستد و آن فیلی بود که در همه زمین به تنومندی و بزرگی و قوت آن نبود.

نجاشی فیل را بفرستاد و چون فیل برسد ابرهه با مردم برفت و شاه حمیر و نفیل بن حبیب خثعمی نیز با وی بودند و چون نزدیک قوم شد بگفت تا یاران وی چهار پایان مردم را غارت کنند و شتران عبد المطلب را بگرفتند و نفیل دوست عبد المطلب بود که با او در باره شتران خویش سخن کرد و نفیل با ابرهه سخن کرد و گفت: «ای شاه! سالار عرب که از همه والاتر است و شرف قدیم دارد و کسان را بر اسب برد و مال بخشد و پیوسته اطعام کند پیش تو آمده.»

نفیل عبد المطلب را پیش ابرهه برد که بدو گفت: «چه می‌خواهی؟»

عبد المطلب گفت: «می‌خواهم که شتران مرا پس دهی.»

ابرهه گفت: آنچه درباره تو شنیدم فریب بود، پنداشتم درباره خانه که مایه شرف شماست با من سخن خواهی کرد.

عبد المطلب گفت: «شتران مرا بده و این تو و این خانه که خدایی هست که آنرا حفظ میکند.» ابرهه بگفت تا شتران وی را بدادند و آنرا علامت زد و خاص قربان کرد و در حرم رها کرد تا چیزی از آن را بگیرند و پروردگار حرم به خشم آید.

آنگاه عبد المطلب به حرا بالا رفت و عمرو بن عائد بن عمران بن مخزوم و مطعم بن عدی و ابو مسعود ثقفی نیز همراه وی بودند و عبد المطلب شعری بدین مضمون خواند:

«خدایا هر کسی بار خویش را حفظ می‌کند.»

«تو نیز جای خویش را حفظ کن.»

«که صلیب آنها و نیرویشان بر نیروی تو غالب نشود.»

«اگر قبله ما را به آنها واگذاری خود دانی.»

گوید: پرندهگان از دریا بیامد که همه پرستو بود و با هر پرنده سه سنگ بود دو پای و یکی در منقار و سنگها را بر آنها بینداخت و به هر که رسید وی را در هم شکست یا جای سنگ قرحه شد، و این نخستین بار بود که آبله و درختان تلخ پدید آمد.»

سنگها حبشیان را بکشت و خداوند سیلی خروشان بفرستاد که همه را ببرد و به دریا ریخت. گوید: ابرهه و باقیمانده قوم بگریختند و اعضای ابرهه یکایک افتادن گرفت و فیل نجاشی، محمود، بخت و به حرم در نیامد و آسیب ندید اما فیل دیگر به حرم در آمد و سنگ خورد. گویند سیزده فیل بود. آنگاه عبدالمطلب از حرا فرود آمد و دو تن از حبشیان بیامدند و سر او را بوسیدند و گفتند: «تو بهتر دانستی.»

از مغیره بن احنس روایت کرده‌اند که اول بار در آن سال حصبه و آبله به سرزمین عرب دیده شد و اول بار بود که درخت تلخ آنجا دیده شد.

ابن اسحاق گوید: چون ابرهه هلاک شد پسر وی یکسوم بن ابرهه پادشاه حبشیان شد و حمیر و قبایل یمن زبون شدند و حبشیان بر آنها چیره شدند و زنانشان را بگرفتند و مردانشان را بکشتند و فرزندانشان را به ترجمانی میان خودشان و عربان وا داشتند.

گوید و چون خدا حبشیان را از مکه بگردانید و آن عذاب به آنها رسید عربان به تعظیم قریش پرداختند و گفتند: «اهل خدا بودند که خدا دشمن از آنها برداشت.»

گوید: و چون یکسوم پسر ابرهه بمرد پادشاهی حبشیان یمن به برادرش مسروق بن ابرهه رسید و بلیه مردم یمن دراز شد و تسلط حبشیان بر یمن از وقتی اریاط آنجا در آمد تا وقتی پارسیان مسروق را بکشتند و حبشیان را برون راندند هفتاد و دو سال بود که چهار پادشاه پیایی بودند: اریاط، پس از او ابرهه، پس از آن یکسوم بن ابرهه، پس از آن مسروق بن ابرهه.

آنگاه سیف بن ذی یزن حمیری که کینه ابو مره داشت برون شد و پیش قیصر پادشاه روم رفت و خواست تا حبشیان را برون کند و ولایت بگیرد و پادشاهی یمن را به هر کس از رومیان که خواهد دهد، ولی شاه روم نپذیرفت و سیف بن ذی یزن منظور خویش را پیش او نیافت و به حیره رفت که نعمان بن منذر از جانب کسری عامل آنجا و قسمتی از سرزمین عراق بود و بلیه و ذلت قوم خویش را با وی بگفت.

نعمان بدو گفت: «من هر سال پیش کسری میروم پیش من باش تا وقت رفتنم در رسد و ترا همراه خویش ببرم.» و او پیش نعمان بماند تا وقتی که سوی کسری می‌رفت و با وی برفت.

و چون نعمان پیش کسری رسید و از کاری خویش فراغت یافت از سیف بن ذی یزن و مقصود وی سخن آورد و خواست که بدو اجازه دهد و کسری پذیرفت.

و چنان بود که کسری در ایوان خویش می‌نشست که تاج در آن بود، و تاج چون ظرفی بزرگ بود که یاقوت و زمرد و مروادرید و طلا و نقره در آن به کار رفته بود و با زنجیر طلا به طاق آویخته بود که گردن وی تحمل آن نداشت و تاج به جامه‌ها پوشیده بود و چون کسری به جای خود می‌نشست سر را داخل تاج می‌کرد و چون قرار می‌گرفت جامه از تاج بر می‌گرفت و هر که او را می‌دید و از پیش ندیده بود از هیبت وی به خاک می‌افتاد.

و چون سیف بن ذی یزن به نزد کسری شد به خاک افتاد و گفت: «ای پادشاه! بیگانه بر دیار ما چیره شده.»

کسری گفت: «کدام بیگانه، حبشه یا سند؟»

گفت: «حبشه و آماده‌ام که مرا بر ضد آنها یاری دهی و از دیار من بیرون کنی و پادشاهی آنجا از تو باشد.»

کسری گفت: «سرزمین تو از سرزمین ما دور است و زمین کم حاصل است که بز و شتر دارد و ما را بدان نیاز نباشد و سپاه پارسیان را به سرزمین عرب که بدان نیاز ندارم درگیر نکنم.»
 آنگاه بفرمود تا ده هزار درم بدو جایزه دهند و جامه نکو پوشانید و چون سیف بن ذی یزن برون شد درمها را بر کسان می‌پراکند و زن و کودکان و غلامان و کنیزان می‌ربودند.
 و به کسری گفتند که این عرب که به او عطیه دادی درمهای خویش بر مردم می‌پراکند و غلامان و کودکان و کنیزان می‌ربایند.

کسری گفت: «این مردی در خور اعتنا است، وی را پیش من آرید.»

و چون بیامد بدو گفت: «عطای شاه را به مردم پراکندی؟»

گفت: «مرا به عطیه شاه چه حاجت که کوههای سرزمینم طلا و نقره است.» می‌خواست شاه را بدان راغب کند که بی‌اعتنایی او را دیده بود، و افزود: «من پیش شاه آمدم که ستم از من بر گیرد و زبونی از من بردارد.»

کسری گفت: «باش تا در کار تو بنگرم.»

و سیف بن ذی یزن به نزد کسری بیود.

آنگاه کسری مرزبانان و صاحب‌نظران را که در امور خویش با آنها مشورت می‌کرد فراهم آورد و گفت: «در کار این مرد چه گوئید؟»

یکی از آنها گفت: «ای پادشاه در زندانهای تو مردانند که باید کشته شوند آنها را با وی بفرست، اگر هلاک شوند همان باشد که خواسته‌ای و اگر بر دیار وی تسلط یافتند ملکی به ملک خویش افزوده‌ای.»
 کسری گفت: «رای درست همین است، شمار مردان زندانی را معلوم دارید.» و چون شمار کردند هشتصد مرد زندانی بود.

کسری گفت: «ببینید بهتر از همه زندانی به نسب و خاندان کیست و او را سالارشان کنید. وهرز از همه زندانیان به نسب و خاندان برتر بود و مردی سالخورده بود و او را با سیف فرستاد و سالاری بدو داد و کسان را بر هشت کشتی نشاند و به هر کشتی صد مرد با آنچه به دریا بایسته بود و برفتند و چون به دل دریا شدند دو کشتی با هر که در آن بود فرو شد و شش کشتی با ششصد مرد به ساحل یمن و سرزمین عدن رسید که وهرز و سیف بن ذی یزن از آن جمله بودند.

و چون به سرزمین یمن قرار گرفتند و هرز به سیف گفت: «چه داری؟»

سیف گفت: «هر چه خواهی، مرد عربی و اسب عربی و مردان خویش را با مردان تو همراه می‌کنم تا با هم بمیریم یا با هم ظفر یابیم»

وهرز گفت: «انصاف دادی و نکو گفتی.»

سیف از قوم خویش هر چه توانست فراهم آورد و مسروق بن ابرهه خبر یافت و سپاهیان حبشی خویش را فراهم کرد و سوی آنها روان شد و چون دو سپاه نزدیک همدیگر شد و کسان رو به روی یک دیگر فرود آمدند، وهرز پسر خویش را که نوزاد نام داشت با سواری چند بفرستاد و گفت: «با آنها جنگی بکن تا ببینم جنگیدنشان چگونه است.»

نوزاد برفت و جنگ انداخت و به جایی افتاد که برون شدن نتوانست و وی را بکشتند، و این کینه وهرز را بیفزود و به جنگشان مصرتر شد، و چون سپاه برای جنگ ایستاد و هرز گفت: «شاه آنها را به من بنمایید.»

گفتند: «آن مرد را که بر فیل نشسته و تاج به سر دارد و بر پیشانی او یاقوتی سرخ هست می‌بینی؟»

وهرز گفت: «آری.»

گفتند: «شاهشان همانست.»

گفت: «بگذارید باشد.»

و مدتی بایستادند، آنگاه وهرز گفت: «اکنون بر چه نشسته؟»

گفتند: «بر اسب نشسته.»

گفت: «بگذارید باشد.»

و مدتی دیگر بایستادند آنگاه وهرز گفت: «اکنون بر چه نشسته؟»

گفتند: «بر استر نشسته.»

گفت: «بچه خرا! زبون شد و ملکش به زبونی افتاد، گوش به من دارید اکنون تیری سوی او رها می‌کنم، اگر دیدید یاران وی ایستادند و حرکت نکردند حرکت نکنید، بدانید که تیر من به نشانه نرسید، و اگر دیدید به دور او گرد آمدند تیر من بدو رسیده و حمله آغاز کنید.»

آنگاه کمان به زه کرد و چنانکه گفته‌اند از بس سخت بود کس آنرا زه نتوانست کرد و بگفت تا ابروهای وی را ببستند آنگاه تیری به کمان نهاد و سخت بکشید و رها کرد که به یاقوت پیشانی مسروق خورد و در سر وی فرو شد و از پشت سر بدر آمد و از مرکب بیفتاد و حبشیان بر او گرد آمدند و پارسیان حمله بردند و هزیمت در حبشیان افتاد و بسیار کس کشته شد و باقیمانده به هر سو گریختند.

و وهرز آهنگ صنعا کرد و چون به در شهر رسید گفت: «هرگز پرچم من افتاده به درون نشود دروازه را ویران کنید.» و دروازه صنعا را ویران کردند و با پرچم افراشته در آمد که پرچم را رو به روی او می‌بردند. و چون وهرز بر یمن تسلط یافت و حبشیان را از آنجا برون راند به کسری نوشت: «یمن را به تصرف آوردم و حبشیان را برون کردم.» و مال بسیار فرستاد و کسری بدو نوشت که سیف بن ذی یزن را پادشاه یمن کند و بر سیف باج و خراجی معین کرد که هر سال بفرستند و به وهرز نوشت باز گردد و سیف پادشاه یمن شد که پدرش ذو یزن از پادشاه یمن بوده بود.

حدیث ابن اسحاق درباره حمیریان و حبشیان و پادشاهان و سپاهی که کسری سوی یمن فرستاد چنین بود.

هشام بن محمد کلبی درباره شاهی یکسوم و مسروق پسران ابرهه گوید: قصه چنان بود که ابو مره فیاض ذو یزن از اشراف یمن بود و ریحانه دختر ذو جدن زن وی بود و پسری آورد و نام وی را معدیکرب کرد. ریحانه زنی صاحب جمال بود و ابرهه الاشرم او را از ابو مره بگرفت و زن خویش کرد، و ابو مره از یمن برون شد و پیش یکی از شاهان بنی منذر رفت که گویا عمرو بن هند بود و از او خواست که نامه‌ای به کسری نویسد و قدر و شرف وی را یاد کند و بگوید که به چه مقصود سوی او می‌رود.

عمرو گفت: «شتاب مکن که من هر سال پیش شاه می‌روم، و اکنون وقت آن می‌رسد.»

و ابو مره پیش وی بماند و با وی سوی کسری رفت، و عمرو بن هند پیش کسری شد و شرف و حال ذویزین بگفت و برای وی اجازه خواست و ذو یزن درآمد و عمر برای او جا خالی کرد و کسری از رفتار وی قدر و شرف ذو یزن بدانست و او را بنواخت و ملاطفت کرد و گفت: «به چه کار آمده‌ای؟»

ذو یزن گفت: «ای پادشاه سیاهان بر دیار ما تسلط یافته‌اند و کارهای زشت کرده‌اند که به حضور شاه یاد آن نیارم کرد، و شایسته فضل و کرم شاه و بزرگی او در میان شاهان چنان بود که بی کمک خواهی ما، یاریمان کند، چه رسد که امیدوار آمده‌ایم و امید می‌داریم که خدا به کمک شاه دشمن ما را بشکند و بر او فیروزمان کند و انتقام ما را بگیرد. اگر شاه خواهد انتظار ما را برآرد و امید ما را محقق کند سپاهی با من فرستد که دشمن از دیار ما برانند و آنرا به ملک خویش بیفزاید که سرزمین ما حاصل و برکت بسیار دارد و چون دیگر ولایت شاه از دیار عربان نیست.»

کسری گفت: «میدانم که دیار تو چنین است، کدام سیاهان بر شما تسلط یافته‌اند، حبشه یا سند؟»

ذو یزن گفت: «حبشه.»

انوشیروان گفت: «میخواهم که انتظار ترا برآرم اما راه سپاه تا دیار تو دشوار است و خوش ندارم که سپاه خویش به خطر افکنم، درباره آنچه خواستی نظر می‌کنم و خوش آمده‌ای.»
 آنگاه بگفت تا وی را منزل دهند و حرمت کنند و همچنان پیش کسری بیود تا بمرد.
 و چنان بود که ذو یزن قصیده‌ای به حمیری سرود و کسری را ستایش کرد و چون برای وی ترجمه کردند آنرا پسندید.

گوید: ریحانه دختر ذو جدن برای ابرهه الاشرم پسری آورد که نام وی را مسروق کرد و معدی کرب پسر ذو یزن بزرگ شد و باور نداشت که ابرهه پدر او باشد و پیش مادر رفت و پرسید: «پدر من کیست؟»
 مادرش گفت: «اشرم.»

گفت: «به خدا چنین نیست که اگر پدر من بود فلانی به من ناسزا نمی‌گفت.»

مادر بدو گفت که ابو مره فیاض پدر تو است. و قصه وی را بگفت و سخنان او در جان پسر اثر کرد و مدتی همچنان بیود تا اشرم بمرد و یکسوم پسر وی نیز بمرد، آنگاه پسر ذو یزن سوی پادشاه روم رفت از آن رو که کسری در یاری پدرش سستی کرده بود ولی به نزد پادشاه روم نیز مقصود خوش را نیافت که همکیش حبشیان بود و حمایت آنها می‌کرد و به این سبب سوی کسری رفت و روزی که بر نشسته بود در راه وی ایستاد و بانگ زد: «ای پادشاه مرا میراثی پیش تو هست.» و چون شاه از سواری باز آمد او را بخواست و گفت: «کیستی و میراث تو چیست؟»

گفت: «من پسر ذو یزن، آن پیر یمنی‌ام که وعده کمک به او دادی و به در تو مرد و آن وعده حق من و میراث منست که باید از عهده آن بر آیی.»

کسری رقت کرد و بگفت تا مالی بدو دهند. و پسر برون شد و در هم می‌پراکند و مردم می‌ربودند و کسری بدو پیغام داد: «این کار برای چه می‌کنی؟»

پسر پاسخ داد: «به طلب مال پیش تو نیامدم، به طلب سپاه آمدم.»

کسری پیغام داد: «باش تا در کار تو بنگرم.»

پس از آن کسری در کار فرستادن سپاه همراه پسر ذو یزن با وزیران خویش مشورت کرد.

موبدان گفت: «ای پادشاه، این غلام را حقی هست که اینجا آمده و پدرش به در شاه مرده و بدو وعده داده‌ای، در زندانهای شاه مردان دلیر و شجاع هستند که با وی توانی فرستاد که اگر ظفر یابند از آن شاه باشد، و اگر هلاک شوند از شرشان آسوده‌ای و مردم مملکت نیز آسوده‌اند و این از صواب دور نباشد.»

کسری گفت: «رای درست همین است.»

و بفرمود تا اینگونه مردان را که به زندان بودند شمار کردند و هشتصد کس بودند که فرماندهیشان را به یکی از چابکسواران خویش داد که وهرز نام داشت و کسری ویرا با هزار سوار برابر می‌گرفت و مجهزشان کرد و بگفت تا آنها را بر هشت کشتی نشانند که در هر کشتی صد کس بود و دو کشتی از هشت کشتی

فرو رفت و شش کشتی به سلامت ماند که به ساحل حضرموت فرود آمدند و مسروق با یکصد هزار از حبش و حمیر و عربان سوی آنها آمد و بسیار کس به پسر ذو یزن پیوست، و وهرز بر ساحل دریا جای گرفت و پشت به دریا داد.

و چون مسروق کمی آنها را بدید طمع در ایشان بست و کس پیش وهرز فرستاد که با این جمع اندک چرا آمدی؟ سپاه من چنانست که می‌بینی و خویشان و یارانت را به خطر افکنده‌ای، اگر خواهی اجازه دهم که به دیار خویش باز گردی و با تو در نیاویزم و هیچکسی از تو و یارانت، از من و یارانم بدی نبیند و اگر خواهی همیندم با تو جنگ اندازم، و اگر خواهی مهلت دهم تا در کار خویش بنگری و با یارانت مشورت کنی؟

وهرز کار را بزرگ دید و بدانست که سپاهش طاقت دشمن نیارند و به مسروق پیغام داد که میان من و خویشان وقتی معین کن و عهد و پیمان کن که با همدیگر پیکار نکنیم تا مدت به سر رود و در کار خویش بنگریم.

مسروق چنان کرد و هر کدام در اردوگاه خویش بماندند. و چون ده روز از مدت پیمان گذشت پسر وهرز بر اسب خویش نشست و تا نزدیک سپاه حبشیان برفت و اسبش او را به اردوگاه انداخت که خورش بریختند و وهرز ندانسته بود، و چون از کشته شدن پسر خبر یافت کس پیش مسروق فرستاد که میان من و شما همان بود که دانید پس چرا پسر مرا کشتید؟

مسروق پاسخ داد که پسر تو به ما هجوم آورد و به اردوگاه ما در آمد و تنی چند از سبک‌خردان ما بر او تاختند و خورش بریختند، و من به کشتن او راضی نبودم.

وهرز به فرستاده گفت: «او پسر من نبود بلکه زنازاده بود، اگر پسر من بود صبر می‌کرد و خیانت نمی‌کرد تا مدتی که میان ما هست بگذرد.» آنگاه بگفت تا جثه پسر را بر زمینی نهادند که آنرا توانست دید و سوگند یاد کرد که شراب ننوشد و روغن به سر نمالد تا مدت مقرر میان او و حبشیان سپری شود و چون یک روز به مدت مانده بود بگفت تا کشتی‌ها را که با آن آمده بودند به آتش سوختند و بفرمود تا هر جامه که داشتند بسوزند و جز آنچه به تن دارند چیزی وانگذارند.

آنگاه بگفت تا هر چه توشه داشتند بیاوردند و به یاران خویش گفت:

«از این توشه بخوردی.» و بخوردند و چون سیر شدند دستور داد تا باقیمانده را به دریا ریختند.

آنگاه به سخن ایستاد و گفت: «کشتی‌ها را سوختم تا بدانید که هرگز سوی دیارتان راه ندارید و جامه‌هایتان را سوختم تا اگر فیروزی از حبشیان بود، جامه‌های شما از آن آنها شود و توشه شما را به دریا ریختم تا بدانید که حتی برای یک روز توشه ندارید اگر مردمی هستید که پا به پای من جنگ کنید و ثبات ورزید با من بگویید و اگر جنگ کردن نخواهید بر این شمشیر خویش افتم تا از پشتم در آید که هرگز خویشان را تسلیم آنها نکنم، به‌بینید وقتی من که سالار شمایم با خود چنین کنم کار شما چه خواهد شد.»

گفتند: «همراه تو جنگ می‌کنیم تا همه بمیریم یا فیروز شویم.»

صبحگاه روزی که مدت به سر رسیده بود، وهرز یاران خویش را بیاراست و پشت به دریا داد و قوم را به پایمردی ترغیب کرد و گفت: «یکی از دو بهره خواهید داشت: یا بر دشمن پیروز می‌شوید، یا نیکنام می‌میرید.» و بفرمود تا کمانها را به زه کنند و گفت: «چون فرمان تیراندازی دادم، یکباره با بنجگان «بنجگان؟» تیر بیندازید.» و مردم یمن از آن پیش تیر ندیده بودند.

و مسروق با گروهی که دو سوی آنها پیدا نبود بیامد و بر فیل نشسته بود و تاج به سر داشت و بر پیشانی وی یاقوتی سرخ بود و به درشتی تخم مرغ و مانعی در راه فیروزی نمی‌دید. و چنان بود که چشم وهرز خوب نمی‌دید و گفت: «بزرگشان را به من بنمایید.» گفتند: «همانست که سوار فیل است.»

کمی بعد مسروق فرود آمد و بر اسبی نشست و با وهرز بگفتند که بر اسب نشست و او گفت ابروان مرا بردارید که از بسیاری سن ابروانش بر دیدگان افتاده بود و ابروان وی را با سربندی بالا نگهداشتند. آنگاه تیری بر آورد و به دل کمان نهاد و گفت: «مسروق را نشانه کنید» و نشانه کردند و کمان را بر نشانه گرفت و فرمان تیراندازی داد و کمان خویش را بکشید و تیر را رها کرد و تیر برفت، گفتی بچه آهویی تیزتک بود و به پیشانی مسروق خورد که از مرکب بیفتاد و در آن تیراندازی بسیار کس از سپاه دشمن کشته شد و چون سالار خویش را به خاک افتاده دیدند صفشان بشکست و منهزم شدند و وهرز بگفت تا هماندم جثه پسر را به خاک کنند و جثه مسروق را به جای آن افکنند و از اردوگاه حبشیان چندان غنیمت گرفت که به شمار نبود و چابکسواران پارسی از حبشیان و حمیریان و عربان پنجاه و شصت اسیر می‌گرفتند و آنها را به صف می‌بردند و مقاومت نبود.

وهرز گفت: «از حمیریان و عربان دست بردارید و به سیاهان پردازید و یکی از آنها را باقی نگذارید.» یکی از عربان بر شتر خویش بگریخت و یک شب و روز آنرا بدوانید و در کیسه خود تیری دید و گفت: «ما در به خطا این همه راه آمدی؟» و پنداشت که تیر به دنبال او بود.

آنگاه وهرز به صنعا در آمد و برد یار یمن تسلط یافت و عاملان خویش را به ولایات فرستاد. ابو امیه بن ابی الصلت ثقفی را درباره پسر ذویزین و کار وی و وهرز و پارسیان شعری هست به این مضمون:

«باید کسی چون پسر ذو یزن انتقام بجوید.»

«که سالها در کار دشمنان به دریا سر کرد.»

«وقتی زبون شده بودند سوی هرقل رفت و کاری نساخت.»

«آنگاه از پس هفت سال سوی کسری رفت.»

«و راهی دراز پیمود.»

«آنگاه آزاد مردان را بیاورید.»

«حقا که در زمین بسیار دور رفت»
 «هیچکس برای وی چون کسری شهنشاه شاهان نبود»
 «یا همانند وهرز که به روز جنگ تاخت آورد.»
 «خدای نیک بدارد آن گروه را که بیامدند»
 «و در میان کسان نظیرشان را نخواهی یافت»
 «که سالاران و دلیران و نکو منظران و مرزبانانند»
 «شیرانند که در بیشگان بچه پرورند»
 «چندان تیر اندازند که گویی ابرهاست»
 «که انبوه و شتابان سوی هدف رود»
 «شیران را سوی سگان سیاه فرستادی»
 «و باقیماندگانشان در زمین پراکنده شدند»
 «بنوش و تاج بر سر تو خوش باد»
 «و بالای قصر غمدان تکیه زن»
 «که خانه اقامت تو است»
 «و مشک بیندای که دشمن زبون شد»
 «و در خانه خویش چم و خم داشته باش»
 «فضائل اینست نه دو کاسه چوبین شیر»
 «که با آب در آمیخته و همانند پیشاب شده باشد.»

ابن اسحاق گوید: چون وهرز پیش کسری بازگشت و سیف را پادشاهی یمن داد وی به حبشیان تاخت و کشتن آغاز کرد و شکم زنان می شکافت تا بچگان بکشد و همه را نابود کرد جز اندکی که آنها را بنده خویش کرد و از آنها دوندگان گرفت که با نیزه‌های کوتاه پیشاپیش وی بدوند و مدتی نه چندان دراز بر این حال نبود و یک روز که در میان تیزدوان بود وی را با نیزه‌ها بزدند و بکشتند و یکی از حبشیان با آنها قیام کرد و در یمن کشتار کرد و تباهی آورد و چون خبر به کسری رسید وهرز را با چهار هزار کس سوی آنها فرستاد و بدو گفت که هر چه سیاه و دو رگه در یمن هست، کوچک یا بزرگ، بکشد و هر که موی مجعد دارد و نسب به سیاهان می برد زنده نماند.

وهرز برفت و به یمن درآمد و چنان کرد که کسری فرموده بود، و هر چه حبشی آنجا بود بکشت و ماجرا را به کسری نوشت و کسری وی را عامل یمن کرد و آنجا بود و خراج برای کسری می گرفت تا بمرد و پس از وی کسری امارت به مرزبانان پسر وهرز داد و او نیز نبود تا بمرد و پس از وی کسری امارت به بینگان پسر مرزبان پسر وهرز داد و نبود تا بمرد و پس از او کسری امارت به خرخره پسر بینکان پسر مرزبان پسر

وهرز داد و چنان شد که کسری بر وی خشم آورد و سوگند یاد کرد که مردم یمن او را بر دوش بیارند و چنان کردند و چون به نزد کسری رسید یکی از بزرگان پارسی او را بدید و شمشیری را که از آن پدر کسری بوده بود به کمر وی بست و کسری به سبب شمشیر از کشتن وی چشم پوشید و از کار برداشت و باذن را به یمن فرستاد و عامل آنجا بود تا خدا عز و جل پیمبر خویش محمد صلی الله علیه و سلم را برانگیخت.

گویند: میان کسری انوشیروان و یخپیانوس شاه روم صلح بود امامیان خالد بن جبلة که یخپیانوس وی را شاهی عربان و شام داده بود، و منذر بن نعمان که از طایفه لخم بود و کسری پادشاهی ما بین عمان و بحرین و یمامه را با طایف و بقیه حجاز و عربان مقیم آنجا را به وی داده بود اختلاف افتاد و خالد بن جبلة به قلمرو منذر حمله برد و از یاران وی بسیار کس بکشت و اموال وی را به غنیمت گرفت و منذر شکایت به کسری برد و خواست با شاه روم نامه نویسد که انصاف وی از خالد بگیرد و کسری به یخپیانوس نامه نوشت و پیمانی را که در میانه بود یادآوری کرد و آنچه را از خالد بن جبلة عامل شاه روم بر منذر عامل وی گذشته بود خبر داد و خواست تا به خالد فرمان دهد آنچه را از قلمرو منذر به غنیمت برده پس دهد و خون بهای عربان مقتول را بپردازد و انصاف منذر را از خالد بگیرد و مکتوب وی را سبک نگیرد که پیمان صلح فیما بین را خواهد شکست، و نامه‌ها درباره انصاف گیری منذر مکرر شد اما یخپیانوس اعتنا نکرد.

و کسری آماده شد و با نود و چند هزار سپاهی به قلمرو یخپیانوس حمله برد و شهردار او رها و منبج و قنسیرین و حلب و انطاکیه را که معتبرترین شهر شام بود و شهر فامیه و حمص و بسیاری شهرهای دیگر مجاور این شهرها را به زور تصرف کرد و مال ببرد و زن و فرزند اسیر کرد و همه مردم انطاکیه را به اسارت گرفت و به سرزمین سواد برد و بگفت تا مجاور شهر طیسبون شهری همانند شهر انطاکیه بساختند، چنانکه از پیش بگفتم، و مردم انطاکیه را در آنجا مقرر داد و همانست که آنرا رومیه خوانند و آنرا ولایت کرد و پنج بخش نهاد: بخش نهروان بالا و بخش نهروان میانه و بخش نهروان پایین و بخش بادرایا و بخش باکسایا، و برای اسیرانی که از انطاکیه به رومیه آورده بود روزی معین کرد و یکی از نصارای اهواز را که براز نام داشت به کارشان گماشت و بر اهل حرفه شهر ریاست داد و این از روی رأفت با اسیران بود که به سبب همکیشی با براز انس گیرند.

یخپیانوس دیگر شهرهای شام و مصر را از کسری بخرد و اموال بسیار به بهای آن فرستاد و تعهد کرد که هر سال باجی بفرستد و کسری به دیار روم حمله نبرد.

و کسری در این باب مکتوبی نوشت و او بزرگان روم مهر زدند و هر سال باج را می‌فرستادند. و چنان بود که پیش از پادشاهی انوشیروان، شاهان پارسی به نسبت آبادی و آبگیری از ولایت یک سوم خراج می‌گرفتند و از ولایتی یک چهارم و از ولایتی یک پنجم و از ولایت یک ششم، و باج سرانه مقدار معین بود. و شاه قباد پسر فیروز در اواخر پادشاهی خویش بگفت تا زمین را از دشت و کوه مساحی کنند تا خراج آن معین باشد و مساحی شد ولی قباد از آن پیش که کار مساحی به سر رسد بمرد.

و چون کسری پسر قباد به پادشاهی رسید بگفت تا کار را به سر برند و نخل و و زیتون و سرها را شماره کنند.

سپس به دبیران خویش بگفت تا خلاصه آنرا استخراج کردند، آنگاه بار عام دارد و به دبیر خراج خویش بفرمود تا آنچه را درباره محصول زمین و شمار نخل و زیتون و سر به دست آمده بود برای آنها بخواند و بخواند.

پس از آن کسری گفت: «می‌خواهیم که بر هر جریب نخل و زیتون و بر هر سر خراجی مقرر داریم و بگوییم تا به سه قسمت در سال بگیرند و در خزانه ما مالی فراهم آید که اگر در یکی از مرزها یا یکی از ولایات خللی افتاد که محتاج به مقابله یا فیصل آن شدیم مال آماده باشد و حاجت به خراج گرفتن نباشد شما در این باب چه اندیشه دارید؟»

هیچکس از حاضران مشورتی نداد و کلمه‌ای نگفت و کسری این سخن را سه بار گفت و یکی از آن میان برخاست و گفت: «ای پادشاه که خدایت عمر دهاد چگونه بر تا کی که بمیرد و کشتی که بخشکد و نهری که فرو رود و چشمه یا قناتی که آب آن ببرد خراج دایم توان نهاد؟»

کسری گفت: «ای مرد شوم از چه طبقه مردمی؟»

گفت: «از دبیرانم.»

کسری گفت: «او را با دواتها بزنید تا بمیرد.»

و دبیران بخصوص او را بزدند که در پیش کسری از رای او بیزاری کرده باشند.

آنگاه کسری تنی چند از صاحبنظران نیکخواه را برگزید و بگفت تا در مساحت زمین و شمار نخل و زیتون و تعداد سر بنگرند و چندانکه صلاح رعیت و رفاه معاش آنها اقتضا کند خراج مقرر دارند و بدو گزارش کنند و هر یک از آنها رأی خویش را درباره مقدار خراج بگفت و همسخن شدند که بر قوت انسان و بهائم که گندم و جو و برنج و تاک و سبزی و نخل و زیتون باشد خراج نهند و از هر جریب تاکستان هشت درم و از هر جریب سبزیکاری هفت درم و از هر چهار نخل پارسی یک درم و از هر شش نخل معمولی یک درم و از هر شش درخت زیتون نیز یک درم بگیرند و بر نخلستانها خراج نهادند نه بر تک نخلها و به جز این هفت محصول چیزهای دیگر را ندیده گرفتند و مردم در کار معاش نیرو گرفتند.

و بر همه مردم خراج سرانه نهادند بجز اهل خاندانهای بزرگ و جنگاوران و هیربدان و دبیران و آنها که به خدمت شاه در بودند و آنرا چند طبقه کردند دوازده درم و هشت درم و شش درم به اندازه توانگری و تنگدستی مرد و بر کمتر از بیست ساله و بیشتر از پنجاه ساله سرانه نهادند.

و ترتیب خراج را به کسری گزارش دادند که بیسندید و بگفت تا اجرا کنند و سالانه سه قسط بگیرند هر قسط به چهار ماه و آنرا براسیار نامید یعنی کاری که بر آن تراضی کرده‌اند.

عمر بن خطاب وقتی دیار پارسیان را بگشود بر همین ترغیب کار کرد و بگفت تا از اهل ذمه بگیرند ولی بر هر جریب زمین بایر نیز، مانند زمین مزروع خراجی نهاد و بر هر جریب کشت گندم یا جو یک پیمانانه یا دو پیمانانه نهاد و روزی سپاه از آن داد و در عراق درباره خراج زمین و نخل و زیتون و سرانه خلاف ترتیب کسری نکرد و آنچه را که کسری از لوازم معاش کسان برداشته بود برداشت.

و کسری بفرمود تا از نهاده‌های وی نسخه‌ها تهیه کنند و نسخه‌ای را در دیوان نهاد و نسخه‌ای به عمال خراج داد تا از روی آن خراج گیرند و نسخه‌ای به قاضیان ولایتها داد و بفرمود تا نگذارند عمال ولایت بیشتر از آنچه در نسخه دیوان بود از کسان بگیرند.

و بگفت تا هر که را کشت و حاصل آفت رسد به اندازه آفت خراج از او بردارند و هر کس از اهل سرانه که بمیرد یا از پنجاه سالگی درگذرد سرانه وی باطل کنند و بدو بنویسند تا عاملان را به مقتضای آن کار کردن فرماید و نگذارند تا عاملان از کمتر از بیست سالگان سرانه بگیرند.

و چنان بود که کسری یکی از دبیران را که به شرف و مروت و کفایت نامور بود و بابک نام داشت پسر پیروان به دیوان سپاه بر گماشت و او به کسری گفت: «کار من راست نشود جز آنکه مانع از پیش هر کار که مصلحت ملک باشد برخیزد» و کسری پذیرفت.

آنگاه بابک بگفت تا در جایی که سپاه را می‌دید سکویی بساختند و فرش سوسنگرد گسترد و جاجیم پشمین بر آن کشید و بالشها برای تکیه وی نهادند آنگاه بر فرش نشست و منادی وی در سپاه ندا داد که سواران با اسب و سلاح و پیادگان با سلاح بایسته بیایند و سپاه چنانکه فرمان داده بود بیامد اما کسری را در آن میانه ندید و بگفت تا بروند.

و روز دوم منادی وی همان ندا داد و سپاه بیامد و چون کسری را در میانه ندید گفت بروند و روز دیگر بیایند و به منادی خویش گفت تا به روز سوم ندا داد هیچکس از سپاه و آنکه تاج و تخت دارد باز نماند که در این کار تساهل نیست و کسری خبر یافت و تاج بر نهاد و سلاح جنگاوران برگرفت و با سپاه پیش بابک شد. و سلاح سواران زره بود و ساق بند و شمشیر و نیزه و سپر و گرز و کمر بند و تبر زین و جعبه‌ای با دو کمان و سی تیر و دو زه پیچیده و آویخته از پشت خود.

و کسری با سلاح تمام پیش بابک شد بجز دو زه آویخته و بابک نام وی را رقم نزد و گفت: «ای پادشاه به جای داد ایستاده‌ای که تساهل نباشد، از اقسام سلاح آنچه باید بیار.»

و کسری دو زه را بیاورد و بیاویخت، و منادی بانگ برداشت و گفت: «دلیر و سالار دلیران چهار هزار درم و یک درم» و نام وی را رقم زد و کسری برفت و بابک شاه را از جنگاورانی که حضوری از همه بیشتر داشتند یک درم بیشتر می‌داد.

و چون بابک از مجلس خویش برخاست پیش کسری شد و گفت: «ای پادشاه خوشنتی که امروز با تو کردم از آن رو بود که کاری که به من سپرده‌ای انجام شود و آنچه شاه خواهد صورت پذیرد.»

کسری گفت: «هر چه برای صلاح رعیت و نظم امور باشد بر ما گران نباشد.»
و چنان شد که کسری با یکی از اهل یمن که سیفان بن معد یکرب و به قولی سیف بن ذی یزن نام داشت سپاهی سوی یمن فرستاد که هر چه سیاه آنجا بود بکشتند و بر یمن تسلط یافتند.
و چون دیار یمن به اطاعت کسری درآمد یکی از سرداران خویش را با سپاهی فراوان سوی سرندیب هند فرستاد که سرزمین گوهر بود و با شاه آنجا پیکار کرد و وی را بکشت و آنجا را به تصرف آورد و مال و جواهر بسیار برای کسری بیاورد.

و چنان بود که به دیار پارسیان شغال نبود و به روزگار کسری انوشیروان از دیار ترک به آنجا افتاد و کسری خبر یافت و آشفته شد و موبدان موبد را بخواست و گفت: «شنیده‌ایم که این درندگان به دیار ما افتاده و مردم از آن بترسیده‌اند و ترسشان مایه عجب ما شده که جانوری ناچیز است.»
موبد موبدان گفت: «ای پادشاه که خدایت عمر دهاد از خردمندان شنیده‌ام که به دیاری که ستم بر داد چیره شود، دشمن به مردم آن هجوم برد و چیزهای ناخوشایند بر آنها افتد و بیم دارم که این درندگان از آن سبب به دیار تو افتاده باشد.»

در همان اوان به کسری خبر آمد که گروهی از جوانان ترک به اقصای دیار او هجوم آورده‌اند و به وزیران و عاملان خویش بفرمود تا در کارهای خویش از عدل به در نروند و در هیچ مورد به خلاف آن کار نکنند و خداوند به سبب آن داد که خواست دشمن از دیار وی بگردانید و به جنگ و تکلف حاجت نیفتاد.
کسری فرزندان ادب آموخته داشت و از پس خویش پادشاهی به هرمز داد که مادرش دختر خاتون و خاقان بود که او را معتدل و درست پیمان شناخته بود و امید داشت ملک نگه دارد و تدبیر امور ملک و رعیت تواند کرد.

مولد پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم به روزگار کسری انوشیروان بود به سالی که ابرهه الاشرم ابو یکسوم با حبشیان سوی مکه آمد و فیل آورد و سر ویران کردن بیت الله الحرام داشت و این بسال چهل و دوم پادشاهی کسری بود و جنگ جبله که از حوادث معروف عرب بود در همین سال رخ داد.

سخن از تولد رسول خدا صلی الله علیه و سلم:

مخرمه گوید: «من و پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم هر دو به عام الفیل تولد یافتیم.»
عثمان بن عفان از قباث بن اشم پرسید: «تو بزرگتری یا پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم؟»
و او پاسخ داد که پیمبر خدای از من بزرگتر بود و من از او زودتر تولد یافتیم من یک سال پس از تولد وی، فضله فیل را دیدم که سبز بود و امیه بن عبد شمس را دیدم که پیری فرتوت بود و غلامش او را می‌کشید و پسر وی گفت: «ای قباث تو بهتر دانی که چه می‌گویی.»

از هشام بن محمد کلبی روایت کرده‌اند که عبدالله بن عبدالمطلب پدر پیمبر صلی الله علیه و سلم به سال بیست و چهارم پادشاهی کسری انوشیروان تولد یافت و پیمبر خدا صلی الله و سلم به سال چهل و دوم پادشاهی وی تولد یافت.

از ابن عباس نیز روایت کرده‌اند که پیمبر صلی الله علیه و سلم در عام الفیل تولد یافت. ابی حویرث گوید شنیدم که عبد الملک مروان به قبات بن اشم گفت: «ای قبات تو بزرگتری یا پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم؟»

قبات گفت: «پیمبر خدا از من بزرگتر بود و من از او سالمندترم، پیمبر صلی الله و سلم به سال فیل تولد یافت و من و مادرم بر فضله فیل ایستاده بودیم که سبز رنگ بود و من به عقل آمده بودم.» از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم در عام الفیل به روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول تولد یافت، و تولد وی در خانه‌ای بود که به خانه ابن یوسف شهره شد، گویند پیمبر خدا آنرا به عقیل بن ابی طالب بخشیده بود و در تصرف عقیل بود تا بمرد، و پسران وی خانه را به محمد بن یوسف برادر حجاج فروختند و او خانه خویش را که به نام خانه ابن یوسف شهره شد بساخت و خانه تولدگاه پیمبر را در آن انداخت و خیزران آنرا جدا کرد و مسجدی کرد که در آن نماز می‌کردند.

و هم از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که کسان پنداشته‌اند و خدا بهتر داند که آمنه دختر وهب مادر پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم می‌گفته بود که وقتی پیمبر خدا را بار گرفته بود، بدو ندا رسید: مولود تو سالار این امت شود و چون به زمین افتاد بگو: «وی را از شر حسودان به خدای یگانه می‌سپارم.» آنگاه نامش محمد کن و چون بار گرفت نوری از او درآمد که در آن قصرهای بصرای شام را دید، و چون بار بنهاد کس پیش جد وی عبدالمطلب فرستاد که پسری آورده‌ای بیا و او را ببین، و بیامد و طفل را دید، و آمنه آنچه را هنگام بارداری دیده بود و ندایی را که شنیده بود و نامی که برای کودک تعیین شده بود با وی بگفت.

عثمان بن ابی العاص گوید: «مادرم هنگام بار نهادن آمنه دختر وهب مادر پیمبر خدا حضور داشته بود و می‌گفت: «خانه همه نور بود و ستارگان چنان نزدیک شده بود که پنداشتم روی من خواهد افتاد.» از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که عبد المطلب مولود را بگرفت و پیش هبل برد که در دل کعبه بود و آنجا بایستاد و خدا را بخواند و عطای وی را سپاس گفت آنگاه پیش آمنه برگشت و طفل را به او داد و به جستجوی دایه برآمد و زنی از بنی سعد بن بکر را که حلیمه دختر ابو ذویب بود بیافت، و ابو ذویب عبد الله بن حارث بن شجنه بن جابر بن رزام بن ناصره بن قصیه بن سعد بن بکر بن هوازن بن منصور بن عکرمه بن خصفه بن قیس بن عیلان بن مضر بود و نام شوهر حلیمه حارث بن عبد العزی بن رفاعه بن ملان بن ناصره بن قصیه بن سعد بن بکر بن هوازن بن منصور بن عکرمه بن خصفه بن قیس بن عیلان بن مضر بود و نام برادر شیری پیمبر عبد الله بن حارث و نام خواهران شیرینش انیسه دختر حارث بود و جذامه دختر حارث

که به نام «شیما» شهره شد و قومش او را به این نام شناختند، گویند شیما با مادر در کار پرستاری پیمبر شریک بود.

از بره دختر ابو تجراه روایت کرده‌اند که نخستین زنی که پیمبر خدا را شیر داد ثویبه بود که از شیر پسر خویش بدو داد و نام پسر مسروح بود و این چند روز پیش از آمدن حلیمه بود و پیش از آن نیز ثویبه حمزه بن عبدالمطلب را شیر داده بود، پس از آن نیز ابو سلمه بن عبد الاسد مخزومی را شیر داد. از عبد الله بن جعفر بن ابی طالب روایت کرده‌اند که حلیمه سعدی دختر ابو ذویب و مادر رضاعی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم می‌گفت که از دیار خویش در آمده بود و شوهرش نیز همراه وی بود و یک پسر شیری داشت با گروهی از زنان بنی سعد بن بکر آمده بودند که کودکانی برای شیر دادن بگیرند و این به سالی خشک بود که هیچ چیز نبود.

گوید: خر ماده سپیدی داشتیم و شتری داشتیم که یک قطره شیر نداشت و شبانگاه از گریه کودکم که گرسنه بود خواب نداشتیم که پستان من شیر نداشت و شتر نیز شیر نداشت ولی امید باران و گشایش داشتیم، و با خر خویش در آمدم که کاروان نیاریست رفت از بس ضعیف و لاغر بود و مایه محنت آنها شده بود و چون به مکه رسیدیم در جستجوی کودکان شیرخواره بودیم، پیمبر خدا را به همه زنان عرضه کرده بودند اما کس نگرفته بود که گفته بودند وی پدر ندارد، و ما از پدر کودکان امید نکویی داشتیم و می‌گفتیم مادر و جد او چه کاری خواهند ساخت، بدین جهت او را خویش نداشتیم، و همه زنانی که با من آمده بودند کودکی بگرفتند بجز من و چون خواستیم باز گردیم به شوهرم گفتم: «خوش نباشد که من با یارانم باز گردم و کودکی نگرفته باشم بخدا می‌روم و این یتیم را می‌گیرم.»

شوهرم گفت: «بگیر شاید خدا به وسیله او ما را برکت دهد.»

گوید: و برفتم و وی را بگرفتم از آن رو که کودک دیگر نیافته بودم و چون او را بگرفتم و بجای خویش باز گشتم و او را در بغل گرفتم پستانم پر شیر شد که او بخورد تا سیر شد برادرش نیز بخورد تا سیر شد و بختند و او پیش از آن خواب نداشت و شوهرم شتر را بدید که شیر آورده بود و از آن بدوشید و بنوشید و من نیز بنوشیدم و هر دو سیر شدیم و شیمان خوش شد.

گوید: و صبحگاهان شوهرم به من گفت: «حلیمه می‌دانی که کودک مبارکی گرفته‌ای.» گفتم:

«امیدوارم چنین باشد.»

گوید: «برون شدیم و بر خر خویش نشستیم و کودک را با خود برداشتیم. بخدا چنان شد که کاروان از ما وا ماند و هیچکدام از خران آنها پیش از خر من نبود، چنانکه یارانم می‌گفتند: «ای دختر ابی ذویب باش تا با هم برویم مگر همین خر نبود که بر آن آمدی.»

و من می‌گفتم: «بخدا همان است.»

و آنها می‌گفتند: «خوب چیزی شده.»

گوید: به دیار بنی سعد شدیم و زمینی از آن خشک‌تر ندانستم اما چون بازگشتیم گوسفندانم که شبانگاه از چرا می‌آمد سیر و پر شیر بود و می‌دوشیدیم و می‌نوشیدیم اما هیچکس شیر نمی‌دوشید و در پستانها یک قطره شیر نبود. کسان قوم ما به چوپانان خویش می‌گفتند گوسفندان را به جایی برید که چوپان دختر ابو ذویب می‌برد، اما گوسفندان آنها گرسنه باز می‌آمد و یک قطره شیر نداشت و گوسفندان من پر شیر بود و پیوسته در برکت خدای بودیم تا دو سال برفت و او را از شیر بر گرفتم و هیچ کودک دیگر چون او رشد نداشت که به دو سالگی طفلی درشت اندام بود.

و او را پیش مادرش بردیم و خوش داشتیم که باز هم پیش ما بماند از بس برکت که از او دیده بودیم و با مادرش سخن کردیم و گفتیم: «چه شود اگر پسر را پیش من گذاری تا بزرگ شود که از وبای مکه بر او بیم دارم» و چندان بگفتیم تا وی را با ما فرستاد و چند ماه پس از آنکه بازگشته بودیم یک روز با برادرش پشت خیمه‌ها بود که برادرش دوان بیامد و به من و پدرش گفت: «دو مرد سفید پوش آمدند و برادر قرشی مرا بینداختند و شکمش را بشکافتند و بکاویدند.

گوید: من و پدرش بدو دیدیم و او را دیدیم که ایستاده بود و رنگش پریده بود و بدو گفتیم: «پسرم قصه چه بود؟»

گفت: «دو مرد سپید جامه بیامدند و مرا بیفکندند و شکم را بشکافتند و چیزی در آن می‌جستند که ندانستم چه بود.»

گوید: و ما سوی خیمه‌های خویش باز رفتیم و پدرش به من گفت: «حلیمه بیم دارم پسر مجذوب شده باشد پیش از آنکه بدتر شود وی را به کسانش بده.» گوید: و او را بردیم که به مادرش دهیم و او گفت: «تو که خوش داشتی پیش تو بماند چرا او را بیاوردی؟»

گفتم: «خدا پسر را به رشد رسانید و من کار خویش بکردم و از حوادث بر او بیم داشتم و او را پیش تو آوردم چنانکه خواستی.»

گفت: «قصه این نیست، راست بگو.»

گوید: و همچنان اصرار کرد تا قصه را نقل کردم و گفتم: «از شیطان بر او قصه وی بیمناک شدم.»

گفت: «بخدا شیطان بدو راه ندارد و پسرم چیزی میشود، می‌خواهی که را با تو بگویم؟»

گفتم: «آری بگوی.»

گفت: «وقتی او را بار گرفتم نوری از من درآمد که قصرهای بصرای شام را برای من نمایان کرد، بخدا حملی سبکتر و آسانتر از او نداشتم، و چون وی را بنهادم دست به زمین نهاد و سر به آسمان برداشت او را پیش من گذار و آسوده خاطر برو.»

شداد بن اوس گوید: روزی پیش پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم نشسته بودیم که پیری فرتوت از بنی عامر بیامد که سالار قوم خویش بود و بر عصا تکیه داشت و پیش پیمبر بایستاد و وی را به جدش منسوب

داشت و گفت: «پسر عبد المطلب، شنیده‌ام پنداشته‌ای پیمبر خدایی و ترا با همان دین فرستاده که ابراهیم و موسی و عیسی و دیگر پیمبران را فرستاده بود، حقا بزرگ سخن آوردی که پیمبران و خلیفگان از دو خاندان بنی اسرائیل بودند اما تو از این قومی که سنگ و بت می‌پرستیده‌اند ترا با پیمبری چکار؟ ولی هر سخنی را حقیقتی هست، حقیقت گفتار و آغاز کار خویش با من بگویی.»

پیمبر خدای از سؤال وی در عجب شد و گفت: «ای برادر بنی عامری این قصه که پرسیدی دراز است و نشستن باید، بیا بنشین.»

مرد بنشست و پاها جفت کرد و بخفت چنانکه شتر خسبد.

و پیمبر با وی سخن کرد و گفت: «ای برادر عامری! حقیقت گفتار و آغاز کار من چنانست که من دعوت پدرم ابراهیم و بشارت عیسی پسر مریمم و نخستین فرزند مادرم بودم و چون مرا بار گرفت از سنگینی من به یاران خویش شکایت کرد، آنگاه مادرم به خواب دید که نوری در شکم دارد و چشم من از پی نور بود و نور پیش دیده من بود تا مشرقها و مغربهای زمین برای من روشن شد، پس از آن مادرم مرا بنهاد و بزرگ شدم و چون بزرگ شدم بتان قریش را دشمن داشتم و از شعر بیزار بودم و در بنی لیث بن بکر شیر خوردم و یک روز که از کسان خویش به سویی بودم و در دل دره‌ای با کودکان همسال سبد بازی می‌کردیم سه کس بیامدند و یک طشت طلا همراه داشتند که پر از برف بود و مرا از میان همراهانم بگرفتند و آنها گریزان برفتند تا به لب دره رسیدند و به آن سه کس گفتند: «از این پسر چه می‌خواهید که او از ما نیست، پسر سالار قریش است و پدر ندارد و به شیرخواری اینجا افتاده و شما را از کشتن او سود نباشد اگر می‌خواهید او را بکشید یکی از ما را بگیرید و به جای او بکشید و این پسر را بگذارید که پدر ندارد و چون کودکان دیدند که آن کسان جوابشان نمی‌دهند شتابان سوی قبیله رفتند تا خبر دهند و کمک بخواهند.»

و یکی از سه کس بیامد و مرا به ملایمت به زمین افکند آنگاه سینه مرا تا نزدیک تهیگاه بشکافت و من او را همی دیدم اما دردی نداشتم، آنگاه احشای شکم مرا برون آورد و با آن برف بشست و پاکیزه کرد و به جا نهاد، پس از آن یکی دیگرشان برخاست و بدو گفت: «پس برو» و او را از من دور کرد و دست به درونم برد و دلم را در آورد و من او را همی نگریستم و دل را بشکافت و خونی سیاه از آن برآورد و بینداخت و به دست راست خویش پرداخت، گویی چیزی از آن می‌گرفت و انگشتی از نور به دست وی بود که بیننده را خیره می‌کرد و دل مرا با آن مهر زد که پر از نور شد و روزگاری دراز خنکی مهر را در دل خویش می‌یافتم، آنگاه سومی به رفیق خویش گفت: «پس برو» و دست خویش را از سینه تا تهیگاه من کشید و به اذن خدای تعالی شکاف التیام یافت، پس از آن دست مرا بگرفت و به ملایمت به پا داشت و به آن کس که دل مرا شکافته بود گفت: «او را با ده تن از امتش وزن کن» و وزن کردند و من بیشتر بودم گفت: «او را با صد تن از امتش وزن کن» و وزن کردند و من بیشتر بودم باز گفت: «او را با هزار کس از امتش وزن کن» و وزن کردند و بیشتر بودم گفت: «بس کنید که اگر او را با همه امتش وزن کشید بیشتر باشد.» آنگاه مرا در

آغوش گرفتند و سر و پیشانی‌م ببوسیدند و گفتند: «ای محبوب بیم مدار که اگر دانی چه نیکیها برای تو خواهند، خوشدل شوی.»

گوید و در آن حال بودیم که قوم همگی بیامدند و مادر شیریم پیش قوم بود و بانگ می‌زد: «پسر ناتوانم.»

و آنها مرا بگرفتند و ببوسیدند و گفتند: «چه خوش با تو آن که تو باشی» آنگاه مادرم گفت: «پسر تنهای من.»

و آنها مرا بگرفتند و سر و پیشانی‌م ببوسیدند و گفتند: «چه خوش تنها که تو باشی و تنها نباشی که خدا و فرشتگان وی و مؤمنان زمین با تواند.»

و مادرم بانگ زد: «ای یتیم من از میان یارانت ترا نا توان دیدند و خواستند بکشند.»
و آنها مرا بگرفتند و به سینه چسبانیدند و سر و پیشانی ببوسیدند و گفتند: «چه خوش یتیم که تو باشی که پیش خدا حرمت بزرگ داری، ندانی که چه نیکیها برای تو خواهند.»

آنگاه مرا به لب دره آوردند و چون مادر شیریم مرا بدید گفت: «پسرم، ترا زنده می‌بینم؟» و بیامد و مرا به بغل گرفت، قسم به خدائی که جان من به فرمان اوست من در بغل مادرم بودم و دستم به دست یکی از آنها بود و پنداشتم قوم آنها را دیده‌اند اما ندیده بودند و یکیشان می‌گفت: «این پسر مجذوب شده یا جنی شده او را پیش کاهن خویش بریم تا ببیند و علاج کند.»

گفتم: «ای فلانی من از آنچه می‌گویی به دورم عقلم خلل ندارد، دلم عیب ندارد و بیمار نیم.»
و پدرم و شوهر دایه‌ام گفت: «مگر نمی‌بیند که سخن او خردمندانه است امیدوارم که پسرم آسیب ندیده باشد.» و همسخن شدند که مرا پیش کاهن برند و چون پیش وی شدیم و قصه مرا با او بگفتند گفت: «خاموش باشید تا از پسر بشنویم که وی کار خویش را نیکتر داند.»

و از من بپرسید و قصه خویش را آغاز تا انجام بگفتم و چون بشنید برجست و مرا به بر کشید و بانگ زد: «وای بر قوم عرب، وای بر قوم عرب، این پسر را بکشید و مرا نیز با او بکشید، به لات و عزی سوگند که اگر او را بگذارید، دینتان را دگر کند و عقل شما و پدرانتان را یاوه شمارد و با شما اختلاف کند و دینی بیارد که هرگز مانند آن نشنیده باشید.»

و مادرم بیامد و مرا از بر او بگرفت و گفت: «تو از پسر من خرف‌تر و دیوانه‌تری، اگر می‌دانستم که چنین سخن می‌کنی هرگز او را پیش تو نمی‌آوردم کسی بجوی که ترا بکشد که ما این پسر را نخواهیم کشت!»

پس از آن مرا پیش کسانم بردند و از آنچه با من کرده بودند بیمناک بودم و نشان شکاف از سینه تا تهیگاه من به جا بود. ای برادر عامری حقیقت گفتار من چنین است.»

مرد بنی عامری گفت: «به خدایی که جز او خدایی نیست کار تو بر حق است اینک به پرسشهای من پاسخ گوی.»

و چنان بود که پیش از آن پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم به پرسنده میگفت: «هر چه می خواهی بپرس» و به مرد عامری این سخن را به لهجه بنی عامر گفت.

مرد عامری گفت: «ای پسر عبدالمطلب به من بگوی دانش من از چه فزون شود؟»
پیامبر خدا فرمود: «از آموختن.»

مرد عامری گفت: «نشان دانش چیست؟»

پیامبر خدا فرمود: «پرسیدن.»

مرد عامری گفت: «بدی از چه فزون شود؟»

پیامبر فرمود: «از لجاجت.»

عامری گفت: «به من بگوی آیا نیکی پس از بدکاری سود دهد؟»

پیامبر فرمود «آری، توبه گناه را بشوید و اعمال نیک اعمال بد را محو کند و چون بنده به هنگام

گشادگی پروردگار خویش را بخواند به هنگام بلیه وی را یاری کند.»

عامری گفت: «ای پسر عبدالمطلب این چگونه باشد؟»

پیامبر فرمود: «چنین باشد که خدای عز و جل گوید بعزت و جلالم سوگند که دو امنیت به بنده خویش ندهم و دو بیم بر او فراهم نکنم، اگر به دنیا از من بترسد روزی که بندگان خویش را در قلمرو قدس فراهم آرم از من در امان باشد. «و امنیت وی پاینده باشد و آنرا چون امنیت کسان محو نکنم، و اگر به دنیا از من ایمن بماند، روزی که بندگان خویش را برای موعده معین فراهم آرم از من بیمناک باشد و بیم وی پاینده باشد.»

عامری گفت: «ای پسر عبدالمطلب، کسان را به چه توانی خوانی؟»

پیامبر فرمود: «به پرستش خدای یگانه بی انباز خوانم و اینکه چیزی را همسنگ خدا ندانی و لات و عزی را انکار کنی و کتابها و رسولان را که از پیش خدا آمده اند بشناسی و پنج نماز چنانکه باید بگزاری و هر سال یک ماه روزه بداری و زکات مال خویش بدهی که خدا ترا بدان پاکیزه دارد و مالت را نکو کند و اگر بتوانی حج خانه کنی و از جنابت غسل کنی و به مرگ و حشر پس از مرگ و بهشت و جهنم مؤمن باشی.»

عامری گفت: «ای پسر عبدالمطلب اگر چنین کنم پاداش چه دارم؟»

پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم فرمود: «بهشتهای جاوید که جویها در آن روان است و جاودانه در آن

باشند و این پاداش نیکان است.»

عامری گفت: «ای پسر عبدالمطلب، آیا از دنیا نیز چیزی هست که آسودگی معاش را دوست دارم؟»

پیامبر صلی الله علیه و سلم فرمود: «آری فیروزی و تسلط بر بلاد.»

و عامری بپذیرفت و پیرو دین شد.

ابن اسحاق گوید: وقتی عبد الله بن عبد المطلب پدر پیمبر خدای بمرد، مادر پیمبر، آمنه دختر وهب بن عبد مناف بن زهره باردار وی بود.

ولی هشام گوید: پیمبر خدای بیست و هشتماهه بود که پدرش عبد الله بمرد.

محمد بن عمر واقدی گوید: یاران ما در این اختلاف ندارند که عبد الله بن عبد المطلب با کاروان قریش از شام بیامد و به مدینه فرود آمد و بیمار بود و آنجا نبود تا در گذشت و در خانه نابغه در خانه کوچک به خاک رفت و چون به خانه در آیی گور وی به سمت چپ باشد.

از محمد بن عمرو بن حزم انصاری روایت کرده‌اند که وقتی آمنه مادر پیمبر خدای بمرد وی شش ساله بود. مرگ آمنه در ابواء میان مکه و مدینه بود، پیمبر را به مدینه برده بود تا خالگان خویش را که از بنی عدی بن نجار بودند ببیند و هنگام بازگشت به مکه درگذشت.

از عثمان بن صفوان روایت کرده‌اند که گور آمنه در مکه به شعب ابی ذر است.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی عبد المطلب بمرد پیمبر خدای هشت ساله بود.

بعضی‌ها نیز گفته‌اند که پیمبر خدای به هنگام مرگ عبد المطلب ده‌ساله بود.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که پیمبر خدای صلی الله علیه و سلم از پس مرگ عبد المطلب به نزد ابوطالب بود و فرزندان وی قی به چشمان داشتند اما پیمبر پاکیزه و روغن زده بود.

اکنون از خاتمه کار کسری انوشیروان پسر قباد سخن می‌کنیم:

از هانی مخزومی روایت کرده‌اند، و او یکصد و پنجاه سال زیسته بود، که به شب تولد پیمبر خدا ایوان کسری بلرزد و چهارده کنگره آن بیفتاد و آتش پارسیان خاموشی گرفت و هزار سال بود که خاموشی ندیده بود و دریاچه ساوه فرو رفت و موبدان به خواب دید که شتران درشت اندام که اسبان تازی را می‌کشید از دجله گذشت و در دیار پارسیان پراکنده شد.

صبحگاهان کسری از آنچه دیده بود بیمناک بود و صبوری کرد و دلیری نمود. آنگاه چنان دید که ماجرا را از وزیران و مرزبانان خویش پنهان ندارد و تاج برگرفت و به تخت نشست و آنها را فراهم آورد و چون فراهم آمدند، قصه را به آنها خبر، داد در این اثنا از خاموشی آتش خبر آمد و غم بر غمش افزود و موبدان گفت: «خدا شاه را نیک بدارد، من نیز شب پیش خوابی دیدم و خواب شتران را با وی بگفت.»

کسری گفت: «ای موبدان این چه باشد؟» که موبدان را از همه کس به اینگونه چیزها دانایانتر می‌دانست.

موبدان گفت: «چیزی از سوی عربان باشد.»

و کسری نامه‌ای بدین مضمون نوشت: «از کسری شاه شاهان به نعمان بن منذر، اما بعد مرد دانایی را بفرست که آنچه می‌خواهم از او بپرسم.»

و نعمان، عبد المسيح بن عمرو بن حیان بن بقلیه غسانی را بفرستاد و چون پیش کسری آمد بدو گفت: «آنچه را از تو می‌پرسم پاسخ توانی داد؟»

عبدالمسیح گفت: «شاه با من بگوید اگر دانم بگویم وگرنه بگویم کی داند.» و کسری آنچه را دیده بود با وی بگفت.

عبدالمسیح گفت: «دایی من این داند که در مرتفعات شام مقر دارد و نامش سطح است.»

کسری گفت: «پیش او شو و آنچه را با تو گفتم از او بپرس و پاسخ به من آر.»

عبدالمسیح بر نشست و پیش سطح رفت که نزدیک مرگ بود و سلام کرد و درود گفت و سطح

جواب نیارست و عبدالمسیح شعری خواند که خلاصه مضمون آن چنین بود:

«دانای بزرگ یمن کر باشد یا شنوا»

«اینک پیر طایفه سنن پیش تو آمده»

«که فرستاده سالار عجم است»

و چون سطح سخن وی بشنید سر برداشت و گفت: «عبدالمسیح، بر شتری آمدی و سوی سطح

آمدی اما سوی ضریح آمدی، شاه بنی ساسان ترا فرستاده، برای لرزش ایوان فرستاده، برای خاموشی نیران

فرستاده، برای خواب موبدان فرستاده، شتران تنومند دیده که اسبان تازی می‌کشیده و دجله را در نور دیده

و به همه دیار وی رسیده، ای عبدالمسیح وقتی تلاوت بسیار شود و صاحب هزاوه (عصا) بیاید و دره سماوه

روان شود و دریاچه ساوه فرو رود و آتش پارسیان خاموش شود، شام شام سطح نباشد و از ایشان به شمار

کنگره‌ها شاه و ملکه آید، و هر چه آمدنی باشد بیاید.»

این بگفت و در جا بمرد و عبدالمسیح به جای خویش باز آمد و شعری بخواند که خلاصه مضمون آن

چنین بود:

«شتاب کن که تو مرد والا همت مجربی.»

«و از تغییر و تفریق بیم مدار.»

«اگر ملک بنی ساسان برود.»

«روزگار پیوسته دگرگون می‌شود.»

«بسا روزگار که چنان بودند.»

«که شیران شکار افکن از صولتشان بیمناک بود.»

«مهران صاحب قصر و برادرانش،»

«و هرمزان و شاپور و شاپور،»

«از آنها بودند.»

«مردم دوستدار فرازند.»

«و هر که به نشیب افتد حقیر و متروک ماند.»

«و خیر و شر به هم پیوسته است.»

«که دنبال خیر شوند و از شر دوری کنند.»

و چون عبدالمسیح پیش کسری باز رفت و سخنان سطیح را با وی بگفت، کسری گفت: «تا وقتی که چهارده کس از ما پادشاهی کند بسیار حادثه‌ها رخ داده باشد.»

گوید: و به چهار سال ده کس از آنها به پادشاهی رسید و باقی تا به روزگار عثمان پادشاهی کردند. از هشام بن محمد کلبی روایت کرده‌اند که وهرز اموال و تحفه‌ها را از یمن سوی کسری فرستاد و چون به دیار تمیم رسید صعصعه بن ناجیه بن عقال مجاشعی بنی تمیم را دعوت کرد که بر کاروان تازند اما نپذیرفتند، و چون به دیار بنی یربوع رسید آنها را دعوت کرد و جرئت نیاوردند و او گفت: «ای بنی یربوع می‌بینم که این کاروان به دیار بکر بن وائل گذر کند و بر آن بتازند و از آن برای جنگ شما کمک گیرند.» و چون بنی یربوع این سخنان بشنیدند کاروان را غارت کردند و یکی از مردم بنی سلیط که نطف نام داشت خورجینی به دست آورد که جواهر در آن بود و این سخن مثل شد که گنج نطف بکف آورد. و صعصعه سبدی به دست آورد که در آن شمش نقره بود و مردم کاروان به یمامه شدند و پیش هودۀ بن علی حنفی رفتند که جامه پوشید و توشه داد و با آنها برفت تا به نزد کسری شد.

هوده جمال و فصاحتی داشت و کسری فریفته او شد و رفتار وی را با مردم کاروان به خاطر آورد و رشته مرواریدی بخواست و به سر او بست و قبای دیبا پوشانید و جامه‌های بسیار داد از این رو وی را هوده تاجدار گفتند.

کسری بدو گفت: «اینان که چنان کردند از قوم تواند؟»

هوده گفت: «نی.»

گفت: «میان شما صلح هست؟»

پاسخ داد: «میان ما مرگ هست.»

گفت: «به مقصود رسیدی» و در دل گرفت که سپاه سوی بنی تمیم فرستد بدو گفتند: «دیارشان بسیار سخت است و همه صحراها و بیابانهاست که راه آن نتوان یافت و آب از چاههاست و بیم هست که چاهها را کور کنند و سپاه هلاک شود.» و مصلحت آن دیدند که به عامل خویش در بحرین نامه نویسد و عامل بحرین آزاد فروز پسر جشنس بود که عربان او را مکعبر مینامیدند از آن رو که دست و پا می‌برید و سوگند یاد کرده بود که از بنی تمیم کسی باقی نگذارد.

کسری به آزاد فروز نامه نوشت و پیک فرستاد و هوده را بخواست و باز کرم کرد و صلح داد و گفت: «با

فرستاده من برو و دل من و دل خویش را خنک کن.»

هوزه با فرستاده برفتند تا پیش معکبر رسیدند و نزدیک وقت خوشه‌چینی بود و بنی تمیم در آن هنگام برای آذوقه گرفتن و خوشه چیدن به هجر می‌شدند و منادی مکعبر ندا داد که هر کس از بنی تمیم اینجا باشد بیاید که شاه فرموده توشه و خوراکی به آنها پخش کنند. و همه بیامدند و آنها را به مشقر در آورد، مشقر دژی بود که در مقابل آن دژی دیگر به نام صفا بود و میان دو دژ نه‌ری بود که آنرا محمل می‌گفتند.

بنیانگزار مشقر بسک پسر ماهیودان بود که یکی از چابکسواران کسری بود و وی را برای بنیان دژ فرستاده بود و چون کار آغاز شد بدو گفتند که عملگان در اینجا نمانند مگر آنکه زنانی با آنها باشند اگر چنین کنی بنیان تو به سر رسد و بمانند تا از آن فراغت یابند. و او از حدود سواد و اهواز زنان بدکاره به آنجا برد و مشکهای شراب از سرزمین فارس از راه دریا بیاورد، و آن قوم آمیزش و توالد کردند و بیشتر مردم هجر از آنها بود و به عربی سخن کردند و نام عبد القیس گرفتند و چون اسلام بیامد با مردم عبد القیس گفتند: «شمار و لوازم و تمکن فراوان ما را می‌دانید ما را جزو خویش بشمارید و به ما زن دهید.»

گفتند: «نه به همین حال که هستید باشید که برادران و بستگان مایید.»

یکی از عبد القیس گفت: «ای گروه عبد القیس فرمان من برید و آنها را به خویشان ملحق کنید که چنین کسانی را از دست نباید داد.»

یکی از قوم عبد القیس گفت: «شرم نداری که به ما می‌گویی کسانی را که اصل و نسبشان را می‌دانی به خویش ملحق کنیم.»

گفت: «اگر چنین نکنید عربان دیگر آنها را به خویشان ملحق می‌کنند.»

گفت: «از این کار غم نخوریم.» و این قوم میان عربان پراکنده شدند و گروهی از آنها نیز با عبد القیس بماندند و به آنها انتساب یافتند و عبد القیس انکارشان نکردند.

و چون مکعبر بنی تمیم را به دژ مشقر درآورد، مردانشان را بکشت و پسران را بگذاشت در آن روز قعنب ریاحی کشته شد که چابکسوار بنی یربوع بود و دو تن از مردان قبیله شن که نیابت ملوک داشتند او را بکشتند و پسران را در کشتی‌ها به دیار پارسیان فرستاد و بسیار کس از آنها را اخته کردند. هبیره بن جدیر عدوی گوید: از آن پس که اصطخر گشوده شد تنی چند از آنها سوی ما باز آمدند که یکیشان خیاط بود.

در آن روز عبید بن وهب که یکی از بنی تمیم بود به زنجیر در هجوم برد و آنرا ببرید و بیرون شد و شعری گفت که مضمون آن چنین بود:

«هند را به یاد آوردم و هنگام یادآوری او نبود.»

«وقتی به یاد آوردم که میان من و او ماهها راه بود.»

«حجازی والا نسب که کسان وی،»

«بر تپه‌های خریف مقرر گرفته‌اند»

«آیا قوم من خبر یافته‌اند که من به زور در مشقر»

«از شرف خویش حمایت کردم»

«و با شمشیر ضربتی به مانع در زدم»

«که هر در بسته از آن باز می‌شد.»

هوزه بن علی آن روز درباره یکصد کس از اسیران بنی تمیم با مکعبر سخن کرد که به روز عید فصیح نصاری آنها را به وی بخشید و رها کرد و اعشی را در این باب شعری هست بدین مضمون:

«مردم تمیم را از روز معامله پرس»

«وقتی اسیر بودند و همگی زبون بودند،»

«در دل مشقر در زمین تاریک»

«و از پس سختی به جایی راه نداشتند.»

«شاه گفت: یکصد تن از آنها را رها کنم،»

«و یکصد تن را از اسارت آزاد کرد،»

«و همگی از بند رهایی یافتند»

«و به زور فصیح آنها را وسیله تقرب کرد.»

«و به سبب کار خویش از خداوند امید داشت»

«ولی وقتی سخنگوی آنها سخن کند،»

«این نعمت را به یاد نیارند.»

گوید: چون مرگ وهرز در رسید، و این در اواخر پادشاهی انوشیروان بود، کمان خویش را با تیری بخواست و گفت: «مرا بنشانید و او را بنشانیدند» و تیری بینداخت و گفت: «بنگرید هر کجا تیر افتاد گور من آنجا کنید.»

و تیر پشت دبر افتاد و همان کلیساست که نزدیک نعم است و اکنون مقبره وهرز نام دارد. و چون کسری از مرگ وهرز خبر یافت یکی از چابکسواران خویش را سوی یمن فرستاد که زین نام داشت. وی جباری افراطگر بود و کسری او را از کار برداشت و مروزان را به جایش گماشت و در یمن بیود و فرزند آورد و فرزند وی بزرگ شد. آنگاه کسری انوشیروان در گذشت و مدت پادشاهی وی چهل و هشت سال بود.

پس از آن هرمز پسر کسری به پادشاهی رسید

مادر هرمز دختر خاقان بزرگ بود.

از هشام بن محمد کلبی روایت کرده‌اند که هرمز پسر کسری از ادب بهره بسیار داشت و می‌خواست با ضعیفان و مستمندان نیکی کند و به مؤونه بر اشراف نهد که دشمن او شدند، و او نیز دشمن اشراف مملکت بود و مستمندان او را دعا کردند و سپاس پدرش گفتند و وعده‌های نیک به آنها داد. پیوسته می‌کوشید تا با رعیت عدالت کند و با بزرگان سختی کند به سبب آن تطاول که با مستمندان می‌کردند. عدالت وی تا به آنجا رسید که به بیلاق سوی ماه می‌رفت و بگفت تا در سپاه ندا دهند که از کشتزارها دوری کنید، به دهقانان خسارت نزنید و اسبان خویش را از تباه کردن کشت بدارید. و کس به مراقبت گماشت تا هر که از فرمان وی تجاوز کند عقوبت شود و خسرو پسر وی در سپاه بود و یکی از اسبان وی در کشتزاری بر کنار راه چرید و آنرا تباه کرد و اسب را بگرفتند و پیش آن کس بردند که هرمز به کار عقوبت تباهکاران بر گماشته بود و او نتوانست فرمان هرمز را درباره خسرو با همراهان وی به کار بندد و قصه اسب و تباهکاری آنرا با هرمز بگفت و او فرمان داد تا دو گوش اسب را ببرند و دم آنرا بکنند و از خسرو غرامت گیرند، و چون آن کس از پیش هرمز درآمد که فرمان وی را درباره خسرو به کار بندد، خسرو گروهی از بزرگان را فرستاد تا از او بخواهند که از این کار چشم بپوشد و او نپذیرفت. از او خواستند که در آنجا فرمان هرمز تأخیر کند تا با او سخن کنند. و او چنان کرد و کسان پیش هرمز شدند و گفتند: «اسبی که در کشتزار تباهی کرده چموش بوده و لخت بوده که به کشتزار شده و هماندم آنرا گرفته‌اند.» و از هرمز خواستند که از گوش و دم بریدن اسب چشم بپوشند که این برای خسرو فال خوش نباشد.

هرمز سخن آنها را نپذیرفت و بگفت تا اسب را گوش ببرند و دم بکنند و از خسرو نیز مانند دیگر کسان غرامت گیرند.

و هم او روزی در آغاز رسیدن انگور بر نشست و آهنگ بیرون مداین کرد و راه وی از بستانها و تاکستانها بود. یکی از چابکسواران شاه که با وی برنشسته بود در تاکستانی نظر کرد و غوره بدید و چند خوشه از آن برگرفت و به غلام خویش داد و گفت: «به خانه ببر و با گوشت بپز و آبگوشتی بساز که در این اوان سودمند افتد.»

و نگهبانان تاکستان بیامد و او را بگرفت و بانگ برداشت و مرد از بیم عقوبت هرمز کمربند طلا نشان خویش را به عوض غوره‌ای که از تاکستان گرفته بود بدو داد و خویشتن را بخريد و از نگهبان منت برد که کمربند بگرفت و او را رها کرد.

گویند: هرمز پیوسته فیروز بود و هر چه می‌خواست بدان دست می‌یافت، مردی خردمند و مکار و بد نیت بود و از خالگان ترک خویش خوی گرفته بود و بزرگان را خفیف داشت و از دانشوران و بزرگان و خاندانها سیزده هزار کس و ششصد کس بکشت و پیوسته در اندیشه همدلی با سفلگان و صلاح کار ایشان بود و بسیار کس از بزرگان را به زندان کرد و از کار بینداخت و تنزل مرتبت داد و سپاه را سامان داد و چابکسواران را بر کنار کرد. و بسیار کس از اطرافیان را دل با وی بد شد که خدا می‌خواست کارشان دگر

شود و ملکشان برود و هر چیزی را سببی باید و چنان شد که هیربدان بر ضد نصاری مقالتی بدو فرستادند و زیر آن نوشت: «چنانکه تخت ما به دو پایه پیشین قوام نگیرد و دو پایه پسین نیز باید، پادشاهی ما نیز با تباه کردن نصاری و پیروان دینهای دیگر که به دیار ما جای دارند استوار نشود از ستم با نصاری دست بردارید و به کارهای نیک پردازید تا نصاری و اهل دینهای دیگر ببینند و شما را سپاس کنند و به دینتان راغب شوند.»

از هشام بن محمد کلبی روایت کرده‌اند که ترکان بر ضد هرمز برخاستند و به قولی دیگر شا به پادشاه بزرگ ترکان به سال یازدهم پادشاهی وی با سیصد هزار سپاه تا بادغیس و هرات پیش آمد و شاه روم با هشتصد هزار سپاه از مرزها درآمد و آهنگ او داشت و شاه خزر با سپاهی بزرگ به باب و ابواب رسید و تباهی کرد و ویرانی آورد و دو تن از عربان بنام عباس احوال و عمرو بن ازرق با جمعی انبوه از مردم عرب بر ساحل فرات فرود آمدند و بر مردم سواد حمله بردند و دشمنان هرمز جری شدند و به قلمرو وی هجوم آوردند و تاخت و تازشان چنان شد که دیار پارسیان را غربالی پر سوراخ نامیدند و گفتند دشمنان دیار پارسیان را چنان در بر گرفته‌اند که زه دو سوی کمان را ببر گیرد و شا به شاه ترکان کس پیش هرمز و بزرگان پارسی فرستاد و آمدن خویش را با شاه خبر داد و گفت: «پلها را مرمت کنید تا سوی دیار شما گذر کنم و بر هر نهر و رود که در راه من به دیار روم باشد و پل بر آن نباشد، پل بزنید که خواهیم از دیار شما سوی دیار روم شوم.»

و هرمز سخت بیمناک شد و به مشورت پرداخت و همگان گفتند که باید آهنگ شاه ترکان کند و او، بهرام جشنس را که از مردم ری بود و به نام چوبین شهره بود با دوازده هزار مرد که بهرام از سالخوردگان نه جوانان برگزید سوی ترکان فرستاد.

گویند: در آن هنگام همه دیوانیان را که به دسترس داشت بر شمرد که هفتاد هزار کس بودند و بهرام با سپاه شتابان برفت تا از هرات و بادغیس گذشت و شابه ندانست تا نزدیک وی اردو زد و نامه‌ها و جنگها در میان رفت و بهرام تیری بینداخت و شابه را بکشت.

گویند: در ملک عجم سه تیر نامی بود یکی تیر ارششیاطیر میان منوچهر و فراسیاب بود و دیگری تیر سوخرا بر ضد ترکان بود و دیگری همین تیر بهرام بود.

و چون شابه کشته شد بهرام اردوی وی را غارت کرد و در جای او مقر گرفت و بر موزه پسر شابه که همانند پدر بود بیامد و با بهرام بجنگید و هزیمت یافت و در قلعه‌ای حصارى شد و بهرام همچنان بکوشید تا تسلیم شد و او را اسیر کرد و پیش هرمز فرستاد و از قلعه وی گنجهای فراوان به غنیمت گرفت.

گویند: از غنائم جنگ از مال و جواهر و آبگینه و سلاح و کالای دیگر دویست و پنجاه هزار بار شتر برای هرمز فرستاد و هرمز بهرام را از آن همه غنیمت سپاس گفت و بهرام از سطوت هرمز نگران شد و سپاه وی نیز نگران بودند و هرمز را از پادشاهی برداشتند و آهنگ مداین کردند و از کار وی خشمگین بودند و

می‌گفتند: «پسرش پرویز برای پادشاهی بهتر از اوست.» و حاضران در هرمز نیز به کمک آنها برخاستند و پرویز از بیم پدر فراری شد و به آذربایجان رفت و تنی چند از مرزبانان و اسپهبدان بر او فراهم شدند و با وی بیعت کردند، و بزرگان و سران قوم در مداین قیام کردند، بندی و بسطام خالگان پرویز نیز در آن میان بودند و هرمز را از پادشاهی برداشتند و میل به چشمانش کشیدند و رها کردند از آن رو که کشتن وی را خوش نداشتند.

و چون پرویز خبر یافت با یاران خویش از آذربایجان شتابان به دارالملک آمد و زودتر از بهرام آنجا رسید و پادشاهی را قبضه کرد و با بهرام در افتاد و بر ساحل رود نهروان با او رو به رو شد و در میانه گفتگوها رفت و پرویز به بهرام گفت که او را امان نمی‌دهد و مرتبت فزون می‌کند و ولایت او را بیشتر می‌کند.

اما بهرام نپذیرفت و جنگها در میانه رفت و پرویز به ناچار از پس جنگها و شبیخونها که با همدیگر داشتند فراری شد و به کمک خواهی سوی پادشاه روم رفت.

گویند: جمعی از دلیران همراه بهرام بودند و از جمله سه تن از سران ترک بودند که در چابکسواری و دلیری کس همانندشان نبود. و روز پس از شبیخون پرویز مردم را به پیکار بهرام خواند و سستی کردند و دلیران ترک آهنگ پرویز کردند و پرویز سوی آنها رفت و هر سه تن را یکی پس از دیگری به دست خویش بکشت و از نبردگاه برفت و چون سستی و ضعف یاران خویش بدید آهنگ طیسبون کرد و پیش پدر رفت و کار یاران خویش را با وی بگفت و رأی خواست که گفت: «به سوی موریق پادشاه روم شود و از او کمک بخواهد..»

و پرویز زن و فرزند را به جایی برد که از دست اندازی بهرام در امان باشند و با گروهی اندک برفت که بندی و بسطام و کردی برادر بهرام چوبین نیز در آن میان بودند و چون به انطاکیه رسید به موریق نامه نوشت و شاه روم وی را پذیرفت و دختر خویش مریم را که بسیار عزیز بود زن او کرد.

همه مدت پادشاهی هرمز پسر کسری به قولی یازده سال و نه ماه و ده روز بود اما بگفته هشام بن محمد کلبی مدت پادشاهی وی دوازده سال بود.

پس از آن خسرو پرویز پسر هرمز به پادشاهی رسید

وی از همه ملوک پارسیان به دلیری و تدبیر و دور اندیشی سر بود، و چنانکه گویند هیچ پادشاهی به قدرت و فیروزی و فراهم آوردن مال و گنج و یاری بخت چون او نبود به همین جهت او را پرویز گفتند که به معنی فیروز است.

گویند: بهرام چوبین حيله کرد و هرمز پنداشت پرویز سر آن دارد که به جای او شاه شود و پرویز از بیم پدر نهانی سوی آذربایجان رفت و کار خویش عیان کرد و جمعی از سپهبدان و دیگر کسان بر وی فراهم آمدند و بیعت کردند که یاری او کنند ولی او کاری نکرد.

گویند: وقتی اذین جشنس که برای جنگ بهرام چوبین رفته بود کشته شد سپاهش پراکنده شدند و سوی مداین باز آمدند و بهرام چوبین به دنبالشان بود و کار هرمز آشفته شد، دختر اذین جشنس که با پرویز دوستی داشت بدو نوشت که کار هرمز به سبب حادثه اذین جشنس سستی گرفته و بزرگان قوم به خلع وی همداستان شده‌اند و اگر چوبین زودتر از او به مداین رسد بر آنجا تسلط می‌یابد.

و چون نامه به پرویز رسید هر چه توانست از مردم ارمینیه و آذربایجان فراهم آورد و سوی مداین رفت و سران و بزرگان از آمدنش خرسند شدند و به دورش فراهم آمدند و تاج شاهی به سر نهاد و به تخت نشست و گفت: «روش ما نکو کاری و خیرخواهی است، جد ما کسری پسر قباد به جای پدر شما بود و پدر ما هرمز برای شما داوری عدالت پیشه بود، شما نیز راه اطاعت پیش گیرید.»

و روز سوم پیش پدر شد و در مقابل او به خاک افتاد و گفت: «ای پادشاه خدایت عمر دهاد، تو دانی که من از آنچه منافقان با تو گفتند بری بودم و نهان شدم و به آذربایجان رفتم از آن رو که بیم داشتم مرا بکشی.»

هرمز گفتار او را تصدیق کرد و گفت: «ای پسر مرا دو حاجت هست یکی آنکه انتقام مرا از آنها که خلع کردند و میل کشیدند بگیری و به آنها رحم نکنی، دیگر آنکه هر روز سه کس را مونس من کنی که رای صایب داشته باشند و اجازه دهی پیش من آیند.»

پرویز فروتنی کرد و گفت: «ای پادشاه خدایت عمر دهاد بهرام بی دین بر در است با شجاعت و نیرو و ما نمیتوانیم به آنها که با تو چنان کردند دست دراز کنیم، اگر خدایم بر منافق فیروز کند جانشین توام و در اختیار تو هستم.»

و بهرام خبر یافت که خسرو آمد و مردم او را به پادشاهی برداشتند و با سپاه خویش با شتاب آهنگ مداین کرد و پرویز دید گران بر او گماشت و چون نزدیک رسید پرویز صلاح در ملایمت دید و سلاح پوشید و بندی و بسطام و تنی چند از بزرگان معتمد خویش را بگفت تا زینت کنند و سلاح بیوشند و با یک هزار سپاهی آهنگ بهرام کرد و مردم برای او دعا می‌کردند و بندی و بسطام و دیگر سران به دور وی بودند و برفت تا به ساحل رود نهروان رسید.

و چون بهرام از آمدن وی خبر یافت بر اسبی ابلق نشست که دلبسته آن بود و سر برهنه بیامد و ایزد جشنس با وی بود با سه تن از خویشاوندان پادشاه ترک که پیش بهرام تعهد کرده بودند پرویز را به اسارت پیش وی آرند و بهرام برای این کار مال بسیار به آنها داده بود.

و چون بهرام زینت و تاج خسرو را بدید که درفش کابیان، پرچم بزرگ پارسیان، بر سرش افراشته بود و بندی و بسطام و دیگر بزرگان با وی بودند و سلاح نکو و اسبان خوب داشتند غمین شد و با همراهان خویش گفت: «ما در فلان را می‌بینید که گوشت و پیه آورده و از نوجوانی بگشته و مجرب شده و ریش درآورده و جوان کامل شده و تن و توش پیدا کرده.»

در آن اثنا که بهرام این سخنان می‌گفت و بر ساحل رود نهروان ایستاده بود خسرو با یکی از همراهان خویش گفت: «کدامیک از اینان بهرام است.» و برادر بهرام که کردی نام داشت و همچنان مطیع پرویز مانده بود گفت: «خدایت عمر دهاد سوار اسب ابلق بهرام است.»

و خسرو سخن آغاز کرد و گفت: «بهرام! تو ستون مملکت و تکیه‌گاه رعیت مایی و در کار ما نیک کوشیده‌ای و ممتحن بوده‌ای و بر سر آنیم که به روزی میمون اسپهبدی همه دیار پارسیان را به تو دهیم.» بهرام که به خسرو نزدیکتر شده بود گفت: «اما من بر سر آنم که به روزی مناسب ترا بیاویزم.» خسرو سخت غمین شد اما اثر آن بر چهره‌اش نمودار نشد و سخن در میانه دراز شد و بهرام به پرویز گفت: «ای روسپی‌زاده که در چادر کردان بزرگ شده‌ای!» و سخنانی از اینگونه به زبان آورد و آنچه را پرویز گفته بود نپذیرفت و از ایرش جد بهرام سخن رفت و پرویز بدو گفت که ایرش جد وی از منوچهر اطاعت می‌کرده بود و با نهایت دل آزرده‌گی از هم جدا شدند.

بهرام را خواهری بود کردیه نام که زنی کامل و شایسته بود و او را به زنی گرفته بود و کردیه بهرام را از بد زبانی که با شاه کرده بود سرزنش کرد و از او خواست که به اطاعت شاه در آید.

اما بهرام نپذیرفت و میان وی و خسرو شبیخونی بود و روز پس از شبیخون خسرو به نبردگاه آمد و چون آن سه ترک دلیر وی را بدیدند قصد او کردند و پرویز هر سه را به دست خویش بکشت و مردم را به پیکار ترغیب کرد و سستی آنها را بدید و مصمم شد که به طلب کمک پیش یکی از شاهان شود و پیش پدر رفت و با وی مشورت کرد و او گفت که سوی شاه روم شود و زنان خویش را به جای امنی نهاد و با گروهی اندک که بندی و بسطام و کردی برادر بهرام در آن میانه بودند براه افتاد.

و چون از مداین برون شد قوم بیم کردند که بهرام هرمز را به پادشاهی باز برد و از جانب وی به شاه روم نامه نویسد که آنها را پس بفرستد و نابود شوند و این قضیه را با پرویز بگفتند و اجازه خواستند که هرمز را تلف کنند و او جواب نداد، و بندی و بسطام و بعضی یارانشان سوی هرمز بازگشتند و او را خفه کردند و سوی خسرو بازگشتند و گفتند به طالع میمون حرکت کن و با شتاب برفتند تا به فرات رسیدند و از آن گذشتند و راه صحرا گرفتند و مردی به نام خرشیدان بلد راهشان بود و به دیری رسیدند و آنجا فرود آمدند و سپاه بهرام به سالاری مردی به نام بهرام پسر سیاوش در رسید. و چون خبر یافتند، بندی پرویز را از خواب بیدار کرد و گفت: «برای جان خویش تدبیری کن که دشمن بر در است» و خسرو گفت: «تدبیر ندانم.»

بندی گفت که جان خویش را برای نجات وی بذل می‌کند و بگفت تا لباس خویش به وی دهد و با همراهان از دیر برون شود، و چنان کردند و پیش از آنکه دشمن برسد در کوه نهان شدند. و چون بهرام پسر سیاوش بیامد، بندی که پوشش پرویز داشت از بالای دیر نمایان شد و او را به این پندار انداخت که پرویز است و از او خواست تا فردا مهلت دهد تا به صلح تسلیم وی شود و بهرام دست از او برداشت، پس از آن حيله وی بدانست و او را سوی چوبین برد که او را به نزد بهرام پسر سیاوش به زندان کرد.

گویند: بهرام چوبین به دار الملک مدائن درآمد و به تخت نشست و بزرگان و سران بر او فراهم شدند و سخن کرد و ناسزای پرویز گفت و مذمت او کرد و میان او و سران قوم مناظره‌ها رفت که هیچکس دل با او نداشت ولی بهرام به تخت شاهی نشست و تاج به سر نهاد و مردم از بیم اطاعت وی کردند.

گویند: بهرام پسر سیاوش با بندی همدل شد که چوبین را بکشد و چوبین خبر یافت و بهرام را بکشت و بندی بگریخت و به آذربایجان رفت.

پرویز برفت تا به انطاکیه رسید و از آنجا به موریق پادشاه روم نامه نوشت و جمعی از همراهان خویش را سوی او فرستاد و کمک خواست و موریق پذیرفت و دختر خویش مریم را زن او کرد و پیش او فرستاد و تیادوس برادر خویش را با شصت هزار سپاه روانه کرد با مردی سرجس نام که تدبیر امور سپاه کند و مردی دیگر که نیروی وی برابر هزار مرد بود و شرط نهاد که پرویز باجی را که پدرانش از شاهان روم می‌گرفته بودند نخواهد.

و چون سپاه به نزد پرویز رسید خوشدل شد و پنج روز آسوده باش داد آنگاه سپاه راسان دید و سالاران معین کرد و تیادوس و سرجس و دلیری که برابر هزار مرد بود با سپاه بودند و با سپاه برفت تا به آذربایجان رسید و به صحرای دنق فرود آمد و بندویه و یکی از اسبهدان ولایت به نام موسیل با چهل هزار مرد جنگی پیش وی آمدند و مردم از فارس و اصفهان و خراسان سوی پرویز آمدن گرفتند. و بهرام خبر یافت که پرویز به صحرای دنق فرود آمده و از مداین سوی او شد و جنگی سخت در میانه رفت و دلیر رومی در جنگ کشته شد.

گویند که پرویز بیرون سپاه با چهارده کس که کردی برادر بهرام و بندی و بسطام و شاپور اندیان و ابادر و فرخزاد و فرخ هرمز از آن جمله بودند، با بهرام جنگی سخت کرد و جنگ تن به تن شد. بگفته گبران پرویز به تنگنایی رفت و بهرام به دنبال او شد و چون پنداشت که بدو دست یافته، چیزی که کس نداند چه بود وی را از فراز کوه برد.

گویند: که پرویز بیرون سپاه با چهارده کس که کردی برادر بهرام و بندی و بسطام و شاپور اندیان و ابادر و فرخزاد و فرخ هرمز از آن جمله بودند، با بهرام جنگی سخت کرد و جنگ تن به تن شد. بگفته گبران پرویز به تنگنایی رفت و بهرام به دنبال او شد و چون پنداشت که بدو دست یافته، چیزی که کس ندارد چه بود و وی را فراز کوه برد.

گویند: منجمان گفته بودند که پرویز چهل و هشت سال پادشاهی خواهد کرد و پرویز با بهرام جنگ تن به تن کرد و نیزه وی را از کفش بر بود و به سرش زد تا بشکست و بهرام آشفته شد و بترسید و بدانست که با پرویز بر نیاید و سوی خراسان شد آنگاه سوی ترکان رفت و پرویز بیست هزار هزار درم میان سپاه پخش کرد و آنها را سوی موریق فرستاد و به مداین باز رفت.

گویند: پرویز فرمانی برای نصاری نوشت و اجازه داد کلیساها بنیاد کنند و به جز گبران هر که خواهد به دین آنها درآید.

و سبب آن بود که انوشیروان با قیصر پیمان کرده بود که باجی را که از او می‌گیرد برای پارسیانی که در قلمرو روم مقرر دارند خرج کند و آتشکده‌ها آنجا بسازد و قیصر نیز چنین شرطی برای نصرانیان دیار پارس نهاده بود.

بهرام در میان ترکان میزیست و به نزد شاه محترم بود و پرویز در کار وی حيله کرد و مردی به نام هرمز را با گوهری گرانبه‌تر و چیزهای دیگر سوی ترکان فرستاد که وسیله برانگیخت و گوهر را با دیگر تحفه‌ها به خاتون زن شاه داد و او کس فرستاد و بهرام را بکشت.

گویند: خاقان از مرگ بهرام غمین شد و کس پیش کردیه خواهر و زن وی فرستاد و غم خویش را از حادثه بهرام بگفت و از او خواست که زن نظر برادر خاقان شود و خاتون را به سبب توطئه قتل بهرام طلاق داد.

و گویند: کردیه پاسخ نرم داد و نظر را باز گردانید و همه سپاهیان را که همراه برادر وی بودند از دیار ترکان برون آورد و به حدود دیار پارسیان رسانید، و نظر ترک با دوازده هزار سپاه به تعقیب او برخاست و کردیه نظر را به دست خویش بکشت و به راه ادامه داد و به کردی برادر خود نامه نوشت که از پرویز برای وی امان گرفت و چون به نزد پرویز رسید او را به زنی گرفت و بدو خوشدل شد و از آن ملامت که بهرام را کرده بود سپاس داشت.

پرویز با نیکی‌ها و الطاف موریق به پادشاهی رسید و از آن پس که خسرو چهارده سال پادشاهی کرد رومیان موریق را خلع کردند و بکشتند و باقیماندگان وی را نابود کردند.

و چون خسرو خبر یافت که رومیان پیمان موریق را نگه نداشته‌اند و او را کشته‌اند سخت خشم آورد و پسر موریق را که سوی وی آمده بود پناه داد و به پادشاهی روم باز گردانید و سه تن از سرداران خویش را با سپاه فراوان همراه وی فرستاد.

یکی از سرداران رمیوزان نام داشت و او را سوی دیار شام فرستاد که آنجا را به تصرف آورد و به سرزمین فلسطین رسید و به شهر بیت المقدس درآمد، و اسقف آنجا را با کشیشان و نصرانیان دیگر بگرفت تا چوب صلیب را به دست آرد و چنان بود که آنرا به صندوق طلا نهاده بودند و در بستانی به خاک کرده بودند و روی آن سبزی کاشته بودند و رمیوزان اصرار ورزید تا جای آنرا بنمودند که با دست خویش بکند و صلیب را سوی خسرو فرستاد و این به سال بیست و چهارم پادشاهی وی بود.

سردار دیگر شاهین نام داشت و فاذوسبان مغرب بود و برفت و مصر و اسکندریه و دیار نوبه را بگرفت و کلیدهای شهر اسکندریه را به نزد خسرو فرستاد و این به سال بیست و هشتم پادشاهی وی بود.

سردار سوم فرهان نام داشت و مرتبه شهربراز داشت و آهنگ قسطنطنیه کرد و بر ساحل خلیج فرود آمد و خیمه زد و خسرو بفرمود تا به خونخواهی موریق دیار روم را ویران کند. کس از رومیان به اطاعت پسر موریق در نیامد، اما قوفا پادشاه خویش را بکشند که بدکاره بود و خدانشناس و بی تدبیر، و مردی به نام هرقل را به پادشاهی برداشتند.

و چون هرقل دید که از سپاه پارسیان به دیار روم آن همه ویرانی و کشتار و اسارت و غارت و بی‌حرمتی افتاد به خدا بنالید و خواست تا وی و مردمش را از سپاه پارسیان رها کند و به خواب دید که مردی تنومند با پوشش نکو به نزدیک وی به جایی بلند بود و یکی به نزد آنها آمد و آن مرد را از جای بینداخت. و به هرقل گفت: «او را به دست تو دادم.» اما چون بیدار شد این خواب را با کس نگفت و بار دیگر به خواب دید که همان مرد به جایی بلند نشسته بود و مردی دیگر بیامد که زنجیری دراز به دست داشت و آنرا به گردن مرد نشسته انداخت و به دست وی سپرد و گفت: «اینک خسرو را به تو دادم بدو حمله بر که ظفر از تو باشد و بر او دست یابی و به آرزوی خویش برسی.»

و چون اینگونه خواب مکرر شد آنرا با بزرگان روم و صاحبان رای در میان نهاد و گفتند که بر خسرو ظفر می‌یابد و باید بدو حمله برد.

هرقل برای جنگ آماده شد و پسر خویش را به شهر قسطنطنیه جانشین کرد و از راهی که شهربراز در آن نبود سوی ارمینیه رفت و از پس یک سال در نصیبین فرود آمد و هنگامی که هرقل به نصیبین رسید شاهین فاذوسبان مغرب به در خسرو بود که شاه با وی بد دل شده بود و از آن مرز برداشته بود و شهربراز در جای خویش اردو زده بود که خسرو گفته بود آنجا بماند.

و چون خسرو از سقوط نصیبین خبر یافت یکی از سرداران خویش را به نام راهزار با دوازده هزار مرد جنگی به مقابله هرقل فرستاد و بفرمود تا در نینوی که از ولایت موصل و بر کنار دجله بود بماند و نگذارد رومیان از دجله بگذارند.

در آن هنگام که خسرو از کار هرقل خبر یافت در قصر پادشاهی بود و راهزار فرمان وی را کار بست و همانجا که گفته بود اردو زد و هرقل از جای دیگر از دجله گذشت و به نزدیک سپاهیان پارسی رسید و راهزار جاسوسان فرستاد و خبر آوردند که وی هفتاد هزار سپاه دارد و راهزار بدانست که او و سپاهی که همراه دارد تاب مقابله با هفتاد هزار سپاه ندارند و مکرر به خسرو نوشت که هرقل با سپاهی آمده که وی و سپاهش تاب آن ندارند که جمع بسیارند و سلاح خوب دارند، و خسرو پیوسته پاسخ می‌داد که اگر تاب مقابله رومیان ندارند می‌توانند که از آنها بکشند و در کار اطاعت وی جانبازی کنند.

و چون پاسخهای خسرو به نامه‌های راهزار به این مضمون مکرر شد سپاه بیاراست و با رومیان جنگ انداخت که او را با شش هزار کس بکشند و باقیمانده هزیمت شدند و چون خسرو از کشته شدن راهزار و

فیروزی هرقل خبر یافت بلرزد و از قصر پادشاهی به مداین رفت و حصارى شد که تاب جنگ هرقل نداشت و هرقل بیامد تا نزدیک مداین رسید و خسرو برای جنگ وی آماده شد اما هرقل به سرزمین روم بازگشت. پس از آن خسرو به سرداران سپاه هزیمت شده نوشت که سرداران و سپاهیانى را که در جنگ سستی کرده‌اند و به جای خویش نمانده‌اند بدو وا نمایند تا چندان که باید عقوبتشان فرماید و با این نامه آنها را به مخالفت خویش برانگیخت که برای نجات خویش تدبیر کنند.

و هم به شهربراز نوشت که سوى وی آید و در این کار شتاب کند و کار رومیان را با وی بگفت.

گویند: گفتار خدا عز و جل درباره کار پرویز پادشاه پارسیان و شاه روم بود که فرمود:

«الْم، غَلَبَتِ الرُّومُ فِى اُذْنِى الْاَرْضِ وَ هُمْ مِنْ بَعْدِ غَلْبِهِمْ سَيَغْلِبُونَ. فِى بَضْعِ سِنِينَ، لِلّٰهِ الْاَمْرُ مِنْ قَبْلُ وَ مِنْ بَعْدُ وَ يَوْمَئِذٍ يَفْرَحُ الْمُؤْمِنُونَ. بِنَصْرِ اللّٰهِ يَنْصُرُ مَنْ يَشَاءُ وَ هُوَ الْعَزِيزُ الرَّحِيمُ. وَعَدَّ اللّٰهُ لَا يُخْلِفُ اللّٰهُ وَعْدَهُ وَ لَكِنَّ اَكْثَرَ النَّاسِ لَا يَعْلَمُونَ ۳۰: ۱-۶»

یعنی: رومیان در نزدیک این سرزمین مغلوب گشتند و هم آنها از پس مغلوب شدنشان به زودی در طی چند سال غالب می‌شوند جلوتر و بعدتر نیز همه کارها به اراده خداست، و آن روز مؤمنان از یاری خدا شادمان شوند که هر که را خواهد یاری کند و همو نیرومند و رحیم است، وعده خداست و خدا از وعده خویش تخلف نکند ولی بیشتر مردم نمی‌دانند.

ذکر گوینده این سخن:

از عکرمه روایت کرده‌اند که رومیان و پارسیان به سرزمین نزدیک پیکار کردند و سرزمین نزدیک اذراعات بود که در آنجا رو به رو شدند و رومیان منهزم شدند و این خبر به پیغمبر صلی الله علیه و سلم و یاران وی رسید که به مکه بودند و حادثه برای آنها سخت بود که غلبه گبران امی را بر رومیان اهل کتاب خوش نداشتند، و کافران مکه خوشدل شدند و یاران پیغمبر را شماتت کردند و گفتند: «شما اهل کتابید و نصاری نیز اهل کتابند و ما امیانییم و برادران پارسی ما را بر برادران کتابی شما ظفر یافتند شما نیز اگر با ما پیکار کنید بر شما ظفر می‌یابیم.» و آیات الم غلبت الروم تا هم غافلون نزول یافت و ابو بکر صدیق سوى کفار شد و گفت: «از غلبه برادرانتان بر برادران ما خوشدلی مکنید بخدا سوگند که رومیان بر پارسیان غلبه خواهند یافت و این گفت پیمبر ماست.»

ابى بن خلف جمحى برخاست و گفت: «ای ابو فضیل دروغ گفتی.»

ابو بکر گفت: «ای دشمن خدا تو دروغ‌گوتری.»

ابى گفت: «با تو به مدت سه سال به ده شتر شرط می‌کنم اگر رومیان بر پارسیان ظفر یافتند من

باخته‌ام و اگر ظفر از پارسیان بود تو باخته‌ای.»

پس از آن ابو بکر پیش پیمبر خدا شد و قضیه را بگفت.

پیمبر گفت: «من نه چنین گفتم، چند سال از سه تا نه باشد، شرط را بیشتر کن و مدت را بیفزای.»

ابو بکر برفت و ابی را بدید که بدو گفت: «مگر پشیمان شدی؟»

ابو بکر گفت: «نه، شرط را بیشتر کنیم و مدت را بیفزاییم شرط صد شتر باشد و مدت نه سال.»

ابی گفت: «چنین باشد.»

از عکرمه روایت کرده‌اند که به دیار پارسیان زنی بود که جز شاهان دلیر نمی‌آورد و خسرو او را بخواست و گفت: «می‌خواهم که سپاهی سوی روم فرستم و یکی از پسران تو را سالار آن کنم رای تو چیست و سالاری، کدامین را دهم؟»

گوید و آن زن که از روباه مکارتر بود و از شاهین محتاطتر بود گفت: «فرخان از تیر نافذتر و شهربراز از خاره بردبارتر است، هر کدام را خواهی سالار کن.»

خسرو گفت: «بردبار را سالار می‌کنم.» و سالاری سپاه به شهربراز داد و وی با سپاه پارسیان سوی رومیان شد و بر آنها ظفر یافت و مردم بکشت و شهرها ویران کرد و درختان زیتون ببرید. راوی گوید: این حدیث با عطای خراسانی بگفتم و او گفت: «مگر دیار شام را ندیده‌ای؟»
گفتم: «نه.»

گفت: «اگر آنجا روی شهرهای ویران شده و درختان زیتون قطع شده را می‌بینی.»

گوید: «پس از آن سوی شام شدم و آنجا را او گفته بود دیدم.»

از یحیی بن یعمر روایت کرده‌اند که قیصر مردی را به نام قطمه با سپاهی از رومیان فرستاد و خسرو نیز شهربراز را روانه کرد و در اذراعات و بصری رو به رو شدند که به سرزمین نزدیک شام است و پارسیان و رومیان پیکار کردند و پارسیان ظفر یافتند و کافران قریش خوشدل شدند و مسلمانان غمین شدند و خداوند الم غلبت الروم را نازل فرمود.

آنگاه حدیثی چون حدیث عکرمه آورده و افزوده که شهربراز همچنان تاخت و تاز کرد و شهرهای رومیان را به ویرانی داد تا به خلیج رسید، پس از آن خسرو بمرد و رومیان خبر یافتند و شهربراز و یاران‌ش منهزم شدند و رومیان بر آنها ظفر یافتند و به تعقیب و کشتارشان پرداختند.

گوید: و در حدیث عکرمه هست که چون پارسیان بر رومیان ظفر یافتند فرخان به شراب نشست و به یاران خویش گفت: «به خواب دیدم که بر تخت خسرو نشسته‌ام.» و خبر به کسری رسید و به شهربراز نوشت که وقتی این نامه به تو رسد سر فرخان را برای من بفرست.

و شهربراز به پاسخ نوشت که ای پادشاه همانند فرخان کس نیایی که صولت و بانگ وی در دشمن اثر بسیار دارد و چنین نباید کرد.

خسرو نوشت که در مردان پارسی مانند وی بسیار است و زودتر سر او را بفرست.

و باز شهربراز نامه نوشت و عذر انگیخت.

و خسرو خشمگین شد و پاسخ نداد و پیکی سوی پارسیان فرستاد که من شهربراز را از سالاری برداشتم و سالاری به فرخان دادم، آنگاه نامه کوچکی به پیک داد و گفت: «چون فرخان به شاهی رسید و برادرش مطیع او شد این نامه به او ده.»

و چون پیک نامه به شهربراز داد و بخواند گفت: «اطاعت می‌کنم.» و از تخت فرو شد و فرخان بر نشست و پیک نامه بدو داد و فرخان گفت: «شهربراز را بیارید.» و چون شهربراز را پیش بداشت که گردنش بزند گفت: «شتاب مکن تا وصیت بنویسم.» و فرخان پذیرفت.

و شهربراز از محفظه اوراق بخواست و سه نامه بدو نشان داد و گفت: «این همه درباره تو به خسرو نوشتم و تو بیک نامه می‌خواهی مرا بکشی.»

و فرخان پادشاهی به برادر داد و شهربراز به شاه روم نامه نوشت که مرا کاری هست که با پیک نتوان گفت و به نامه نتوان نوشت به دیدار من آی و بیش از پنجاه رومی همراه میار که من نیز با پنجاه پارسی بیایم.

و قیصر با پانصد رومی بیامد و پیشاپیش خویش دیدوران به راه فرستاد که بیم حيله داشت و دیدوران خبر آوردند که به جز پنجاه مرد با وی نبود.

پس از آن برای آنها فرش گستردند و در خیمه دیبا دیدار کردند و با هر یکیشان کاردی بود و ترجمانی بخواستند و شهربراز گفت: «من و برادرم به تدبیر و دلیری شهرهای ترا به ویرانی دادیم و خسرو بر ما حسد آورد و خواست تا برادر بکشم و من نپذیرفتم و از برادرم خواست که مرا بکشد و هردوان او را از پادشاهی برداشته‌ایم و همراه تو با وی پیکار می‌کنیم.» قیصر گفت کار صواب همین است.

آنگاه یکیشان به دیگری گفت: «راز میان دو کس باشد و چون از دو کس بگذرد فاش شود، و در آن دیگری گفت: «چنین است.» و ترجمان را با کارد بکشتند و خدا خسرو را هلاک کرد و به روز حدیبیه خبر به پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم رسید و خوشدل شد.

سخن از حوادثی که هنگام زوال ملک پارسیان به اراده خدای رخ داد و عربان بر آن

چیره شدند که خدایشان به سبب پیمبر، نبوت و خلافت به پادشاهی و قدرت داده بود

از وهب بن منبه روایت کرده‌اند که خسرو بر دجله بندی بساخت و چندان مال بر آن خرج کرد که کس اندازه آن ندانست و ایوان وی بنایی بود که کس مانند آن ندیده بود، و هنگامی که بار می‌داد تاج خویش را می‌آویخت و در ایوان می‌نشست سبب و شصت دانا از کاهن و جادوگر و منجم به نزد وی بود.

گوید: از آن جمله یکی از عربان بود سایب نام که مانند عربان پیشگویی می‌کرد و کمتر به خطا می‌رفت و باذان وی را از یمن فرستاده بود، و وقتی خسرو دل به چیزی مشغول داشت کاهنان و جادوگران و

منجمان را فراهم می‌آورد که در این کار بنگرید که چیست؟» و چون خدای عز و جل پیمبر خویش صلی الله علیه و سلم را برانگیخت صبحگاهان ایوان کسری از میان شکافته بود بی آنکه سنگینی‌ای بر آن افتاده باشد و بند دجله فرو ریخته بود و چون چنین بدید غمین شد و گفت طاق شاهی من بی سنگینی از میان بشکافت و بند دجله کور فرو رفت، و شاه بشکست^۱ آنگاه کاهنان و ساحران و منجمان خویش را بخواست و سائب نیز در میانه بود و به آنها گفت: «طاق شاهی من بی سنگینی‌ای بشکافت و بند دجله کور فرو رفت، و شاه بشکست، در این کار بنگرید که چیست؟»

آن گروه برون شدند و در کار وی بنگریستند، اطراف آسمان گرفته بود و زمین تاریک می‌نمود و در علم خویش فرو مانده بودند و جادوی جادوگر و کاهنی کاهن و نجوم منجم به کار نبود.

سایب شب تاریک را بر تپه‌ای به سر کرد و بدید که از سوی حجاز برقی جست و اوج گرفت تا به مشرق رسید و صبحگاهان به زیر پای خویش نگریست و باغی سبز دید و با خود گفت: اگر آنچه می‌بینم راست باشد از حجاز پادشاهی در آید که به مشرق رسید و زمین از او سر سبز شود.

و چون کاهنان و منجمان فراهم شدند و قصه بگفتند و سایب نیز آنچه دیده بود بگفت، با هم گفتند: «به خدا علم شما از کار نیفتاده مگر به سبب چیزی که از آسمان است و آن پیمبری است که مبعوث شده یا مبعوث شود، و این پادشاهی بگیرد و بشکند و اگر خبر زوال پادشاهی خسرو را با وی بگویید شما را بکشد، پس سخنی بیارید که با وی بگوییم و بلیه را تا مدتی پس اندازیم.»

آنگاه پیش کسری شدند و گفتند: «این کار را بدیدیم و بدانستیم که منجمان تو که طاق پادشاهی را بر حساب آنها بنا کرده‌ای و بند دجله کور را ساخته‌ای بنای حساب به طالع منحوس داشته‌اند و چون شب و روز بگشته طالع منحوس به جای خویش آمده و چیزی که بر آن بنیان شده و به ویرانی گراییده اینک ما حساب دیگر کنیم که بنیان بر آن نهی و از ویرانی بر کنار ماند.»

آنگاه حسابی برای او بکردند و گفتند: «بنای خویش بر آن بنیان کن» و هشت ماه در ساختن بند دجله کار کرد و در این کار چندان مال خرج کرد که کس اندازه آن ندانست و چون به سر رفت گفت: «بر دیوار بند نشینم؟»

گفتند: «آری.»

و بفرمود تا فرش و بساط بگسترانند و گل بیفشانند، و مرزبانان را بگفت تا فراهم آیند و بازیگران بیامند و برون شد و بر بند نشست و در آن حال بود که دجله بنا را از زیر وی ببرد و دم مرگ بود که او را بر آوردند و چون بر آمد کاهنان و ساحران و منجمان را فراهم آورد و نزدیک یکصد تن از آنها را بکشت و گفت: «شما را چاق کردم و از همه مردم تقرب دادم و مقرری دادم که مرا بازیچه کنید.»

۱. این جمله در متن به فارسی آمده.

گفتند: «ای پادشاه ما نیز خطا کردیم، چنانکه سلفان ما خطا کرده بودند، اینک حساب دیگر کنیم که بنای خویش به طالع سعد بنیان کنی.»

گفت: «آنچه گوئید بعمل آرید.»

گفتند: «چنین کنیم.»

گفت: «حساب کنید.»

و کاهنان و منجمان و جادوگران حساب کردند و گفتند: «بنا کن.» و هشت ماه دیگر کار کرد و چندان مال خرج کرد که کس ندانست.

وقتی گفتند کار بنا را بسر بردیم. گفت: «در آیم و بر آن نشینیم؟»

گفتند: «آری.»

اما از نشستن بر بند بیم داشت و بر اسبی نشست که از روی آن بگذرد و به هنگام گذر، دجله او را با بند ببرد. و دم مرگ بود که او را بگرفتند. و آن گروه را بخواند و گفت: «بخدا اگر راست نگوئید که این دروغ که با من می گوئید چیست همتان را بکشم و کتاها را برون آرم و زیر پای فیل افکنم.»

گفتند: «ای پادشاه با تو دروغ نگوئیم، وقتی بند دجله بشکست و طاق ایوان بی سنگینی ای بشکافت فرمان دادی به دانش خویش بنگریم که سبب چیست و بدیدیم که زمین تاریک بود و اطراف آسمان گرفته بود و دانش ما از کار ماند بود و جادوی جادوگر و کاهنی کاهن و نجوم منجم راست نیامد و بدانستیم که کار از آسمان است و پیمبری مبعوث شده یا مبعوث شود، بدین جهت میان ما و دانشمان حایل آورده اند و بیم داشتیم اگر ترا از زوال پادشاهی خبر دهیم ما را بکشی و از مرگ بیزار بودیم چنانکه همه کسان بیزار باشند و چنانکه دیدی بهانه ای برای مهلت جستیم.»

خسرو گفت: «چرا به من نگفتید که در کار خویش تدبیری کنم.»

گفتند: «ترس تو مانع ما بود.»

و خسرو آنها را رها کرد و از ساختن بند چشم پوشید.

از حسن بصری روایت کرده اند که یاران پیمبر از او پرسیدند: «ای پیمبر خدا حجت خدای بر خسرو

در باره تو چیست؟»

پیمبر فرمود: «خداوند فرشته ای بدو فرستاد که دست از دیوار خانه وی برون کرد و نور از آن میدرخشید و چون این بدید بترسید و فرشته گفت: ای خسرو بیم مدار که خدا پیمبری فرستاده و کتابی به او نازل کرده پیرو او شو تا در دنیا و آخرت ایمن باشی.»

خسرو گفت: «تا ببینم»

از عبدالرحمن بن عوف روایت کرده‌اند که خداوند عز و جل فرشته‌ای سوی کسری فرستاد و او در خانه ایوان بود که هیچکس بدان در نمی‌شد و ناگهان او را دید که بر سرش ایستاده بود و عصایی به دست داشت و این به هنگام روز بود، در ساعت خواب نیمروز.

فرشته گفت: «ای خسرو ایمان بیار وگرنه این عصا را بشکنم.»
و خسرو گفت: «بهل بهل» و فرشته‌ای پیش وی برفت و خسرو نگهبانان و حاجیان خویش را بخواست و به آنها تعرض کرد و گفت: «کی این مرد را به نزد من راه داد.»
گفتند: «هیچکس به نزد تو نیامد و ما کس ندیدیم.»
و چون سال دیگر بیامد در همان ساعت فرشته به نزد وی آمد و همان سخن گفت که سال پیش گفته بود که ایمان بیار وگرنه این عصا را بشکنم»
خسرو گفت: «بهل بهل، بهل.» سه بار گفت و فرشته برفت.
آنگاه خسرو حاجیان و نگهبانان خویش را بخواست و به آنها تعرض کرد و چنان گفت که بار اول گفته بود.

آنها گفتند: «ما کس ندیدیم که به تو درآید.»
به سال سوم فرشته در همان ساعت بیامد و همان سخنان گفت که مسلمان شو وگرنه این عصا را بشکنم.

خسرو گفت: «بهل بهل.»
گوید: فرشته عصا را بشکست و برون شد و این زوال پادشاهی وی بود و قیام پسرش و پارسیان که او را بکشتند.

از ابو سلمه بن عبدالرحمن روایت کرده‌اند که فرشته به نزد خسرو شد و دو ظرف به دست داشت و گفت: «مسلمان شو، و او نپذیرفت» و دو ظرف را بشکست و برون شد و هلاکت وی رخ داد.
از عبد الرحمن بن ابی بکره روایت کرده‌اند که خسرو شبانگاه در ایوان مداین خفته بود و چابکسواران قصر را در میان گرفته بودند و مردی بیامد که عصایی به دست داشت و بالای سر خسرو ایستاد و گفت: «ای خسرو پسر هرمز من فرستاده خدایم که مسلمان شوی.» و این سخن را سه بار گفت و کسری به پشت افتاده بود و او را میدید و پاسخ نمی‌داد آنگاه برفت.

گوید: خسرو سالار نگهبانان خویش را پیش خواند و گفت: «تو این مرد را پیش من راه دادی؟»
سالار نگهبانان پاسخ داد: «من راه ندادم و از طرف ما کس در نیامد.»
گوید: و چون سال دیگر شد خسرو از حادثه آن شب بیمناک بود و کس پیش سالار نگهبانان فرستاد که قیصر مرا در میان گیر و کس به نزد من نشود و سالار نگهبانان چنان کرد و چون آن ساعت در آمد همان مرد بالای سر خسرو ایستاده بود و عصایی به دست داشت و می‌گفت: «ای خسرو پسر هرمز من

فرستاده خدایم که مسلمان شوی مسلمان شو که برای تو بهتر است.» و خسرو در او نگریست و پاسخ نداد و او برفت.

گوید: و خسرو سالار نگهبانان را پیش خواند و گفت: «مگر ترا فرمان ندادم که کس به نزد من نشود؟» سالار نگهبانان گفت: «ای پادشاه بخدا از طرف ما کسی به نزد تو در نیامد، بنگر از کجا آمده؟» گوید: و چون سال دیگر درآمد کس پیش نگهبانان و سالارشان فرستاد که امشب مرا در میان گیرید و هیچ من یا مرد در نیاید.

و چنان کردند و چون آن ساعت بیامد آن مرد بر خسرو ایستاده بود و می گفت: «ای خسرو پسر هرمز من فرستاده خدایم که مسلمان شوی، مسلمان شو که برای تو بهتر است.» این را سه بار گفت و خسرو بدو نگریست و پاسخ نداد.

سپس آن مرد گفت: «ای خسرو سخن مرا نپذیرفتی بخدا سوگند که ترا بشکنند چنانکه من این عصا را بشکنم.» آنگاه عصا را بشکست و برون شد. و خسرو نگهبانان را پیش خواند و گفت: «مگر فرمان نداده بودم که امشب از زن و مرد کس پیش من نشود؟»

نگهبانان گفتند: «از جانب ما کس به نزد تو نشد.»

۱۹۲ گوید: طولی نکشید که پسرش بر او تاخت و او را بکشت.

از حوادث روزگار خسرو حکایت قوم ربیعیه بود و سپاهی که برای جنگ آنها فرستاد و در ذی قار رو به رو شدند.

گویند: چون پیامبر خدا صلی الله علیه و سلم خبر یافت که قوم ربیعیه سپاه خسرو را بشکسته اند گفت: «این نخستین انتقام است که عرب از عجم گرفت و به سبب من فیروزی یافتند.» و در مقابله دو گروه جنگ قراقر بود، و جنگ انحنای ذو قار بود، و جنگ انحنای قراقر بود و جنگ حبابات بود، و جنگ ذو العجرم بود و جنگ غدوان بود، و جنگ بطحای ذو قار بود که همه در اطراف دشت ذوقار بود.

از ابو عبیده معمر بن مثنی روایت کرده اند که سبب جنگ ذو قار آن بود که نعمان بن منذر لخمی عدی بن زید عبادی را بکشت و عدی از ترجمانان خسرو پرویز پسر هرمز بود.

درباره سبب این حادثه از هشام بن محمد کلبی روایت کنند که زید بن حماد بن زید بن ایوب بن محروف بن عامر بن عصبیه بن امرؤ القیس بن زید مناه بن تمیم سه پسر آورد: عدی شاعر که نکو منظر و شاعر و سخنور بود و کتب عربان و پارسیان خوانده بود، و عمار و عمرو.

سه برادر یک برادر مادری داشتند که عدی پسر حنظله بود و از طایفه طی بود. و عمار به نزد خسرو بود. و یکی از سه برادر خواستار هلاک عدی بن زید بود و دیگری پابند دین نصاری بود و هر سه با خسروان بودند و نان و حکومت از آنها داشتند و تیول می گرفتند.

و چون منذر به پادشاهی رسید، پسر خویش نعمان را به عدی سپرد و آنها بودند که به رضاع وی پرداختند و قوم بنی مرینا تربیت او کردند، بنی مرینا به حیره مقرر داشتند و نسب به لخم می‌بردند و بزرگان بودند و منذر بن منذر بجز نعمان ده پسر داشت و همه پسران وی را روشنان گفتند از آن رو که نکو منظر بودند و اعشی شعری بدین مضمون دارد:

«پسران منذر که روشنانند.»

«صبحگاهان با شمشیر در حیره روند»

و نعمان سرخ و پیس و کوتاه قد بود و مادرش سلمی دختر وائل بن عطیه ریخته‌گر از اهل فدک بود، و مادرش زن حارث بن حصن بن ضمضم بن عدی بن جناب کلبی بود و قابوس بن منذر اکبر عموی نعمان، عدی بن زید و برادران وی را به نزد خسرو پسر هرمرد فرستاده بود که جزو دبیران وی بودند و برای او ترجمانی می‌کردند.

و چون منذر بن منذر بمرد کار فرزندان خویش را به ایاس بن قبیصه طائی سپرده بود و ماهی چند به این کار پرداخت، و خسرو مردی می‌جست که او را پادشاه عربان کند و عدی بن زید را بخواست و گفت: «از بنی منذر کی به جا مانده و آیا چیزی از آنها انتظار توان داشت؟»

عدی گفت: «از این خاندان فرزندان منذر بن منذر به جا مانده‌اند که مردانند.»

خسرو گفت: «کس پیش آنها می‌فرستم.» و نامه نوشت که بیامند و آنها را پیش عدی بن زید فرود آورد و چنان بود که عدی برادران نعمان را گرامیتر می‌داشت و چنان وا می‌نمود که امیدی از او ندارد و در خلوت با یکایک آنها می‌گفت: «اگر شاه از شما پرسید که کار عربان را سامان توانید داد گوئید: توانیم داد. مگر نعمان که با او گفت: «اگر شاه درباره برادرانت از تو پرسید بگو اگر به کار آنها درمانم به کار دیگران درمانده تو باشم.» درمانده‌تر باشم.»

و یکی از بنی مرینا بود که عدی نام داشت و پسر اوس بن مرینا بود و مردی شاعر و سر سخت بود و به اسود بن منذر می‌گفت: «می‌دانی که به تو امیدوارم و می‌خواهم که به خلاف عدی بن زید روی که او خیر خواه تو نیست.» اما اسود به گفته او اعتنا نکرد.

و چون خسرو به عدی گفت تا پسران منذر را به نزد وی آر، آنها را یکی یکی به نزد وی برد که با آنها سخن کرد و مردان دید که مانندشان کمتر دیده بود، و چون پرسید آیا کار ناحیه خویش را سامان توانید داد؟

گفتند: توانیم داد.

مگر نعمان که وقتی به نزد خسرو شد مردی حقیر دید و بدو گفت: «آیا کار عربان را سامان توانی

داد؟»

نعمان پاسخ داد: «توانم داد.»

خسرو گفت: «با برادران خویش چه می‌کنی؟»

نعمان گفت: «اگر به کار آنها درمانم بکار دیگران درمانده‌تر باشم.»

و خسرو پادشاهی به او داد و جامه پوشانید و تاجی داد که شصت هزار درم بها داشت و به مروارید و طلا آراسته بود.

و چون نعمان از پیش خسرو بیامد و پادشاه شده بود عدی بن اوس مرینا به اسود گفت: «به یاد داشته باش که به خلاف رای درست رفتی.»

پس از آن عدی بن زید در کلیسایی غذایی بساخت و کس پیش ابن مرینا فرستاد که با هر که خواهی پیش من آی که مرا با تو حاجتی هست. و ابن مرینا با جمعی بیامد و در کلیسا بخوردند و بنوشیدند و عدی با عدی بن مرینا گفت: «ای عدی تو شایسته آنی که حق را بشناسی و کس را به سبب آن ملامت نکنی. دانم که دوست داشتنی رفیق تو اسود بن منذر به شاهی رسد نه رفیق من نعمان، ولی مرا به کاری که مانند آن خواستی کرد ملامت مکن و به سبب کاری که اگر توانستی همان می‌کردی کینه مرا به دل مگیر، خواهم که با من انصاف کنی که بیش از آن نکردم که می‌خواستی کرد.»

آنگاه عدی بن زید برای بیعت برخاست و سوگند یاد کرد که هرگز ناسزای او نگوید و حادثه برای وی نخواهد و نیکی از او دریغ ندارد.

و چون عدی بن زید فراغت یافت عدی بن مرینا برخاست و مانند او سوگند یاد کرد که تا زنده باشد ناسزای او نگوید و حادثه برای او نخواهد.

و نعمان برفت و به حیره مقرر گرفت و عدی بن مرینا برای عدی بن زید شعری خواند بدین مضمون:

«به عدی از جانب عدی بگویند»

«که اگر نیرویت سستی گرفت ناله مکن»

«پیکر ما بدون ضرورت فرسوده شد»

«اگر فیروز شوی فیروزیت مهم نیست»

«و اگر خسته شوی کس را ملامت مکن»

«وقتی حاصل کار خویش به بینی»

«به سختی پشیمان شوی.»

و هم عدی بن مرینا به اسود گفت: «اگر به مقصود نرسیدی انتقام خویش را از این معدی که با تو چنان کرد بگیر. به تو گفته بودم که از مکر معدیان غافل نتوان بود و به تو گفتم که فرمان وی نبوی، اما به خلاف گفته من کار کردی.»

اسود گفت: «اکنون چه خواهی کرد؟»

عدی بن مرینا گفت: «خواهم که هر چه از مال و زمین خویش به دست آری نزد من فرستی.»

اسود چنین کرد. و ابن مرینا را مال و زمین بسیار بود و هر روز هدیه‌ای از او به در نعمان می‌رسید و پیش نعمان عزیز شد و کار ملک بی مشورت وی به سر نمی‌برد و هر وقت از عدی بن زید پیش وی یاد می‌کرد ثنای وی می‌گفت و فضائلش بر می‌شمرد و می‌گفت: «معدی بی مکر و خدعه نیست.»

و چون اطرافیان نعمان منزلت ابن مرینا را به نزد وی بدیدند ملازم وی شدند و پیروی او کردند و این مرینا به یاران معتمد خویش می‌گفت: «وقتی من به حضور شاه از عدی بن زید به نیکی یاد کنم گویند: چنین باشد که گویی اما کس از او در امان نباشد می‌گوید که شاه، یعنی نعمان، عامل اوست و این پادشاهی او به نعمان داد.» و چندان گفتند که نعمان کینه او را به دل گرفت.

پس از آن نامه‌ای از زبان عدی بن زید به یکی از یاران وی نوشتند و کس فرستادند تا نامه را از راه بگرفتند و پیش نعمان بردند که بخواند و سخت به خشم آمد و کس پیش عدی فرستاد که ترا به خدا پیش من آی که سخت به دیدار تو مشتاقم، و او به در خسرو بود و اجازه خواست و خسرو اجازه داد و چون پیش نعمان رسید بی درنگ او را به زندان افکند و هیچکس پیش او نیارست رفت و عدی در زندان شعر می‌گفت و نخستین شعری که در زندان گفت به این مضمون بود:

«کاش از شاه خبر داشتم»

«و خبر را به دنبال پرسش توان یافت.»

و اشعار بسیار گفت. و چون شعری می‌گفت و نعمان می‌شنید از زندانی کردن وی پشیمان می‌شد و کس می‌فرستاد و وعده می‌داد، اما بیم داشت که اگر او را رها کند حادثه انگیزد.

و عدی شعری گفت بدین مضمون:

«بیدار شدم و ابری بدیدم که برقها داشت»

«که از سر کوه بالاتر می‌رفت.»

و هم او گفت: «شبی دراز و تاریک دارم» تا آخر

و نیز گفت: «شبها و روزها به دراز کشید» تا آخر

و چون از تضرع در ماند اشعاری گفت و به نعمان فرستاد و از مرگ یاد کرد و پادشاهان سلف را به یاد وی آورد، که چنین آغاز می‌شد:

«آیا وداع صبحگاهان باشد یا شبانگاه» که قصیده‌ای دراز بود.

گوید: و نعمان به آهنگ بحرین برون شد و یکی از غسانیان بیامد و از حیره هر چه خواست برگرفت و او را غارتگر حیره گفتند. و کاسه معروف پسر نعمان را بسوخت. و عدی شعری گفت به این مضمون:

«آتشی برخاست که دو سوی حیره را بسوخت»

«و تو به گردش و سفر سرگرم بودی.»

و چون روزگار زندان عدی به درازا کشید به برادر خویش که به نزد کسری بود شعری نوشت بدین

مضمون:

«به او که از من دور افتاده بگویند:»

«که برادرت و پاره دلت که فریفته او بودی»

«به نزد شاهی به حق یا ستم، در بند آهنین است»

«اگر به سرزمین خویش به نزد ما بیایی»

«خواهی کنی که رؤیا در آن نباشد»

و چون برادر عدی نامه وی را بخواند پیش خسرو شد و با او سخن کرد و او نامه نوشت و پیک فرستاد و نایب نعمان بدر شاه بدو نوشت که نامه سوی تو نوشتند و دشمنان عدی از بنی بقیله غسان پیش نعمان آمدند و گفتند: «هم اکنون او را بکش و او نپذیرفت.»

و فرستاده شاه بیامد و برادر عدی بدو رشوه داده بود و گفته بود که نخست پیش عدی شود و ببیند او چه می گوید. فرستاده به زندان پیش عدی شد و گفت: «برای رهایی تو آمده‌ام، تو چه گویی؟»

عدی گفت: «من آن گویم که تو خواهی» و وعده خوب داد و گفت: «از پیش من مرو و نامه به من ده تا نزد وی فرستم که بخدا اگر از پیش من بروی مرا میکشد.»

فرستاده گفت: «باید نامه را پیش شاه ببرم و به او دهم.»

و خبرچین نعمان برفت و بدو گفت که فرستاده خسرو به نزد عدی شد و او را خواهد برد و اگر چنین کند هیچکس از ما، تو و دیگران را باقی نگذارد.

و نعمان دشمنان عدی را بفرستاد تا او را خفه کردند و به گور کردند و فرستاده با نامه به نزد نعمان شد و او گفت: «چنین کنم و منت برم» و چهار هزار مئقال با کنیزی برای وی فرستاد و گفت: «چون صبح شود به زندان شو و او را برون آر.»

و چون صبح شد فرستاده بر نشست و به زندان شد و نگهبانان گفتند: «عدی روزها پیش بمرد و ما از بیم شاه جرئت نداشتیم با وی بگوییم که مرگ عدی را خوش نداشت.»

فرستاده پیش نعمان بازگشت و گفت: «وقتی پیش او رفتم زنده بود.»

نعمان بدو گفت: شاه ترا پیش من فرستاد و تو زودتر از آنکه نزد من آیی پیش عدی رفتی! دروغ آوردی، رشوه می خواهی به راه خیانت میروی، و او را بترسانید آنگاه جایزه بیشتر داد و حرمت کرد و تعهد گرفت که به کسری بگوید عدی پیش از آمدن وی مرده بود.

فرستاده پیش خسرو بازگشت و نعمان از مرگ عدی پشیمان شد و دشمنان عدی بر نعمان جسور شدند که از آنها سخت بیمناک شد، و یکی از روزها که نعمان به شکار رفته بود زید پسر عدی را بدید که همانند پدر بود و گفت:

«تو کیستی؟»

زید گفت: «من زید بن عدی بن زیدم.» و نعمان با وی سخن کرد و پسری دید با طبع ظریف و از دیدن وی خوشدل شد و مقرب خویش کرد و عطا داد و از آنچه بر پدر وی رفته بود عذر خواست و لوازم سفر داد و به خسرو نوشت که عدی به نیکخواهی و خرد پادشاه بود و بدو آن رسید که کس را از آن چاره نباشد و روزگارش به سر رسید و روزیش ببرید و هیچکس چون من از مرگ وی غم نخورد و چنان باشد که چون یکی از دست شاه برود خدا یکی دیگر به جای وی آرد که خدا شاهی و شان وی را بزرگ می‌دارد. اینک پسر عدی بالغ شده و کم از او نیست و من او را سوی شاه فرستادم که اگر خواهد او را به جای پدر گمارد.

و چون پسر پیش خسرو شد وی را به جای پدر نشانند و عموی وی را به کار دیگر گماشت و کارنامه‌ها که به سرزمین عرب و به سوی نعمان می‌رفت با وی شد و هر سال دو کره اسب سرخ‌موی از جانب عرب مقرری داشت با قارچ تازه و خشک و پنیر و چرم و دیگر کالای عرب و این کار عدی بود که به زید رسید. و چون زید به نزد خسرو این مرتبه یافت درباره نعمان از او پرسید که ثنای او گفت و سالها به جای پدر کار کرد و خسرو فریفته او شد چنانکه گاه و بیگاه به نزد وی می‌شد.

و چنان بود که ملوک پارسیان را وصفی از زنان بود که نوشته بود و به نزد ایشان بود و آن وصف را به ولایتها می‌فرستادند ولی از دیار عرب چیزی نمی‌جستند و نمی‌خواستند.

و خسرو به طلب زنان برآمد و زید وصف مذکور را بنوشت و پیش وی شد و درباره کار خویش سخن کرد، آنگاه گفت دیدم که شاه درباره زنانی که باید بجویند نامه فرستاد و وصف را بخواندم و از کار خاندان منذر خبر دادم و دانم که پیش بنده تو نعمان از دختران وی و عمانش و کسانش بیشتر از بیست زن بر این صفت هست.

خسرو گفت: «درباره آنها نامه نویس.»

زید گفت: «ای پادشاه بدترین خوی عرب و نعمان آنست که خویشتن را از عجم برتر شمارند و من خوش ندارم که دختران را نهان کند و اگر به خویشتن روم فرصت این کار نیاید. مرا بفرست و یکی از نگهبانان خویش را که عربی داند همراه من کن.»

و خسرو چابک مردی همراه وی کرد و زید با وی حرمت و ملامت می‌کرد تا به حیره رسیدند و پیش نعمان شدند و به تعظیم وی پرداخت و گفت: «شاه را برای کسان و فرزندان خود زنان باید و ترا حرمت کرده که کس سوی تو فرستاده.»

نعمان گفت: «زنان چگونه باید باشند؟»

زید گفت: وصف آنها چنین است که با خویش آورده‌ایم و وصف از آنجا بود که منذر اکبر در جنگ حارث اکبر پسر ابو شمر غسانی کنیزی با سیری گرفته بود و هدیه انوشیروان کرد و در وصف وی چنین

نوشت: «راست خلقت، پاکیزه رنگ، سپید گردن و بناگوش، سپید روی، درشت ابروی، درشت چشم، سیاه چشم، زیبا چشم، سرخگونه، باریک بینی، و کشیده ابرو، سپیدی و سیاهی دیده مشخص، کشیده چهره، نکو قد، سیاه گیسو، بزرگ سر، افتاده گوشوار، گشاده سینه، نارپستان، درشت بازو با ساق نکو و دست ظریف و انگشتان باریک، خوش شکم، میانه باریک، گردن باریک، درشت کفل، پیچیده روان، گرد زانو، سطر ساق، مچ پر، ظریف پای، نرم رفتار، نازپرور، ظریف پاشنه، فرمانبردار، نیکو نسبت، سختی ندیده، با آرزوم، موقر، نیک سیرت، دل بسته به نسب پدر نه خاندان، و به خاندان نه قبیله، ادب آموخته، با رای مردم والا و رفتار مردم محتاج کار آزموده، کوتاه زبان، نرم صدا که زینت خانه باشد و مایه رنج دشمن اگر او را بخواهی بخواهد و اگر نخواهی بس کند، باریک بین و شرمگین و لرزان لب و پذیرشگر.»

و کسری این وصف را بپسندید و بگفت تا آنرا به دیوان نویسند و از شاهی به شاهی می‌رسید تا به خسرو پسر هرمز رسید و زید این وصف را برای نعمان بخواند و بر او سخت آمد و به زید گفت و فرستاده می‌شنید که مگر در زیبا رویان سواد و دیارش حاجت خویش نمی‌یابید؟ و به جای زیبا روی کلمه عین به کار برد که استعاره از زیبا روی باشد.

فرستاده از زید پرسید: «عین چیست؟»

زید گفت: «به معنی گاو است.»

و به نعمان گفت: «خسرو از این طلب حرمت تو خواست و اگر می‌دانست که ترا سخت آید

نمی‌نوشت.»

نعمان دو روز آنها را نگهداشت سپس به خسرو نوشت که آنکه شاه می‌خواهد به نزد من نیست و به

زید گفت: «به نزد شاه عذر شایسته بگوی.»

و چون به نزد خسرو بازگشتند زید به فرستاده گفت: «آنچه شنیدی با شاه بگوی که من جز سخن تو

نگویم و به خلاف تو نرم.» و چون پیش خسرو شدند زید گفت: «اینک نامه وی، و نامه را بخواند.»

خسرو گفت: «پس آنچه به من گفتی چه بود؟»

زید گفت: «گفته بودم که زن به دیگران ندهند، و این از تیره روزی آنها است که گرسنگی و برهنگی

را بر سیری و پوشیدگی برگزیده‌اند و باد سموم را از خوشیهای دیار تو و بهتر دانند و آنرا زندان شمارند. از

این فرستاده که با من بود بپرس که چه گفت که من شاه را گرامی‌تر از آن می‌دانم که گفته او را به زبان

آرم.»

خسرو از فرستاده پرسید: «چه گفت؟»

فرستاده گفت که نعمان: «مگر گاوان سواد او را بس نیست که به طلب زنان ما بر آمده است؟»

و خسرو به سختی خشمگین شد و این سخن در دل وی کارگر افتاد ولی گفت: «بسیار بنده که بدتر از این گوید و آنگاه توبه کند» و این سخن شایع شد و به نعمان رسید، و خسرو ماهها چیزی نگفت و نعمان انتظار می‌برد تا نامه خسرو بدو رسید که بیا که شاه را به تو نیاز است.

و چون نامه به نعمان رسید سلاح خویش برگرفت و آنچه توانست برداشت و به کوهستان طی رفت از آن رو که فرعه دختر سعد بن حارثه بن لام زن وی بود و پسر و دختری برای او آورده بود و نیز زینب دختر اوس بن حارثه زن وی بود از این رو سوی قبیله طی رفت که او را مقرر دهند و حمایت کنند، اما نپذیرفتند و گفتند: «اگر خویشاوند نبودی با تو پیکار می‌کردیم چه لازم که خسرو را دشمن خویش کنیم.» و هیچکس نعمان را نپذیرفت بجز بنی رواحه بن سعد که گفتند: «اگر خواهی همراه تو می‌جنگیم.» که در کار مروان قرظ منتهی از او به گردن داشتند.

ولی نعمان گفت: «نمی‌خواهم شما را فنا کنم که تاب خسرو ندارید.» و نهانی به دشت ذوقار پیش قبیله بنی شیبان رفت و هانی بن مسعود بن عامر بن عمرو بن ابی ربیعۀ بن ذهل بن شیبان را بدید که سالاری والا قدر بود و سالار ربیعۀ، قیس بن مسعود بن قیس بن خالد بن ذی الجدین بود و کسری ابله را به تیول بدو داده بود و بدین سبب نخواست خانواده خویش را بدو سپارد و بدانست که هانی کسان ویرا از آنچه خویشتن را محفوظ می‌دارد حفظ خواهد کرد.

پس از آن نعمان سوی خسرو رفت و زید بن عدی را بر پل ساباط دید که بدو گفت: «نعمانک خودت را نجات بده.»

نعمان گفت: «این کار تو کردی، بخدا اگر جستم با تو همان کنم که با پدرت کردم.» زید گفت: «نعمانک! برو چنان اخیه‌ای برای تو بسته‌ام که اسب چموش بریدن آن نتواند.»

و چون خسرو خبر یافت که نعمان بر در است، بفرستاد که او را به بند کردند و به زندان خانقین فرستاد و به زندان بود تا طاعون بیامد و در آنجا بمرد و مردم پنداشتند که مرگ وی به ساباط بود و این پندار از شعر اعشی آمده که گوید: «خداوند خورنق، در ساباط از مرگ مصون نماند.»

ولی مرگ وی در خانقین رخ داد و این کمی پیش از اسلام بود و چیزی نگذشت که خداوند عز و جل پیمبر خویش صلی الله علیه و سلم را بر انگیخت و جنگ ذوقار به سبب نعمان رخ داد.

از ابو عبیده معمر بن مثنی روایت کرده‌اند که وقتی نعمان عدی را بکشت برادر عدی و پسرش به در خسرو بودند و نامه اعتذار نعمان را که به خسرو نوشته بود تحریف کردند که خسرو به خشم آمد و بگفت تا وی را بکشتند و چون نعمان از خسرو بیمناک شد مال و سلاح خویش را با چیزهای دیگر به هانی بن مسعود بن عامر بن خصیب بن عمرو المزدلف بن ابی ربیعۀ بن ذهل بن شیبان بن ثعلبه سپرد، از آن رو که نعمان دو دختر بدو داده بود.

و بعضیها گفته‌اند این کار با هانی بن مسعود نبود بلکه هانی بن قبیصه بن هانی بن مسعود بود و این به نزد من معتبر است.

و چون خسرو نعمان را بکشت ایاس بن قبیصه طایی را عامل حیره و همه ولایتها کرد که به دست نعمان بود.

ابو عبیده گوید: وقتی خسرو از بهرام گریخته بود بر ایاس بن قبیصه طایی گذشت و ایاس اسب و شتری بدو پیشکش کرد و خسرو سپاس او گفت ، و چنان شد که خسرو به ایاس نوشت که ترکه نعمان کجاست و او پاسخ داد که ترکه را به طایفه بکر بن وائل سپرده بود.

و خسرو به ایاس فرمان داد که ترکه نعمان را بگیرد و پیش وی فرستد.

ایاس کس پیش هانی فرستاد که زره‌هایی را که نعمان به تو سپرد پیش من فرست آنکه کمتر کند گوید چهار صد زره بود و آنکه بیشتر کند گوید هشتصد زره بود.

و هانی نخواست چیزی را که در حمایت خویش گرفته بود بدهد.

گوید: و چون هانی ابا کرد خسرو خشمگین شد و گفت که طایفه بکر بن وائل را نابود خواهد کرد و هنگامی که این سخن می‌گفت نعمان بن زرعه تغلبی آنجا بود و نابودی بکر بن وائل را خوش داشت و به خسرو گفت: «ای سر شاهان خواهی که گویم بکر بن وائل را چگونه غافلگیر توان کرد؟»

خسرو گفت: «آری.»

نعمان گفت: «مهلتشان باید داد تا گرما شود و به هنگام گرما بر آبگاہ خویش ریزند که آنرا ذو قار

گویند چنانکه پروانه به آتش ریزد و آنها را چنانکه خواهی بگیر و من کارشان را فیصله می‌دهم.»

گوید: سخن نعمان را که گفته بود بر آبگاہ خویش ریزند چنانکه پروانه بر آتش ریزد برای خسرو ترجمه کردند و صبر کرد تا گرما شد و مردم بکر بن وائل بیامدند و در انحنای ذو قار فرود آمدند و کسری نعمان بن زرعه را سوی آنها فرستاد که یکی از سه چیز را برگزینید: یا تسلیم شاه شوید که هر چه خواهد کند یا از این دیار بروید یا برای جنگ آماده باشید.

و قوم به مشورت نشستند و حنظله بن ثعلبه بن سیار عجلی را سالار خویش کردند که وی را مبارک

می‌دانستند.

حنظله گفت: «جز جنگ نباید که اگر تسلیم شوید شما را بکشند و زن و فرزند به اسیری برند و اگر

بروید از تشنگی هلاک شوید و بنی تمیم سر راه بگیرند و نابودتان کنند، پس جنگ شاه را آماده باشید.»

و شاه کس پیش ایاس فرستاد و پیش هامرز تستری که سالار نگهبانان وی در ققطانه بود و پیش

جلابزین که سالار نگهبانان به بارق بود و به قیس بن مسعود بن قیس بن خالد بن ذو الجدین که عامل وی

بر دشت سفوان بود نوشت که همه پیش ایاس روید و چون فراهم شدید سالاری با ایاس باشد.

و پارسیان با سپاه و فیل بیامدند و سالاری با چابکسواران بود و پیمبر خدای مبعوث شده بود و کار پارسیان سستی گرفته بود و پیمبر درباره حادثه فرمود: «اینک عرب از عجم انتقام گرفت» و آن روز به یادگار ماند که روز پیکار بود.

و چون سپاه پارسیان نزدیک شد قیس بن مسعود شبانگاه پیش هانی رفت و گفت: «اسلحه نعمان را به قوم خویش ده که نیرو گیرند، اگر هلاک شدند اسلحه نیز از دست رفته باشد و اگر ظفر یابند به تو پس دهند.» و او چنان کرد و زره و سلاح را به مردان دلیر قوم داد و چون سپاه پارسی به بکر بن وائل نزدیک شد هانی گفت: «ای گروه بکریان شما تاب سپاه خسرو و عربان همراهشان را ندارید، سوی بیابان شوید.» و مردم شتابان برفتند و حنظله بن ثعلبه بن سیار بر آشفته و گفت: «می خواهی ما را نجات دهی اما به هلاک می دهی.» و مردم را پس آورد و بند هودجها را ببرید که اگر مردم بکر آهنگ فرار کنند زنان خویش را همراه بردن نتوانند و او را «بند بر» گفتند.

حنظله به دشت ذو قار خیمه ای بپا کرد و قسم خورد که تا خیمه نگریزد او نگریزد. و کسانی از قوم برفتند و بیشتر باز آمدند، و برای یک نیمه ماه آب گرفتند و عجمان بیامدند و در انحنای دشت جنگ انداختند و عجمان از تشنگی بنالیدند و بگریختند و برای محاصره بکریان نماندند و سوی جبابات رفتند و بکریان و عجلیان پیشروان بگو، دنبالشان کردند و مردم عجل پیش رفتند و سخت بکوشیدند و سپاه عجم با آنها در آویخت و کسان گفتند: قوم عجل هلاک شد. و بکریان هجوم بردند و عجلیان را دیدند که پایمردانه به پیکار بودند و یکی از زنانشان شعری بدین مضمون می خواند:

«اگر ظفر یابید به چیز خوب ما برسید»

«ای عجلیان جانم به فدایتان بکوشید»

و هم او به ترغیب کسان شعری می خواند به این مضمون:

«اگر فیروز شوید شما را به بر گیریم»

«و فرش دیبا گستریم»

«و اگر بگریزید دور شویم»

«دوری بی اشتیاق.»

و یک روز در جبابات بجنگیدند و عجمان تشنه بودند و سوی سیلگاه ذو قار شدند و قوم ایاد که با ایاس بن قبیصه همدست بودند، نهانی کس پیش بکریان فرستادند که کدامیک را بیشتر خواهید: اینکه شبانگاه برویم، یا بمانیم و وقتی عجمان با شما روبرو شدند فرار کنیم.

ایادیان گفتند: «بمانید و چون بیامدند فرار کنید و فراریشان کنید.» و صبحگاهان بکریان حمله بردند و زنان ایستاده بودند و مردان را به جنگ ترغیب می کردند. و یزید بن حمار سکونی که هم پیمان بنی

شیبان بود گفت: «ای گروه بنی شیبان فرمان من برید و مرا کمین آنها کنید.» و چنان کردند، و یزید بن حمار اسیر گروه شد و در محلی از دشت ذو قار که هم اکنون «جب» نام دارد کمین کردند و دلیری نمودند. بر میمنه ایاس بن قبیصه هامرز بود و بر میسره وی جلا بزین بود.

و بر میمنه هانی بن قبیصه سالار بکر یزید بن مسهر شیبانی بود و بر میسره وی حنظله بن ثعلبه بن سیار عجلی بود و کسان به سخن کردن و رجز گفتن پرداختند و حنظله بن ثعلبه شعری خواند که خلاصه مضمون آن چنین بود:

«همگنانتان بیامدند و نباید کوشید»

«چرا نکوشیم که مردی دلیرم»

«و تیر در کمان همانند بازوی مرد باشد»

«یا سختتر»

«خبرهای قوم نشان می‌دهد»

«که از مردن گریز نیست»

«بنی شیبان ضربت بزنید و پایمردی کنید»

و هم حنظله شعری بدین مضمون خواند:

«ای قوم با پیکار خوش کنید»

«که بهترین روز اسب سواری همین است»

و یزید بن مکسر بن حنظله بن سیار شعری خواند که مضمون آن چنین بود:

«هر کس از شما بگریزد»

«از حریم و همسایه و یار خویش گریخته باشد»

«من پسر آنم که به فطرت خود کار می‌کرد»

«و همگان به روش کهن می‌روند»

«چه دور که باشند و چه خالص و اصیل»

فراس گوید: در آن هنگام حنظله را از پی هانی به سالاری قوم معین کردند و او سوی ماریه دختر خویش رفت که مادر ده پسر بود که یکی از آنها جابر بن ابجر بود و بند هودج وی را ببرید که به زمین افتاد و بند هودج زنان را ببرید که به زمین افتادند و دختر قرین شیبانی شعری به این مضمون خواند:

«ای بنی شیبان صف به صف پیش روید»

«اگر ظفر یابید به چیز خوب ما دست یابید»

و هفتصد تن از نبی شیبان آستین قباهای خویش را از بازو ببریدند که شمشیر آسانتر توانند زد و جنگ آغازیدند.

گوید و هامرز ندا داد «مرد مرد».^۱

و برد بن حارثه یشکری پرسید: «چه می‌گوید؟»

گفتند: «هماورد می‌طلبید».

گفت: «انصاف کرد» و سوی هامرز رفت و او را بکشت.

و سوید بن ابی کاهل شعری گفت بدین مضمون:

«و برید از ما بود که با گروه شما در افتاد»

«مرزبان و چابکسواران را نزدیک نکنید».

و حنظله بن ثعلبه ندا داد، ای قوم نه ایستید که تیرها بر شما ریزد و میسره بکر که حنظله سالار آن بود به میمنه سپاه ایاس حمله برد، سالار میمنه ایاس، هامرز بود که برد او را کشته بود و میمنه بکر به سالاری یزید بن مسهر به میسره سپاه ایاس که سالار آن جلا بزین بود حمله برد و کمین جاب ذو قار که سالار آن یزید بن حمار بود از پس سپاه درآمد و به قلب حمله برد که ایاس بن قبیصه آنجا بود و ایادیان چنانکه وعده داده بودند راه فرار گرفتند و پارسیان فراری شدند.

سلیط گوید: اسیران ما که آن روز در سپاه پارسیان بودند گفتند وقتی دو گروه روبرو شد و بکر راه فرار گرفت. گفتیم قصد آب دارند و چون سیلابگاه را طی کردند و به سوی دیگر رسیدند و از آبگاہ گذشتند، گفتیم این فرار است. و این در گرمای نیمروز بود و روزی بسیار گرم بود و گروه بنی عجل بیامدند و گوئی دسته نی بودند و یکی پس و پیش نبود و با قوم بیامیختند و همدیگر را تشجیع کردند و حمله بردند و ریسمانها بینداختند که به جا افتاد و دستها بکشیدند و پس آمدند و پارسیان رامیان مسیل ذو قار بکشتند تا به راحضه رسیدند.

فراس گوید: شنیدم که به دنبال پارسیان بودند و به غنیمت و چیزی ننگریستند تا در ادم به نزدیک ذو قار همدیگر را بدیدند از بنی عجل سی سوار بود از دیگر تیره‌های بنی بکر شصت سوار بود و حنظله بن ثعلبه، جلابزین را بکشت و شاعران عرب درباره جنگ ذو قار اشعار بسیار گفتند.

سخن از عاملانی که پس از عمرو بن هند از جانب ملوک پارسیان بر مرز عرب بودند

پیش از این پادشاهان آل نصر بن ربیعہ را که تا به هنگام مرگ عمرو بن هند از جانب ملوک پارسیان بر مرز عرب بودند یاد کردیم و مدت حکومت هر یکیشان را بگفتیم و اکنون نام شاهان این خاندان را تا به هنگام شاهی نعمان بن منذر بگوییم:

۱. در متن این دو کلمه به پارسی آمده.

پس از عمرو بن هند برادرش قابوس بن منذر به شاهی رسید و مادر قابوس هند دختر حارث بن عمرو بود و چهار سال پادشاهی کرد که هشت ماه به دوران انوشیروان بود و سه سال و چهار ماه به دوران هرمز پسر انوشیروان بود.

پس از قابوس بن منذر، سهراب به پادشاهی رسید.

پس از او منذر ابو النعمان بن منذر چهار سال پادشاهی کرد.

پس از او نعمان منذر ابو قابوس بیست و دو سال پادشاهی کرد: هفت سال و هشت ماه به روزگار هرمز پسر انوشیروان و چهارده سال و چهار ماه به روزگار خسرو پرویز.

پس از او به روزگار خسرو پرویز، ایاس بن قبیصه طایی با شرکت نخیر جان نه سال پادشاهی کرد.

به گفته ابن هشام یک سال و هشتمه از پادشاهی او گذشته بود که پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم مبعوث شد.

پس از آن آزادبه پسر بامان پسر مهربنداد همدانی هفت سال حکومت کرد چهارده سال و هشت ماه به روزگار خسرو پسر هرمز و هشت ماه به روزگار شیرویه پسر خسرو و یک سال و هفت ماه به روزگار اردشیر پسر شیرویه و یک ماه به روزگار پوراندخت دختر خسرو.

پس از آن منذر بن نعمان بن منذر که عربان او را غرور نامیده‌اند هشت ماه پادشاهی کرد تا وقتی که خالد بن ولید بیامد و در جنگ جواثا در بحرین کشته شد. وی آخرین پادشاه از خاندان ربیعیه بود و با انقراض پادشاهی پارسیان شاهی آنها نیز به سر رسید.

به گفته هشام همه شاهان حیره از آل نصر و عبادیان و پارسیان بیست کس بودند، و مدت پادشاهیشان پانصد و بیست و دو سال و هشت ماه بود.

اکنون از مروزان که از جانب هرمز و پسرش شاهی یمن داشت و کسی که پس از او به پادشاهی یمن رسید سخن می‌کنیم:

از هشام بن محمد کلیبی روایت کرده‌اند که هرمز پسر خسرو، زین را از یمن برداشت و مروزان را به جای وی گماشت که آنجا بود تا فرزند آورد، و فرزند وی بزرگ شد، پس از آن مردم یکی از کوهستانهای یمن که آنرا مصانع گفتند، مخالفت وی کردند و خراج ندادند و مصانع کوهی دراز و بلند بود و به نزدیک آن کوهی دیگر بود که میان دو کوه فاصله اندک بود و اما رسیدن به آنجا میسر نبود مگر از یک راه که یک مرد تنها از آن دفاع توانست کرد.

و چون مروزان دید که به آنجا راه نیست بر کوه مجاور شد که رو به روی دژ آنها بود و تنگترین جای دره را بدید که فضای باز بود و جایی مناسبتر از آنجا برای گشودن دژ نبود و به یاران خود گفت دو صف به بندند و یکباره بانگ زنند و او اسب خود را برد و با شتاب بدوانید و بر جهانید و از تنگه بگذشت و بالای در رسید و چون حمیریان کار وی را بدیدند گفتند: «این شیطان است.» و مروزان به آنها تعرض کرد و به

پارسی سخن کرد و بگفت تا بازوهای همدیگر را ببندند و از دژ فرودشان آورد و گروهی از آنها را بکشت و بعضی را اسیر گرفت و قضیه را با خسرو پسر هرمز بنوشت از کار وی شگفتی کرد و بدو نوشت: هر که را خواهی جانشین خویش کن و سوی من آی.

گوید: مروزان را دو پسر بود یکی به زبان عربی دلبسته بود و راوی شعر بود و خرخرسه نام داشت و دیگر چابکسواری بود که به فارسی سخن می‌کرد و روش دهقانان داشت و مروزان، خرخرسه را بر یمن گماشت که او را از همه فرزندان بیشتر دوست داشت و به راه افتاد و در یکی از دیار عرب بمرد و وی را به صندوقی نهادند و ببرند تا پیش خسرو رسیدند و بگفت تا صندوق را در خزانه نهادند و بر آن نوشتند: فلان که چنین و چنان کرد در این صندوق خفته است. و قصه تنگنای کوه را نوشتند.

پس از آن خسرو از عرب‌مآبی خرخرسه خبر یافت که شعر روایت می‌کرد و روش عربان گرفته بود و او را برداشت و باذان را به جای وی بر گماشت و او آخر کس از والیان عجم بود که سوی یمن رفت.

و خسرو از بسیاری مال و اقسام جواهر و کالا و اسب که فراهم داشت و ولایتهای دشمن که گشوده بود و آن توفیق که در کارها داشت گردنفرازی کرد و بغرور افتاد و حریص شد، در اموال مردم به دیده حسد نگریست و وصول خراج را به یکی از مردم دهکده خندق از ولایت بهر سیر سپرد که وی را فرخزاد پسر سمی گفتند که مردم را شکنجه داد و ستم کرد و اموال کسان را به نا حق گرفت که کارشان به تباهی افتاد و معاششان خلل یافت و خسرو و پادشاهی وی را دشمن داشتند.

و هم از هشام بن محمد روایت کرده‌اند که خسرو پرویز چندان مال فراهم آورد که هیچیک از شاهان نداشته بود و سپاه وی تا قسطنطنیه و افریقیه رسید وی زمستان به مداین بود و تابستان را ما بین مداین و همدان به سر می‌کرد.

گویند: وی را دوازده هزار زن و کنیز بود و هزار فیل یکی کم و پنجاه هزار مرکوب داشت از اسب و یابو و استر، و به جواهر و ظروف و چیزهای دیگر بسیار دل بسته بود.

دیگری گوید که در مقر وی سه هزار زن بود که با آنها می‌خفت و برای خدمت و نغمه‌گری و کارهای دیگر هزارها کنیز داشت و سه هزار مرد به خدمت وی در بود و هشت هزار و پانصد اسب برای سواری داشت و هفتصد و شصت فیل و دوازده هزار استر بنه او را می‌برد.

و بفرمود تا آتشکده‌ها بسازند و دوازده هزار هیربند به خدمت آن گماشت و به سال هیجدهم پادشاهی بگفت تا حاصل خراج و دیگر منابع مال را شمار کند و بدو گزارش دادند که در آن سال از خراج و دیگر منابع مال چهارصد هزار هزار و بیست هزار هزار مثقال نقره به دست آمده که هموزن ششصد هزار هزار درم باشد و آنرا به خزانه شهر طیسبون سپرد که آنرا بنیان نهاده و بهار خود خسرو نام کرده بود. و جز این از سکه فیروز پسر یزدگرد و قباد پسر فیروز دوازده هزار کیسه داشت که در هر کیسه چهار هزار مثقال نقره بود که مجموع آن چهل و هشت هزار مثقال می‌شد که هموزن شصت و هشت هزار هزار و پانصد هزار و

چهارصد و بیست و یک و یک نصف و یک سوم هشتم درم بود. و جواهر و جامه و کالاهای دیگر چندان داشت که کسی جز خدا شمار آن ندانست.

و چنان بود که خسرو مردم را خوار شمرد و چیزهایی را سبک گرفت که پادشاه عاقل دورانیش نگیرد و گردنفرازی و جسارت وی به خدا عز و جل تا آنجا رسید که زادن فروخ سالار نگهبانان در خویش را بگفت تا همه بندیان و زندانیان را بکشد و چون شمار کردند سی و شش هزار کس بودند، و زادن فروخ از کشتن آنها دریغ کرد و بهانه‌ها آورد تا فرمان خسرو را به کار نیندد.

خسرو به سببی چند دشمنی مردم مملکت را برانگیخت: یکی آنکه تحقیرشان می‌کرد و بزرگان را زبون می‌شمرد. دیگر آنکه فرخان‌زاد پسر سمی را بر آنها مسلط کرده بود. سوم آنکه فرمان داده بود همه زندانیان را بکشند، چهارم آنکه مصمم بود همه فراریان را که از مقابله هرقل و رومیان بازگشته بودند بکشد. و چنان شد که گروهی از بزرگان سوی بابل شدند که شیرویه پسر خسرو پرویز و برادران وی آنجا بودند و خسرو ادب آموزان گماشته بود که ادبشان آموزند و چابکسواران گماشته بود که نگذارند از آنجا بیرون شوند و شیرویه را بیاوردند که شبانگاه به شهر بردسیر درآمد و همه زندانیان را رها کرد و همه فراریان جنگ که خسرو قصد کشتن آنها را داشت بدو پیوستند و بانگ برداشتند: قباد شاهنشاه صبحگاهان به میدان خسرو شدند و نگهبانان قصر فراری شدند و خسرو فراری و ترسان به باغ هندوان شد که نزدیک قصر بود و به ماه آذر او را بگرفتند و در پایتخت به زندان کردند و شیرویه به پایتخت درآمد و بزرگان بر او فراهم شدند و پادشاهی بدو دادند و شیرویه کس پیش پدر فرستاد و او را از آنچه کرده بود ملامت کرد.

از هشام بن محمد کلبی روایت کرده‌اند که خسرو پرویز هیجده پسر داشت که شهریار بزرگتر از همه بود و او پسرخوانده شیرین بود و منجمان به خسرو گفته بودند که یکی از پسران تو پسری بیارد که ویرانی ایوان و انقراض پادشاهی به دست وی باشد و نشان وی آنست که نقصی در پیکر دارد به این سبب پسران خویش را از زنان باز داشته بود و مدتی گذشت که به زنی دسترس نداشتند و شهریار شکایت پیش شیرین برد و به پیغام از شور و رغبت خویش سخن کرد و از او خواست که زنی به نزد وی آورد و گرنه خویشتن را خواهد کشت.

شیرین پاسخ داد که زنی پیش تو نتوانم فرستاد مگر آنکه در خور اعتنا نباشد و دست زدن تو به او خوش آیند نباشد.

شهریار گفت: «هر چه باشد اگر زن باشد باک نیست.»

و شیرین حجامتگر خویش را نزد وی فرستاد، گویند وی دختر یکی از اشراف بود و شیرین در موردی بدو خشم آورده بود و به صف حجامتگران برده بود. و چون دختر پیش شهریار رفت با وی در آمیخت و یزدگرد را بار گرفت و شیرین بگفت تا او را در گوشه‌ای بداشتند تا بار نهاد و کار مولود را تا پنج سال نهمان

داشت، و چون خسرو به هنگام پیری با کودکان مهربان شده بود، شیرین بدو گفت: «ای شاه می خواهی که فرزند یکی از پسران خویش را با آن ناخوشایندی که دارد ببینی؟»
خسرو گفت: «باک نباشد».

شیرین بگفت تا یزدگرد را خوشبو کردند و بیاراستند و پیش خسرو برد و گفت: «این یزدگرد پسر شهریار است.»

و خسرو او را پیش خواند و ببوسید و مهربانی کرد و دل در او بست و شبانگاه او را پیش خود نگه می داشت. یک روز که یزدگرد پیش خسرو بازی می کرد گفته منجمان را به یاد آورد و او را بخواند و برهنه کرد و بگفت تا برود و بیاید و عیب را در تهیگاه وی بدید و سخت خشم آورد و او را برگرفت و که بر زمین بزند و شیرین دامن وی را بگرفت و سوگند داد که یزدگرد را نکشند و گفت: «اگر چیزی درباره این ملک مقدر باشد جلوگیری از آن نتوان کرد.»

خسرو گفت: «این همان شوم است که به من گفته اند ببر که نه بینمش.» و بگفت تا او را به سیستان بردند.

بعضیها گفته اند یزدگرد به هنگام شیرخوارگی در سواد بود و در دهکده ای به نام خمانیه بود. و چنان شد که پارسیان بر ضد خسرو قیام کردند و او را بکشتند و شیرویه با آنها کمک کرد. مدت پادشاهی وی سی و هشت سال بود و به سال سی و دوم پادشاهی وی پیمبر خدا صلی الله علیه و سلم از مکه به مدینه هجرت فرمود.

پس از او شیرویه به پادشاهی رسید

و نام وی قباد بود، پسر پرویز، پسر کسری انوشیروان.
گویند: وقتی شیرویه به پادشاهی رسید و پدر را به زندان کرد بزرگان پارسی پیش وی شدند و گفتند: «ما را دو شاه نباید یا کسری را بکش و ما بندگان فرمانبر تو باشیم و یا ترا برداریم و مانند پیش از او فرمان بریم.»

و این سخن در شیرویه اثر کرد و بگفت تا خسرو را از پایتخت ببرند و در خانه مردی به نام مارسفند جای دهند و او را بر تابوتی نشانند و سر و صورت بپوشانند و سوی آن خانه بردند و گروهی از سپاه با وی بود و در راه بر کفشگری گذشتند که بر دکان کنار راه نشسته بود و چون سواران را بدید که مردی روی بسته همراه دارند بدانست که روی بسته خسرو است و قالبی سوی او انداخت و یکی از آن کسان که همراه خسرو بود شمشیر کشید و گردن کفشگر را بزد و به یاران خویش پیوست.

و چون خسرو در خانه مارسفند جای گرفت شیرویه همه بزرگان و سران خاندانها را که بر در بودند فراهم آورد و گفت: «بر سر آنیم که کس پیش پادشاه پدر خویش فرستیم و سوء تدبیر وی را بگوییم.»

آنگاه مردی را بخواست که اسفادجشنس نام داشت و از مردم اردشیر خره بود و سالار گروهی از سپاهیان بود و به تدبیر امور ملک می‌پرداخت و گفت: «پیش پادشاه پدر ما شود و با وی بگوی که نه ما و نه هیچکس از رعیت ما سبب این بلیه که بدان دچار شدی نبوده‌ایم، این قضای خدا بود که به کیفر اعمال بد به تو رسید که پدر خویش هرمز را بکشتی و پادشاهی از او بگرفتی و میل کشیدی و درباره وی خطاهای بزرگ کردی، و با ما فرزندان بد کردی که نگذاشتی با نیکان بنشینیم و هر چه مایه خوشدلی ما توانست بود منع کردی و بسیار کسان را به روزگاران دراز به زندانها بداشتی که از نداری و تنگدستی و دوری از دیار و زن و فرزند تیره روز شدند و زنان بسیار خاص خویش کردی و با آنها دوستی و مهربانی نکردی و آنها را از کسان دیگر که فرزند و نسل از آنها توانستند داشت بداشتی و به نارضایی و ناخوشی چون زندانیان نگهداشتی، و در کار گرفتن خراج با همه رعیت بد کردی و با خشونت و سنگدلی حرمت کسان ببردی و آن مال که به ستم از مردم بستدی برای خویش فراهم آوردی و مردم را به تباهی کشاندی و به بلیه و خسارت افکندی، و در مرز روم و دیگر مرزها، سپاهیان فراوان بداشتی و آنها را از خانه و خانواده دور نگه داشتی و با موریق شاه روم خیانت کردی و پاس نعمت وی نداشت که ترا پنا داد و در کارت بکوشید و شر دشمن از تو بگردانید و دختر خویش را که از همه دخترانش عزیزتر بود به تو داد، اما حق وی نشناختی و چون صلیب را که از تو خواست و ترا و مردم بلاد را بدان نیاز نبود باز پس ندادی، اگر در این کار حجتی دارد که با ما و رعیت بگویی بگوی و اگر حجت نداری توبه کن و از خدای بخشش بخواه تا فرمان خویش را درباره تو بگوییم.»

اسفادجشنس پیغام شیرویه را به خاطر سپرد و سوی خسرو شد تا پیغام بگزارد و چون به آنجا رسید که خسرو را به زندان کرده بودند، جیلنوس سالار سپاهیان موکل او را بدید که نشسته بود و لختی سخن کردند.

آنگاه اسفادجشنس از او اجازه خواست که پیش خسرو شود و پیغام شیرویه را بگزارد.

جیلنوس بیامد و پرده از مقابل خسرو برگرفت و به نزد وی رفت و گفت: «خدایت عمر دهاد، اسفادجشنس بر در است و می‌گوید که شیرویه شاه وی را با پیامی پیش تو فرستاده و اجازه می‌خواهد، رای تو چیست؟»

خسرو بخندید و به مزاح گفت: «ای اسفادان جیلنوس گفته تو چون گفته خردمندان نیست که اگر پیامی که گویی از شیرویه شاه است با شاهی وی ما را اجازه نیست، و اگر ما را اجازه و حاجب هست پس شیرویه شاه نیست و این به مثل چنانست که گفته‌اند: خدا خواهد و شود و شاه فرمان دهد و نفاذ یابد، به اسفادجشنس اجازه بده پیام خویش بگزارد.»

و چون جیلنوس این گفتار بشنید از پیش خسرو برون شد و دست اسفادجشنس را برگرفت و گفت:

«برخیز و به نزد خسرو در آی.»

و اسفادجشنس برخاست وی یکی از خادمان را که همراه داشت بخواست و روپوش خویش را به او سپرد و دستمال سفید پاکیزه‌ای از آستین درآورد و به چهره خویش مالید و به نزد خسرو درآمد و چون او را بدید به خاک افتاد و سجده برد و خسرو بدو گفت: «برخیز.» و او برخاست و دست بر سینه بایستاد. و خسرو بر سه رو کش دیبای خسروانی زربفت نشسته بود که بر فرش ابریشم کشیده بود و بر سه بالش زربفت تکیه داده بود و یک گلابی زرد و کاملاً گرد به دست داشت و چون اسفادجشنس را بدید چهار زانو نشست و گلابی را بر بالش نهاد که از روی آن بگشت که سخت گرد بود و بالش سخت نرم و از روکش‌ها به فرش افتاد و از فرش بگشت و بر زمین افتاد و به خاک آلود و اسفادجشنس آنرا برگرفت و به آستین خویش پاک کرد که پیش خسرو نهد و او اشاره کرد که گلابی را دور کند و گفت: «به یکسو بنه.»

و اسفادجشنس آنرا به کنار فرش بر زمین نهاد و به جای خویش رفت و دست بر سینه بایستاد. خسرو لختی بیندیشید و آنگاه به تمثیل کار سخن آورد که وقتی رو به ادبار دارد به تدبیر، مقبل نشود و چون رو به اقبال دارد به تدبیر، مدبر نشود و این به روزگار روان باشد و چنین گفت: «کشتن و افتادن و خاک آلود شدن این گلابی که به نزد ما بود از پیام تو و آنچه می‌کنید و سرانجام کار خبر می‌دهد. گلابی که نشان خیر است از بالا به زیر افتاد و بر فرش ما نماند و به زمین افتاد و دور شد و به خاک بیالود و این از روی فال دلیل است که شوکت شاهان به دست عوام افتاد و پادشاهی از ما برفت و به دست اخلاف ما نیز نماند و به کسی رسد که از مردم مملکت نباشد، اینک از پیامی که داری سخن آر.»

اسفادجشنس پیام شیرویه را بگفت و کلمه‌ای وانگذاشت و نسق آنرا دیگر نکرد.

خسرو گفت به پاسخ این پیام به شیرویه کوتاه زندگانی بگوی که هیچ خردمند نباید گناه کوچک دیگری را پیش از تحقیق و یقین بگوید و بپراکند، چه رسد به این گناهان بزرگ که گفته‌ای و پراکنده‌ای و به ما منسوب داشته‌ای، و آن که گنهکاری را توبیخ کند و ملامت گوید باید خویشتن را از گناه و بدی بر کنار داشته باشد، ای کوتاه زندگانی بری از دانش! اگر ما چنان بودیم که گفته‌ای روا نبود که تو بگویی و ملامت کنی، اگر عیوب خویش ندانی و از گناهان ما سخن می‌کنیم به عیوب خویش پرداز و عیبگویی ما کوتاه کن که گفتار ناروا ترا به نادانی و سستی رای شهره کند. اگر این کوشش که می‌کنی تا گناهانی به ما بار کنی که موجب کشتن شود به حق است و ترا بر این کار حجتی هست، بدان که همه داوران همکیش تو خلف مرد کشتنی را از پدر دور شمارند و از آمیزش و مجالست نیکان در کارهای خود بر کنار دارند چه رسد به اینکه به شاهی رسد.

اما خدا را سپاس که ما خویشتن را به صلاح آورده‌ایم و کار ما با خدا و مردم هم‌کیشان و با تو و همه پسرانمان چنان بوده که قصوری نکرده‌ایم و کس را بر ما حجت و ملامت نباشد.

گرچه این حجت که آوردم و این دلیل که گفتم بی نقص است، باز هم از گناهانی که بر من یاد کرده‌ای به شرح سخن آرم تا جهالت و بی‌خردی و کار بد خویش بدانی: آنچه درباره پدر ما هرگز گفته‌ای

پاسخ ما چنین است که بدکاران و فتنه گران هرمز را بر ضد ما برانگیختند تا ما را متهم داشت و کینه ما را به دل گرفت و چون بد دلی وی با خویش بدانستیم از او بیمناک شدیم و از در او دوری گزیدیم و سوی آذربایجان شدیم و تطاول وی بالا گرفت و کار ملک آشفته شد، و چون از کار وی خبر یافتیم از آذربایجان به در او شدیم و بهرام منافق که از اطاعت به در رفته بود با سپاه فراوان از عاصیان در خور کشتن، به ما هجوم آورد و ما را به ترک مملکت وادار کرد که به دیار روم شدیم و با سپاه و لوازم از آنجا بیامدیم و با وی پیکار کردیم که بگریخت و کار هلاک وی را به دیار ترکان همگان دانند. و چون ملک آرام شد و کار پادشاهی ما استوار شد و به یاری خدا بلیات و آفات از رعیت برداشتیم با خود گفتیم بهترین دیباچه و مملکت داری آن باشد که انتقام پدر بگیریم و خون او بخواهیم و همه کسان را که در کشتن وی انباز بوده‌اند بکشیم و چون این کار به سر بردیم و مقصود حاصل کردیم به تدبیر امور دیگر پردازیم، از این رو همه کسانی را که در خون وی انباز بودند و در کشتن وی کوشیده بودند بکشیم.

اما کار پسران ما چنین بود که همه پسران ما جز آنکه خدا خواسته بود تن سالم داشتند ولی نگهبانان بر شما گماشتیم تا نگذارند از حد خویش تجاوز کنید که بیم داشتیم رعیت را به بلیه و خسارت افکنید، اما در کارخانه و مرکوب و همه حوائج شما چندان مال خرج کردیم که دانی.

و حکایت تو چنان بود که منجمان از زایچه‌ات حکم کرده بودند که بر ضد ما برخیزی اما نگفتیم ترا بکشند بلکه حکایت زایچه ترا مهر زدیم و به شیرین همسر خویش سپردیم و به این قضیه اعتماد داشتیم. فرمیشا پادشاه هند نیز به سال سی و ششم پادشاهی ما نامه نوشته بود با فرستادگان و از کارهای مختلف سخن کرده بود و ما و شما فرزندانمان را هدیه‌ها داده بود و به هر یک نامه جدا فرستاده بود و هدیه تو یک فیل بود و یک شمشیر و یک باز سپید و دیباچه‌ای زربفت و زیر نامه تو به هندی نوشته بود مضمون آن را نهران دار.

و بفرمودیم تا هدیه و نامه همه را بدهند و نامه ترا به سبب آن زیر نوشت نگهداشتیم و یک دبیر هندی بیاوردیم و بگفتیم تا مهر از نامه بر گرفت و بخواند که چنین بود: «خوشدل باش و آسوده خاطر که به ماه آذر و روز دیباذر به سال سی و هشتم پادشاهی خسرو تاجدار شوی و پادشاهی او بگیری.» و یقین کردیم که این پادشاهی گرفتن مایه هلاک ما باشد، اما چیزی از روزی و کمک و عطای تو نکاستیم و به کشتنت فرمان ندادیم و نامه فرمیشا را به انگشتر خویش مهر زدیم و به شیرین همسر خود سپردیم و او هم اکنون زنده است با عقل و پیکر درست و اگر خواهی قضیه زایچه خویش و نامه فرمیشا را از او بگیری و بخوانی و پشیمانی بری و اسف خوری.

درباره زندانیان جواب ما چنین است که شاهان گذشته از روزگار کیومرث تا پادشاهی بشتاسب تدبیر پادشاهی به عدالت می‌کردند و از روزگار بشتاسب تا به دوران ما تدبیر امور با معدلت و پرهیزکاری بود، اگر خرد و دانش و ادب نداری، از رجال دین که ستونهای این آیین‌اند از حال آنکه نافرمانی و خلاف شاهان کند

و پیمان ایشان بشکند و مستوجب کشتن شود بپرس تا بگویند که چنین کسان در خور رحم و بخشش نباشند، ولی ما به زندانهای خویش جز آنها را که به داوری درست سزاوار کشتن و میل کشیدن و دست و پا و اعضا بریدن بودند، زندانی نفرمودیم و بسیار میشد که موکلان زندان و دیگر وزیران ما می گفتند که مردم کشتنی را زودتر باید کشت مبادا حيله آرند و قصد کشتن شاه کنند و ما که به حفظ نفوس دلبسته بودیم و از خونریزی بیزار بودیم و شتاب نداشتیم، کارشان را به خدا می گذاشتیم و در زندانشان می داشتیم و در کار عقوبتشان همین بس می کردیم که از خوردن گوشت و نوشیدن شراب و بوییدن گل بازشان داریم و از سنت سلف در مورد منع زندانیان از لذتجویی و تنعم تجاوز نکردیم و خوردنی و آشامیدنی و دیگر چیزها که بایسته بود به اندازه مناسب دادیم و نگفتیم که آنها را از زندانشان بدارند و از تولد منع کنند.

شنیده ام که می خواهی این منافقان تبهکار کشتنی را از زندان در آری و زندانها را ویران کنی اگر چنین کنی گناه خدا و بد خویش کرده ای و در دین خلل آورده ای و خلاف سنتها و دستورها رفته ای که مردم کشتنی را در خور رحم و بخشش نداند.

و بدان که دشمنان ملوک هرگز دوستدار ملوک نباشند، و عاصیان شاهان فرمانبردار ایشان نشوند که خردمندان گفته اند: عقوبت مجرمان را مؤخر مدارید که زیان عدالت باشد و خسارت ملک، اگر از رها کردن این تبهکاران منافق نافرمان کشتنی خوشدل شوی، در تدبیر امور ملک عواقب آن بینی و اهل دین را خسارت زنی و بلیه رسانی.

اینکه گفتمی مال و کالا و جامه به ستم و خشونت از مملکت خویش اندوختیم نه از دیار دشمن به قهر و غلبه و پیکار، پاسخ ما چنین است که بهترین پاسخ سخنی که از سر نادانی گفته آید پاسخ نگفتن است ولی خاموش نمائیم که پاسخ ندادن به همانند پذیرفتن است، ما در آنچه کرده ایم حجت قوی داریم و عذر ما واضح است و پاسخ ما چنین است:

بدان ای نادان که ملک پادشاهان پس از خدای به مال و سپاه استوار ماند پادشاهی دیار پارسیان که دشمنان از هر سوی آنها در میان گرفته اند، و برای بلعیدن آنچه شاه به دست دارد آماده اند و دفع و رد دشمن جز با سپاه فراوان و سلاح و لوازم بسیار میسر نباشد و سپاه فراوان و لوازم بسیار جز به مال فراوان فراهم نشود و مال فراوان جز به کوشش و تلاش در کار گرفتن خراج به دست نیاید و فراهم کردن مال را ما بدعت نکردیم و در این کار پیرو نیاکان و گذشتگان خویش بودیم که آنها نیز چون ما به فراهم کردن و اندوختن مال پرداختند تا در کار تقویت سپاه از آن کمک گیرند، و بهرام منافق با گروهی آدمکشان همانند خویش که در خوش کشتن بودند بر آن مال و جواهر که در خزاین ما بود هجوم بردند و هر چه بود بپراکندند و بردند و در بیت المال ما جز آن سلاحها که قدرت بردن و تیز کردنش نداشتند به جا نماند و چون پادشاهی خویش باز گرفتیم و کارمان استواری گرفت و رعیت به اطاعت آمد بلیات از آنها برداشتیم و اسپهبدان به اطراف بلاد فرستادیم و فاذوسبانان بر همه جا گماشتیم و مرزها را به مرزبانان و عاملان دلیر و

کاربر سپردیم و آنان را به سپاه فراوان نیرو دادیم که ملوک و دشمنان مخالف ما را از میان برداشتند و از سال سیزدهم پادشاهی ما چندان از دشمنان بکشتند و اسیر گرفتند که در حریم دیار خویش جز با ترس و بیم یا امان ما سر نتوانستند برداشت چه رسد به آنکه به دیار ما حمله برند یا کاری ناخوشایند ما کنند و هم در این سالها از غنائم دیار دشمن از طلا و نقره و اقسام جواهر و مس و پرند و حریر و استبرق و دیبا و اسب و اسلحه و اسیر چندان به خزاین ما رسید که بسیاری آنرا همگان دانند، و چون به سال سیزدهم پادشاهیمان بفرمودیم تا نقشهای تازه آماده کنند و با آن نقره سکه زنند در گنجینه‌های ما چنانکه شمارگران گفتند به جز آنچه برای روزی سپاه به یک سو نهادن فرموده بودیم دویست هزار کیسه نقره بود که صد هزار مثقال بود و چون بدیدیم که مرزها استوار شده و دشمن را از ولایت و از رعیت رانده‌ایم و دهانها را که برای بلع اموالشان باز بود بسته‌ایم و امنیتشان داده‌ایم و چهار ناحیه مملکت را آرام کرده‌ایم و مردم از بلیه و غارت دشمن آسوده‌اند بفرمودیم تا باقیمانده خراج سالها را بگیرند و آن طلا و نقره و جواهر و مس که از خزاین ما به غارت رفته پس آرند و همه را به جای خویش نهند چنانکه در آخر سال سی‌ام پادشاهیمان بگفتیم تا نقشهای تازه مهیا کنند و نقره سکه زنند و در خزاین ما جز آنچه برای روزی سپاه جدا کرده بودیم و آنچه از پیش به شمار آمده بود چهار صد هزار کیسه نقره بود که هزار هزار مثقال و ششصد هزار مثقال بود و این همه بجز آن بود که به کرم خدای از اموال شاهان روم به دست ما افتاده بود، در کشتیها که باد آورده بود و آنرا غنیمت باها نام دادیم و از سال سی‌ام پادشاهیمان تا به سال سی و هشتمین که همین سال باشد اموال ما فراوانتر و آبادی ولایت و امنیت رعیت و صناعت و استحکام مرزها پیوسته بیشتر می‌شد.

شنیده‌ام که از روی نامردی سر آن داری که به خواست اشرار یاغی کشتنی، این همه مال را بیراکنی و نابود کنی و ما به تو می‌گوییم که این گنج و مال با خطر جانها و تلاش و کوشش سخت فراهم آمده تا دشمنان اطراف مملکت را به کمک آن دفع کنیم که دور کردن دشمنان به روزگاران، پس از یاری خدا به مال و سپاه بیشتر تواند بود و سپاه جز به مال نیرو نگیرد و مال اگر بسیار و فراوان نباشد ثمر نکند. پس این اموال را پراکنده مکن و دست جسارت بدان مگشای که تکیه‌گاه پادشاهی و مایه قوت و سبب دفع دشمن است.

پس از آن اسفادجشنس سوی شیرویه رفت و سخنان خسرو را با وی بگفت و چیزی از آن کم نکرد، و بزرگان پارسی باز آمدند و به شیرویه گفتند که ما را دو شاه نباید یا بگوی خسرو را بکشند تا بندگان فرمانبران تو باشیم و یا تو را خلع کنیم و فرمانبردار خسرو شویم.

و این سخن در شیرویه اثر کرد و بگفت تا خسرو را بکشند و کسانی که خسرو آزارشان کرده بود نامزد کشتن وی شدند و هر کس پیش خسرو می‌شد از او ناسزا می‌شنید و هیچکس او را نتوانست کشت. تا جوانی به نام مهر هرمز پسر مردانشاه برای کشتن وی بیامد.

و چنان بود که مردانشاه فاذوسبان خسرو بر ولایت نیمروز بود و مطیع و نیکخواه وی بود و خسرو دو سال پیش از خلع شدن سرانجام کار خویش را از منجمان پرسید و بدو گفتند که مرگ وی از جانب نیمروز باشد و به مردانشاه بد گمان شد و از او بترسید که مردی بزرگ بود و در آن ناحیه کس چون او قوت و قدرت نداشت و به وی نامه نوشت که بیاید و چون بیامد بهانه می‌جست تا او را بکشد اما نیافت و شرمش آمد که اطاعت و نیکخواهی و خدمتگری وی را دانسته بود و بر سر آن شد که او را نگهدارد و بگوید تا دست راست وی را ببرند و در عوض، مال فراوان بدو بذل کند و بهانه جست و دست راست وی را ببرید.

و چنان بود که قطع دست و پا و سر در میدان شاهی بود و خسرو آن روز که فرمان داده بود دست مردانشاه را ببرند کس فرستاد تا بدان او چه می‌گوید و نظارگان چگونه سخن می‌کنند. و چون دست راست مردانشاه را ببریدند آنرا به دست چپ گرفتند و ببوسید و به کنار خویش گرفت و اشک‌ریزان و نالان همی گفت: «دریغا بخشنده‌ام، دریغا تیر افکنم، دریغا خطا نویسم، دریغا ضربت زنم، دریغا بازی کنم، دریغا عزیزم.» و چون فرستاده باز آمد و آنچه دیده بود و شنیده بود با خسرو بگفت رقت آورد و پشیمان شد و یکی از بزرگان را به نزد وی فرستاد و ابراز پشیمانی کرد و پیغام داد که هر چه بخواهد و میسر باشد می‌پذیرد و بدو می‌دهد.

و مردانشاه به جواب خسرو را دعا کرد و گفت: «ای پادشاه کرم ترا نیک می‌شناسم و سپاسگزارم و به یقین می‌دانم که این کار که نابه دلخواه با من کردی حکم قضا بود اکنون از تو چیزی می‌خواهم قسم یاد کن که دریغ نکنی و سوگند ترا یکی از مردم متنسک با من بگوید تا آنچه می‌خواهم بگویم.

فرستاده خسرو برفت و این پیام با وی بگفت و او قسمهای سخت خورد که هر چه مردانشاه بخواهد و مایه وهن شاهی نباشد بپذیرد و این پیام را سالار زمزمه گران برای وی برد.

و مردانشاه خواست که خسرو فرمان دهد تا گردنش را بزنند تا ننگ دست بریدگی بر وی نماند. و خسرو نا به دلخواه بگفت تا گردنش را بزدند که نخواست قسم بشکند.

و چون مهر هرمز پسر مردانشاه به نزد خسرو شد از نام وی و نام پدر و مرتبت وی پرسید و او به پاسخ گفت که مهر هرمز پسر مردانشاه فاذوسبان نیمروز است.

خسرو گفت: «تو پسر مردی شریف و کارآمدی و ما فرمانبرداری و نیک خواهی و کارآمدی وی را پاداش شایسته ندادیم بیا و آنچه را گفته‌اند کار بند.»

مهر هرمز با تیر زین چند ضربت به گردن وی زد که کارگر نبود.

خسرو جستجو کرد و حرزی در بازوی خویش یافت که هر که می‌آویخت شمشیر بر او کارگر نبود، و حرز را از بازو بگشود و مهر هرمز ضربتی بدو زد که هلاک شد.

و چون خبر به شیرویه رسید گریبان درید و بگریست و بگفت تا پیکر وی را برای دفن کردن ببرند و بزرگان و عامه کسان به تشییع آن قیام کردند و بفرمود تا قاتل خسرو را بکشند.

مدت پادشاهی خسرو سی و هشت سال بود و به ماه آذر روز ماه کشته شد. و شیرویه هفده برادر خویش را که ادب آموخته و دلیر و جوانمرد بودند بکشت و این کار را به مشورت فیروز وزیر خود و ترغیب شمطا پسر مرزین عامل خراج کرد و به بیماریها دچار شد و از دنیا خوشی ندید و مرگ وی در قصر شاهی بود.

شیرویه برای خاندان ساسان شوم بود و چون برادران را بکشت خواهرانش توران و آرمیدخت به نزد وی شدند و درستی کردند و گفتند که حرص پادشاهی بی سرانجام ترا به کشتن پدر و همه برادرانت کشانید و گناه بزرگ کردی.

و چون این سخنان بشنید سخت بگریست و تاج از سر بیفکند و باقی عمر در غم و رنج به سر برد. گویند: شیرویه به هر کس از خاندان خویش را که به دست آورد بکشت و به روزگار وی طاعون آمد و پارسیان بجز اندکی هلاک شدند.

مدت پادشاهی شیرویه هشت ماه بود.

پس از آن اردشیر به پادشاهی رسید

وی پسر شیرویه پسر پرویز پسر هرمز پسر انوشیروان بود و طفلی خردسال بود و به قولی هفت ساله بود که بزرگان پارسی او را به شاهی برداشتند از آن روز که از خاندان شاهی مردی نمانده بود و مردی به نام مهاذر جشنس که مرتب خوانسالاری داشت سرپرست وی شد و تدبیر امور ملک چنان خوب کرد که خردسالی اردشیر نمایان نبود و شهربراز با سپاهی که خسرو بدو پیوسته بود و آنها را نیکروزان نامیده بود به مرز روم بود و خسرو و شیرویه در مهمات امور پیوسته با وی مشورت می کردند و چون بزرگان پارسی در کار پادشاهی اردشیر با وی مشورت نکردند بهانه به دست آورد و عتاب جویی کرد و سر به طغیان برداشت و دست به خونریزی زد و طمع پادشاهی کرد و می خواست از مقام بندگی به اوج پادشاهی رسد و اردشیر را تحقیر کرد که خردسال بود و از حد خویش برون شد و می خواست کسان را به مشورت در کار پادشاهی بخواند و با سپاه خویش بیامد.

و مهاذر جشنس حصار و درهای شهر طیسبون را استوار کرد و باقیمانندگان خاندان شاهی را با زنانشان و همه مال و مرکوب که در خزانه اردشیر بود به شهر طیسبون برد و شهربراز با شش هزار کس از سپاه پارسیان که به مرز روم بودند بیامد و کنار طیسبون اردو زد و شهر را محاصره کرد و جنگ انداخت و منجنیقها نصب کرد و کاری نساخت. و چون شهر را نتوانست گشود از راه حيله درآمد و نیو خسروا سالار نگهبانان اردشیر و نامدار جشنس پسر آذر جشنس اسپهبد نیمروز را بفریفت تا در شهر را بر او بگشودند و درآمد و گروهی از سران را بگرفت و بکشت و اموالشان ببرد و زنانشان را رسوا کرد و بگفت تا اردشیر پسر شیرویه را بکشتند. و این به سال دوم پادشاهی وی به ماه بهمن به شب روزابان بود و در ایوان خسرو شاه قباد.

مدت پادشاهی اردشیر پسر شیرویه یک سال و شش ماه بود.

پس از آن شهربراز به پادشاهی رسید

نام وی فرخان ماه اسفندار بود و از خاندان شاهی نبود و خویشان را شاه خواند و چون به تخت شاهی نشست شکمش بگشود و چنان سخت بود که به آبریزگاه نتوانست شدن و طشتی بخواست و پیش روی تخت نهاد و در آن براز کرد.

یکی از مردم اصطخر به نام فسفروخ پسر ماخرشیدان و دو برادر وی از قتل اردشیر و دست اندازی شهربراز به پادشاهی به خشم آمدند و این کار را نپسندید و سوگند خوردند و پیمان کردند که او را بکشند و هر سه تن از نگهبانان شاه بودند و رسم چنان بود که به وقت بر نشستن شاه نگهبانان به صف شوند با زره و خود و سپر و شمشیر و نیزه به دست، و چون شاه مقابل آنها رسید سپر به قرپوس زین گزارند و سر بر آن نهند همانند سجود. و شهربراز چند روز پس از شاهی بر نشست و فسفروخ و برادرانش نزدیک هم بودند و چون شهربراز از مقابل فسفروخ رسید ضربتی بزد و برادرانش نیز بزدند و این به اسفندار مذمذ ماه و روز دیبیدین بود و شهربراز هلاک شد و از اسب بیفتاد و ریسمانی به پای او بستند و به هر سو کشیدند. یکی از بزرگان قوم به نام زاذان فروخ پسر شهرداران و مردی به نام ماهیای که ادب آموز چاپکسواران بود و بسیاری از بزرگان و سران خاندانها در کشتن وی همدست بودند هم در کار کشتن قاتلان شیرویه پسر اردشیر دستیاری کردند و تنی چند از بزرگان را نیز کشتند و پوران دختر خسرو را به پادشاهی برداشتند. همه پادشاهی شهربراز چهل روز بود.

پس از آن پوران به پادشاهی رسید

وی دختر خسرو پرویز پسر هرمز پسر کسری انوشیروان بود.

گویند: روزی که به پادشاهی رسید گفت: «تیت خیر دارم و به عدالت فرمان می‌دهم.» و مقام شهربراز را به فسفروخ داد و وزارت بدو سپرد و با رعیت روش نکو داشت و عدالت کرد و بگفت تا سکه نو زنند و پلها را آباد کنند و باقیمانده خراج را بخشید و نامه‌ها نوشت و نیکخواهی خویش را با عامه ناس در میان نهاد و از حال کشتگان خاندان خود سخن آورد و گفت امید دارد خداوند به روزگار وی چندان رفاه بیارد و کارها چنان استوار باشد تا بدانند که کشورگیری و لشکر کشی و پیروزمندی و فتنه نشانی به صولت و شجاعت و تدبیر مردان نیست بلکه این همه از خدای است و بفرمود تا اطاعت آرند و نیکخواهی کنند. پوران چوب صلیب را به شاه روم داد و آنرا همراه جاثلیقی به نام ایشوعهب پس فرستاد. مدت پادشاهی وی یک سال و چهار ماه بود.

پس از آن چشنسده به پادشاهی رسید

وی از پسر عمان دور پرویز بود و مدت پادشاهی کمتر از یک ماه بود.

پس از آن آزمون بدخت پادشاه شد

وی دختر خسرو پرویز پسر هرمز پسر کسری انوشیروان بود.

گویند وی از زیباترین زنان پارسی بود و چون به پادشاهی رسید گفت: روش ما همانست که خسرو پدر نیرومند ما داشت و هر که به خلاف ما رود خونش بریزیم.

گویند: در آن هنگام بزرگان پارسیان فرخ هرمز اسپهبد خراسان بود و کس فرستاد و خواست که آزمون بدخت زن وی شود و او پیغام داد که روا نباشد ملکه زن کسی شود و می دانم که این کار برای انجام حاجت و رغبت خویش خواسته‌ای فلان شب پیش من آی.

فرخ هرمز چنان کرد و به شب موعود بر نشست و به نزد وی شد و آزمون بدخت به سالار نگهبانان خویش گفته بود که به شب دیدار وی را بکشد و سالار نگهبانان فرمان ملکه را کار بست و او را بکشت و بگفت تا پای وی را بکشند و در میدان پایتخت افکنند و صبحگاهان فرخ هرمز را کشته دیدند و ملکه بفرمود تا پیکر او را نهمان کنند و بدانستند که خطایی بزرگ کرده بود.

و رستم پسر فرخ هرمز همان که به روزگار بعد یزدگرد او را به جنگ عربان فرستاد به خراسان جانشین پدر بود و چون از کشتن وی خبر یافت با سپاهی بزرگ به مداین آمد و چشمان آزمون بدخت را میل کشید و او را بکشت و به قولی او را زهر داد. مدت پادشاهی آزمون بدخت شش ماه بود.

پس از آن بزرگان قوم خسرو پسر مهر جشنس را که از اعقاب اردشیر بود و به اهواز مقرر داشت بیاوردند و به شاهی برداشتند که تاج نهاد و به تخت نشست و چند روز بعد کشته شد.

و به قولی پس از آزمون بدخت خرزاد خسرو به پادشاهی رسید. وی از فرزندان پرویز بود و او را در دژ سنکان به نزدیک نصیبین یافته بودند و چون به مداین آمد روزی چند بیود آنگاه از اطاعت وی برفتند و به خلاف او برخاستند.

و آنها که گفته‌اند پس از آزمون بدخت خسرو پسر مهر جشنس به پادشاهی رسید گویند پس از قتل وی بزرگان پارسی به جستجوی کسی از خاندان شاهی بودند که او را به پادشاهی بردارند یا کسی که از راه زنان نسب به این خاندان برد و یکی را که به میسان مقیم بود و فیروز نام داشت پسر مهران جشنس و او را جشنسده نیز گفتند بیاوردند و به دلخواه به پادشاهی برداشتند.

مادر فیروز صهار بخت دختر یزداندار پسر کسری انوشیروان بود، وی سری بزرگ داشت و چون تاج نهاد گفت: «این تاج چه تنگ است» و بزرگان این سخن را به فال بد گرفتند و پس از چند روز او را بکشتند و به قولی هماندم که این سخن گفت کشته شد.

به گفته اینان از پس قتل فیروز، یکی از بزرگان پارسی به نام زادی بیامد و فرزند خسرو پسر خسرو را، به طیسفون آورد، زادی به ناحیه مغرب به نزدیک نصیبین در محلی به نام دژ سنگ به کار اسیران می‌رسید و هنگامی که شیرویه برادران خویش را می‌کشت فرزند خسرو بدو پناه برده بود.

فرخزاد مدتی کوتاه پادشاهی کرد. آنگاه کسان به خلاف او برخاستند و از فرمان بدر رفتند و به قولی او را بکشتند.

مدت پادشاهی وی شش ماه بود.

بعضیها گفته‌اند که اصطخر یزدگرد پسر شه‌ربار خسرو را که هنگام برادر کشی شیرویه بدانجا پناه برده بود بیافتند و چون خبردار شدند که مردم مداین به خلاف فرخزاد خسروا رفته‌اند، یزدگرد را به آتشکده اردشیر بردند و تاج نهادند و به پادشاهی برداشتند و او نوجوان بود. آنگاه وی را به مداین آوردند و فرخزاد خسرو را از آن پس که یک سال پادشاهی کرده بود به حيله کشتند و کار پادشاهی بر یزدگرد راست آمد ولی پادشاهی وی به قیاس پدرانش خوابی و خیالی بود و تدبیر ملک با بزرگان پارسی بود که یزدگرد نوجوان بود و هوشیارتر و داناتر از همه وزیران وی زادی بود.

و کار مملکت پارسیان سستی گرفت و دشمنان از هر طرف سر برداشتند و دست اندازی کردند و ویرانی آوردند و از پس دو سال از پادشاهی یزدگرد و به قولی از پس چهار سال، عربان به قلمرو وی هجوم آوردند و مدت زندگانی او تا وقتی کشته شد بیست و هشت سال بود و ان شاء الله باقیمانده اخبار یزدگرد و فرزندان وی را ضمن سخن از فتوح مسلمانان بگوییم.

به گفته یهودان از هبوط آدم به زمین تا به وقت هجرت پیمبر صلی الله علیه و سلم چهار هزار سال و ششصد سال و چهل و دو سال و چند ماه بود و به پندار آنها این به تورات هست.

به گفته نصاری این مدت پنج هزار سال و نهصد سال و نود و دو سال و چند ماه بود و پندارند که در تورات یونانی چنین آمده است.

ولی به گفته مجوسان پارسی این مدت چهار هزار سال و صد سال و هشتاد و دو سال و ده ماه و نوزده روز بود و مدت پس از هجرت را تا به وقت کشته شدن یزدگرد که سی سال و دو ماه و پانزده روز بود بر آن افزوده‌اند و این حساب و آغاز تاریخ از روزگار کیومرث است و کیومرث را آدم ابو البشر دانند که همه آدمیان نسب از او دارند چنانکه در این کتاب آورده‌ام.

از پیش گفته‌ام که بعضی از مطلعان اسلام در این باب چه گفته‌اند و اکنون گفتار بعضی دیگر را یاد می‌کنیم که گویند از آدم تا نوح ده قرن بود و قرن یکصد سال است و از نوح تا ابراهیم ده قرن بود و قرن یکصد سال است و از ابراهیم تا موسی پسر عمران ده قرن بود و قرن یکصد سال است.

ذکر گوینده این سخن

از ابن عباس روایت کرده‌اند که از آدم تا نوح ده قرن بود و همگان بر شریعت حق بودند.

و هم از عمرو بن واقد اسلمی روایت کرده‌اند که از آدم تا نوح ده قرن بود و قرن یکصد سال است و از نوح تا ابراهیم ده قرن بود و قرن یکصد سال است و از ابراهیم تا موسی پسر عمران ده قرن بود و قرن یکصد سال است.

از سلمان نیز روایت کرده‌اند که از محمد تا عیسی علیهما السلام ششصد سال بود.

از عوف روایت کرده‌اند که از موسی تا عیسی ششصد سال بود.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که از موسی تا عیسی پسر مریم یک هزار سال و هفتصد سال بود و میان آنها فترت پیمبران بود و یک هزار پیمبر از بنی اسرائیل مبعوث شد بجز پیمبرانی که به اقوام دیگر فرستاده شد. و از میلاد عیسی تا پیمبر ما پانصد سال و شصت و نه سال بود که در آغاز آن سه پیمبر مبعوث شد که خداوند فرماید: «اذ ارسلنا الیهم اثنین فکذبوهما فعزنا بثالث ۳۶: ۱۴ یعنی وقتی دو تن سویشان فرستادیم و تکذیبشان کردند و به سومی نیرویشان دادیم».

و آنکه به تأیید دو تن آمد شمعون بود و وی از حواریان بود و فترت پیمبران که خدا هیچ پیمبر نفرستاد چهار صد سال و سی و چهار سال بود و هنگامی که عیسی عروج کرد سی و دو ساله بود و مدت پیمبری وی سی ماه بود و خدا پیکر او را بالا برد و هم اکنون زنده است.

از وهب روایت کرده‌اند که از عمر دنیا پنجهزار سال و ششصد سال رفته است.

عبد الله بن بسر گوید پیمبر صلی الله علیه و سلم به من گفت به یک قرن خواهی رسید و او یکصد سال بزیست.

این روایتی است که از دانشوران اسلام آورده‌اند و در این مورد اختلاف بسیار هست. واقدی از گروهی از اهل حدیث روایت کرده که همه عمر دنیا تا میلاد پیمبر ما چهار هزار سال و ششصد سال بود ولی از هشام بن محمد کلبی روایت کرده‌اند که عمر جهان تا میلاد پیمبر خدای پنجهزار سال و پانصد سال بود و از وهب بن منبه روایت کرده‌اند که همه عمر جهان شش هزار سال است و تا به روزگار پیمبر پنجهزار سال و ششصد سال بود. وفات وهب بن منبه به سال صد و چهاردهم از هجرت بود و باقیمانده عمر جهان به گفته وی در این وقت که ما در آنیم دویست سال و پانزده سال است و این گفتار وهب با روایتی که از ابن عباس آورده‌اند مطابقت دارد.

بعضی‌ها گفته‌اند از وقت هبوط آدم تا مبعث پیمبر ما شش هزار سال و یکصد و سیزده سال بود که از هبوط آدم تا طوفان دو هزار سال و دویست سال و شصت و پنج سال بود و از طوفان تا تولد ابراهیم خلیل الرحمان هزار سال و شصت و نه سال بود و از تولد ابراهیم تا وقتی موسی بنی اسرائیل را از مصر برون برد پانصد سال و شصت و پنج سال بود و از وقت خروج بنی اسرائیل تا بنای بیت المقدس که به سال چهارم پادشاهی سلیمان پسر داود بود ششصد سال و سی و شش سال بود. از بنای بیت المقدس تا پادشاهی اسکندر هفتصد سال و هفده سال بود و از پادشاهی اسکندر تا تولد عیسی پسر مریم سیصد سال و شصت و نه سال بود و از تولد عیسی تا مبعث محمد صلی الله علیه و سلم پانصد سال و یازده سال بود و از مبعث تا هجرت وی از مکه به مدینه سیزده سال بود.

بعضی‌ها از ابن عباس روایت کرده‌اند که از آدم تا نوح هزار سال و دویست سال بود و از نوح تا ابراهیم هزار سال و صد سال و چهل و سه سال بود از ابراهیم تا موسی پانصد سال و هفتاد و پنج سال بود و از موسی تا داود یکصد سال و هفتاد و نه سال بود و از داود تا عیسی هزار سال و پنجاه و سه سال بود و از عیسی تا محمد ششصد سال بود.

و از بعضی اهل کتاب روایت کرده‌اند که از آدم تا طوفان هزار سال و دویست سال و پنجاه و شش سال بود و از طوفان تا وفات ابراهیم هزار سال و بیست سال بود و از وفات ابراهیم تا وقتی بنی اسرائیل به مصر در آمدند هفتاد و پنج سال بود و از ورود بنی اسرائیل به مصر تا خروج موسی از آنجا چهار صد سال و سی سال بود و از خروج موسی تا بنای بیت المقدس پانصد سال و پنجاه سال بود و از بنای بیت المقدس تا پادشاهی بخت النصر و ویرانی بیت المقدس چهار صد سال و چهل و شش سال بود و از پادشاهی بخت النصر تا پادشاهی اسکندر چهار صد سال و شصت و سه سال بود و از پادشاهی اسکندر تا به سال دویست و ششم هجرت، هزار سال و دویست و چهل و پنج سال بود.

<http://bertrandrussell.mihanblog.com>

E mail:

Farhad_1984@ymail.com

از خوانندگان گرامی به خاطر بروز اشتباهات پوزش می‌خواهم و خواهشمندم با در میان گذاشتن دیدگاه‌های خود ما را دلگرم کرده و در ارائه کارهایی بهتر یاری دهید.